

BIBLIOTHECA INDICA;
A
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS
PUBLISHED BY
THE
ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

THE TĀRĪKH-I BAIHAKI

CONTAINING THE LIFE OF

MASA'UD,

SON OF SULTĀN MAHMÚD OF GHAZNĪN.

Being the 7th, 8th, 9th, and part of the 6th and 10th Vols.

OF THE

TĀRĪKH-I ĀL-I SABOKTAKĒEN.

BY

ABU 'L FAZL AL-BAIHAQI.

EDITED BY

THE LATE W. H. MÖRLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL. D.

CALCUTTA:

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS,

1862.

گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست ماغی افتادند که همه
 نوادر است و عجائب این باب خوارزمشاه پایان آمد درین بسیار
 فوائد است از هر جنس و اگر گویم علیحدّه کتاب است از خبر از
 راستی بیرون ناسم و خردمندان را درین باب عدت بسیار است و چون
 ازین فارغ گشتم بانی دیگر پدیس گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام
 کنم انشاء الله تعالی •

تمام شد

خصامگان خویش و التونتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیک
 سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب
 سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل رفت شاه ملک
 بدم او لشکری فرستاد تا سرحدود برفتند و در نیافتند و شاه ملک
 بیرون ماند بیست و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و
 کسانی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار
 راست شد بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمه
 شعبان سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نیارها کردند و شهر آذین بستند
 و خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار
 سوار و پیاده ساخته و کوبه بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان
 مسعود پسر بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شود آن روز
 که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش ازان بمدتی وی را
 بقلعه کیری بگشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک
 خطبه بگردانید بدینور آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش
 و کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بکشت چنانکه پسر
 ازین در نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر
 مودود رضی الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید
 انشاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکرو التونتاش وفا نکردند و روزی
 چند شان را نیکو داشتند و آخر بیستند ایزد عز و جل داند این را
 سبب چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و باز نمایم
 درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه
 که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدمت سلجوقیان افتاد و

شد با اسمعیل و شکر خادم و التوتاش روز آدینه ششم جماد الاخری
 سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان
 چنانکه آمیای خون بگشت و بهیار مردم از هر دوروی کشته آمد
 و حصن تبائی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بسیار
 جنگها بودم با امیر مسعود چون مرو و هرات و سیجوریان و طفیل
 در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که در میان این
 دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دعت شاه ملک را بود روز میوم نماز
 پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت شهر آمدند
 و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردند می به پیچیدی و کار دراز
 شدی نکردند که خذلان ایزد عزذکره برایشان رسیده بود و شاه
 ملک برطای که ایشان را آنجا بزد پانزده روز بود تا کشتگان را دفن
 کردند و مجروحان درست گشتند و رسول می شدند و می آمدند
 و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت
 خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مرا است از اتفاق مره
 لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیشان قوی دل
 گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک
 ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ماعت تا ماعت باز گردد
 و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التوتاشیان را
 بفرسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی امگدند و
 صورت بخت اسمعیل و شکر را که ایشان را فروغ خواهند گرفت تا
 بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد
 حشم سلطان دزین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

رمولی باید فرستاد پوشیده از لشکر و التوننداش و خداوند نامها توتبعی
 فرماید بالپتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن
 گردد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید
 نوشت بنویسم ببوسه سعید سهل و بوالقاسم اسکافی تا چه توانند کرد
 گفت نیک آمد و باز گشت و رمولی نامزد شد و نامهای سلطانی
 در روز نوشته آمد و برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار
 ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار
 کردن و کس او را یک نمی کرد و "پتکین و دیگران جوابها نوشته بودند
 و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر
 و سیامت رامت نایستد که قاعدها بگشته است و کارها را هارون تباه
 کرده امیرنومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان
 و ری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و
 چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نویسند تر
 شدند از کار خویش نه ببخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته
 شده بود و پسرانش ملک گرفته و قوصی بی سر و سامان و نه بخوارزم
 بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان
 بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغافصه در
 کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب
 بگذشتند از پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست و آموی را غارت
 کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان
 وقت که ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیدیم چنانکه
 بگذشت در تاریخ سخت مشرّح که آن حالها چون رفت و فائده

و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار او را لطفی کردنی بودی
 که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان
 را گفت بزنید و از چپ و راست تیر روان شد حوی پیل تا مرد را
 غریبل کردند و کسی را زهره نبود که او را یاری دادی و از پیل بیفتاد
 و جان بداد و رسانی در پای او بستند زندانی و مردم غرما و گرد شهر
 می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خندان و التوتاشیان باز
 قوت گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و کوفته نا پدید شدند و کسان
 مرستادند بمزده نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد
 شهر برای اسمعیل سخت شاد شد و مهربان را بسیار چیز داد و نذر ها
 کرد و صدقه پذیرفت و برگشت و سوی شهر باز آمد و چاشتگاه روز
 شنبه هفتم جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیرفته شدند و
 وی در شهر آمد و بموشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب
 ایشان گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادنی
 بود با اسمعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر
 روز الأحد التاسع من جمادی الاخری سده ست و عشرين اسمعیل بر
 تخت ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان بجمعه بیاوردند و امیری
 بر وی قرار داده خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و
 بدار آمدن و چون خبر بامیر معبود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت
 بزرگ و بیشتر مردم بر افتاد جواب داد که خداوند را زندانی دراز
 باد و در مبرز باد بلدگان و خانه زادگان این کار را شاید که در طاعت
 و خدمت خداوندان جان بپوشانند و گذشته گذشت تدبیر کار نو
 افتاده باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشانند گفت

کجشک را آشیانه باز طلب کردن محال است و از وقت آدم تا
 السلام تا الی یومنا هذا قانون برین جمله رفته است که هر بنده
 قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یک چندی
 باقی خیزد از دست شود و بنشیند و در توارینج تامل باید کرد تا
 مقرر گردد که ازین سخت بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی
 و حال طغرل مغرور مخدول نگاه باید کرد که قصد این خانه کرد و
 بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد و
 سرهنگ طغرل کش باو و پیوستگان او چه کرد ایزد عز و جل عاقبت
 بخیر کند و چون خبر بشهر افتاد که هارون رفت تشویشی بزرگ
 پدای شد شکر خادم بر نشست و برادر هارون اسمعیل را ملقب
 بخندان در پیش کرد با جملة غلامان خداوند و با از شهر بیرون نهادند
 روز آینه بیستم جمادی الاخری را آن شهر بیا شفت و عبد الجبار شتاب
 کرد که وی را نیز اجل آمده بود خندان و شکر و غلامان برفتند او از
 توارینج جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سهیل میگفت
 بصر زود است این بر نشستن صبر باید کرد تا شکر و غلامان
 خندان دوشه منزل بروند و همچنین التوتاشیان بیایند و لشکرهای
 لمانی بتو رسد که شهر بدو کرده است و آشفته فرمان نبرد و پیل
 و غوغائی بروی گرد آمد کما قیل فی المؤمن اذا اجتمعوا
 و اذا تفرقوا لم یعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق
 می زدند و قوم عبد الجبار از هر جای که پنهان بودند
 بدند و نعره می برآمد و تشویشی پدای شد سخت عظیم
 رانگ شهر باز تاخت با غلامی پانصد و آراسته و ساخته

که اهتمام تمام پذیرش گرفته است امید است از خدای عز و جل آنکه این کار برآید چون این شگت گذشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر بپراگند و نیز مراهم نیاید امیر گفت این سخت نیک تدبیر داری بوده است مدد باید کرد و از ما امید می داد این گرگ پدیز را تا آخر کوش چون حصارک ساخته آید در چهار و پنج ماه و چون هارون از کارها فارغ گشت و وقت حرکت فراز آمد سراپرده مدبرش با دیگر سازها بردند و همه فرسنگ از شهر بیرون زدند روی بر طالع منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یک شنبه دویم جمادی الاخری سده هفت و عشرين و اربعمائه بعد از هجرتی سخت تمام براند بر آنکه خراسان بگیرد و قضا بروی منی خلدید که در دو روز گذشته خواست شد و با آن غلامان غلامان دیگر سرای بیعت کردند چون سرا پرده مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فروز آمدن غلامان سرای و پیاده چند سرکش نیز دور سازند آن غلامان سرای شمشیر و ناخن و دیوش در نهادند و هارون را بیفکنند و جان داشت که ایشان رفتند و گویند غلامان با ایشان و شکر خادم چون مددوش بیاید تا هارون را برداشتن و آواز دادند که زنده است و در مهد فیل نهادند و قصد شهر کردند و هزار عزی بیداد و تشویش تمام و هر کس بخوابیدن مشغول گشت تا خون را در شهر افکندند قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباه شد و هارون را بشهر آورند و حواریان رفتند بدین گشتن و هارون سه روز نزیست و روز پنجشنبه فرمان یاست اینک بروی رحمت کفاد که خوب بود اما بزرگ خطائی کرده که بر تخت خداوند نشست و

آمد و من (دی بخوراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری
دام باز پس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز باز گشت و بخوارزم
باز آمد و کارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی
او نهادند از کجاست و چغراق و جنجاق با لشکری بزرگ آمد و یاری
داد سلجوقیان را بستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مثال داد تا بدرخان
که سرحد خوارزم است مقامی کردند منتظر آنکه چون وی از
خوارزم منزلی پنج شش برود سواری سه چهار هزار از آن قوم
بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و
این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه می رسید از جهت منهیان
و جاسوسان و وی با وزیر و با بو نصر مشکن می نشست بخلوت
و تدبیری ساختند و وزیر احمد عبد الصمد گفت زندگانی سلطان
نراز باد هرگز بخاطر کس گذشته بود که ازین مدبرک این آید و
وزندان التوتناش حاجب همه ناپاک برآمدند و این مخدول
بر از همگان بدتر آمد اما هرگز هیچ بنده برای کز نگرفت و برخداوند
یش بیرون نیدامد که سود کرد به بیداد خداوند که بدین کافر نعمت
د و بنده حیلت کرده است و سوی بوسهل مملی که پسر
وی متواری است بمعما نوشته آمده است تا چند آنکه دست در
زره بذل کند و گروهی را بفریباند تا مگر این مدبر را بتوانند
و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نوشته اند که هشت
از نزدیک تر غلامان هارون بفریفته اند چون سلاح دار و چتر
دار و بران بنهاده اند که آن روز که از شهر بروم مگر در
کشت که در شهر ممکن نمی گردد از دست شکر خادم

جلیسون خواهم بود تو نیز حرکت کن و بران جانب فرود آی تا
رسولان به میانه در آیدند و آنچه نهاده‌ای است نهاده آید و چون عهد
بسته آمد من در زرقی به میانه جلیسون آمدم و تو همچنین بیایی
و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم اران خویش بگو دهیم تا بدین
شغل که در پیش داری ترا دستیار باشد و من همی جاد باز گردم
و اما شرط آن است که در باب سلجوقیان سخن نگوئی با من بصلح
که میان هر دو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زن تا از تقدیر
ایزد عز ذکره چه پیدا آید هارون بدین جواب بیارامید و بساخت
آمدن و دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته قریب سی هزار سوار
و پیاده و غلامان بسیار و کوبه بزرگ بجای آمد که آن را در ضمیر
نتوان گذراند سه روز باقی مانده از فی الحجه سنه خمس و عشرون
و اربعه مائه و بر کران آب برابر شاه ملک نزول کرد شاه ملک چون
عدت و آلت بران جماعه دید بفرمود و ثقات خویش را گفت ما را
کاری بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و مواب آن است
که گرگ آشنی بکنیم و باز گردیم که نباید خطائی افتد و هنر بزرگ
آن است که این جلیسون در میان است گفتند همه چنین باید کرد پس
رسولان شدن و آمدن گرفتند از عرعره جانب و عهدی کردند و به میانه
جلیسون آمدند و دیدار کردند و روز بزرگشتن نامه بی خبر هارون
نیم شب شاه ملک سر کشید و راه پیدایش جند و ولایت خویش
بگرفت و بدمیروز برفت و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی
بزرگ است بشو روزم بدمیروز و شب و روز و با مراد دار کرد و علی
سید و جزو مسلمانی که این بدمیروز برفت گیرد از جنت اینجا نتوان

داشتند برابر رباط نمک دیهیی بزرگ بود و بهیار مردم بود آنجا خبر
آن گریختگان شنودند جوانان صالح برداشتند و گفتند بریدیم و ایشان را
بکشیم تا مسلمانی از ایشان برهند پیری بود نود ساله میان آن قوم
مقبول القوم او را حرمت داشتندی گفت ای جوانان زده را که
بزنهار شما آید مزیند که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه
زن مانده است و نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای توقف کردند و
نرفتند و مَا اعْجَبُ اَحْوَالِ الدُّنْيَا وَ دَوْلَهَا وَ تَقَلُّبِ اَحْوَالِهَا چگونه
کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت ولایت و عدت
بدین منزلت خواست رسید که یغمل الله ما یشاء و بحکم ما یرید
چون این خبر بهارون رسید سخت غمناک شد اما پدید نکرد که
اگر اعش آمده است پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدهها
کرد و گفت فراهم آئید و مردمان دیگر بیارید که من هم بران جمله
ام که با شما نهاده ام ایشان هم بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط
نمک بسر بنه باز آمدند و فرزند و عدت و آلت و چارپای بیشتر
شد و کار ساختن گرفتند و مردم از اینجا باز آمدند و از دیگر روی
هارون رسوای فرستاد سویی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که پیامدی
و قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند ویران کردی اگر
بابتدا با تو چنین جفاها ایشان کردند تو هم مکانات کردی
اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من
ترا و آزاری و وحشتی چون میان تو و سلجوقیان است عهد کنیم تا
برداشته آید که من روی بهمی بزرگ دارم و خراسان بخوام
گرفت و وی جواب داد که سخت صواب آمد من برین جانب آب

نرند و مدهیان ما آنجا مکرر شدند و همچنان ازان خواسته احمد
 قاصدان می رسیدند و هرچه هارون میکرد مقرر می گشت و امیر
 مسموم رومی الله عنه سخت متحیر شد ازیں حال که حراسان
 شوریده بود نمی رسیدند بوسط حواریم تا وزیر و نا بوبصر مشکان
 خاوتها می کردند و ملطعمهای خورد توقیعی می روت از امیر سویی آن
 حشم تنخیرص تا هارون را در اندازند و الله هیچ سود نداشت
 طغرل و داؤد و بیالیان و سلجوقیان با لشکر بسیار و حرگاه و اشتر و اسب
 و گوسفند بی اندازه بخارزم آمدند و بیاری هارون و انشان
 را چرخور و حامی سره داد و برباط ماشه و شراره حان و علف حواره
 و هدیهها و دستک و بری بسیار و گفت نباید آسود که من قصد خراسان
 دارم و کار می سازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بدها محکم کنید
 و بر مقدمه من بروید ایشان آنجا ایمن نشستند که چون علی تکیه
 گذاشته شد این قوم را از پسران وی معرفت افتاد و بنور بخادان و آن
 دواخی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و بیالیان و شاه ملک
 تعصب قدیم و کینه صعب و حوس بود و مراکب شاه حاموسان داشته
 بود چون شاور که این قوم آنجا قرار گرفته اند از چند که ولایتش در
 بیابان شست و با لشکری قوی مناصه سحرگامی سر آن ترکمندان
 رحید و ایشان عامل و دردی الحجه سه و خمس و عشرين و اربعمائه
 سه هزار عید الفصحی گذشته و ایشان را مرد گومت گرمی محبت
 استوار و سعیت و هشت هزار سوار از ایشان نکشند و بسیار زرد
 اسب و اسیر نرند و گریختگان از کد حواره از حلیجیون نگذاشتند برنج
 و روی آب که زمستان بود و برباط نمک شدند و اسپان برده

که عبد الجبار را نگاه داشت که جاسوسان داشت بر هارون و تدبیر
 گریختن کرد و متواری شدن و ممکن نبود که بجستن شب چهار
 شنبه غره شهر رجب سنه خمس و عشرين نيم شب با يك چاکر
 معتمد از خانه برفت متذکر چنانکه کس بجای نیاورد و بخانه
 بوسعید سهلی فرود آمد که با وي راست کرده بود و بوسعید وي
 را در زیر زمین صغه پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته
 کنده بودند این کار را چنانکه کس بران واقف نبود دیگر رز هارون
 را بگفتند که عبد الجبار دوش بگریخته است سخت تنگدل شد و
 سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیافته و
 مذاکی کردند در شهر که در هر سرای که او را بیابند خداوند سرای
 را میان بدو نیم زنند و جستن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند و
 بوسعید تهمت کردند حدیث بردن عبد الجبار بر زمین و خانه
 و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت
 مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل
 شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم بسر پست باز شد
 و وزیر را جز خاموشی روی نبود و خان و مانش بکنند و زهره
 نداشت که سخن گفتی و پس ازان بمدتی آشکارا شد این پادشاه
 را که هارون عاصی خواهد شد بتمامی که ملطفا رسید با جاسوسان
 که بنو نصر بزغشی را وزارت داد هارون روز پنجشنبه دو روز مانده
 از شعبان سنه خمس و عشرين و بر اثر آن ملطفه دیگر رسید روز
 آدینه بیست و هیوم ماه رمضان سنه خمس و عشرين و اربعمائه
 خطبه بگردانیدند و هارون فرمود تا نام خداوندش بخوانند و ناگاه

باز آمد و خلعت پوشید بکنخدائی خوارزم و برفت و بواسطه وزارت پدر او آنجا جداری شد و دست هارون و قومش خشک بر چونی بدست هارون تنگدل شد و صبرش نرسید و وی را بن آموزش و مطربان در میان بگرفتند و مکرر شدند و بدان پیوسته گذشته شدن مدعی برادر هارون نغزین صورت کردند که او را بقصد از بامی بینداختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که هنوز سلاجوقیان نیامده بودند و نیز منجمی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد باورش کرد و آغازون مژداهایی بدن الجبار را خوار داشتن و برگردهای وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم سخن از وی در رمون تا کار بد آنجای رسید که یک روز در مجلس مظالم بانگ بر عبد الجبار زد و او را مرد کرد چنانکه بششم باز گشت و بمیان در آمدند و گرگ آشتی رفت و عبد الجبار می نالید و پدرش او را نریا نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس بر هارون نمی شنید و با وزیرند می بود و هارون راه بگرفته بود تا کمی را زهره نبود که چیزی نوشتی بنقصان حال وی و صاحب برید را بفریخته بود تا کمی را زهره نبود تا بمراد او انشا می کرد و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چتر و علامت میاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبد الجبار بیکار بماد و قومش و لشکرها آمدن گرفت از هر جانی و رسول و دعا تکی و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و ترکمانان و سلاجوقیان با او یکی شدند که هر حالی رسم رفته بود که از نوربخارا با اندر غار آمدندی و مدتی بیرونندی و مکر بدان جایگاه رسید

نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که مالی بزرگ باشد مرسال
 بیستگانی این اشکر را و هدیه با نام سلطان و اعیان دولت را و این
 قوم را عورت بسته است که این ناحیت طعمه ایشان است غارت باید
 کرد اگر برین جمله باشد قبا تنگ آید گفتیم همچنین است و جز چنین
 نباید و راست نیاید و قاعده قوی بنیاد هم التوفیقش و هم من هر روز
 حشمت زیادت می بود و آنان که کردن کش تر بودند و راست نه
 ایستادی و آخر راست شدند بتدریج یک روز برنشستم که بدرگاه
 رزم وکیل در تاش پیش آمد و گفت عثمان می برنشینند و
 جه'زکان می بینند و التوفیقش صلاح می پوشد ندانیم تا حال
 چیست مرا سخت دل مشغول شد و اندیشه ندانستم حالی که
 واجب کردی بشتاب تر بر تمام چون نزدیک می رسیدم ایستاده بود
 و کمر می بست گفتیم چیست گفت بجنگ می رزم گفتیم که
 خبری نیست بآمدن دشمنی گفت تو خبر نداری عثمان و ساتور
 بانان قلبان رفته اند ناکاه سلطانی بغارت بردارند و اگر برین گذشته
 آید خرابی باشد و چون مرا دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ
 باز گیرد و بدینار قتلطف کردم تا بنشست و قلباق بیامد و زمین بوسه
 داد و بسیار عذر خواست و گفت توبه کردم و فیروز چنین نبود بپارامید
 این حدیث فرا گذاشت و تا او زنده بود بدین یک سیاست
 با سود از همگان مرده باید که کار بداند کرد و چون گذشته شد بحصار
 رومی که از بخارا باز گشت چنانکه در تصدیف شرح کرده ام و
 روم را از بلخ باز فوهداد و پس از آن احمد عبد الحمید را بنشاپور
 ننداد و وزارت یافت و پسرش عبد الجبار از سوادیه گرگان بنشاپور

[illegible]

و بسیار خصم را بتوان زد اما سخط آفریدگار جلّ ایشان را به
 پیچیده بود و خون آن بادشاه بگرفته نیرو کردند بر قلب امیر محمود
 و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را برهم در بستند و آن قصه
 دراز است و مشهور و شرح نکم و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض
 دور مانم این قدر کفایت باشد و قصیده غرا است درین باب از عنصری
 تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن قصیده *

* بیت *

چنین نماید شمشیر خسرو آثار * چنین کند بزرگان که کرد باید کار
 بتیغ شاه نگر نامه گذشته بخوان * که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار
 و چنین قصیده نیست اورا که هر چه ممکن بود از استادی و باریک
 اندیشی کرده است و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح و
 پس ازان شکستن لشکر مبارزان نیک اسپان بدم برفتند با سپاه سالار
 امیر نصر رحمة الله علیه و در مخدولان رسیدند و بسیار اسیران بر
 گردانیدند و آخر الپتکین بخاری و خمار تاش شرابی و صیاد تکین خانی
 را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیزتند بگرفتند با چند تن از هنبازان
 خونیان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاه
 شد ازین خانیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و بازداشتند
 امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانه برداشتند و امیر ن
 نشانده را با همه حال و تبار مامونان فرو گرفتند چون ازین فارغ شدند
 فرمود تا سه دار بردند و آن سه تن را پیش پیلان انداختند تا
 بکشند پس بر دندانهای پیلان نهادند تا بگردانیدند و مژدگی
 نمیکردند که هر کسی که خداوند خویش را بکشد سزای او این است

که چون قصد خوارزم کرده نیاید امیر از دل کینه بشوید و عهد و عقد باشد دریست هزار دیغار و چهار هزار اسپ خدمتی کنند امیر چون نامه بدید سویی غزنین برفت و رسولان نیز بیاوردند و حالها باز گفتند امیر جوانها داک و الپنیکن و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ساختن گویند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار و نیک حجت گرفتند با یکدیگر که جان را بپاید زد که این لشکر می آید که از همگان گفتند انتقام کشت دامن بردامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در غلوا کشتن خوارزم شاه امیر فرموده بود تا ناسها نوشته بودند بجای ایلک و خان ترکستان بر دست رکاب داران مصرع و زشتی و منکری این حال که رفت بیان کرده و مصرع بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت تا درد سر هم او را و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که مراب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس ازین کس را از اتباع و ارباب زهره نباشد که خون ارباب ملک ریزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و با احتیاط رفت و در مقدمه که محمد اعرابی بود او را خللی بزرگ افتاد و امیر مروت و آل خلل را دریامت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشتندگان لشکری دید سخت بزرگ که بمانند ایشان جهانی غبط توان کرد

رود و آن قوم را ترسانیده آید باین دلیری که کردند و گفته شود که اگر
 می باید که طلب این خون نمائیم و این خاندان را بجائی بداریم
 کشندگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان
 آن را بغنیمت گیرند و تنی چند دل انگیزی را فراز آرند و گویند
 اینها بریختند خون وی و رسول ما بدان رضا دهد و خاک نمکی
 بیارد تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن گوید صواب شما
 آنست که حره خواهر را باز فرستاده آید و بر حسب خوبی آن عذر
 بخواهند که از بیم گناهکاری خویش بکنند و ما در نهان کار خویش
 می سازیم چون نامه برسد که حره در ضمان سلامت بآموی رسید
 پلایه بر تر کنیم و سخن حق که امروز از بهر بودن حره آنجا نمی توان
 گفت بگویم و آن سخن آن است که این فساد از مقدمان رفته است
 چون الپتکین و دیگران اگر می باید که بدان جانب قصدی نباشد
 ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت همچنین باید کرد
 و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بدادند و حیلها بیاموختند و
 برفت و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا
 تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند و بآموی علف گرد کردند و
 رسول آنجا رسید و پیغامها بوجه گزار و اطائف الحیل بکار آورد تا
 قوم را بحوالی فرو کرد و از بیم امیر محمود بماجل الحال حره را کار
 ساختند بر سبیل خوبی با بدرقه تمام رسید و تنی پنج و شش را
 بگرفتند و گفتند اینها خون بادشاه ریختند و بزدان باز داشتند و
 گفتند چون رسول ما باز رسد و مواضعت نهاده شود اینها را بدرگاه
 فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند

راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجهله بگشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعت آن بی خداوندان و نا جوانمردان از راه قصد امارت کردند و گرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند بکوشک و بدو رسیدند و بگشتندش - و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه سبع و اربعه مائه و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت برادرزاده ادراک بوالحسرت محمد بن علی بر مامون بیاوردند و بر تخت ملک نشاندند و هفده ساله بود و الپتکین مستولی شد بر کار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه بنشانند که ندانست حال جهان و هرچه خواستند می کردند از گشتن و مال و نعمت ستدن و خان و مان کردن و هر کسی را که با کسی تعصب بود راست کردند بزور تمام چهار ماه هوا ایشان را صافی بود و خانه آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان برفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را ببايد خواست تا کشند داماد را ما بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر کرده ایزد عز ذکرة نپسندد از خداوند روی را بقیامت ازین بپرسد که الحمد لله همه چیزى هست هم لشکر تمام و هم عدت و هزار و بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کارنا کرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسوای

ما را برادر و داماد است بیدار کنیم و بیدارموزیم که امیری چون باید
 کرد که امیر ضعیف بکار نیاید اکنون ما را عذری باید واضح تا از اینجا
 سوی غزنین باز گردیم و ازین دو سه کاریکی بپاید کرد یا چندان
 بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نغاری و هدیه تمام
 باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده
 آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین و قلعها ما بدو
 انداز از گرانی بارز و سیم و اگر نه اعیان و ایمة و فقها را ازان
 ولایت پیش ما باستغاثه فرستد تا چندان هزار خلق که آورده آمده
 است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسند و چون
 حجت وی قوی بود جز فرمان برداری روی ندید بمجامعت
 و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر محمود را
 خطبه کند بدسا و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر
 خوارزم و کرمانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب با مشائخ و
 قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجامعت
 در میان بماند و فتنه بپای نشود و الله اعلم *

ذکر فساد الاخیار و تسلط الاشعار

لشکر قوی ازان خوارزمشاه بزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب
 بزرگش الپتکین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون
 این حدیث بشنیدند بهانه بزرگ بدست آمد بانگ بر آوردند که
 محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزار اسپ برگشتند دست
 بخون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت

نیاید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله
 رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش
 ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را
 بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان در آئیم و کار تباه شده را
 بصلاح باز آریم گفت صواب آمد و امیر محمود در زمستان ببلخ بود
 این حالها او را معلوم می گشت که منعیان داشت بر همگان که
 انقاس می شمردند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام
 بود چون بر توسط قرار گرفت ببارامید و رسولان خان و ایلک بیامدند
 و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب در خور آن
 داد که آزاری پیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه
 زایل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود
 رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و از آنچه او ساخته بود خبر داد
 که مقرر است میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق
 ما بر وی تا کدام جایگاهست و وی درین باب خطبه دل ما
 نگاه داشت که دانست که مال آن حال او را بر چه جمله باشد
 و لیکن نگذاشت قوش و گویم حاشیت و فرمان بردار
 چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا بادشاه تواند گفت
 کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در ملک و خود بدرد از
 ایشان بپچیدم و مدتی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار حوار
 و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که
 چنان نا فرمانی می کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض
 می نمایند مایده آید و بر راه راحت بداشته آید و نیز امیر را که

گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در جهان افتاد و بد گمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و بدایح آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوب تر آنست که ما توسط کنیم میان هردو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نگفت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان بد گمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دو اسبه بخراسان فرستیم با سه تن با مقدمان که بنشینند با گروهی مجهول تا در خراسان بدر آگندند و وی هر چند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و در ماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را فرنجانند و بعد از آن سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیه وی برفتن و جز بمراعاة کار راست

نرم کردم تا رها دادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند
 و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی
 کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت
 پس روی چیست گفتم حای امیر محمود از دست بشد و ترم
 که کار بشه شیر امتد گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم
 دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز
 بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صد مالتش رسد از
 ما قوی تر باز آیند اگر نالعیان بالله ما را یکره بشکست کار دیگر شود
 سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندک کراحت در وی بدیدم
 تذکیری ایاه معناده البتة گفتم یک چیز دیگر است مهم تر از همه
 اگر فرمان باشد بگویم گفت بگری گفتم خانان ترکستان از خداوند
 آزاده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد
 چون هر دو دست یکی گذد کار دشوار شود خانیان را بدست باید
 آورد که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط
 خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت
 دارند و صلح کنند و نیک سود دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف
 نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد
 ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چنان خواست
 که تقرب درین نکته او را بودی و مرا باز گردانید و پس ازین در ایستاد
 و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیههای بزرگ و مژال داد تا بتوسط
 میان ایشان صلح اوقاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند
 که وی خوست تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان فرستاد و

کردند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ
 بکشتند - فاین الربیع اذا کان رأس المال خسران - و احتیاط باید کردن
 نویسندگان را در هرچه نوبسند که از گفتار باز توان ایستاد و از
 نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید وزیر نامه‌انوش
 و نصیحت‌ها کرد و بترسانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود
 بپوش مسموم مرد خوارزمشاه چون بر حاکما و افس گشت نیک
 بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان بشوراند وی را خواب
 نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد مقدمان رعیت را باز نمود که وی
 در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیابد بترسد بر خویش
 و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا
 ندهیم و بیرون آمدند و علمها بکشادند و سلاحها برهنه کردند و
 دشنام زشت دادند او را بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید
 و سبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می آزمودیم درین باب
 تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد
 و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند که چنین دست درازی
 کنند برخداوند و گفتم صوت نیست ترا درین باب شروع کردن
 قبول نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بنشود و
 خود واجب چندان کردی که حال این خطبه همچون خطبه فامدان
 بودی الغالب یأتیه که مغافصه شنوند و کس را زهره نبودی که
 سخن گفتی و این کار فرو فتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر
 محمود از دست بشود گفت گرد بر گرد این قوم بر آئی تا چه
 توانی کرد برگشتم و بسخن زرو سیم گردنهای محکشم تر ایشان

با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن • شعر •
 امرض عن العواء ولا تسمعها • فما كل خطاب مسجوج الى جواب
 و سخن وزیر بغیمت گیر که گفته است این متبرع می گوید و بر
 راه نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان
 دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که می
 گویی چنین سخن وی جز فرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود
 مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکم الزام کند تا
 بگردد آید مراب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب
 سخن گفته آید هم تذریض تا در خواهند از ما خطبه کردن و منتهی
 باشد که نباید که کار بقهر امتد گفتم فرمان امیر را است و مردی بود
 که اورا یعقوب جندی گفتندای شریبی طماعی نه درست بروزگر
 سامانیان یک باروی را بر موی بخارا فرستاده بودند و بخواست
 که خوارزم در سر رموی وی شود و اکنون نیز اورا نامزد کرد و هر چند
 بود سهل و دیگران گفتند سون نداشت که قضا آمده بود حال این
 مرد پر حیل پوشیده ماند یعقوب را کسبیل کرد بودند چون مغزین
 رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد
 شد و آنها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی
 فکدادند و ما را دژنی چون نومید شد بایستاد و رقتی نوشت بزبان
 خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بود و تضریب در باب
 امیر محمود و آنش متنه را بالا داد و از نوادر و عجائب پس
 ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاند های دولت خانه
 و از بگریستند این رقع بدست امیر محمود امتداد فرمود تا ترجمه

قلبدین فی جوفه وگفت پس ازان من از جمله امیرم مرا با خانیان
 ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم امیر محمود
 این بیدک روی خوب از وی فرا ستد و بدیگر روی کراهیتی بدل وی
 آمد چنانکه بد گمانی وی بودی وزیر احمد حسن را گفت که می
 نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله می
 گوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که ازان مقرر گردد
 که این قوم با ما راست اند یا نه و گفت که جهاد خواهد کرد و
 امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در سر گفت که این چه
 اندیشه‌های بیهوده است که خداوند ترا می افتد و این چه خیالها است
 که می بیند که در معنی فرستادن رسولان ما نزدیک خانیان سخن
 برین جمله می گوید و تهمت بی‌هوده سوی خویش راه می دهد که
 سلطان ما ازان سخت دور است اگر می خواهد که ازیں همه قال
 و قیل برهند و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام
 سلطان خطبه نکند تا ازیں همه بیداساید و حقا که من از خوبستن
 می گویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت بار و سلطان ازیں
 که می گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است و الله اعلم *

ذکر ماجرای فی باب الخطبة و ظهر من التشاویش والبلایا لاجلها

بو ریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید که امیر
 محمود ابن سال پندوستان رفت و این حدیث باز گفت خوارزمشاه
 مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود درین باب

حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتی فی کتاب انظر فیه و وجه
حسن انظر الیه و کریم انظر الیه بورجان گفت روزی خوارزمشاه
سوار شده شراب می خورد و نزدیک حجره من رسید فرمود تا
مرا بخواند دیرتر رسیدم بدو اسپ براند تا در حجره نوبت من
و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو
نیامد و گفت العلم من اشرف الولايات یأتیه کل الوری و لا یأینس
پس گفت لولا الرسوم الدنیویة لما استدعیک فالعلم یعلمو ولا یعلمی
و تواند بود که اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعه کرده باشد
که آنجا دیدم که روزی معتضد در بهتانی دست ثابت بن قرة
گرفته بود و می رفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر
المؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت یدی فوق یدک و
العلم یعلمو ولا یعلمی و الله اعلم بالصواب *

ذکر سبب انقطاع الملك من ذلک البیت وانتقاله الی الحاجب التوتاش رحمة الله علیه

حال ظاهر میان امیر محمود و ابوالعباس خوارزمشاه سخت
نیکو بود دوستی موکد گشته و عقد و عهد امتداد پس چون امیر
محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد
پس از جنگ اوزکند و سرهنگان می رفتند بدین شغل و اختیار
کرد که رسائی ازان خوارزمشاه با رسوائی وی رود تا وقت بستن
عهد با خانیان آنچه رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث
نداد و سر در نیارود و جواب نوشت و گفت ما جعل الله لرجل من

خوارزم اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و تجانی نهد و گوید چرا
بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفه این کرامت
و مراکب هرجائی از بهر مجاملت مرا پیش باز من رسول
فرستاد تا نیمه بیدابان و آن کرامت در سرازوی فرستادم و
بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و با لطف
بحال بجای بود آشکارا نکردند و پس ازان چون آن وقت که می
بایست که این خاندان می آمد آشکارا کردند تا بود آنچه بود و
رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب
می خورد بر سماع رود و ملاحظه و ادب بسیار می کردی که مردی
سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که
اورا ضجری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو
سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که بیک راه ادب
نفس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس *
ضجری پیالۀ شراب در دست داشت و بخواست خورد اسپان
نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی
رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب ضجری از
رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و بیندیشیدم
که فرمود تا گردنش بزنند و فرمود و بخندید و احوال کرد و بر راه
حلم و کرم رفت و من که بو الفضل بنشاپور شرفم از خواجه بومصور
ثعالبی مواف کتاب بتیمۀ الدهر فی مجالس العصر و بسیار کتب
دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی مدید بود و بنام او چند
تالیف کرد که روزی بمجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم

الغلب اکثر فالفضل من اذا عدت فضائله استخفى في خلال
 منابذه مساره و لو عدت تلاشت فيما بينها مثابه * و هنر
 بزرگ تر امير ابو العباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام
 و فحش و خرافات من - که بوزيخانم و مر او را هفت سال
 خدمت کردم نشودم من که بر زبان وی هيچ دشنام رفت و غایت
 دشنام او آن بود که چون سخت درخشم شده گفتم ای سگ و میان او
 و میان امير محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره که کالجی
 را دختر امير سبکتکين بآنجا آوردند و در پردۀ امير ابو العباس قرار
 گرفت و مکالمات و ملاطقات و مهادنات پیوسته گشت و ابو العباس
 دل امير محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع
 نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی و روز با نام تر اوایا
 و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان
 و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده
 بودند باعتراف بخواندند چون قدح میوم بدست گرفتی بر
 پای خاستی بر پاد امير محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای
 او می بودند و یکن یکن را می فرمودی و زمین بوعه می دادندی
 و می ایستادندی تا همه فارغ شدند پس امير اشارت کردی
 تا بنشستندی و خادمی بیدادی و صلۀ مغذیان بر اثر می
 آوردندی هر یکی را اپی قیمتی و جامه و کدسه در ده هزار درم
 و نیز جانب امير محمود تا بدان جایگاه داشت که امير المؤمنين
 القادر بالله رحمة الله عليه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب
 فرستادی عین الدواة و زين الملة بدست حمین سائر حاجبان

و محرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان
 زنده ماند و نیز از من یادگاری مافد که پس از ما این تاریخ
 بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این
 اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مامونیان شوم چنانکه
 از استاد بو ریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال
 دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون
 پیوست آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کدام وقت
 رفت و آن مملکت زیر فرمان و بی چه جمله شد و حاجب
 التونتاش را آنجا بنشانید و خود باز گشت و خالها پس ازان بر چه
 جمله رفت تا آنکه که پسر التونتاش هارون بخوارزم غاصی شد و راه
 جوانان گرفت و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار
 فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را ازان
 بسیار بیداری و فوائد حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عز ذکرة
 بر تمام کردن این تصنیف انده سبحانه خیر موفق و معین *

قصه ابو العباس مامون بن مامون الخوارزمشاه

چنین نوشت بو ریحان در مشاهیر خوارزم مامون بن مامون
 رحمه الله علیه باز چنین امیری بود که خاندان پس از کشتن او
 بر افتاد و دولت مامونیان پدایان رسید و او مری بود فاضل و شهم
 و کاری و در کارها سخت مثبت و چنانکه و بی را اخلاق ستوده بود
 و هم ناستوده و این ازان می گویم تا مقرر گردد که میل و
 محابا نمی کنم که گفته اند * انما احکم فی امثال هذه الامور علی

و کوه و غول بیدان و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی
 همچو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره دیدم و پانصد
 تن جائی فرود آمدیم در آن جزیره و نان بختیم و دیگرها نهادیم چون
 آتش تیز شد و تپش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردم
 ماهی بود بفلان کوه چنین و بر چنین چیزها دوان دیدم و پیرزنی
 جادو مردی را خری کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را
 بروغنی دیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که
 خواب آرند نادان را چون شب بزایشان خوانند و آن کسان که سخن
 راست خواهند تا بار دارند ایشان را از دانایان شمرد و سخت
 اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فراموشند و سخن زشت را
 بیفزایند و اگر بستان است که بو الفتح بختی رحمة الله علیه گفته
 است و سخت نیکو گفته است • شعر •

ان العقور کمیته فاذا بدت • و وجوه بالفعل فهي تحارب (۹)
 و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام آنچه
 نویسم یا از معاینه من است یا از جماع درست از مردی ثقة و پیش
 ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بو ربیعان و او مردی بود
 در ادب و هندسه و فلسفه که در عصر او چنان دیگری نبود و بگزاف
 چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم تا مقرر گردد که من درین
 تاریخ چون احتیاط کنم و هر چند که این قوم که سخن ایشان می دانم
 پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که
 بو ربیعان تمام گفته است • شعر •

فم انقضت تلك المنون باها • اكفائهم و كانها احلام

و گوش دیدبازان و جاسوسان داند که آن رسانند بدل که به بیفند و شنوند
و وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان یافت
برخورد که حاکم عدل است عرضه کرد تا حقی از باطل جدا شود و پیدا
آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت
است حرص بمردم تا آنچه از وی غائب است و ندانسته است و
نشوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته
است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت
بگذشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار درست را
ازان معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده
است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی
یا بدی هیچ بد بدو نرسیدی ولا يعلم الغیب الا الله عز و جل
و هر چند چنین است خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند
و گرد برگرد آن می گردند و اندران سخن بجد می گویند که چون نیکو
دران نگاه کرده آید بر نیک و یا بد دستوری ایستد و اخبار گذشته را
دو قسمت است که آن را سه دیگر نشناسند یا از کسی نباید شنید
و یا از کتابی نباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقة و
راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است
و نصرت دران جدا آمد که آن را بیآورده اند که گفته اند لا تصدقن
من الاخبار ما لا يستقیم فیه الراى و کتاب همچنین است که هر چه
خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکند و شنونده آن را باور دارد
و خردمندان آن را بشنوند و فراموشانند و بیشتر مردم عامه اند
که باطل ممتنع را دوست تر ستانند چون اخبار دیو و پری

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتی است شبه اقلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است علفنده ملوک نام دار را چنانکه در کتب میرملوک عجم مذکور است که خوبشاندی ازان بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملک عجم برد و بران ولایت مستولی گشت و این حدیث راست بدانند چون دولت عرب که همیشه باد رسوم عجم مائل کرده است بالا گرفت بهید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را بادشاهی بوده است مغرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان و بروزگار مهابان و طاهریان چون لختی خلل بحکومت عباسیان راه یافت همچنین بوده است خوارزم و مامونیان گواه عدلند که بروزگار مبارک امیر محمود رضی الله عنه وقت ایشان بپایان آمد و چون برین جمله است حال این ولایت را جب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و در اخبار و روایت مادر آن سخنی چند رانند چنانکه خردمندان آن را بستانند و رد نکنند •

فصل فی الخطبه

چنان دان که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نه بیند و نشود ندی و غم نداند افزون جهان پس بیدان دانست که چشم

و بواسطه حمد و نسی و مدت بودن آن قوم اینجا و باز گشتن آن قوم
و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التوتناش و آن ولایت از
چنگ ما رفتن و رفتن سوری ری تمامی بگوئیم تا سیدقت تاریخ
راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم و ازین
چهار روز تا آخر عمر بگوئیم که اندک مانده است *

اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجائب و نوادر سخت
بسیار است و خردمندان که درین قامل کنند مقرر گردید ایشان را
که بچند وجد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند بکار
راست نشود و چون عنایت ایزد عز و جل جلاله باشد راست شود و
چه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن
نبود از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم
و لشکری انداز و پیدان و ستور فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر
چنان بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غم باشد و خراسان
و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه توانستند
کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد
که با وی کوشش کند و این ملک رضی الله عنه تقصیری نکرد
و لشکریهای گران کشید هر چند مستبد و برای خویش بود شب
دستگیر کرد و لیکن کارش بنده رفت که تقدیر کرده بود ایزد عز و جل در
ازل الازل که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بود و
خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهیم نمود تا مقرر
گردد و الله اعلم بالصواب *

اما از گردن خویش بیرون کنیم و در ابستان زند و پیغامی قرار دادند
هم ازان تمط که وزیر نوشته بود و نیز کشاده تر گفتم که من زهره
ندارم که این فصل بر من وجه ادا کنم صواب آنست که بنویسم که نوشته
ناچار تمام بخواند گفتند نیکو می گوئی قلم برداشتم و سخت مشبع
آمد نوشته و ایشان یاری می دادند پس خطها زیر آن نوشتم که این
پیغام ایشان است و پیش بر دم بهسد و دو بار بتامل بخواند و گفت
اگر مخالفان اینجا آیند بوالقائم کذیر زر دارد بدهد و عارض شود و بوی
سهل حمد و نسی هم زر دارد وزارت یابد و طاهر بوالحسن همه چنین
مرا صواب اینست که می گفتم بپایک آمد و این حدیث کوتاه می
باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان نومیکن و من پذیر شدند
کوثرال گفت مرا چه گفت گفتم و الله که این حدیث تو نکرد بر
خاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم مرا اینجا حدیثی نماند
و باز گشتند و پس ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد و این مسجد
بپایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضی الله عنه
موی هندوستان بجائی ماند تا در مسجد دهم نخصت آغاز کنم
و در باب خوارزم و جبال برانم همه تا این وقت چنانکه
تاریخ است آنکه چون ازان فارغ شوم بقاعدۀ تاریخ باز گردم
و رفتن این پادشاه بهندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم انشاء الله
عزوجل و در آخر مسجد ناسخ سخن روزگار امیر محمود رضی الله
عنه بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بموی
هندوستان و چهار روز بخواست رفت و مسجد بران ختم کردم و
گفتم ازین مسجد عاشر نخصت در باب خوارزم و ری و جبال برانم

در شهر خلل نیفتد که فرزند مودود وزیر با لشکری گران بیرون اند
تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این
کار را از لونی دبگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که
حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت که حرم و خزائن بقنعهایی
استوار نهادن مگر صواب تر از آنکه بصحرایی هندوستان بردن جواب
دک که صلاح آن است که ایشان با ما باشند که ایزد عز و جل صلاح
و خیر و خوبی بدین مقرون کند و باز گشت و نماز دیگر اعیان
لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند هیچ
سود نداشت ایزد عز ذکرة را درین حکمتی و تقدیری است پوشیده
تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بان سوی باز خواهیم زد تا چه
باز دید آید گفت هر چند سود ندارد و ضجر تر شود صواب آمده
و دبگر روز امیر پس از بار خالی کرد با منصور مستوفي که
اشتری چند می در بایست تا از جای برتوان خاستن و نبود
و بدین سبب ضجر تر می بود و بدرگاه اعیان پیامدند عبد الجلیل
ولد خواجه عبد الرزاق ننشست با ایشان و گفت مرا برگ آن
نیست که سخن نا روا شنوم و باز گشت و این قوم فرود در آهنین
بران چهار طاق بنشستند و بر زبان پیغام دادند که ما با سلطان
حدیثی داریم رویم و بگوی او را در زمستان خانه خالی با منصور
مستوفي یافتیم و آغاچی بر در خانه راه یافتیم پیغام بدادم گفت
دانم که مستوحشی آورده پیغام ایشان نشنود بیا تا با من بگوی
نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الزاهد لا یکذب اهله پیغامی نا شنوده
سخن برین جماعه گفت که مشتی هوس آورده باشند گفتند روا است

بهندوستان چرا باید بود این زمستان در غزنین میباشد که الحمد لله
که هیچ عجز نیست که بنده پورتکین را برین قوم آغایند داد بخواند
آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزائن
آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد که آب
آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر
هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن بر زمین ایشان باید
برد که سخت نیکو کار نه بوده باشیم بر استلای هندوان و دیگر بر غلامان
چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود و
خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این
رای و استبداد کردن هر چه بگذشت و اگر فاعلیان بالله خداوند
برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت
خداوند را بگذارند و از گردن خود بیفکنند و رای رای خداوند است
امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خرف شده
است و نداند که چه می گوید جواب نویسنده صواب آن است که
ما دیده ایم و خواهیم حکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر
فرمان باید بود تا آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه من
می بینم شما نتوانید دید جواب نوشته آمد و همگان این بدانستند
و توبه شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بوعلی کوتوال از بلج باز
آمد و تنه بر دست کرد پیش در شریف شهر ماه ربیع الاول پیش امیر
نشسته نشست و وقت و روزه و غیره پیش نهاد داد خلوتی کرد
و تسبیح و دعا و غیره و شیء که شیر و قشع و آیه نباهی بدو
داد و گفت که در میان ما در حدیث آمده است که کسی که

بپراگند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت
 که سوی هندوستان رویم و این بوبهید و مرصناره و بشور و کیری (؟) و آن
 نواحی کرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما برویم و به برشور (؟)
 رسیم و نامه ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و بنمستان آنجا باشید
 و اگر ممکن گردید بدلیخ روید تا مخالغان را از پا بیدارید نامه نوشته
 آمد و کسید کرده شد و من معما مصرح باز نمودم که آن خداوند را
 کاری نا افتاده شگوهیده است و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و
 نامها پوشیده رفت آنجا تا کار بمازند و می نماید که بلاهور هم باز
 نه ایستند و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزنن چیزی
 این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بسته است
 و متحیر مانده اند و امید همگان بخواجه بزرگ است زینهار
 زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی در بابد و پوست باز کرده بنویسد که
 از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیر نا
 صواب بگرد و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود
 چنین و چنین نبشتم و معما از خویشتن چنین و چنین نبشتم
 گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است انشاء الله تعالی که این پیر
 ناصح نامه مشع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه
 برسد و الحق سخنهاى هول باز نموده بود اکفا وار و هیچ تیر در
 جعبه نگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت ازان می کند
 که خصمان بدر بلخ جنگ می کنند ایشان را آن زهره نبوده است
 نه فرا شهر شوند و با ایشان جنگ می کنند و گر آن خداوند فرما
 دهد بندگان بزنند و مخالغان را ازان نواحی دور کنند خداوند را

بر قلعه غزنین است و دیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجایه خانه فرستاد تا خدمت پوشانیدند و قباهای زرین و کلاههای چهار پرو کمرهای زر و اسبان گرانبایه و هر یکی را هزار دینار صله و بیعت پاره جامه داد و بران سرای باز رفتند و ایشان را و کبلی بپای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه بخدست می آمدند و حره گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که از آن دیگران نامزد کند تا عقد و نکاح کردند و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جمله خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هر چه بغزنین بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرماتادند بحرات و عمارت و خواهران و والدۀ و دختران که بضایه تا با ما بهندوستان آید چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما را بدان دل مشغول باشد و اگر خواستند و اگر نه همان کار ساختن گرفتند و از حره ختلی والدۀ سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شلوندند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین بیاید بود پیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور محتوفی خالی داشنی درین باب که اشتر در می بایست از بسیاری خزینه و اویا و حشم پوشیده با من می گفتند که این چيست و کسی زهره نداشتی که بمن گفتی روزی بوسهل حمدونی و بو القاسم کثیر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی که خوانده باشد از نامه وکیل ولیکن نتواند نوشت بابتدا تا آنگاه که امیر باری

از قلعه نغراز صحبت این خداوند زاده و بر قلعه غزنین بود و سکنی
امیر حرس بروی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند
احمد و عبدالرحمن و عمرو و عثمان در شب بدان خضرای باغ پیروزی
فرود آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از پگاه وقت چاشتگاه
مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را
موگندان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند
و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان از ما گرم کنی
و بگو تا خلعتها بپوشند و تو بنزدیک ما باز آی پسر سنکوی ایشان را
در سرای که راست کردند بشارستان فرود آورد برفتم تا باغ پیروزی
بدان خضراء که بودند هریکی یک کرباس خلق پوشیده همگان
مدهوش و دلشده و پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند
موگندان را نسخت کردم و ایمان البیعة بود یکن یکن آن را بر زبان
راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم و پس خلعتهای بیاوردند قباهای
نمقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و در خانه شدند و
پوشیدند و موزهای سرخ بپروان آمدند و بر نشمزدند و اسپان گرانمایه
و مئامهای زر و برفتند و من بنزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود
باز گفتم گفت نامه نویس برادر ما که چنین و چنین فرمودیم
در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش
نگاه داریم تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سر پوشیده خویش را بنام
ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود و
نوشته آمد و توقیع کرد و سنکوی را داد و گفت نزدیک پسر
فرست گفت چنین کنم و این بدان کرد تا بجای نیارند که محمد

برفت بر جانب خلج که ژایشان فصادها رفته بود در غیبت امیر تا
ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیز
رجوع با بوسهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می
آمد و خویشان را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا
گواه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است
و من نیز در آن مهمات می بودم و کار دل برداشتن از ولایت و سهنی
وای بدان منزلت رسیده که یک روز خلوتی کرد با بوسهل و من
ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بیور تکیں باید داد تا با
لشکر و حشم ما وراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل
گفت با وزیر درین باب سخن نباید گفت امیر گفت با وی می انگنی
که او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و
نامها نبشتم و بتوقيع کرد و گفت رکاب داری را باید داد تا بدر گفتم
چنین کنم آنگاه بوسهل گفت مگر صواب باشد رکاب دار نزدیک وزیر
رود و فرمانی جزم باشد تا او را کسایل کند گفت نیک آمد و باز
گشتم و نوشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چیزهای نا صواب
می فرماید خواجه بهتر داند که چه می فرماید و ما را گفت مقصود
آن بود که از خویشان داری و بی گزاهی من ازین خلوت و راهای
نا درست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکاب دار
را کسایل کرده آمد و رکاب دار بخواجه رسید خواجه رکاب دار را منشور
و نامه را نگاه داشت که دانست که نا صواب است و حدک جواب
نوشت سوی من باسکدار - روز دوشنبه غره صفر امیر یزد پادشاه از نغریغزین
آمد و امیر را بدید و باز گشت و در شب امیر محمد را آورده بودند

گفت چه گوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چندين و خداوند
 شاد کام و خداوند زاده بر مراد رفته با وزير و اعيان و با اين همه هريسه
 خورده شراب کدام روز را باز داريم امير گفت بى تکلف بايد که
 بدشت آئيم و شراب بباغ بيروزي خوريم و بسيار شراب آورند در
 ساعت از ميدان بباغ رفت و هاتگينها و قرابه پنجاه در ميان هرايچه
 بنهادند و ساتگين روان ساختند امير گفت عدل نگاه داريد و ساتگينها
 برابر کنيد تا ستم نرود و پس روان کردند ساتگيني هريك نيم من
 و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر اورند بو الحسن پدج بخورد و
 بششم سر بيدگند و بساتگيني هفتم از عقل بشد و هشتم قدش
 افتاد و فراشان بکشيدندش بو العلا طبیب پنجم سر پيش کرد و
 ببردندش خليل داود ده بخورد و سيابديروز نه و هر دو را بکوه ديلمان
 بردند بو نعيم دو از ده بخورد و بگريخت و داود ميمندي مستان
 افتاده و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگريختند ماند
 سلطان و خواجه عبد الرزاق و خواجه هرده بخورد و خدمت کرد
 رفتن را بامير گفت بنص که اگر بيش از اين دهند ادب و خرد از
 بنده دور کند امير بخنديد و دستوري داد و برخاست و سخت
 بادب باز گشت و امير پس از اين مى خورد بنشاط و بيست و هفت
 ساتگين نيم منى تمام شد و برخاست و آب و طشت خواست و
 مصلی نماز و دهن بشست و نماز پيشين بکرد و نماز ديگر کرد و
 چنان مى نمود که گفتى شراب نخورده است و همه بچشم و ديدار
 من بود که بو الفضل و امير بر پيل بنشست و بکوشک رفت - روز
 پنجشنبه نوزدهم ماه محرم بو علي کوتوال از غزنين با لشكري قوی

آمد هرچه وی را آورده بودند آنجا آوردند و امیرمورد اورا بسیار بنواخت و از آنجا بخانه وزیر آمد خهرش وزیر با وی بسیار نیکوئی کرد و بازگردانید - و روز یک شنبه ۵۴۴ ماه محرم امیرمورد و وزیر و بدر حاجب و ارتکین حاجب را چهار خلعت دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یاه نداشت و نداده بودند چذین و قوم پیش آمدهند و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند امیرمورد را دو پیل نرو ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بعید زبانتها و دیگران را نیز همچنین و کارها بتمامی ساخته شد - و روز سه شنبه درازدهم از ماه امیررضی الله عنه برنشست و بباغ فیدروزی آمده برخضراء میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان امروز دیگر گون شده است آن وقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتی با تکلف ساخته بودند و هر سه نهاده و امیرمورد و دو وزیر نیز بیامدند و بلشستند و لشکر گذشتن گرفتند و نخست کوکبه امیرمورد بود چتر و علامتهای فراخ و غلامی مد و مفتاد با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوکبه تمام برانروی ارتکین حاجب و غلامان ارتکین هشتاد و اند و برانراشان غلامی سرای فوجی پنجاه و مرهنگی بیست پیش رو ایشان سخت آراسته با جنیبتان و جمازگان بسیار و برانراشان مرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رحیده بود امیرفرزند را و وزیر و حاجب بزرگ ایتکین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشانند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند گان آخرالعهده بقاء بندار الملک رحمه الله علیه و امیرپس از رفتن ایشان عبد الرزاق را

گفت چه گوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چندین و خداوند
 شاد کام و خداوند زاده بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این همه هر چه
 خورده شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که
 بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزی خوریم و بسیار شراب آوردند در
 ساعت از میدان بباغ رفت و هاتگینیا و قرابه پنجاه در میان هراتچه
 بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگین ها
 برابر کنید تا ستم نروند و پس روان کردند ساتگینی هر یک نیم من
 و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر آوردند بو الحسن پنج بخورد و
 بششم سربیفگند و بساتگینی هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش
 افتاد و فراشان بکشیدندش بو العلا طبیب پنجم سر پیش کرد و
 ببردندش خلیل داود ده بخورد و سیابیروزنه و هر دو را بکوه دیلمان
 بردند بو نعیم دو از ده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان
 افتاده و مطربان و مضحکان همه مسمت شدند و بگریختند مازند
 سلطان و خواجه عبد الرزاق و خواجه هرده بخورد و خدمت کرد
 رفتن را با امیر گفت بمن که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از
 بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت
 بادب باز گشت و امیر پس ازین می خورد بنشاط و بیست و هفت
 ساتگین نیم منی تمام شد و برخاست و آب و طشت خواست و
 مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و
 چنان می نمود که گفتی شراب نخورده است و همه بچشم و دیدار
 من بود که بو الفضل و امیر بر پدل بنشست و بکوشک رفت - روز
 پنجشنبه نوزدهم ماه محرم بو علی کوتوال از غزنین با لشکری قوی

آمد هر چه دي را آورده بودند آنجا آوردند و امير مودود اورا بسيار
بنواخت و از آنجا بخانه وزير آمد خهرش وزير با وي بسيار نيكوئي
کرد و باز برگردانيد - و روز يك شنبه دهم ماه محرم امير مودود و وزير
و بدر حاجب و ارتكين حاجب را چهار خلعت دادند سخت فاخر
چنانكه بهيچ روزگار مانند آن كس ياد نداشته و نداده بودند چنين
و قوم پيش آمده و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند امير مودود
را دو پدل نرو ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور اين بسيار
زيادتها و ديگران را نيز همچنين و كارها بتمامی ساخته شد - و روز سه
شنبه دوازدهم از ماه امير رضي الله عنه بر نشست و بباغ فيروزي
آمده بر خضراء ميدان زرین بنشست و آن بنا و ميدان امروز ديگر
گون شده است آن وقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتي
با تكلف ساخته بودند و هر چه نهاده و امير مودود و دو وزير نيز
بيامدند و بنشستند و لشكر گذشتن گرفتند و نخست كوكبه امير مودود
بود چتر و علامتهاي فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خيل
وي آراسته با كوكبه تمام برانردی ارتكين حاجب و غلامان ارتكين
هشتاد و اند و برانرايشان غلامي مرای فوجی پنجاه و مرهنگی
بيست پيش رو ايشان سخت آراسته با جنبينان و جمازگان بسيار
و برانرايشان مرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزديك نماز پيشين
رحيده بود امير فرزند را و وزير و حاجب بزرگ ايتكين و مقدمان
را فرمود تا بشوان بفشانند و خود بنشست و نان بخوردند و اين
قوم خدمت وداع بجای آوردند و بر رفتند كن آخر العهد بقاء بندار
الحاك رحمه الله عليه و امير پس از رفتن ايشان عبد الرزاق را

چنین بود قریب هزار قضیه بود که همه را توقیع کرد که در فلان کار
چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قضیه طوماری بود افزون
مد خط مقرمط و خادمی خاصه آمده بود تا یله کند تا پیش کار نکند
جعفر پسر پشت آن قضیه نوشت بنظر فیها و یعقل فی بابها ما
یفعل فی مثالیها چون جعفر برخاست آن فصل ها بمجلس قضای
وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تا مل کردند مردمان
متعجب بماندند و یحیی پدرش را تنبیه کردند جواب داد و احمد
یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الاداب الا انه محتاج الی
محنة تهذبه و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیرستان
پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه
کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش و امروز در سده احدی
و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالی سلطان المعظم ابو المظفر
ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاده بخانه خویش نشسته تا آنگاه که
فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت افتان و
خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که هموار می رود بر مراد و بر هیچ
کراهیت بیک بار خداوندش بیفتد نعوذ بالله من الابدبار و تقلب
الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون
قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای
آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکند خدائی فرزند مسعود
هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده
فرمان بردار است و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقش
گزاردند و بخانه باز رفت یک ساعت بیرون پسر بنزدیک امیر مسعود

گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش
و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد
گفت ترا چیزی بیاموزم نگرتا کار امروز بفردا نیفتنی که هر روزی
که می آید کار خویش می آرد گفته اند که نه فردا شاید مرد فردا
نکر گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده امت قلم برداشت و
با ما معمائی نهاد و غریب و کتابی از رحل برگرفت و آن را بر
پشت آل نبشت و نسختی بخط خوبی بمن داد و بدرکی غلامی را
سخن گفت کیسه میم و زرو جامه آورد و پیش من نهاد زمین
بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ایزون عفو کند گفت که من دبیری
کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم خداوند
را امت و باز گشتم و میم و جامه در کس من دادند پنج هزار درهم
و پنج پاره جامه بود دیگر روز خواجه احمد پگاه آمد و خواجه
مسعود را با خویشان آورد برنای مهترزاده و بخرد و نیکو روی و
زیبا اما روزگار نادیده و گرم و سرد نا چشیده که برنایان را نا چار
گوشمال زمانه و حوادث بباید *

حکایت جعفر یحیی خالده برمکی

و در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر یحیی بن خالد برمکی
یکانه روزگار بود بهمه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد
و خویشان داری و کفایت تا بدان جایگاه که وی را در روزگار وزارت
پدرش وزیر افغانی گفتندی شغل بیشتر وی را ندی یک روز بمجلس
مظالم نشسته بود و قضیهها می خواند و جواب می نوشت که رسم

و اسقاط نائب دیوان عرض فصلی و در باب مال خزانه و جامه
 که با ایشان خواهد بود و عمال زیادت مال اگر دخل نباشد و خرجهای
 لابدی فصلی مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه
 کردم که مواضعه آوردم مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را بار
 نباید داد و مواضعه بستد و تامل کرد پس گفت جوابهای این
 برچه جمله خواهی نوشت که شک نیست که ترا معلوم تر باشد که
 بونصرمشکان درین ابواب چه نوشتی گفتم معلوم است بنده را اگر رای
 عالی بیند مواضعه بنده نویسد و بخط توقیع کند گفت بنشین و هم
 اینجا نسخه کن مواضعه بستدم و فصول را جواب نوشتم و بخواندم
 امیر را خوش آمد و چند نکته تغیر فرمود راست کردم بران جمله که
 بر لفظ وی رفت و پس بران قرار گرفت وزیر فصول مواضعه نوشتم
 و امیر توقیع کرد وزیر آن بخط خویش بنوشت که خواجه ادام الله
 تائیده برین جوابها که بفرمان نبشتند و بتوقیع موکد گشت اعتماد
 کند و کفایت و مناصحت خویش در هر باب ازین ابواب بنماید تا
 مستوجب احماک و اعتماد گردد انشاء الله و مواضعه بمن داد و گفت
 با وی معنائی نهم تا هرچه مهم تر باشد از هر دو جانب بدان معما
 نوشته آید و خواجه را بگویی تا مسعود بد خوی را امشب بخواند و
 از مال گرم کند و امیدها دهد و فردا او را بدرگاه با خویش آرد تا ما
 را بیند و شغل که خدائی فرزند بدو مغوض کنم و با خلعت باز گردد
 و گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رفتم و مواضعه وی را دادم و پیغام گذاردم
 سخت شاد شد و گفت زنج دیدی که امروز در شغل من سعی کردی
 گفت بنده ام کاشکی کاری بمن راست شودی و آغاز کردم که بروم

باش که امیر سخت بدرسیده است ازین خصمان و هرچند بسیار
 تجلدها دادم سود نداشت مگر قضائی است بوی رسیده که ما
 پس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است او را که چو
 التوتش را این حال امتاد دارد ناچار سوی غزنین آید و به بار
 بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ نا شده قصد جای دیگر بکند
 خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید
 ببايد ساخت و نزدی سوی برکن و هیجان رفت چنانکه بری کار
 دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهد
 رفت و از من پوشیده کرد و می گوید که بغزنین خواهیم بود یک
 چندی و آنگاه بر اثر شما بیایم و دانم که نیاید و محال بود استقصا
 زیادت کردن و فرموده است تا مواضع نوشته آید تا برری عرضه
 کنی و جواب نوشته و تویع کرده بما رسانی و کدخدائی خداوند را
 قرار گرفت بر داساد او بوالفتح مسعود که شایسته تراثت گفتم
 اختیار سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کاروی بصلاح آرد گفت
 تراثم من ازین حالها و مواضع بخط خویش نبشتن گرفت و
 و زمانی روزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواجه چیزی
 بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد ذه نبشتی که کافی بود
 دبیر تراثی عصر بود در معنی آنکه خداوند زاده را خدمت برکدام
 اندازه باید کرد وی حرمت بنده برچه جمله باید که نگاه دارد و
 در معانی غلامان مرای و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی
 خاجب بزرگ دیگر و مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود
 آمدن و تذمیم اخبار خصمان فصلی و در باب بیعتگانی اشکرواثبات

را باشد و بندگان فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان دارند بایستند اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر بر خداوند است آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و اگر رای خداوند بیند با بنده بکشد که غرض چیمت تا بر حسب آنکه بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کاری کند خداوند زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان می روند و خللی نیفتد باشد که بندگان را فرمانی رسد و موی بلخ و یا تخارستان باید رفت بتعجیل فرو بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید و نیز خداوند زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر امروز خواهند یافت واجب چنان کند که از آلت وی از غلامان و از هر چیزی زیاده ازان دیگران باشد و وی را ناچار کدخدای باید که شغلای خاصه وی را اندیشهها دارد و این سخن فریضه است تا بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده من برفتم و این پیغام بدادم امیرنیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان برفتم و وی را بخواندم وزیر پیامد آغاچی وی را برک و امیر در سرانچه بالا بود که وی در رفتند آن سه در داشت و سخت دیر بماندند بر وی پس آغاچی پیامد و مرا بخواند با دوات و کغذ پیش رفتم امیر مرا گفت بخانه خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد نماز دیگر با خویشان بیا تا جوابها نوشته آید آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم و باز گشتم و رفتم با وزیر بخانه وی و چیزی می خوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه

خواهم کرد تا بهیمن رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نوشته
آمد و حاجب بدر با وی رود ارتگین و غلامان و ترا که احمدی
پیش کار باید ایستاد و او را که خدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک
شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نایب عرض بدهد و لشکریهای
دیگر را کار می سازیم و بر اثر شما فرستیم آنجا شما بر مقدمه ما بروید
و ما بر اثر شما ساخته بیاثیم و این کار را پیش گرفته آید بجد تر تا
آنچه ایزد عز ذکرة تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کارهای
خویش بسازید که آنچه بپایند فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت
که شما را آنجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت
باز این چه حالت است که پیش گرفتیم گفتیم نتوانم دانست
چگونگی حال و تدبیر که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از
امیرک نامه رسیده است بحادثه التوتاش حال این خداوند همه
دیگر شده است و نو میدی هوی او راه یافته گفت چون حال این
خداوند برین جمله است روی ندارد که گویم روم یا نروم پیغام من
بباید داد گفتیم فرمان بردارم گفت بگوی که احمد می گوید که
خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیمن باید رفت با اعیان
و مقدمان لشکریهای دیگر بما پیوند و این را نسخه درست نیست
و بنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر رای عالی بیاید تا بنده
مواضع بنویسد و آنچه در خواستنی است در خواهد که این مفر نازک
تراست بحکم آنکه خداوند زاده و این اعیان بر مقدمه خواهند بود و
می نمایند که خداوند سعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان از

کوتوال بکتغدی چوگانی که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان
 پس رعونت و سالاری امیرک شوند باز گشتم و با امیرک بگفتم
 گفت هم چنین ببايد نوشت نوشته آمد و هم باسکدار برفت نزدیک
 کوتوال بکتگین و هم بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر بتمامی
 دل از غزنین برداشت و اجلاس فراز آمده بود ربعی و فزعی در
 دل انگند تا نومید گشت سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه روز آدینه
 غره این ماه بود و سر سال امیر پس ازان خاوتی کرد با وزیر
 و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بو الفتح رازی و بدر حاجب
 و ارتکبن حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده امیر مودود
 را باز خواندند و جریده دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند فراش
 بیامد و مرا گفت کاغذ و درات ببايد آورد برفتم بنشانند تا بوسهل برفته
 بود مرا می نشانند در مظلمه مظالم و بچشم دیگری نگریست
 پس عارض را مثال داد و نام مقدمان می برد او و امیر مرا گفت
 تا دو فوج می نوشتم یکی جائی و یکی دیگر جایی تا حشم بیشتر
 مستغرق شد که بر جانب هیبدان باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر
 سرای را بخواند و بیامد تا جریده غلامان را نامزد می کرد و من
 می نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نوشته آمد هیبدان را و
 آن غلامان خاصه تر و نیکو روی تر خویش را باز گفت چون ازین
 تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التوتناش را چنین حالی
 پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلخ افکند و آن لشکر که
 با وی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند
 ناچار بحضرت باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد

است نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد بشکر گاه تا خللی
بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و
دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و
قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و مردمان سالار و
مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند
و بگرفتند بسیار و التوتاش آریزان آریزان خود را در شهر افکند . با
سواری دو یست و مابندگان او را با قوم او که با او بودند دل گرم
کردیم تا قرارینی پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامه
دریخت و ملاحظه معما با ترجمه در میان رتبه نهادم نزدیک آنجا
بردم فرون سرای بود و دیر به نند پس برآمد و گفت می خواند
پیش رفتن امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز
ببچیده تر است و این در شرط نبود قلعه بر امیرک رام باد پیش
از بلخ باز بریده آید لشکری ازان ما نا چیز کردند و این ملاحظه آنجا
بر نزد خواجه تا بر من حال واقف گردد و بگوید که رای عالی درست
آن بود که خواجه دید اما ما را بما باز نگذارند علی دایه و سبانی
و بکنغدی ما را بر تن داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر
می گردد تا خواجه چه نگوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک می
رفتیم تا ملاحظه بخواند و پیغام بشنید ما را گفت هر روز ازین یکی است
و البته سلطان از امتداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون
که چنین حالها افتاد موی امیرک جواب باید نوشت تا شهر نیک
نگاه دارند و التوتاش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بباد نشود و
تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بفرمذ توانند امکنند نزدیک

اسبجه اسکداری رسید از دربند شکور حلقه برافگنده چند جای
 بر در زده آن را بکشادند و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرود سرای
 خالی کرد جهت خبر اسکدار نوشته بود صاحب برید دربند که
 درین ساعت خبر هول کاری افتاد بنده انها نخواست کرد تا نماز
 دیگر برفت تا مددی رسد که اندیشه اراجیف باشد نماز دیگر رسد
 رسید ملطفه معما ازان امیرک بیهقی به بنده فرستاد تا بران
 واقف شده آید معما بیرون آوردن نوشته بود تا خبر رسید که حاجب
 التوتناش از غزنین برفت من بنده هر روز یک دو قاصد پیش او
 بیرون می فرستادم و آنچه تازه می گشت از حال خصمان که
 منبیان می نوشتند او را باز می نمودم و می گفتم که چون باید
 آمد و احتیاط برین جمله باید کرد بر موجب آنچه می خواند کار
 می باید کرد و با احتیاط می آمد تعبیه کرده راست که از بغلان برفت
 و بدشمن نزدیک تر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت برکشادند
 چنانکه رعیت بفریاد آمد و بتعجیل برفتند و داود را آگاه گردند و او
 شنوده بود که از غزنین سالار می آمد و سالار کیست و احتیاط کار بکرده
 بود چون مقرر گشت از گفتار رعیت در وقت حجت را بحاجبی
 نامزد کرد با شش هزار سوار و چند مقدم پذیره التوتناش فرستاد و مثال
 داد که چند جای کمین باید کرد با سواری دو هزار خویشان را بنمود
 و آویزشی قوی کرد پس پشت بداد ایشان بحرض از پس پشت آیند
 و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بکشایند و دو رویه درایند و کار کنند چون
 ملطفه منهبی بر رسید برین جمله در وقت نزدیک التوتناش فرستادم
 و نبشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن آمد نزدیک و حال برین جمله

بجنگ بوسهل بهیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعیان
 انگیشت و هر چند پیش گفتند امیر ستیزه بسیار کرد چنانکه
 عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند و وزیر بوسهل
 را پوشیده گفت این سلطان نه آنست که بود و هیچ ندانم که
 تا چه خواهد افتاد و لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که
 چیزی رود که همگان غمناک شویم بوسهل بدرید و تن در داد
 و چون توان دانست که در پردۀ غیب چیست عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا
 شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ اگربه بست نرفته بودی و امیر محمد برین
 پادشاه دست یافت بماریکله نخست کشتی که میان او بدو نیم
 گردانی بوسهل بودی بحکم دندانپ که بروی داشت و چون تن
 در داده بود مرا خلیفه خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بسته
 که اندیشه بود که نباید که در غیبت او فسادی کنند بحدیث
 دیوان دشمنانش و من مواضع نبشتم در معنی دیوان و دبیران
 و جوابها نوشت و مژله ها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواخت
 و اقامت و از غزنین برقت روز پنجشنبه میوم غی اسحبه و نکرانه شهر
 بدینی فرود آمد من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و پدرود کردم و
 برتر رفتم و عیثی قرار آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید
 کرد بحدیث علامه و پدانه و حشم و خوان و برخضراء از میدان
 آمد و عیثی گردید و رسم قمران بجا آوردند عیثی سخت آرمیده
 پس مشوره و سخنان نهاده و قیوم را بجمعه باز گردانیدند و مردمان
 به قرار فرمودند و عیثی وقت چندی چیزها که عمرش نزدیک
 شد و عیثی قیوم را بدید و روز یکشنبه دو روز مانده از دی

قلعه بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که شغل سالار و نقد کالا و ستوران بازداشتگان پیش داشتند ازان عباسی چیزی نمی یافتند که بدو نوبت غارت شده بود اما ازان علی و بکتغدی سخت بسیار می یافتند نزدیک نماز دیگر امیر بر خاست من برفتم و آغاجی را گفتم حدیثی دارم خالی مرا پیش بخواند من آن نکته حدیث سوری باز نمودم و گفتم امروز ازان بتاخیر افتاد که سوری چنین و چنین گفت امیر گفت بدانستم و راست چنین است تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی باز گشتم و سوری پرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت در زندگان محال بسیار گویند - و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعدة در خلعت گران مایه دادند بدر حاجب و ارتکین حاجب را ازان بدر حاجب بزرگی و ازان ارتکین سالاری غلامان و بخانها باز رفتند و ایشان را حقی نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام و درین هفته امیر بمشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث ابو الفضل کرنکی و گفت سبب عصیان او تو بوده که آنجا صاحب برید نائب تو بود و بادی بساخت و مطانت کرد و حال او برآستی باز ننمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی و بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری در ایستادید زوزی را از دست من بستید تا امروز با ترکمانان مکاتبه پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب بهت قصد می کند اکنون به بست باید رفت که نوشتن نوبتی آنجا است بالشکری تمام تا شغل او را بصلاح باز آری بصلح و یا

با وی پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند چنانکه آورده
 آید بجای خویش و ازانجا برافتم و سوری مرا در راه گفت هیچ
 تقصیر نکردم برگزاردن پیغام گفتم نکردی گفت تا همه باز گوی
 گفتم سپاس دارم و نزدیک میاه سال رفتیم پشت بصندوقی باز نهاده
 لباس از خزانه ملحم پوشیده ما را دید گفت فرمان چیست گفتم
 پیغامی داده است سلطان و بخط بوالحسن عبد الجلیل است و من
 مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طوماری دیگر بروی خواندن
 گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم این مشتی ژاژ است که
 بوالحسن و دیگران نوشته اند از گوش بردن در راه و جز آن و
 بدسته بدادن و بچیزی که مرا امت طمع کردن تا برداشته آید کار
 کار شما است بسلطان مگوی که من پیر شده ام روزگار دامت خویش
 بخوانده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته ام فردا
 بینی که از بوالحسن چه بینی و خراسان در مرا این سوری شده است
 باری بر غزنین دستش مده و باز گشتم سوری در راه مرا گفت این
 حدیث من بگذارم گفتم تقدیرم خدایت کردی گفت باری پیش وزیر
 مگوی که با من بد است و شدت کند و خبی باید کرد امیر گفتم
 چوین کنم و نزدیک همه و جویب بین دو تن گفته شد مگر این فصل
 بوالحسن و بوالحسن و بوالحسن و هم ازین طرز جواب بکنفدی بد آوردند
 و عمر و قمر و غیره و بوالحسن و بوالحسن و بوالحسن و بوالحسن و بوالحسن
 است از دست بگریه و دست و پای ندارد و وزیر و بومهل و ما
 حسد بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه
 و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه و بگریه

چون سوری را بدید روی سرخس زرد شد و با وی چیزی نگفت
و مرا تبجیل کرد و من بدشستم روی بمن کرد که فرمان چیست
گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مشرفم تا جواب
برده آید خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است و
کمرکش را دور کرد سوری و او بیرون رفت و بگریختندش سوری
طوئاری بیرون گرفت از بر قبا بخط بوالحسن جنایتهای سبّاشی
یکان یکان نوشته ازان روز باز که او را بجنگ ترکمانان بخراسان
فرستادند تا این وقت که واقعه زندانیان افتاد و باخر گفته که ما را
بدست بدادی و قصد کردی تا معذور شوئی بهزیمت خویش
پس سبّاشی همه بشنید و گفت این همه املا این مرد کرده
است یعنی سوری خداوند سلطان را بگوی که من جواب این
صورتها بداده ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم خداوند
نیکو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل
است و برلفظ عالی رفت که در گذاشتم که دروغ بوده است و نه
بزد ازین پس که خداوند بسرایین باز شود و صورتی که بسته است
که من قصد کردم تا بدند انقاد آن حال افتاد خداوند را معلوم است
که من عذر نگردم و گفتم که بمرور نباید رفت و مرا سوزیانی نمانده است
که جائی برآید و اگر بدشانندن من این کار این مخالفان راست
خواهد شد جان صد چون بنده و هزار چون من فدای فرمان
خداوند باد و چون من بی گناه چشم دارم که بجان من قصد
نباشد و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود تا ضائع نماند و
بگریست چنانکه عالم سخت به پیچید و سوری مناظره درشت کرد

شاد کام و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر ماند. و دیگر روز چهارشنبه
امیر بار داد بر قلعه و مظالم کرد و پهن از مظالم خلوتی بود و تا
چاشتگاه بداشت امیر گفت بپراگندید که بقال امروز هر چیزی
ساخته است سپاه حار بیرون آمد وی را بسوی سرایچه بردند که
دران دهلیز سرای امارت و خزانه بود آنجا بنشانند و سبازی
حاجب را بسرایچه دیگر خزانه و بکتغدی حاجب را بسرای کوتوال
تا از آنجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان
را نشانده آمد در ساعت چنانکه شب ساخته بودند پیدان گان قلعه با
مقدمان و حاجبان برقتند و سرای این سه کس فرو گرفتند و هم
چنان همه پیوختگان را برایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست
نشد و امیر این در شب رامت کرده بود با کوتوال و سوری و بر
الحسن عبد الجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر
بیمیل روزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران دران
مجلس دهلیز که دیوان رحلت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان
بر قلعه روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش رفتن مواری را
رفتیم ایستاده با بوالحسن عبد الجلیل و بوالعلاء طبیب امیر مرا
گفت با حوزی حوی میباشی و علی دایه رو که پیغامی است موی
نیش را گوش دار و جواب آن را بشنو که ترا مشرف گردیم
تا با ما بیستی و بوالحسن را گفت تو با بوالعلاء طبیب نزدیک
ستغنی و بوالعلاء را بگویند و بوالعلاء مشرف باشد
تا به آنجا نرسد و ایشان حوی بکتغدی رفتند و ما حوی این
وقت است نزدیک حبشی رفتیم که مرکش او حسن پیش او بود

بدلی قوی برو که بزودی بر اثر شما لشکری دیگر فرستم با سالاران
و خود بر اثر آیم ازین خصمان که این چنین کاری رفت نه از ایشان
رفت بلکه ازان بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با
لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما
دل قوی دارید و چون بدغلان رسیدی نگریه اگر مغافصه در شهر بلخ
توانید شن احتیاط قوی کنید و بروید تا شهر بگیرد و مردم شهر و آن
لشکر که آنجا است از حشم افتادن بر شما دل قوی گردند و دستها
یکی کنند پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بوالج روی و تخارستان
ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است نمایان را فرموده آید و گوش
بنامهای امیر بیهقی دارید گفتند چنین کنیم و رفتند و امیر بشارب
بنشست و وزیر را بخوانده بود و وزیر را گفت پیغام ما بر تو سهل
برو بگوی که نه بینی که چه می رود خصمی آمده چون دژ با
لشکری بسیار و بلخ را در پیچیده و بگفتار در مانده سه چهار که غرور
ایشان را بخورد لشکری در بر کلاغ نهاده تا به بینی که چه رود
بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت و جزم تر ازان
نتوان گفت که خواجه بزرگ گفت و من بتقویت آن شنیدی که
چه گفتم و بشنوده نیامد اینجا خواجه بیابان سرخس نیست که این
تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبد الجلیل می کند تا نگرم که چه
پیدا آید - و روز سه شنبه هفدهم ذی القعدة امیر بر قلعه رفت و کوتوال
میزبان بود سخت نیکو کاری ساخته بودند و همه قوم بخوان فرود
آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه سالار و حاجب سباشی را بخواند
و بسیار بلواخت و نیکوئی گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم

مدول رفت نزدیک ارسلان خان و بنده را صواب آن می نماید که در
 چنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته
 می باید کرد و اگر ایشان بچندند و موقتتی نمایند از دل فرود
 آیند و لشکرها آرند از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزند
 و کاری سره بروند و اگر نیایند و محسن نشنوند عشوہ گویند آنگاه بسیم
 مشاهدات کار خویش باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند
 روا نباشد که سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین
 است و لیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بسوی
 تخارستان که زان ما است اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط تواند کرد کاری
 سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد و اگر لشکری فرستاده نیاید
 ندما می نوید شوند خراسانیان ازین دوات هم لشکری هم رعیتی پس
 محسن را بران قرار دادند که اتقونش حاجب را تا هزار سوار اره رستی
 کسبل کرده آید بتعییل و باز گشتند و کار اتقونش بگرم ساختن گرفتند
 و وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم
 بخیاره را نام می نشستند و سیم و نقد می دادند تا لشکری قوی
 ساخته آمد و جواب نوشته بودیم امیرک را با بکدار و چند نامدان
 مصرح که ازنگه لشکری قوی می آید با ساقی نامدار دل قوی
 باین داشتند و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاط
 تمام باین کردند که بر اثر منطقه لشکری است و روز سه شنبه امیر بدان
 قصر آمد که ترنمر میداد داشت شعیبا را امت کردند و نشست
 در لشکر تعبیه کرده بیروی بنشست سخت آرامده و با مازامپی
 است و قوتش و حاجب و مقدمین بران خضراء آمدند امیر گفت

دژ آنجا آمد بدر بلخ با لشکری گران و پنداشت که شهر بخوانند
 گذاشت و آسمان بدو خراهند داد بند سرکار استوار کرده بود و از سدا
 عیاران آورده و والی ختلان شهر را بیاورد که آنجا نتوانست بود اکنون
 دست یکی کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بمدار جنگ می
 گردد تا رسوای فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت
 و شمشیر یافت نو مید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با
 مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر بداریم که
 همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان ابن را بگیرند
 آب بکبارگی پاک شود امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و
 بوسهل زوزنی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکت ماطفه با ایشان
 در میان نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته
 است اندر میان چندین فترت لشکری باید فرستاد مگر بلخ بدست
 بماند که اگر آن را مخالفان بستند توهمان قباد و تخارستان بشود
 وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نوشته نیکو نگفته است و نوشته چه
 این حال که بخراسان افتاد جز بضرری خداوند در نتوان یافت
 و بد آن تنی چند چهار دیواری را نگاه می دارند کار راست نشود
 که خصمان را مدد باشد و بسیدار مردم مفسد و شر جوی و شر خواه
 در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست
 بگفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم
 که خواجه بزرگ می گوید امیرک می پذیرد که مردم بلخ او را
 مطیع باشد چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکری فرستاده آید
 کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین رود هم آب ریختگی باشد و

بشکستند ایزد عز ذکرة نپسندید چون گناه برایشان بود ما را بصرت
 داد و چون خداوند و خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق
 عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان
 بمتد و بما داد و فائق در شعبان این سال فرمان یکتا و بگذرون
 از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بوالقاسم سیمجوز بزیهار آمد
 و از دیگر سوی ایلک بو الحسن نصر علی را از اوزکند تاختن آوردند
 در غره ذی القعدة این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و
 یاری آمد است و پس از یک روز مغاصه بگذرون را با بسیار
 مقدم فرو گرفتند و بزد کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و
 بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عمارت سوی اوزکند بردند
 و دولت آل سامانیان پایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان
 زودی امیر خراسان شد و این قصه پایان آمد تا مقرر کردن معنی
 سخن سلطان مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود
 نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب می خورد و لیکن آثار
 تکلف ظاهر بود و نوشتگین نوری را آزاد کرد و از سرای بیرون
 رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را به بست
 فرستاد با لشکری قوی از سوی بست پیداده تا آنجا شعله باشد و
 حل و عقد آن نواحی همه بگردن او گردد و او بران جانب رفت و
 مسعود محمد لیس را بر حوالی فرمتاد بنزدیک ارسلان خان با زامها
 و مشاهرات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و دی از غزنین
 برفت براه بنچهر روز دو شنبه بیست و چهارم شوال و ماطفهارید
 معما از صاحب برید بانج امیرک بیهقی ترجمه کردم نوشته بود که

انگنم بدست خویش چشمش کور کنم و درکشید از هرات و بمرور آورد
آمد بالشرگران و در برابر این قوم فرو آمد چون شیر آشفته و بیک
دیگر نزدیک تر شدند و احتیاط نکردند و هر دو گروه و رسولان در میان
آمدند از ارگان و قضاة و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بران قرار
گرفت که بکتوزون مدّاء سالار خراسان باشد و ولایت نساپور او را دادند
بار دیگر جایها که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات
امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر
محمود بدین رضاداد و مالی بزرگ بفرمود تا صدقه بدارند که بی
خون ریشی چنیز صلح افتاد - و روز شنبه چهار روز باقی مانده
از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود
فرمود تا کوس فرو گرفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت
و خود برقت دار این قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر
اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود به یکایکی از شما
بجست باری بروید و از بنه وی چیزی بر بایند مردم بسیار از
حرص زرو جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه امیر
محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مرد وار پشش آمد
و جنگ کرد و سواران فرستاده برادر را آگاه کرد امیر محمود در ساعت
بگشت و براند و در نهان و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو
روز هزاره افتاد در لشکرگاه و پشش کس مرکس را نه ایستاد و هرچه
داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته
روی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْیَرُ مَا
بِقَوْمٍ حَتّٰی یَغْیَرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ* این قوم با ما صلح و عهد کردند پس

است که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی
شناسد و میلی تمام دارد بمحمود و ایمن نیستی که مرا و تراب خدمت
او دهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجوری را بدین پدر امیر
محمود سبکتگین روزی مرا گفت چرا لقب جلیل کرده اند و تو نه
جلیلی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از مالک کوتاه
کذیم و یکی را از برادرانش بفشانیم فائق گفت سخت نیکو گفتی
و رای این است و هر دو این کار را بساختند بو الحارث یکروز بر
نشست از مرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون
آمده فائق و بکتوزون کرانه سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده
بودند چون باز گشت با غلامی درویش بکتوزون گفت خداوند نشاط
کند که بشیم بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری امت درباب
محمود گفت نیک آمد فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضا
آمده چون بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و بترسید در ساعت
بزد آرند و وی را ببستند و این روز چهارشنبه بود دوازدهم صفر سنه
تسع و ثمانین و ثلاثه • و پس از آن یک هفته میلش کشیدند و
ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فائق
چون این کار صعب کردند در کشیدند و بمرور آمدند و امیر ابو الفوارس
عبدالله بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک
نشاندند مدار ملک را بر عهد ایست نهادند و کز پیش گرفت و سخت
مضطرب بود و با خشن و بوقلمون سیمجوری آنجا آمد با لشکری اندوه
و نواست بر قامت و چون این اخبار را امیر محمود رحیم سخت خشم
برپا داشت از جهت امیر ابو الحارث و گفت بشنای که اگر چشم بر بکتوزون

نا چار در تصنیف کار خویش می کنم و الله اعلم بالصواب *

قصه امیر منصور نوح سامانی

چنان خوندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور بن نوح گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابو لحرث بن منصور را بر تخت ملک نشاندند و اولیا و حشم بروی بیدارامیدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخن گوی جوانی بود اما عادت داشت هول چنانکه همگان از بی ترسیدن وی و نشستن وی بجای پدر در رجب سنه سبع و ثمانین و ثثمائه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و میاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود به نساپور بر خلاف امیر محمود و امیر محمود به بلخ بود بر ایستاد نکرد او را که نساپور بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هردو نگاه میداشت اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون بترسید و با امیر خراسان بناید و وی از بخارا قصد مرو با لشکرها کرد و فائق الخامه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بدهند چنانکه جدگی و مکاشفتی نباشد روزی چند بمرو بودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از نساپور با لشکری انبوه تا آنجا پیامد نیافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود که قیاس پیشتر سوی امیر محمود بود در سر فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد چندان است که او قوی تر شود نه من مانم نه تو فائق گفت بهم چنین

این پادشاه می راند و قوم با وی چون خواجه عبد الجلیل و سائر
غازیان عبد الله قراتکین و دیگران و ابو الحسن و این سائران سخن
نگارین بر پیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره
بیفتد از جهالت خصمان بلکه از قضاء آمده و حالهای دیگر که
پوشیده نیست و چون خداوند در ضمان سلامت نادر الملک رسید
کارها از اوئی دیگر بتوان ساخت که ایذک عبد الله قراتکین میگوید
اگر خداوند فرماید وی بهلدمتاز رود و ده هزار پیاده گزیده آورد
که جهانی را بسنده باشد و هزار بسیار آورد ساخته تر اینجا تا قصد
خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل
زائل گردد و ازین گونه سخن می گفتند هم بو الحسن و هم عبد الله
امیر و بخواجه عبد الرازق سبک کرد و گفت این چه هوس است
که ایشان می گویند بمر و گرفتم و هم مر و از دست رفت و سخن
پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه را که یگانه
روزگار بود و وی باین سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر مافعی
ملک خراسان بمر و یافت که سامانیان را نزد خراسان اینجا از
دست ما شد و این قصه هم چنین یاد افتاد و ما اعجب احوال
الدنیا که امیر مافعی آمده بود تا کار عراق و ری در عهد امیر رضی
الله عنه بنهد و باز گردد و اسیر خراسان یکی باشد از سپاه سائران
وی که خراسان او را باشد و جانشین او را ایزد عز ذکره چنان خرامت
و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبستم تا هر کسی
بداند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فایده بحاصل
آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقایق را معلوم باشد و من

تا بفلک برهمی نماید خورشید * راست چو در آبگیر زرین بیکان
 شاه همی باش و سمیم وزر همی باش
 ملک همی دار و امر و نهی همی ران

رویت باید که سرخ باشد و سرسبز * کخمر گردد مدو بدیغ تو قربان
 این سخن دوازده می شود اما از چندین سخنان با چندین صنعت
 و معنی کافیه تاجی مرصع بر سر نهاد و در یغ مردم فاضل که بمیرد
 و یاد این آزاد مرد و چون ازین فارغ شدم ایدک بسر تاریخ باز شدم
 واللّٰه المسهل بحوله و طوله و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت
 کرد از ریاط گردان معتمدی برسید ازان کوتوال بوعلی و دو چتر سیاه
 و علامت سیاه و نیزه های خرد همه در غلافهای دیبای سیاه بیاورد
 با مهد و پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود
 و بسیار جامه نا بریده و حوائج و هر چیزی از جهت خویش
 فرستاده بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد و والده امیر و حره
 خدای و دیگر عمات و خواهران و خالگان همچنین معتمدان فرستاده
 بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را شیر کسان ایشان
 هر چیزی بفرستادند که سخت بیدوا بودند و مردم غزنین بخدمت
 استقبال می آمدند و امیر رضی الله عنه چون خجلی که بهیچ روزگار
 آمدن بادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله نبوده بود * یَعْمَلُ اللّٰهُ مَا
 يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ * و امیر در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشک
 نزول کرده و دل وی را خوش می کردند که احوال جهان یکسان
 نیست و تا سر بجای است خلل ها را دریافت باشد اما چنان نبود
 که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور می آمد یکروز

منی نخورد لاله گریگ و ببر نهند * تادهی و دروا تو زین پس فرمان
 خسرو ایران توفی و بونی و باشی * گرچه فرودست غره گشت بمصیان
 کانه بچنگ خدا بشد بجهالت * تیرش در خون زدند از پی خذلان
 فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن * نیل بشد چند گمی از پی هامن
 ناعدل ملک ناصری و یمینی * محکم ترزان شناس در همه گیهان
 که آخر زین هول زخم تیغ ظهیری * زه تن و خسته روند چه له خصمان
 گر نتواند کشید اسب ترا نیز * پیل کشد مرتراجور ستم دشمنان
 گر کنهی کرد چاکریست نه از قصد * کردش ازک بنان و جامه کرد کن
 گر نپذیری رواست عذر زمانه * زانکه شدست او ز فعل خویش پشیمان
 و لوی خوشاب بحر بازگ تو داری * تا دگران جان گذند از پی مرجان
 فسر زین ترا و دولت بیدار * و انکه ترا دشمنست در طلب نان
 ال ز تو چون روی خویش باز ندارد * کرد چه باید حدیث خار مغیلان
 که بدان دل ز شغل باز نداری * کین سخن اندر جهان نماند پنهان
 حرب و سخاوت در دم چون رجاست

کن خجل است سایه را دادن سوان

شعر گویم چه گویم ایدون گویم * کرد مضمهر همه حکمت لقمان
 پیدا باشد که خود نگویم در شعر * از خط و خال و زلف و چشمک خوبان
 من که مدیح امیر گویم بی طمع * میزه چه دانم چه باشد اندر د جهان
 همتگی هست هم درین سر چون گوی

زان سخوانی شد است بستم چوگان

شاهها در عمر تو فروز خداوند * هرچه درین راه شد زماز توفیق صل
 جز مدیح تو ام نیارم زد زانکه * نام همی بایدم که یافته ام نا

شاه هنر پدیده شیر میدان مسعود * بسته سعادت همیشه با او پیمان
ای بتو آراسته همیشه زمانه * راست بدانسان که باغ درمنه ندان
زادی گر دعوت نبوت سازد * به زلف تو نیافت خواهد برهان
توت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغمبری و حقیقت ایمان
دست توی داری و زبان سخن گوی * زین دو یکی داشت یار موسی عمران
شکر خداوند را که باز بدیدم * نعمتی دیدار تو درین خزم ایوان
چون بسلاست بدار ملک رسیدی * پاک نداریم اگر بمیرد بهمان
درمل است این که گریجای بود سر * ناید کم مرد را ز بونی ارکان
راست نه امروز شد خراسان زندان * بود چنین تا همیشه بود خراسان
ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است

پیشتر است از جهان نه اینک ویران

دشمن تو گر بجنگ رخت تو بگرفت * دیو گرفت از نیشمت تشنه سلیمان

ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز

مشتقی آنکه نه رنجه گشت ز کیوان

باران کان رحمت خدای جهان است * صاعقه گردد همی وسیلت باران

از ما بر ما است چون نگاه کنی نیک * در تیر و در رخت و آهن و سوهان

گلز سرگیر و اسپ و تیغ و گریبان * خامه که پیدا شد از بهار زمستان

دل جو کنی راست با سپاه و رعیت * آیدت از یگرهی دور ستم دستان

و آنکه قوی سید ملوک زمانه * زانکه تر برگزید از همه یزدان

شیر و نهنگ و عقاب زین خبر بد * خیره شد اندر آب و قعر بیدبان

کس نکند اعتقاد بر کرده خویش * تا بکسان بخون دشمن مهمان

گریزی و آدمی دژم شد ازین حال * ناید کس را عجب ز جمله حیوان

شاه چو درگاه خویش باشد بیدار * بهمه عدو را مرد ز باغ بزدان
 مار بود دشمن و بکند دنداننش * زو مشو ایمن اگر ت باید دندان
 ز عدو آنگاه کن حذر که شود دوست * وز مرغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
 نامه نعمت ز شکر عنوان دارد * بقران دانست حشو نامه ز عنوان
 شاه چو بر خود قبای عجیب کند راست

عدل بدریش تا به بند گریبان

هره بگردد بعز پیل و عماری * هر که ندیده است ذل اشتر و پالان
 مرد هنر پدیده خوی باید سائن * کز پی کاری شده است گردون گردان
 چنگ چنان در زند در تن خمر و چون بشناسد که چیست حال تن و جان
 مامون آنکه از ملوک دولت اسلام * هرگز چون او ندیده تازی و دهقان
 جبه از خرب داشت بر تن چند انگه * موده و فرسوده گشت بروی خلقان
 مر ندما را ازان فزود تعجب * کردند از وی سوال از سبب آن
 گفت ز شاهان حدیث ماند باقی * در عرب و در عجم نه تیزی و کتان
 شاه چو بر خزو بر مسند بر خفت * بر تن او بس گران نماید خفتان
 ملکی گان را بدرع گیری و زوبین * دادش نتوان بآب حوض و برهجان
 چون دل لشکر ملک نگاه ندارد * درگاه ایوان چنانکه ارگ میدان
 کار چو پیش آیدش بود که بمیدان * خواری بیند ز خوار کرد ایوان
 گرچه شود لشکری بهیم قوی دل * آخر دل گرمی ببایدش از خوان
 دار نکو مر پیشک را که صحت * تات نکو دارد او بدار و در مان
 خواهی تا باشی ایمن از بد اقرا * روی ز اقرا بتاب و کوی ز قرآن
 زهد مقید بدین و علم بطاعت * مسجد مقید بحد و شعر بدیوان
 خلق بصورت خوی و خلق بعیرت * دین بصورت قوی و ملک بسلطان

و بفروستاد و کل خیرِ عندنا من عذبه و کار این برین بده ماند و فال
 من که خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دولت خداوند سلطان
 ابوالمظفر ابراهیم اطلال الله بقاؤه و عنایت عالی چنان تربیت
 یافت و ملتها گران استد و شغل اشرف ترمک بدو مفوض شد و
 بچشم خرد بترمک نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه
 التوتناش رحمة الله علیه این دو تصیده - شعر * (۳)

شاه چو بز کند دل ز بزم گلستان * آسان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشی چیزی است ملک و این زان دامن

کو نبشود هیچ گونه بسته بایشان -

بندش عدل است چون بعدل بندیش

انسی گردد همه دگر خودش سان

اخوان ز اخوان بخیل دادو نفریید * یوم حنین اذا عجبتم برخوان

اخوان بسیار در جهان و چون شمس * هم دل و هم پشت من زیم از اخوان

عیدی آمد سبک بچشم عدو زان که

تیغ بخواست از فلک جو خواسته هم خوان

کیست که گوید ترا نگر نخوری می * می خورداد طرب ز بهستان بهستان

شیر خور و آن چنان مخور که باخر * ز نوشکیبی چو شیر خواره ز بهستان

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن

این همه دانند کودکان دبستان

(۳) ن - در تصحیح این اشعار اکثر جا فکر بجائی نرسید - همچنانکه

در اصل نسخه مورای صاحب بود مطبوع گردید - ولیم ناسولیس *

با حال خصمان اگر یاری جهنم روزی چند دیر تر نشیند و چون ما که تطبیح بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم نصرهم الله بسلامت اند این خلایا را زود تر در توان یافت که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز کننده بشمار و عد آن نتواند رسید خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان و مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنج باشد از ما دریغ ندارد تا این عضافت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ایزد عز ذکرة ما را بدرستی و یقینی وی بر خوردار کند بمنه و فضله و این نامه با این رکابی مسرع فرستاده آمد چون در زمان سلامت بغزنین رسید از انجا رسولی نامزد گایم از معتمدان مجلس و درین معامی کشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان را درین کارها بدانیم تا دوستی تاز گردد و لباس پوشیم و مرآن را از اعظم مواهب شمریم باذن الله عز وجل .

و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بس بقا نبرد این بادشاه بزرگ را رحمه الله و من می خواستم که چنین که این نامه را نوشتم بمنظر این حال و این هزیمت را در معرض خوب تر بدرون آورد فاضلی تنی چند بایستی شعر گفتی تا هم تقدیری و هم نظم و کس را نیانتم از شعرای مصر که درین نیست من یقیناً بدین قولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ اینجا رسانیدم قیه محبتی که به خواستم و می گفت و سنت ندکو گفت

مخالفتان بدان مشغول گشتند و ما برانندیم یک فرزندگی تا بحوضی
 بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اوایا و حشم ما از برادران و فرزندان
 و نامداران و فرمان برادران آنجا رسیدند در زمان سلامت چنانکه
 هیچ نامداری را خللی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که بپاید رفت
 که این حال را در قتلوان یافت ما را که این رای دیدند چون صواب
 آمد برانندیم - روز هشتم پیش قصبه غرجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام
 کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور
 واپس نماند و کسانی ماندند از پیداکان درگاه و خورده مردم که
 ایشان را نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط بری و جبال و هرات
 و جانب غور بحصار بوالعباس بوالحسن خلف آمدیم که یکی است
 از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود و سه روز از آنجا
 برین رباط آمدیم که بر شش هفت منزلی غزنین است و رای
 چنان اقتضا کرد که موی خان هر چند دل مشغول گردد این نامه
 فرموده آید که چگونگی حال از ما بخواند نیکوتر از آن باشد که بخبر
 بشنود که شک نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را عظمتی
 نهند که این خلل از لشکر ما افتاد تا چندین نادره بایست دید و
 اگر در اجل تاخیر است بفضل ایند عز ذکره و نیکو صنع و توفیق وی
 این حالها در یافته آید بحکم خرد و تجارب روزگار که اندران یگانه
 است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکر را چنین حال پیش
 آمده است و محمد مصطفی پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم
 از کافران قریش روز احد آن ناکامی پیش آمد و نبوت او را زیانی
 نداشت و پس از آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد و

و راهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقاد بگذشته شوں بر یک
فرسنگ که رفتندی آب روان است و حرکت کرده آمد و چون حصار
دندانقاد رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود
مخالقان بینداشته بودند و کور کرده تا ممکن نکرد آنجا فرود آمدن
مردمان دندانقاد اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است
که اشکرا آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار
است نیز سرباز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت
گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر
فرز آمده کار خویش بکند از آنجا بکنیم یک فرسنگی گران تر جویهای
خشک و عقیق پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که
آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویها را کسی می آب یاد نداشت
چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راحت نهاده بگسست و از چهار
جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما
بتن خویش از قلب پدش کار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب
ما و اندیشه چنان بود که کرد و مهایی میمده و میسره و جناحها بر
حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر
اشتران بودند بزر آمدند و ستور هر کس که می یافتند می ربودند
تا بر نشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستور شدن و یکدیگر را پیاده
کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و سرائر خویش خالی
ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب
بیفتاد که ز دریامت آن رای ما و چه نامداران عاجز ماندند و
بخصمان ناچار آتی و تجملی که بود بایست گذاشت و برنت و

بودند و ازان جهت که کار بانو خاستگان پیچیده می ماند خواستیم
 که سوی مروریم تا کار برگزاده آید و دیگر که تقدیر سابق بود
 که نا کام می بایست دید آن نادره که افتاد سوی مروریم و دایها
 گواهی می داد که خطای محض است راه نه چندان بود که می
 بایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریگ بیابان و درسه چهار
 مرحله که بریده آمد داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف
 لشکر که در منازل برداشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها
 و آن داورها اعیان چست و مرتب کرده بودند در قلب و در میمنه
 و میسر و دیگر مواضع تسکین می دارند و چنانکه بایست ازان بالا
 گرفته بود فروزه نشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قوی تر می بود
 تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل برداشتم تا فلان جای فرود
 آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در
 بردند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم
 ایشان را نیک باز مالیدند تا بهرادی نرسیدند و آن دست آویز تا
 نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش
 می بود اما جنگی قوی بیای نمی شد چنانکه بایست بسر سنان
 می نیامدند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاری بجای ترپیش
 می گرفتند مبارزان لشکر بهر جای مخالفان می درمیدند و شب
 را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده نا مدیری کم شده و آنچه
 بایست ساخته شد از دراجه و طلیعه تا در شب و تاریکی نادر نیفتاد
 و دیگر روز هم برین جمله رفت و بهر نزدیک رسیدیم روز سیوم لشکر
 ساخته ثر و بتعبیه تمام علی الرغم فی مثلها حرکت کرده آمده

با سزای چون نیم رمولی آن از طوس بود بر پنج منزل از مشهور
 و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا سرحدات است
 بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بگویم که حکم حال
 چه واجب کند و نوحاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده
 بودند و پس ازان که موار روست شش روز مقام بود رای چنان اقتضا
 کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره ماه رمضان بود
 یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزی نگذاشته بد آنجا پناه
 رسید که یک ذره گیاه بدیناری بمثل نمی یافت نرخ خود بجایگاهی
 رسیده بود که پیران می گفتند که درین صد سال که گذشت مانند
 آن یاد ندارند منی آرد بده درم شده نا یافت و جو و ماء بچشم
 کسی نمی دید تا بدین سبب رفیعی بزرگ بریک سوارگان و همه
 لشکر رسید چنان که در چشم خاص ما نا بسیار ستور و عدت که
 هست خالی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که ازان اوایا و
 حشم و خرد مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که
 بهر وقتی و بهر حال میان اعصاب لشکر و بیرو سرالیان لجاج و
 منکشت می رفت تحذیر خورد و علف و ستور چنانکه این
 لجنج از درجه سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آن
 حش و تر تمیشت و بندگان ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهمات
 رتبه تریش و صواب و صلاح را بر نمایند بتقریض و تصریح
 مستحق می گشت که رای درست است که موی هرات کشیده
 بندگان است آنچه قریح یافت بود بهر چندی از وایت نزدیک از
 سحر خراسان و عنبر آن نیده گفتند اما ما را لجاجی و مدبره گرفته

هذا كذاب مني اليه برباط كروان علي سبع مراحل من غزوة و الله
 عز ذكره في جميع الأحوال محمود والصلوة على النبي المصطفى محمد
 وآله الطيبين - و بعد بر خان پوشيده نگردد كه اينك عز ذكره را تقدیر
 هاست گرد زنده چون شمشیر برنده كه روش و برش آن نتوان دید
 و آنچه ازان پیدا خواهد شد در نتوان یافت و ازین است كه عجز
 آدمی بفر رفتی ظاهر گردد كه نتوان دانست كه در حال از شب
 آستان چه زاید و خردمند آنست كه خویشتن را در قبضه تسلیم نهد
 و بر حول و قوت خویش و عدتی كه دارد اعتماد نکند و كارش را بایزد
 عز ذكره باز گذارد و خیر و شر و نصرت و ظفر از وی داند كه اگر يك
 لحظه از قبضه توكل بیرون آید و كبر و مطبر را بخویشتن راه دهد
 چیزی بیند بهیچ خاطری نا گذشته و اوهم بدان نارسیده و عاجز
 مانده آید و ما اينك عز ذكره را خواهیم برغبتي صادق و نيتی درست
 و اعتقادی پاکیزه كه ما را در هر حال فی السراء و الضراء و الشدة و
 الرخاء معین و دستگیر باشد و يك ساعت بلکه يك نفس ما را بما
 نگذارد و بر نعمتی كه دهد و شدتی كه پیش آید الهام ارزانی دارد
 تا بنده وار صبر و شكر پیش آریم و دست بتماسك وی زنیم تا
 هم نعمت زیادت گردد بشكر و هم صواب حاصل آید بصبر انده سبحانه
 خیر موفق و معین در قریب دو سال كه رایت ما بخراسان بود از
 هرچه رفت و پیش می آمد و كام و نا كام و نرم و درشت خان را
 آگاه کرده می آمد و رسم مشاركت و مساهمت در هر بابی نگاه
 داشته می آمد مصافات بحقیقت میان دوستان آنست كه هیچ
 چیز از اندك و بسیار پوشيده نداشته نیاید و آخرین نامه كه فرمودیم

و در دانستن دقائق که به ازیں می باید که این مدارها است و خانان
 ترکستان ازان مردمند که چنین حالها بر ایشان پوشیده مازد گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با خازنان مدتی
 و معاونتی خرامتن نامه از لونی دیگر باید گفت ناچار خواهد بود
 که چون بغزنین رسم رمولی فرستاده آید با نامهها و مشافهات اکنون
 برین حادثه که اتمام نامه باید زیشت از راه با رکاب داری گفتم پس
 سخنی را امت باید تا عیب نکنند که تا نامه ما برسد مبشران
 خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این امت
 امیر فرمود که همچنین است نصحتی کن و بیدار تا دیده آید باز گشتم
 این شب نسخه کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش ازان تا با
 چاکران رسیدم پیش بردم و دروات دار بهند و او نتواند و گفتم
 راست همچنین می خواهم بخوان بخوانم بر ملا و اتمام دیوان
 حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبد الحلیل و همکن نشسته
 و بوالفتح لیدت و من بر پایی چون بر خاتم آمد امیر گفت چنین
 می خواستم و حاضران استحسان داشتند متابعت لقل الملک
 هر چند تنی در ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود
 از اینجا نوشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوخته آمده است
 و هر چه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کمر است و
 حدیث بیدارم پیش ازیں دانسته آید •

ذکر نسخه الکتاب الی ارسلانخان

بسم الله الرحمن الرحيم • اطل الله بقاء الخان الاجل السعید

و پس ازین تاریخ تازه گردد و باز نماید و قاعدان آیند که اکنون
 پیوسته بر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعده کارها
 آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دیده
 بوالحسن ظاهر رسید مقدسان بخدست آنجا آمدند و بهیار آلت
 راست کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار می بایست و
 دو روز آنجا مقام افتاد و تا مردمان نیز سختی چنانکه آمده کارها
 راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان نیز با بهیار دادند
 و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا عیدی
 و نماز دیگر بخدست ایستاده بودم و مرا گفت سوی خانان
 ترکستان چه باید نوشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت
 در نسخه کرده اند بوالحسن عبد الجلیل و مسعود لیث بدین
 معنی دیده گفتم ندیده ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد بخندید
 و درات داری را گفت این نسخهها بیار بیاورد تا مل کردم الحق
 جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و معما
 سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی سوی
 غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت پذیره اتفاق نیفتاد و ازین دوازه
 مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندان تیز کرده بودند تا
 صاحب دیوان رسالت را و عسرت او می جستند و هرگاه از مضائق
 دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل را
 باید گفت تا سخت کند که دانست که درین راه پیاده است و
 مرا ناچار مشقت می بایستی زد و می زد می نسخهها بخواندم و
 گفتم سخت نیکو است امیر رضی الله عنه گفت و دود او را یار نبود

اراکلیپ نیزه بین آمدند و سجده کردند و مولای زاده را در وقت چند
 هزار دیار دادند و امیدهای بزرگ کردند و مرادند و تا آنجا که
 این حال افتاده بود خیمه بردند و تحت نهاده و طفل در تحت
 نشست و همه اعیان بیامدند و نامیری خرامان بروی سلام کردند
 و مراسم پسر کگور پیش آوردند و طغرل او را بدواخت و گه
 رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان و ری شما داده آید و تا دمار
 شام عازمی آوردند و همه می کشیدند و منجم مالی با دست صامب
 و ناطق و کاهنها و درخت خانه سلطانی کردند بیشتر صانع شده بود
 مستحق چندانکه گفانی چند یافتند و ددان شادمانی نمودند و
 نامها نوشتند بحالان ترکستان و پسران علمی تکین و پورنگین و عین
 الدوله و همه اعیان ترکستان بخدمت و مشایخی درخت خادها و
 سلامی لشکر مرمتان با مدشرا و آن علامان بی وادار که آن ناحول
 مردی کردند بسیار بدواختند و امیری ولایت و حرگاه و ازان درند و
 چیزی دادند و ایشان خود توانگر شده اند که اندازه بدست که چه یافته
 آمد اراکلیپ و کسی را زهره نهفت که مرا ایشان سجنی گویند بلکه
 ترکی می گویند که این ماکوده ایم و مرودند تا پیداکل هرمتی را از
 هر حص که هستند سوی بیابان آموی راندند تا به نهار و آن نواحی
 مردمان ایشان را دیدند و مقرر کردند که هریمت حقیقت و اندازه
 بدست آن را که بدست این قوم افتاد از زر و حیم و حامه و مقور و
 سخن بران جمله می برفت که طفل نشاپور رود تا سواری هزار و
 بیغومرو بشیند تا نیایدان و داود تا معظم لشکر سوی بلخ رود تا
 بلخ و تزارحتان گشته آید آنچه رست تا این وقت باز نموده آمد

را گذشته باشد و میان در نماز علامتها دیدم که دور رسید گفتند طغرل
و بیغو و داود است و پسر کاکو که با بند بر سر اشتیری بود دیدم که
او را از اشتر فرود گرفتند و بندش شکستند و بر اشتیری نشاندند که
ازان خواجه احمد عبد الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بودند و
من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با
امیر بگفتم و بمنزل امیر بتعجیل می رفتم سه پیک در رسیدند
منیان ما که بر خصمان بودند با ملطفا در یک وقت بوسهل
زوزنی آن را بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بمنزای که فرود آمده
بودیم و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفا را پوشیده دارند چنان
که کس برین واقف نگردد گفتم چندین کدم و بیارو و مرا داد و
من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت
نادر رفت این دفعه که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده
منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی
بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را
گرد آید و بر ایشان زنند و برون و خود حالی چنین افتاد که غلامان
سرای چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادر
تر آن بود که مولا زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده
است بدین قوم افتاده است و سخنی چند ازان وی راست آمد و
فرود داشته است ایشان را بمرو و گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند
گردن او بباید زد روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت
که یک ساعت پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران
آنجا رسیدند مراک حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم

کرباس و ما خود ملت انبیا بودیم نماز دیگر برداشتیم تا بی هفتاد و راه
 غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ماندم شب برداشت باعداد را منزلی
 رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتیم سوار شده و من نیز اسپی
 بدست آوردم و بنسبه بخیریدم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث
 مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بوالفضل چون افتاده
 باشد و اذنه تو می خورد و نماز دیگر من پیش رفتیم با سوزن تنگ
 شاق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بنزدیک و گفت چون افتادی
 و پاکیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از
 داده خداوند دیگر هست و از آنجا برداشتم و بغور آمدم و بر منزلی
 فرود آمدم گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر می آوردند
 اینجا آشنائی را دیدم سگزی مردی جلن هر چیزی می پرسیدم
 گفت آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست
 بغارت بردند بوالحسن کرجی را دیدم در زیر درختی افتاده مسجروح
 می نایند نزدیک وی شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این
 چه حال است گفت ترکه نان رعیدند و ساز و محور می دیدند
 بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسب
 جدا شدم بسبب پیروی پنداشتند که سخت هری می کنم نیزه
 زدند بر پشت و شکم بیرون آوردند و اسب بسند و بحیلت در
 زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم حال این است تا هر که هر حد از
 آشنایان و درستانم باز گوی و آب خواست بسیار حیلت کردم تا
 لختی آب در کوزه بفریدم و می از هوش بشد و باقی آب نزدیک
 می گذاشتم و برفتم تا جالش چون شده باشد و چنان دانم که شب

آن بیدار دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید و هر
 راه می راندم تا شب و ماده پیل دیدم بی مهد خوش خوش
 می راندند پیدان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده
 اند گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد و ادبک می رویم
 گفتیم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود
 عبد الرشید و فرزند امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب
 بولنصر و سوری و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبد الجلیل و سائر غازیان
 عبد الله و قرائکین و برادر وی حاجب بزرگ و بسیار غلام سرای
 پراکنده و بکنغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان من با این پیلان
 می راندم و مردم پراکنده می رسیدند و همه راه پررزه و جوشن و
 سپر و ثقل بر می گذشتیم که بیفکنده بودند و سحرگاه پیلان تیزتر
 برانند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکرگاهش
 دیدم و چاشتگاه فراخ بجهار کرد رسیدم و ترکمانان بر اثر ما آنجا
 آمده بودند و بحیلته آب برکرد را گذاره کردم امیر را یافتیم سوی
 مرز رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما
 رسید پیاده با تکی چند از یاران بقصبة غرجستان رسیدم - روز آدینه
 شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا
 کسانی که در رسیدنی اند در سجد من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم
 بشهر او را یافتیم کار راه می ساخت مرا گرم پرسید و چند تن از آن
 من رسیده بودند همه پیاده چیزی بخردند و با وی بخوردیم و بلشکر
 گاه آمدم و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را و دیگر
 امیر مودود را و احمد عبد الصمد را و دیگر سایه بان ها داشتند از

حوض رسیدم یافتیم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان
 روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر
 آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود
 کار رفتن می ساختند و علامتها فرو می کشادند و وی را می ماندند
 تا کسایی از اعیان که رسیدنی است در روند و تا نماز پیشین روزگار
 گرفت و امواج ترکمانان و ترکان پیدا آمد که اندیشیده اند که مگر
 آنجا مقام کرده است تا معاودتی کند امیر رضی الله عنه بر نشست
 با برادر و فرزندان و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند
 چنانکه بسیار کس بمآذ و راه راه حصار گرفت و دوسر در غرجستانی
 بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایی می
 کردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را اسیر آب
 روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر
 را چهارگان بسته آمد و بجمازه خواست رفت که شانزده اسب
 درین یک منزل در زیر وی بمانده بود و ترکچه حاجب بدم می آمد
 و اسبان مانده را که قیمتی بودند بر می گرد من چون در رسیدم
 جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم و زیر بود و عارض و ابو الفتح رازی
 و ابو مهمل اسماعیل جمازه می ساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند
 که ما می رویم گفتیم که بروید گفتند هان چون دستی باز نه و دیدم
 زارهای خویش و ماندگی که گفتند که بیا ما برویم گفتیم پس
 مانند فریاد بر آمد که بدوید که امیر رفت ایشان نیز رفتند و من
 بر اثر ایشان رفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام
 در غرجستان کرد و روز چنانکه بگویم جمله این حدیث و تفصیل

به نیرو کرد و حربه زهر مکیں داشت و هر کس را که زد نه
 آسیب ماند نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند
 آواز دادندی که هر یک دست برد دیدندی باز گشتندی و اگر این
 بادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک دست یاری دادندی آن
 کار را فرو گرفت و لیکن ندادند و امیر مودود را دیدم رضی الله
 عنه خود روی بقربوس پیش زین نهاده و شمشیر کشیده بدست
 و اسب می تاخت و آواز می داد لشکر را که ای نا جوانمردان
 سواری چند سوی من آئید البته یک سوار پاسخ داد تا نو مید
 بنزدیک پدر باز آمد غلامان تازیکن با امیر نیک بایسته آمدند و جنگ
 سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی ازان خواجه عبد الرزاق
 غلامی دراز با دیدار مردی ترکمان درآمد و او را نیزه بر گروی زد
 و بیفتند و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بهستندند و غلام جان بداد
 و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند و نزدیک
 بود که خللی بزرگ افتد عبد الرزاق و بنو نصر و دیگران گفتند زندگانی
 خداوند دراز باد پیش ایستادن را روی نیست بیاید راند حاجب جامه
 دار بترکی گفت خدوند هم اکنون بدست دشمن افتد اگر رفته نیاید
 بتعجیل و این حاجب را از عین زهره بترقید و چون بمرو الود رسیدند
 بزدی امیر برانند پس فرمود که راه حوض گیران راه گرفت و جوی
 پیش آمد خشک هر که بران جانب جوی بود بدست افتاد و
 هر که برین جانب جوی بود برانند از بالای رهائی دید و مرا که
 ابو الفضل خادمی خاصه با ده غلام بحیلها از جوی بگذرانیدند
 و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا بلب

حصار پنج چاه است لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهارچاه است و خصمان آن مردار آنجا انداخته اند و مرا متوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند اینجا باید فرود آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود گفت این چه حدیث بود لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهید یک بارگی بصر حوض رویم چون فرود آرید می می بایست که حادثه بدان بزرگی نیفتد رفتن بود و افتادن امیر براند از اینجا و نظام بگشت که غلامان برای از اشتر نیز آورده و احیان متدن گرفتند از تازیگان و از هر کس که ضعیف تر بودند بار شدند و یک دهنه سه صد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که از ما گریخته بودند برزگار پورنگین پیامدند و یک دیگر را گرفتند و آواز دادند که بار بار و حمله کردند به نیرو و کس را نه ایستاد و نظام بگشت از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیست نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان و من و بوالحسن دل شاه نیز بنادر آنجا امتداد بردیم قیامت بدیدیم درین جهان بگفتندی حاجب و غلامان در پرده بیدبان می رانند بر اشتر و هندوان بهزیست بر جانب دیگر می رفتند و کرد و عرب را کس نمی دید و خیلناشان بر جانب دیگر افتاد و نظام میمند و میحره تپا شد و هر کس می گفت نفسی نفسی و خصمان در بنده افتاده و می بردند و حملها و نیرو می آوردند و امیر آستانه پس حمله بدو آوردند و می حمله

مت اما احتیاط زبان ندارد همه پیش خویش راست کرد جمازه
 چون ازان فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ازین حال گفتم
 نشاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمه خویش باز آمدم
 همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله عنه بیشتری از شب
 بیدار بود کار می ساخت و غلامان را اسب می داد و در معنی
 خزانه و هربابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه برین
 صفت بودند و نماز با صداد بکردند و کوس فرو کوفتند و برانندند و من
 گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنیبتی می دیدم و غلامی
 سه صد در سلاح غرق و دوازده پیل برگستان و عدتی سخت قوی
 بود و این روز نیم فرسنگی براندم غریو از خصمان برآمد و از چهار
 جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بچنگ بزدند جنگی سخت
 و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داؤد پیدا نبود که گفتند بر
 ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای
 ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه بردند با سربنده و از سختی
 سخت که این روز بود چنانکه بایست راه نمی توانست بریدن
 مردم ما نیک می کوشیدند و آویزان آویزان چاشنگاه فراخ بحصار
 بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بر بالائی بایستاد و آب خواست و
 دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی
 بودند و مردم بسیار بدیوار حصار برآمده بودند و کوزه های آب از
 دیوار فرود می آمدند و مردمان می استندند و می خوردند که
 سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک
 قطره آب نبود امیر گفت پرسید از حوض آب چهار پایان گفتند در

آنجا رحیم بدنی که چه فرموده آید و بوالحسن عبد الجلیل را ازان
 خطر نباید نهاد از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده
 بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیش کار او
 باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بکفندی زمین بوسه داد و
 گفت بنده را چرا ازین محل باید نهاد تا باوی مخنی برین جمله
 باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و
 کوتوال امیر غزنین است و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند
 آنچه بایست فرمود دران تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست
 که بدوران خداوند انصاف خویش از وی نتواند ستد و بوالحسن
 دبیر کیست اگر حرمت محاسن خداوند نبودی سزای خویش
 دیدی و بنده را تنگ آید که از وی گله کند و ارتکین سخت بخرد
 و بکار آمده است و جزوی نشاید که کار نا کردن غلمان از
 بی امپي است اگر بیند خداوند امپي در بخت تازی و خیاره از
 امپان قوی دهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب
 باید داد و هدیه ان را نیز بخوانند و گوش برکشیدند مقدمان شان
 گفتند که ما را شرم آید از خداوند که بگوئیم مردم ما گرسنه است و
 امپان سمهت که چهار ماه است تا کسی آرد جو نیامده است از
 ما و هر چند چنین است تا جان بزنیم هیچ تقصیر نکنیم و امشب
 آنچه باید گفت با همگان بگوئیم و باز گشتند لختی از شب گذشته
 بیسمل مرده بشوند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه هاها
 سخت بی حس و حال را بشوند و گفت چیزی که نقد است و
 سه خشتی بخرجه بخت که امشب راحت کنی کاری نیفتاده

باید کرد و چون بمرد رسیدم همه مراد حاصل شود و یک سواریان
 امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر اشکور
 را به دل می کنند هر کجا ده ترکمان برپانصد از ایشان حمله می
 کنند می گیرند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختند می
 و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای باید که چه کنند که
 ایشان قلع اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب
 چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر آسیب ندارند و آذره
 دارند سست اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و
 نده ایشان را گوش برکش تا آنچه نردا ممکن است از حد بجای آرند
 مخفی چند چنیز نگارین برفت و باز گشتند امیر با بومهل روزنی و
 بارزیر خالی کرد و گفت این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است
 وزیر گفت نمی بایست آمد و می گفتند و بدنه فریاد می کرد که
 بومهل گواه من است اکنون بیجی حال روی باز گشتن نیست و بمرور
 نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند از آنکه بواسطه من عبد
 الجلیل با وی مذاکره درشت کرد بهرات بعدیث ایشان چنانکه وی
 بگروست و آن را هم تدارک نبود و سه دیگر حدیث ارتکین بکتغدی از
 بولان او دیوانه شده است و ترک بزرگ هر چند از کار شده است
 غلامان را بمیل بگویند باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت
 غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بعض خطری و سالار هندوا
 نیز گوش بیاورد کشید کسی برفت بکتغدی را تنها بخواند و با
 امیر ارزا بسیار نواخت و گفت تو ما را بجای می و آنچه بغ
 با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری راست آید چون

در می آمدند و با قلعان مشاطی که بر شتر می بودند و در
می نشستند و شتر می گشتند و حاجب بختی که در مبد بین
بین می رفت یا شتر خورش که جزیر بین قنوت است و
چشم و دست و پای خالی کرده هر چه روی می بر میداند از
حذیرت شتر می بود روز که تدبیر چیت یا قبیعی غلمان فلان
چلی بدید فرستاد چون می داد که از کین داند و سلطان مدال او
را و هر شتر را که دست و من چیزی که بداند و زنگ باشد ام از
من چه خوشین و غلمان بزرگست می کردند حق شتران این
بود و یک مو زنگ نظار می کردند و خصم هر حاجتی چید و ترو
و مردم را بکش ترو و تحیل و مقدمات بزرگ می کشیدند با امیر
و امیر رضی الله عنه حمدا به نظار می کرد و مقدمات چو
آفتابا که روی را بشت شتر شتر و و عجیب بود این روز که خلل
نیفتاد که هیچ چیز نمیداد بود و خصم بعد از شتر و قماش بودند
تا وقت که زنگ بود تا مقارن هر برنده آمد چندانکه از آنجا که
بر آمیم تا کز او می که فرستاد بود بر گرفته آب فرو آید
می قریب و چو دل شتران همه مردم قویست شتر و مقدمات
بشت که خالی بزرگ خوفند قند و شتران و بقیان چیدان
رست کوه و ستور قبیله بدینیت کردند و زنگ و قند تدبیر
کردند و رست چندانکه قیامت خورش قند بدید و بدرون کردند
و امیر شست نه میزد شتر و زنگ چید چید بین می کرد
زنگ و زنگ شتر و شتران و شتران خالی کرد و شتر و شتر
تا مرز شو مقارن آمد و رست و شتر که امروز رست آمدند

سوار نیک با قومی کاهل و بد دل که ما داریم بوسهل گفت جز
 خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرور رسیدیم که آنجا این کارها یا بجنگ
 یا بصلح درتوان یافت گفتیم چندین است و کسان رفتند و وزیر
 و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و اعیان را بخواند و این مبالغها
 بر اثر آن خوانده آمد قوی دل شدند و گفتند خصمان نیک بترسیده
 اند وزیر گفت این شغل داود می نماید و مسئله آن است که نماز دیگر
 زفته جهد دران باید کرد که خویشان را بمرور افکنیم تا خللی نیفتد
 که آنجا این کار را وجهی توان نهان چون حال خصمان این است که
 منهدمان نباشته اند همه گفتند چندین است و باز گشتند و همه شب
 کار جنگ می ساختند سالاران یک سوارگان را نصیحتها کردند و امیدها
 می دادند که امیر ارتکین حاجب را که خلیفه بکتغدی بود
 بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گردن کش تر آنچه گفتنی بود
 گفت تا نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقاتی بد بود که بکتغدی
 را نخواند و بیازرد که بکتغدی به مثل چون امیر غلامان بود و هرچه
 وی گفتی آن کردند و هرچه می رفت نا پسندیده بود که قضا
 کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئا هیأ سبابه - دیگر روز پنجشنبه
 هشتم ماه رمضان امیر بر نشست با تعبیه تمام و براند چندان بود
 که یک فرسنگ براندم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از
 چپ و راست از کرانهها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون
 ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود از
 تاب باز شده جنگی می رفت ناچار خصمان چیره تر شدند و همچنین
 آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدیم که غلامان سلطانی بگریختگان

تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست بابتدا
چنین نداشت کرد و دست بکمر چوبین مرد نداشت زد امروز که
زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا
جان بیاورد و اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او
مارا زد از اینجا فرار در نمائیم که پیدا است بدم ما چند آیند اگر زده
شویم اما بنده از ما سخت دور باید هر کجا باشیم که سوار مجرد
خارج دل باشد و بدانید اگر دستی تا زده بروم اندیشد این پادشاه که
ما بترسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد و بنامه همه ولایت داران را بر ما
(غلامیدن) گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط که بر ما
بوده است و امروز همت ایشان را همچنین بوده است و هنوز
هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما باری امروز
دیر است تا بر سر علفیم و اسپان و مردم ما بیاسوده اند و ایشان از
ریابابها می برایند این عجزی است مراد را نباید ترسید و بیغو و طفل
و نیایان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنده
کسیل کردند با سواری دو هزار کودک تر و بد احب تر و دیگر لشکر
را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند
فرستاد با نیالین و پورتکین نیک احتیاط باید کرد که حال اینست
بحقیقت که باز نموده آمد بو مهل در وقت بر نشست و بدرگاه
رفت و من با وی رفتم و آن ملطفا امیر بخواند و لختی ساکن تر
شد بو مهل را گفت شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن
بهرات بود و با آن قوم صلیحی نهالین اکنون این گذشت تا ایند عز
ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ وفات لشکری باشد شانزده هزار

و غلات بدست ما افتد و خصمان بیره‌ای بیابان افتند این کار راست
آید و بمنزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان این رای
را پسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خلای
بجای آرند تا زائل شود و خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما
مارا رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که مارا خالی
افتد نعوذ بالله حاجب بکتغدی امیر را سر بسته گفت که غلامان امروز
می‌گفتند ما بر سر اشتر پیداست که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ
باشد امپان بتازگان بسته‌انیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب
نداد و لیکن نیک از جای بشد ما درین حدیث بودیم که پیکری
در رسید و ملطغهای منعیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که
از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طغرل
امپان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را
که مهتر ما توئی بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل
گفت ما را صواب آن می‌نماید که بنده پیش کذیم و سوی دهستان
رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تاجیکان سبک مایه و بی‌آلت
اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سفاهان
مارا است و پیچ جال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او
برفتیم که این پادشاه بزرگ است و لشکر و عدت و آلت و ولایت
بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد
گشت و ما می‌دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را
گیریم هنوز از چنین محتش می‌بهتر همگان گفتند این پسندیده‌تر
رای باشد و برین کار باید کرد تا او را هیچ سخن نگفت و وی را گفتند

ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار خوبش را بفرستند و اشتر
 ردیند و می حشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه می رود
 مزامی ایشان بگفتند میاه ماکور حاجب بزرگ گفتند زدن گیتی خداوند
 دراز باک خصمان امروز متعصب آمدند و فردا اگر آیند کوشش از
 اونی دیگر بینند این بگفتند و بر خاستند امیر ایشان را باز خواند
 و با وزیر و بومهل زوزنی خانی کرد و بمیار سخن گفته گشت نزدیک
 شام بمس ببرانگندند و بومهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت
 خذک بونصر مشک که در عمر گزارده شد و این روز نمی بیند و این
 قال و قیل نمی شنود چندان که بگفتند این پادشاه را و خود ندانست
 امروز بیک چاشنی اندک که یانت بیدار شد و پشیمان شد چه
 خود خواهد داشت پشیمانی در میان دام و امیدان و مقدمان درین
 خلوت نماز دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند بگ
 سوارگان گاهلی می کنند که رفجا کشیده اند و فرمید اند و بر سواران
 و مقدمان بیش ازان نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما
 پیدا است که عدد ایشان بچند کشت و بی بگ سوارگان کار راست
 نمی شود و پوشیده مانده است که در میان این کار چیست و هر چند
 امیر ازین حدیث پیش می گفت سخن ایشان همین بود تا امیر
 تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست
 وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت
 باشد و آبرویش نبوده است و مالش فرمیده است خصمان را که فرار شود
 رت و حال سخن توان گفت بنده را ضوابط آن می نماید که جنگ را
 در قائمه امکنده شود که محاربت نزدیک است که چون بمرو رسیدیم شهر

بدان مانست که گفتی باز پس شان می کشند گرمائی سخت
 و تنگی نفقه و علفی نایافت و ستوران لشکر و مردم روزه بدهن
 در راه امیر بر چند تن بگذشت که اسپان بدست می کشیدند و می
 گریستند دلش به پیچید و گفت سخت تپاه شده است حال
 این لشکر و هزارگان درم بغرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که
 مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا
 انگذ پس گفت این همه رنج و سختی تا سرو است و دیگر روز
 از اینجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد
 نداشت تنگی آب بران گون که یجویهای بزرگ می رسیدیم هم
 خشک بود و حال بدانجا رسید روز سیوم از حرکت سرخس که
 حاجت آمد که چاهها بایست کندن از بهر آب را و بسیار بکنند
 هم آب شیرین برآمد و هم تا آتش در نیستانها زدند و
 باد بود دود آن را برود و بدی مردم زد و سیاه کرد و
 این چنین بود چهارشنبه هفتم ماه رمضان
 ترکمانان پیدا آمدند
 چون بر
 نیلایا
 گفتند سالار شا
 خست شد و
 ند و ایشا

تمام یک لخت وار ترکان بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا چندین سخن می گوئی بهادگی و اگر نه ترا چه پاری این باشد باز گرد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نیکو تا چندین دلیلی نیز ندی التوتناش باز گشت و پوشیده آنچه رفته بود با این بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار وزیر باز گشت و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر فرستاد تا باز پرسم برفتم و گفتم که می گوید چه رفت گفت بگوی بوسهل را که التوتناش را جواب چنین بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای آمده را بار نتوان گردانید که راست مسئله عمر ولایت است که وزیرش وی را گفت که از نشاپور ببلخ دو مایه دار باش و لشکر می فرست که هر چه شکند تو بجای توان دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی پیش پای قرار نگیرد بر زمین گفت ای خواجه رای درست و راحت این است که تو دیدی و بگفتی و کار می باید کرد اما درین چغیزی است که راحت بدان ماند که قضا آمده رسن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خواندی از آن این خداوند همین طرز است که سود نخواهد داشت ما دل بر همه بلاها نهادیم تو نیز بنده باشد که به از آن باشد که من از دیشم باز گشتم و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه داشت نماز دیگر بار نداده و پیغام آمد که باز گردید و کار بسازید ما فردا صبح مرو خواهیم رفت و قوم نوید باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر بر نشست و راه مرو گرفت اما متعیر و شکسته دل می رفتند راحت

بدان مانست که گفتی باز پس شان می کشند گرمای سخت
و تنگی نفقه و علفی نا یافت و ستوران لغز و مردم روزه بدهن
در راه امیر بر چند تن بگذشت که اسپان بدست می کشیدند و می
گریستند دانش به پیچید و گفت سخت آباء شده است حال
این لشکر و هزارگان مردم بغرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که
مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا
انگزد پس گفت این همه رنج و سختی تا سرو است و دیگر روز
از اینجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد
نداشت تنگی آب بران گون که یجویهای بزرگ می رسیدیم هم
خشک بود و حال بدانجا رسید روز سیوم از حرکت سرخس که
حاجت آمد که چاهها بایست کنند از بهر آب را و بسیار بکنند
هم آب شیرین برآمد و هم تلخ و آتش در نیستانها زدند و
باد بود دود آن را برود و بر خرپشتهای مردم زد و سیاه کرد و
این چنین چیزها درین سفر کم نبود - روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان
چون بر داشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند
نیالیانند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند سالار شان پورنگین بود
و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند
و نیک کوشش کردند مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر
شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند با ما تا منزل و امیر لختی
بیدار شد این روز چون پیروگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت
که پشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد وزیر و سپاه سالاران
و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا انگزد و می گفت که

تمام یک لخت وار ترکن بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا
چنین سخن می گوئی بهادگی و اگر نه ترا چه برای این باشد باز
کرد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نیکو تا چنین
دایوی نیز نکزی التونقش باز گشت و پوشیده آنچه رفته بود باین
بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار
وزیر باز گشت و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر
فرستاد تا باز برهم برفتم و گفتم که می گوید چه رفت گفت بگوی بوسهل
را که التونقش را جواب چنین بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای
آمده را بار نتوان گردانید که راست مسئله عمر و لیث است که
وزیرش وی را گفت که از نشاپور بیلخ (و و مایه دار باش و لشکر
می فرست که هرچه شکند تو بجای توان دریافت و اگر تو
بروی و شکسته شوی پیش پای قرار بگیری بر زمین گفت ای
خواجه رای درست و راست این است که تو دیدی و بگفتی و کار
می باید کرد اما درین چیزی است که راحت بدان ماند که قضا
آمده رسن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خواند
ازان این خداوند همین طرز است که سود نخواهد داشت ما دل بر همه
بلاها نهادیم تو نیز بده باشد که به ازان باشد که من اندیشم باز گشتم
و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه
داشت نماز دیگر بار نداده و پیغام آمد که باز گردید و کار بسازید ما
فردا صوی مرو خواهیم رفت و قوم نویدن باز گشتند و کارها راست
کردند. و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر بر
نشست و راه مرو گرفت اما متعیر و شکسته دل می رفتند راحت

و پیدا است که طاقت چند دارند و هذوآن باقی پیاده اند و گرسنه
 چه گوئی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجۀ بزرگ دراز
 باد من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی مسابا این لشکر
 را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی
 ذرا و گرسنه اند و بدوهم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در
 نتوان یافت وزیر گفت تو این بخداوند بتوانی گفت گفت چرا
 نتوانم گفت من نقیب خیلداشان امیر محمود بودم و بری مانند
 مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه
 ارزانی داشت و امروز بدرجۀ سالارام چرا باز گیرم چنین نصیحت
 وزیر گفت پس از نماز خاوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ
 منعی باشد ترا بدین دوام و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر
 نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند
 را گزاردۀ گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بو الفضام
 بخواند و بسوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این
 باز پشین حیلست است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و
 راست نبودن تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم
 گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود وزیر معتمدان
 خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکنغدی و باز
 گشت که چنین چاره ساخته شده قوم او را برین شکر کردند
 و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در
 خرگاه بود التوندش را حث کردند تا نزدیک خدم رفت و بار خواست
 و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن

پیش آمد امیررضی الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخواب
 بنشست گله کرد فرا خادمان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ
 خواست ایشان نیست که این کار بر گزارند آید تا من ازین درد و غم
 ایمن باشم و امروز چنین رفتی و من بهمه حال فرا بخوابم رفت
 سوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرسید بررایی و
 تدبیر خویش کار باید کرد و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل روزی
 را گفت آه چون تدبیر برخدم افتاد تا چه باید کرد و ازان خدم
 یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که درباره
 خویش مردی زیرک و گرز و بسیار دان نبود اما در چنین کارهای
 بزرگ او را دیدار چون انتادی بوسهل گفت اگر چنین است خواجه
 صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجمله پریفتگند و باز می گوید گفت همی
 اندیشیده ام و سوزی خیمه خویش بازگشت و کس فرستاد و
 اتونتاح را بخواند پیامد و خالی کرد وزیر گفت ترا بدان خوانده
 ام از جمله همه مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار
 راست و درست باز نمائی و من و پناه سالار و حاجب بزرگ با خداوند
 سلطان در ماندیم که هرچه بگوئیم و نصیحت راحت کنیم نمی
 بشنود و مارا متهم می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده که سوی
 مرو می رود و مارا ناصواب می نماید که یک عوارکان را همه در مضرت
 گرسنگی و بی ستوری بینم و غلامان مرا بر اشتند حاجب
 بکنند نریاک منی کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می
 گویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب
 کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برون جمله نرفتند

و پیدا است که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند و گرسنه
 چه گوشتی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز
 باد من ترکمی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این لشکر
 را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی
 نوا و گرسنه اند و بدوهم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در
 نتوان یافت وزیر گفت تو این بخداوند بتوانی گفت گفت چرا
 نتوانم گفت من نقیب خیلندشان امیر محمود بودم و بری ماند
 مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتیم و بسیار نعمت و جاه
 ارزانی داشت و امروز بدو سالا را باز گیرم چنین نصیحت
 وزیر گفت پس از نماز خاوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ
 مندی باشد ترا بدین دوات و بر منافذگان تا دانسته باشی و اگر
 نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند
 را گزارده گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بو الغضام
 بخواند و بسوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این
 باز پمین حیلست است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و
 راست نبودی تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم
 گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگیرم چه رود وزیر معتمدان
 خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکنغدی و باز
 گشت که چنین چاره ساخته شده همه قوم او را برین شکر کردند
 و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در
 خرگاه بود التوندانش را حث کردند تا نزدیک خدمت رفت و بار خواست
 و گفت خدیژی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن

پیش آمد امیررضی الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه
 بنشست گله کرد فرا خاکمان از وزیرو از اعیان لشکر و گفت هیچ
 خواست ایشان نیست که این کار بر گزارده آید تا من ازین درد و غم
 ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فرا بخوام رفت
 سوی سرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرمید بر رای و
 تدبیر خویش کار باید کرد و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی
 را گفت آه چون تدبیر برخدم امتداد تا چه باید کرد و از آن خدم
 یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کردی و گویم که درباره
 خویش مردی زرک و گرزو بسیار دان نبود اما در چنین کارهای
 بزرگ او را دیدار چون امتادی بوسهل گفت اگر چنین است خواجه
 صلاح نگاه دارد و بنگرد و جمله پریفکند و باز می گوید گفت همی
 اندیشیده ام و سوی خیمه خویش بازگشت و کس فرستاد
 اذنوا را بخواند پیامد و خالی کرد وزیر گفت ترا بدان خوانده
 ام از جمله همه مقدسان لشکر که مردی در تان نیستی و صلاح کار
 راست و درست باز نمائی و من و سپاه سالار و حاجب بزرگ با خداوند
 سلطان در ماندیم که هرچه بگوئیم و نصیحت راحت کلیم نمی
 شنود و ما را متهم می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده که سوی
 سرو می رود و ما را با صواب می نماید که یک عوارک را همه در مضرت
 گرسنگی و بی ستوری بینم و غلامان سرای قوم بر اشترند حاجب
 بگفتندی فریاد می کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می
 گویند ایشان را چه امتداد است که گرفته باید بود که بسیار طلب
 کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برون جمله نرفتند

چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خیانات شما برهم و شما نیز از ما برهید دیگر بار کس سویی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم هر دو مدعوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش بنفشستند اعیان گفتند جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنوید که نه برین جمله گفت و محال باشد که شما مهتران را عشوہ دهند خاصه در چنین روزگاری بدین مهمی امیر چنین و چنین گفت وزیر در سپاه سالار نگرست و حاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند را باشد و ما بندگانیم و ما را بهتر آنست که خداوند بر ما خواهد و برخاستند و برفتند و این خبر بامیر رسانیدند بر سپاه سالار که چندین چیز برفت و همچنین بر علی دایه که امیر را ازان آزاری بزرگ بدل آمد - یکی آن بود چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب التونتاش که برین جانب که منم نیرو می کنند و بمروری حاجت است جواب رفت که دل قوی دار که فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوند و بصوی سپاه سالار نامه رفت که التونتاش را دریاب سپاه سالار گفت مرا که تابع التونتاش می باید بود کوس و دهل و دمدمه چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بهوختند و این خبر بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و بهشتنه دل گرم کرد چنین حالها می بود و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباه می شد و ایشان نیز نومید و شکسته دل می آمدند تا آنکه الطائمه الکبری

و سر بر آوردندی و می نگریستندی تا از گرمگی هلاک شدند
و مردم پیاده رورا حال بترازین بود امیر بدین حالها سخت متعیر شد
و مجلسی کرد با وزیر و سهل و ارکان دولت و اعیان سده و گفتند
این کار را چه روی است اگر برین جمله مازند نه مردم ماند نه
ستور امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده اند دانم که ایشان را هم
این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مرد دیگر است
در نواحی علف و از همه خوب تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و
خصمان با سر غله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد و غره
و آبانان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می نماید که خداوند
بهرات رود که آنجا بیاد غیص و آن نواحی علف است تا آنجا باشیم
روزی چند و پس ساخته قصه خصمان کنیم امیر گفت این محال
است که شما می گوئید من جز بمرورم که خصمان آنجا آیند تا
هرچه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد گفتند فرمان خداوند
را باشد ما فرمان برداریم هر کجا رود و از پیش وی نومید باز گشتند
و خالی بنشستند و بر زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لید
دادند که صواب نیست سوی مرور رفتن که خشک سال است
می گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مرد
شوند درین راه نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که آن را دشوار
یافت بر رفتند و این پیغام بگزارند امیر سخت در تاب شد و
را مرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یک
کرده اید و نمی خواهید تا این کار بر آید تا من درین راه
و شما دزدی می کنید من شما را جانی خواهم برد

و نشاپور و بر جمله جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدسین هشیار با سالاران با نام تا طلوع باخند و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند مردم ساخته بسیار و طلوع فرستادند برومی اشکرها و مرد و گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیده ساخته فروه آمده بود و شراب می خورد و بدن خویش با معظم لشکر که برومی خصمان نمی رفت منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایمانی رسید که منی نان بسینزد درم شد و نا یافت و جو خود کسی پیشم نمی دید و طوس و نواحی آن را بکندند و از هر کس که منی غله داشت بستند و هرومی آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی مرد که پیدا بود که بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلفی آن دشوار پذیرد - امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی آنجا رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاده یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت جدال گوئی سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و می رفتند و از در جای گیاه بوسیده می آوردند که روزگار گذشته یاران آن را دران صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی

ماه جمادی الاخری امیر بچشن نوروز بنشست و هدیهها بسیار آوردند
بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا که شاد کام بود درین
روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را
نیز فرمود مسموع شاعر را شفاعت کردند سه صد دینار صله فرمود
بنامه و هزار دینار مشاعره هر ماهی از معاملات چیلیم و گفت
هم آنجا می باید بود پس از نوروز کار حرکت پیش گرفت و بساختند
بقیة آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوری را گفت بساز تا با ما
آئی چنانکه بنشاپور هیچ نمائی و برادرت اینجا بنشاپور نائب باشد
گفت فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که یک لحظه از رکاب
خداوند دور نباشم در آنچه بمن رسید درین روزگار و برادر را نائب کرد
و کار بساخت و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر
خراسان صافی شود او را باز توان مرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون
تا این مرگ بدست مخالفان نیاید که جهان بر من بشوراند و نیز
گفتند که بومهل حمدونی این درگوش امیر نهاد و بو المظفر
جسمی را امیر شاعت فرمود و شغل بریدی بروی مقور داشت
و ملوای و تنیب ملوای را خلعت داد و بو المظفر را بدو سپرد و
قنقی صاید نمیر و درین روزگار یک یزد دیده بود اما دو پسرش
پیرفته بنشست می رستمند درین وقت قنقی بدیده بود بوداع
و ده گزشت و پیرفته ده و اختیار خیر پسرش را خلعت داد و
بعزیزی بنشست و در پیرفته بنشست و اختیار خیر حرکت کرد بر جانب
تین پیرفته و در پیرفته بنشست و در پیرفته بنشست و در پیرفته
بنشست و در پیرفته بنشست و در پیرفته بنشست و در پیرفته بنشست

و نشاپور و بر جمله جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار با سالاران با نام تا طلائع باشند و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بروی لشکر ما و هر دو گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیده ساخته فرو ر آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش با معظم لشکر که بروی خصمان نمی رفت ، منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده درم شد و نا یافت و جو خود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحی آن را بکندند و از هر کس که منی غله داشت بستند و سوری آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد که پیدا بود که بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلفی آن دشوار پذیرد - امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی آنجا رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت جبال گوئی سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای گیاه بوسیده می آوردند که روزگار گذشته یاران آن را دران صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی

ماه حمادی الاخری امیر بخش نوروز بدشمت و هدیهها بهیار آرده
بودند و تکلف بسیار و شب شعر شدند از شعرا که شاد کام بود دروس
روزگار زمستان و فارع دل و مفری بدعتاد و صلاه فرمود و مطربان را
در فرمود مسعود شاعر را شعاع کردید صد دیدار صلاه فرمود
بنامه و هزار دیدار مشاعره هر ماهی از معاملات خنم و گفت
هم آنجا می دید بود پس از نوروز کار حرکت پدش گریب و ساختند
نقیه آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوزی را گریب دسار تا ما
آئی چنانکه بدشاپور هیچ نمایی و برادرت ایضا بدشاپور نائب باشد
گفت فرمان بردارم و خود بر من عزم نمودم که یک لحظه از رکاب
حدود دور داشتم در آنچه من سید درس روزگار و برادر را نائب کرد
و کار بساحت و بزرگفته بود که عوزی را با خود باید برد که اگر
حراسان صافی شود او را باز توان مرستاد و اگر خدای باشد دنگر گوی
تا این مرد بدشمت محالغان میداند که حهاں بر من بشوراند و بدر
گفتند که بومهل حمدوی اس در گوش امیر بهان و بو المظفر
حکمی را امیر داعب فرمود و شعل برندی دروی مقور داشت
و علوان و نقد علوان را خلعت داد و بو المظفر را بدو سپرد و
قاصی صا د اسرار را درس روزگار و کس باز دنده بود اما دو پسرش
پسرش خدمت می آمدند درس وقت قاصی بیامده بود بدواع
و دعا گفت و پدش داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و
بدری نجاه باز مرستادند - و امیر از بدشاپور حرکت کرد بر جانب
طوس روز شنبه دو روز مانده بود از حمادی الاخری دهم نوروز را
دره مرج و بصحرای مروه آمد بر سر راهها سرج و سوار باز و آمد

بیرون کند و ایشان را بسرحک رساند و بکرد ایشان بسلامت بغزنین رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن عهد الجلیل را امیر ربامت نشاپور داد هم بران خط و طراز که حسنک را داد که امیر محمود خلعتی فاخر دادش و طیلان و دراعه پیش آمد و خدمت کرد و باز گشت و امپ خواجه بزرگ رئیس نشاپور خواست و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدسان نشاپور همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی که من هم چون حسنکم و بخائیدندش که این روزگار بر روزگار حسنک چون مانست و درین روزگار نامه از خلیفه اطلال الله بقاء بنواخت تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که از خراسان بچند تا آنکه که آتش فتنه که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشاد آید چون از آن فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا آن بقاع نبر از متغلبان صافی شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود و تقریبا کرده که بشکوهید از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت و باکالنجار را نیز که والی گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد بارسول و نامه بدل گرمی و نواخت که خدمتهای پهنیده کرده بود دران روزگار که بوسهل حمدونی و سوری آنجا بودند بوالحسن کرجی را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودم و روزگار دیگر گشت و مردم و همه چیزها - و روز پنجشنبه هژدهم

این حدیث بر طریق غرائب و عجائب و اسرار غزنین رسید در پی
 ساعت پیش بر نامۀ کوتوال غزنین بود بوعلی می خواند در وی
 به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است و گفته بیدست و اند هزار
 قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نه
 باید داشت ما را بغزنین چندین غله است و اینجا چندین در ماندگی
 ندیمان تعجب نمودند و پس از آن تا این گاه که این پادشاه گذشته
 شد رضی الله عنه عجائب بسیار افتاد و باز نه ایم بجای خویش
 آنچه نادر تر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا در کل به نیم
 پیشیز نیززد و حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان ببردند و از
 آنجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز
 بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و با
 بوسهل حمدونی امیر سرگران می داشت و وی بدین غمناک و
 متحیر بودی و وزیر پوشیده تغانی می زد و بوسهل معمود لیث
 را در میدان آورد و چند روز پیغام می رفت و می آمد تا قرار گرفت
 بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال
 در زمان بخزانۀ فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند و فخر و
 بمجلس امیر می آمد بندیمی می نشست و پس ازین بر روزی
 چند بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و شغل نشاپور راست بر
 دارد و آنچه بقلعۀ میکائیلی است نهاد فرود آرند و از راه روستای
 بست سوی میدستان کشد و از آنجا بیدست بود کوتوال غزنین کار او
 بساخت و میده با در بیدست سوار ساخته نامزد شد که با وی برود
 بزنند از نشاپور و نامه رفت بیدر حاجب تا با ایشان بدرنگ را

او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم می گفتند و او لجاج می کرد و آخر بخريد و بها بدادند من تبسمی کردم و او بدید و سخت بد گمان مردی بود هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی چون قوم باز گشتند مرا گفت رنج این مهم داشتیم تا برگزارده آمد و خواستم که باز کردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود حال استادم بونصروزمین که خواست خرید با وی گفتم دیر اندیشید پس گفت دریغا بونصر که رفت خردمند و دور اندیش بود و اگر تو این با من پیش ازین می گفتی بهیچ حال این نخردی می و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن و پس ازین چون بشود اتفاق و مارا این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمد آباک چنان شد که جفت واری زمین بیک من گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادثه اتفاق این سال باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرند و پس ازان بدویست درم فروشند و پس ازان بیک من گندم فروشند و کس نخرد شبا روزی عبرت باید گرفت از چندین چیزها - و دیگر آبگینه‌های بغدادی مجرور و مخروط دیدم که ازان بغدادی بدیناری خریده بودند که بسه درم فروختند و پس از باز گشتن ما بدشاپور منی نان سیزده درم شده بود و بدیشتراز مردم شهر و نواحی بسو و حال علف چنان شد که یک روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیرنشسته بود و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روز علف راست کردند غلامان را نان و گوشت و اسپان را کاه و جونی بود پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده می گفت

عبرت می است تا خردمندان این دنیای فریبده را نیکو بدانند و در نشاپور
 دیهی بود محمدآباد^{۲۱} نام داشت و بشادیاخ پیوسته است و جای عزیز
 است چنانکه یک جفت وارازان که بنشاپور و کرمان جریب گویند
 زمین ساده بهزار درم بخردند و چون با درخت و کشت و رزی
 بودی به هه هزار درم و استاد را بونصر آنجا سرای بوده و سخت
 نیکو برآورده و بنه جانب باغ و آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن
 سال مقام افتاد بنشاپور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای
 چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرد از سه کد خدای و قباله
 بنوشند و گواه گرفتند چون بها خواستند داد من حاضر بودم استاد
 گفت چندی با حیم باید برداشت و دیگر روز فروشندگان لجاج کردند
 که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدو
 و گفت زمین بکار نیست و خداوندان زمین بشیمان شدند و عذر
 خواستند گفت البته نخواهم و قوم باز گشتند و مرا گفت این چه
 هوس بود که من در سر داشتیم که زمین می خریدم و اگر حال جهان
 این است که من می بینم هر کس که زندگانی یابد بیند که اینجا
 چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشند من باز گشتم
 و با خویشان گفتم این همه از سوداهای محترق این مهتر است
 و این سال بنشاپور آمدم و بوسهل روزی درین سرای استاد
 فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم یادم چندی از دهقانان نزدیک
 وی و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند که بنام

ایستادند و چون خصمان باطراف بیابان افتاد و کار عاف نا یافت
از آنجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانک و نغیر بر آید
امیر رعی الله عنه از نسا باز گشت هم از راه بارز و استوار پدش
نشاپور کشید و قضاة و علما و فقها و پسران قاضی صاعد بجز قاضی
صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصه
استو که خوجان گویند - و امیر بنشاپور رسید روز پنجشنبه نهم
ماه ربیع الآخر - و بدست و هفتم ماه بیاض شد یاخ فرو آمدند
و سوری مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان نشسته
بود و فرش صدفه جامه پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نو ساخته
و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این
خوش آمد دی را احماک کرد و بسیار جهد کرده بود تا بدست روز
عاف توانست ساخت و نشاپور این بار نه چنان دیده بودم که همه
خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان بسه درم
و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال
و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده و موفق
امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود امیر پس از یک هفته بدر
حاجب را بروستای بست فرستاد و التوتاش حاجب را بروستای
بییق و حاجب بزرگ بخواف و باخزر و اسفند و سپاه سالار را
بطوس و همه اطراف را بمردم بیاگذاشت و بشراب و نشاط مشغول
گشت و بدون هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید و چندین قحط
بنشاپور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکری و رعیت و چند چیز
نادر دیدم درین روزگار ناچار بود باز نمودن آن که در هر یکی از آن

امتداد دیوان نکست آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و
 هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند بر ترو عالی تر و از اینجا
 راه دور نیست بنده را صواب تر آن می نماید تا به نما برویم
 و آنجا روزی چند بپاشیم و علف آنجا خورده آید که هم
 فزع و بیم خصمان آنجا زیاده کرده و دور تر گریزند و هم بخوارزم
 خبر افتد و سود دارد و مقرر گردن بدور و نزدیک که خداوند چنان
 آمده است که بخراسان بار گردن تا خللها بجمعه دریافته آید امیر
 گفت صواب جزاین نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنما رفت
 و هزاره دران نواحی امتداد و خصمان فراوان از بیابانها کشیدند و بنها
 را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان
 بسیار مراد بحاصل شدی و پس ازان بمدتی دراز مقرر گشت که حال
 خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نموده
 بود و چون بخفتی سر ببالین کردی چون حال مقدم قوم برین جمله
 باشد توان دانست که ازان دیگران چون بود و امیر بنما روزی چند
 مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر حطان از
 خوارزم ملطفه نهائی فرستادند و تقریبها کردند و آن را جوابها
 نوشتیم ملطفه های تویعی وزیر مرا گفت این همه عشو است که دانند
 که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر
 اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا موسی خوارزم کشیده آید و
 دیگر خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده ایم
 پیش ما را بخواب کرده اند بشیشه تهی جواب نیکو می باید داد
 خوارزمیان را تا اگر در دل نمادی دارند مرا نگند و خاموش

بمیانہ کردہ بودند چنانکہ در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما
 از قضا آمدہ و آنکہ بی خواست این عز ذکرہ هیچ کار پیش نرود
 مولازادہ را بگرفتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
 و بنہا پرسیدہ آمد گفت چند روز است تا بنہا را علی مکائیل
 موسوی ریگ نسّا و فراوہ بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و
 ساختہ در پورہ بیدارند از راه دور بردہ فرسنگ و مرا اسپ لنگ
 شدہ و بماندم امیر رضی اللہ عنہ از کار فرو ماند سوازی چند از
 مقدمان و طلیعہ ما در رسیدند و امیر را گفتند مولازادہ دروغ می
 گوید و بنہا چاشتگاہ راندہ اند و ما گرد دیدیم نمپاہ نسّا از علی و دیگران
 گفتند آن گرد لشکر بودہ است کہ اینہا بدین غافلۃ نباشند کہ بنہ
 بخویشتن چندین نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار
 اندہ بود و روز گرم ایستادہ بکران باورد فرود آورد و اگر همچنان تفت
 براندی و یا لشکری فرستادی این جملہ بدست آمدی کہ شب را
 جاسوسان ما رسیدند کہ ترکمانان بدست و پای مردہ بودند و دستہا
 را از جان شستہ و بنہ بدیشان سخت نزدیک آنجا رسیدی و
 مرادی بزرگ بر آمدی و چون ترسیدند بنہا را بتعجیل براندند تا
 موسوی نسّا روند کہ رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راہ یافته است و
 اگر سلطان بغراوہ رون نہ همانا ایشان ثبات خواهند کرد کہ بعلف
 سخت در مانده اند و می گفتند ہرچند بر ما می آیند ما پیشتر
 می رویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بہار بی بنہ
 بجنگ باز آئیم امیر چون برین اخبار واقف گشت بیارود مقام کرد
 و زمستان در آمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بوسہ

که طفل نیک تعجیل کرده بود و بزرگواران آمده داشت که او را
 دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و می گفتند سلیمان و ارسلان جاذب
 قدر خان سر ایشان بودند و در آن تنگ بود و ایشان راهی دانستند
 بکوه پر شدند، ساخته و گروهی یافتیم و منی نمود که نه ترکمانان
 بودند اینجا امیر در روز بار امگند تا لشکر بیابان و بوسهل
 آمدونی و سوری اینجا بیا رسیدند تا حاجب جامه دار و گوهر آئین
 نغزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که
 سوی نساپور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامه بود المظفر جمعی
 هدیه است که صاحب برود را مثال داده تا وی متواری بیرون
 برده است و علویان با وی یارند اما اعیان خواسته اند و نساد
 ی کنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه ممکن
 بود که ما بقیعت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان بر رفتند و
 میر تاختن کرد و سوی بارک بناخت و وزیر حواری را که نامزد
 ن تاختن بودند گفت که بر اثر وی آید و امیر بتاختن رفت با
 حواریان جریده و نیک اسبه دره مرعی گرفته بودند و طفل چون
 بارک رسید داد و نیالیان را یافت تا همه لشکر ترکمانان و جمله
 ها را گفته بودند که روی بیابان نرزد بتعجیل تا در بیابان
 اشیم و یکی دست یکنانی بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده
 است اندرین بودند که دید بانان که بر کوه بودند ایستاده بزرگ
 کز تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل داد و دیگر قوم
 نیندند و بفرارند و ما از آن اشکستها بصحرای بارک رسیدیم لختی

و برفتند و طغرل سواران نیک اسپه داشته بود بر راه چون شدوه بود که امیر موی طوس زنت مقرر گشت که راهها بروی نمر خواهد گرفت بتعجیل موی او بکشید از اتفاق عجائب که نهی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نا یافته پسر از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بنام خوش خوش می راندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضائع شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحرگاه نیز برانندیم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز بامداد بکرد و کوسی روئین که بر جماز کن بود فرو گرفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ارتکین حاجب با غلامی پانصد سرائی برفتند بتاختنی سخت قوی چون بجران رسیدند قصبه استوار طغرل بامداد از نجا برانده بود که او را آواز کوس رسیده بود و بر راه تقه بیرون برفته چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند و امیر در دمام در رسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنامی فحش می داد چنانکه من وی را هرگز بران ضجرت ندیده بودم و در ساعت تکلیف حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تاقیشان او داشتی با پانصد غلام سرائی آسوده و پانصد خیلانش کسپیل کرد بدنبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی بایند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند

از مثال دوی غلامان هرایی را می فرماید و بسیار هندو بود چه سوار
 دانی و چه پیاده با سالاران نام دار پراگنده کرده بر تلج و میمنه
 و میسر و ساقه و همچنین پیادگان دروغی بیشتر بر جمارگان و بنجاء
 پیل از گزیده قریبان درین لشکر بود و همنان قرار دادند که چلین
 لشکر ندیده اند و هزاره در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ و طفل
 بنشاپور بود چون امیر بهرامی بنجد رسید بر سر در راه نشاپور و طبرس
 عزیمت بران قرار گرفت که موی طوس رود تا طفل ایمن گونه
 فرا ایستد و دیرتر از نشاپور بروی تا وی از راه فوق تاختی کند
 موی استوار و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون
 نتواند بران راه رفتن اگر برای هرات و سرخس رود ممکن باشد او را
 گرفتن پس برین عزم موی طائران طوس رفت و آنجا دو روز بود
 بیغداد تا همه لشکر در رحید پس بچشمه شیرخان رفت و داروی
 معهل خورد و از دار بیدون آمد و خوانی حبک بگرد و نماز دیگر پیل
 مانده بخوابت و بر نشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن براند
 و پیاده و بنده و طفل و علم و حاجب بکنفدی و غلام سرای و خور
 لشکر بر اثر وی باشد این بگفت و پیل بتعجیل راند چنانکه
 تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و ده هزار سوار از هر سمتی
 و در هزار پیاده با سلاح تمام بر جمارگان و پیش از رفتن وی لشکر
 نامزد کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را نرو
 داشتن ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که بر نند نماز شام رواشتند

باز شدم تا نگویند که بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش
گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی
کرده است و آن را ادراک نام نهاده است سخت بسیار رنج برده که
مردمی فاضل و یگانه روزگار بود در ادب و نحو و لغت رامت که روزگار
چون او کم پیدا شده است در ایستاده است و خویشتن را و شعر
خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان ازان
بغریب آمده آن را از بهر فضلش فرستادندی و ازانها آنست که زیر
هر قصیده نبشته است که چون آن را بر علی رعش الوزیر خواندم و
گفتم اگر بحری شاعر خواهد گفت خادم الوزیر یعنی صولی را بدان
ردی و وزن و قافیت هم از وی پای باز پس نهی وزیر بخندید و
گفت همچنان است و مردمان روزگار از وی بسیار بخندیده اند و
خوانندگان اکنون بخندند و من که بوالفضل چون برین حال واقفم
راه صولی نخواهم گرفت و خویشتن را ستودن و آن نوشتن که پیران
محمودی و مسعودی چون بران واقف شوند عیبی نکنند واللہ یعصمنا
من الخطاء و الزلل بمنه و سعة فضله * روز چهار شنبه هژدهم ماه
صفر امیر رضی الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ با لشکری
سخت گران آراسته و پیدلان جنگی و پیاده بسیار و بنه سبک ثرو
پوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب و سپاه سالار علی در میمنه
و حاجب بزرگ سباشی در میسره و پیری آخر سالار بایتگین و آید
سنقر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و یانصد خیلانش بر مقدمه
و ارتکین حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر و آخر سالار را کلاه
دوشاخ و کمردان و خلیفه حاجب بکتغدی کرد تا آنچه باید فرمود

رسم است بجهت نویسنده در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر
 قوتی بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد. حالها
 دیگر شد بنده را قوتی که در دل داشت برفت. و حق خدمت
 قدیم دارد نباید که استادم نا سازگاری کند که مردی بد خوی
 است و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای عالی ببلد بنده
 بخدومت دیگر مشغول شود و این رقعہ را بآچبی دادم و بفرسانید و
 باز آورد خط امیر ترسر آن نوشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجائیم و
 ترا بحقیقت شناخته ایم این نویسندهی هرچرا است من بدین جواب
 خداوند ملکانه زده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکر
 داری تا بدانجا بود که در خلوت که با وزیر داشت بومهل را گفت
 بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتد می را
 نیکو دار اگر شکایتی کند همه استان بناسم گفت فرمان بردارم و پس
 وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم از کاروی اندیشه دار وزیر
 پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بدانند کار من بر نظام
 و این امتیاز مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت
 تا آن پادشاه ما بر جای بود و پس از وی کار دیگر شد که مرد
 بگذشت و در بعضی مرا گناه بود و نوبت دزشتی از روزگار در رسید
 و من بجوانی بقتضی باز امتادم و خطاها رفت تا انتاء و خاستم
 و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعیت
 آنم و همه گذشت و نزدنی بزرگ بود این استادم و سخنی نااموار
 نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر لزال
 دوستان و بهتران باز می نمایم از آن خویش هم بگفتم و پس بکار

آنچه داشت مرد راحت آن رتبه وی را که نوشته بود بامیر بود و خبریادت و فهرست آن آمد که رشته تازی از آنکه نوشته بود بودند نیافتند امیر باعجب بهمانند از حال راستی این مرد فی الحیوة والمات و وی را بسیار بستاد و هرگاه که حدیث وی رسیدی توجع و ترحم نزدی و بوالحسن خلیل را دشنام دادی و کفر نعمت خواندی و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی که کردند بخواجه بو ههل روزنی چنانکه من نائب و خلیفه وی باشم و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نبستی آن شغل بوی داد می چه بو نصر پیش تا گذشته شد درین شراب خوردن باز پشین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم بآخر آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت و وزیر سخنان نیکو گفته بود من نه از دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی بدرگاه بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت باز می گفت من دعا کردم همه زندگان را و هم مرده را کار قرار گرفت و بو ههل می آمد و در باغ بجانبی می نشست تا آنکه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه زنت وی را حق بزرگ گزارند که حشمتی تمام داشت - و بدیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت سخت بیگانه بود در شغل من آنچه بود جهد بحشمت و جاه او می کردم و چون اختای حال شرارت و عادت وی دریافتم و دیدم که ضد بو نصر مشکان است بهمه چیزها رتبه نبشتم بامیر رضی الله عنه چنانکه

مجهول - و اني لانوح عليه نوح المناقب - و ارضيه مع النجوم و الثواب -
 و ائكله مع المعاني و المحاسن - و انني عليه ثناء المساعي و المآثر -
 لو كان ارى طرقاتها يفدني بالاموال و الانصار - بل الاسماع و الابصار -
 لوجد عند الابكار - من ندية ذلك الصدر ما يستخلص بهجة هذا
 خلا مصيبة مع الايمان - و لا فجيعة مع القرآن - و كفى كتاب الله معزيا -
 و من غموم الموت مسليا - و ان الله عز ذكره يخفف ثقل الثواب -
 و يحدث السلو عند المصائب - بذكر حكم الله في سيد المرسلين - و خاتم
 النبيين - صلوات الله عليه و عليهم اجمعين - و رضي عن ذلك العميد
 الصدر الكامل و ارضاه - و جعل الجنة مأواه و مثواه - و غفر له ذنبه -
 و خفف حسابه - و نبهنا عن نومة العاملين - آمين آمين و السلامين -
 و امير رضي الله عنه هو القام كثير و هو سهل زورنى را بفرستاد
 تا بنشيند و حق تعزيت را بگزارند و ايشان بيدارند و همه
 روز بنشينند تا شغل او راست گردند تا بوش بصرای برده
 و بهيار مردم بروى نماز کردند و آن روز سپاه سالار و هاجب
 بزرگ آمده بودند با بسيار محتشمان - و از عجائب و نوادر باطی
 بود نزد يك آن دو گور که بو نصر آن را گفته بود که کاشکی امروز
 ايشان شدي وى را دران رباط گور کردند و روزی بيست بماند پس
 بغزنین آوردند و رباط که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند
 و غلامان خوب بگور آمده که بندگان بودند بصرای سلطان بردند
 و اسپان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند مر از انکه
 بخواسته بودند و اضطراب مى کرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت
 و رفت و بو سعيد مشرف بفرمان بيامد تا خانه را نصحت کرد

ایارَبُّ وجه فی التراب عتیقُ * و یا ربَّ حسن فی التراب رقیقُ
و یا ربَّ حزم فی التراب بخدّه * و یا رب قد فی التراب رشیقُ
الا کل معین هالک و این هالک * و ذر نسب فی الهالکین غریقُ
* شعر *

ای آنکه غمگین و سوگواری * و اندر نهان مرشک همی باری
از بهر آن کجا بدم نامش * ترسم ز بخت و اندّه دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد * بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرده خواهی گیتی را * گیتی است که کی پذیرد دهواری
مستی مکن که نشنود او مستی * زاری مکن که نشنود از زاری
شوتا قیامت آید زاری کن * نی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون * گرتو بهر بهانه بدان آری
گوئی که گماشته است بلائی از * بر هر که تو بر او دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی * بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم * بر خویشتن ظفر ندهی یاری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل * آن به که می بیاری و بگساری
اندر بالای سخت پدید آید * فضل و بزرگواری و سالیاری
و مصیبت این مرد محتشم را بدان وقت نشمرند بلکه چنان بود
که گفته اند *

دراک الغواد و القلوب و جرحها * و احتر النفوس و الاکباد و احرقها
و اغص الصدور بهم حابها * و غص الجنون علی اقربها
ملاء الصدور ارتباعا و قسم الالباب سماعا - و ترک العقول مجروحاً - و الدموع
مسفوحه - و القوی ممدوده - و الطرق مسدوده - و اعظمه مفعوده - و اکرمه

تن از کار بشود امیر گفت در یغ بونصر و برخاست و خواجگان
 ببالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل
 پیل نهادند و پنج و شش حمل برداشتند و بشاز، باز بردند آن
 روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که
 شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود همان
 نائب و ازان نائب پنج هزار دینار بستند امیر و از هر گونه روایتها
 کردند مرگ او را مرا با آن کار نیست اینک عزوجل تواند دانست
 که همه رفته اند پیش من باری بر قلم چبزی رانم که خردمندان
 طعنی نکنند من ازان دیگران ندانم اعتقاد من باری آنست که
 ملک روی زمین نخواهم با تبعه آزاری بزرگ تا بخون چه
 رسد که پیدا است که چون مرد بمرد و اگر چه بسیار مال و جاه دارد
 با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت از درایت
 و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رائی و عالم و سی سال تمام
 محنت بکشیده که یک روز دل خوش ندید و آزار و اخبار و احوالش
 اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت بیداید
 دانست که ختم الغایة و البلاغة و العقل به و او اری تراست بدانچه
 جهت بو الفاسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند * شعر *

الم تر ان دیوان الرسائل * عطلت لفقدان اقلامه و دفاتره
 و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیز تر از
 فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عز یافتن واجب داشتم
 بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را
 تقریر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که در گردن

بنواخت و او شادکام و قوی دل بشانه باز آمد و بو منصور طبیب
 طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان و
 بوسعید بقلانی نیز بیامد و نائب استاد بود در شغل بریدی
 هرات درمیانه بوسعید گفت این بانچه بنده در نیم فرسنگی شهر
 خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید گفت
 نیک آمد بوسعید باز گشت تا کرسازد و ما نیز باز گشتیم و صرا
 دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بیباغ رفت و بوالحسن
 دلشاک را فرمود تا آنجا آمد بو نصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز
 شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس
 از باربدیوان شد و روز هفت مرد بود و دران صفا باغ عدنانی
 در پیغوله بنشست بادی به نیرو می رفت پس پیش امیر
 رفت و پنج شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و جوابها
 بفرمود و فرمود یک ساعت لقوه و فالج و سکنه انذاک وی
 را و روز آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بو نصر حال
 می آرد تا با ما بسفر نیاید بوالقاسم کثیر و بو سهل روزنی گفتند
 بو نصر نه ازان مردان باشد که چنین کند امیر بوالعلاء را گفت
 تا آنجا رود و خبری بدارد بوالعلاء آمد و مرد انداده بود چیزها که
 نگاه بایست کرد نگاه کرد و فومید بر رفت و امیر را گفت زندگانی
 خداوند دراز باد بو نصر بر رفت و بو نصر دیگر طایب باید کرد امیر
 آوازی داد با درن و گفت چه می گوئی گفت ایست که بنده
 گفت و در یک روز و یک ساعت سه علت معصا اتفاق زبکی ازان
 بنده توان جست و جان در خزانه ایزد است تعالی اگر جان بماندیم

و این پیغام که بو العلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و
 بوئاق آغاچی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش
 و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعه بدو داد و ضمان
 کرد که وقتی سوره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاچی
 پیغام را شتاب می کرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در
 خشم بود از اخبار درد کننده که برسید و بعد ازان آغاچی از پدش
 سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که
 رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی گفت تا دل
 مشغول ندارد و رقعه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی
 که غمناک شود امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد و گفت
 گناه نه بونصرا است ما را است که سه صد هزار دینار که وقیعت
 کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعه پیش او نهادم و پیغام
 نخستین دادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و باز گشت و
 مرا بخواند چون نان بخوردم خالی کرد و گفت من دانم که این
 نه سخن امیر بود حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر
 آغاچی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگوئی
 بگوی تازه کار بنگرم آنچه گفته بود آغاچی بگفتم گفت دانستم
 و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت
 پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل
 بر همه بالاها خوش کردم و بگفتار چون بو الحسنی چیزی ندهم باز
 گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضی
 الله عنه حرمت او نگاه می داشت یک روزش شراب داد و بسیار

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتى مى رسيد بر
 الحسن بن عبد الجليل خلوتى کرد با امير رضى الله عنه و گفت ما
 تازيگان اسب و اشتر زيادتى داريم بسيار و امير جهت لشکر آمده
 بزيادات حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وى ساخته ايم
 نسختى بايد کرد و بر نام هر کسى چيزى نوشت و غرض درين نه
 خدمت بود بلکه خواست بر نام استادى بونصر چيزى نويسد و
 از بد خوئى و عادت او دانست که نپذيرد و سخن گوید و امير
 بروى دل گران تر کند امير را اين سخن نا موافق نيامد و بو
 الحسن بخط خويش نسختى نوشت و همه اعيان تازيگان را دران در
 آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و از دلايى
 ايشان ايند عز و جل دانست و بو نصر مر آسمان آف برانداخت که
 يك سراسپ و اشتر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر
 بدان منزلت رسيد که بگفتار چون بو الحسن ايندروى بروى دستورى
 نويسند زندان و خوارى و درويشى و مرگ بروى خوش شد و پيغام
 داد بزيان بو العلاء طبيب که بنده پيرگشته و اين اندک مايه تجملى
 که دارد خدمت را است و چون بدين حاجت آيد فرمان خداوند
 را باشد کدام قلعه فرمايد تا بنده آنجا رود و بنشيند بواله گفت
 خواجه را مقرر هست که من دوست دارم اوريدم گفت هست
 گفت اين پيغام نا مواف است که سلطان ده آنست که بود و با هر
 کس بهانه مى جويد نبايد که چشم زخمى افتد و مرا از اين عفو کند
 که سخن نا هموار در باب تو نتوانم شنيد استادى رقتى نوشت سخت
 درشت و شرجه او را بود ناطق و عامت درل تفصيل داد

و این پیغام که بو العلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و
 بوئاق آغاچی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش
 و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعہ بدو داد و ضمان
 کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاچی
 پیغام را شتاب می کرد تا بصورت برسانید وقتی که امیر در
 خشم بود از اخبار درد کننده که برسید و بعد ازان آغاچی از پیش
 سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که
 رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی گفت تا دل
 مشغول ندارد و رقعہ بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی
 که غمناک شود امیر رقعہ بینداخت و سخت در خشم شد و گفت
 گناه نه بو نصر را است ما را است که سه صد هزار دینار که وقیعت
 کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعہ پیش او نهادم و پیغام
 نخستین بدادم خدمت کرد و اختی سکون گرفت و باز گشت و
 مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این
 نه سخن امیر بود حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر
 آغاچی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من دگویی
 بگوی تا ره کار بنگرم آنچه گفته بود آغاچی بگفتم گفت دانستم
 و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت
 پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل
 بر همه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بو الحسنی چیزی ندهم باز
 گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضی
 الله عنه حرمت او نگاه می داشت یک روزش شراب داد و بسیار

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتى مى رسید بز
الحسن عبد الجلیل خلوتى کرد با امیر رضى الله عنه و گفت ما
تازیگان اسب و اشتر زیادتى داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده
بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ماخته ایم
نسختى باید کرد و بر نام هر کسى چیزى نوشت و غرض درین نه
خدمت بود بلکه خراست بر نام استادان و بنصر چیزى نویسد و
از بد خوئى و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر
بروى دل گران تر کند امیر را این سخن نا موافق نیامد و بو
الحسن بخط خویش نسختى نوشت و همه اعیان تازیان را دران در
آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و از دلهای
ایشان ایند عز و جل دانست و بو نصر بر آسمان آب بر انداخت که
یک سراسپ و استربکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بو نصر
بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدونى بروى دستورى
نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بروى خوش شد و پیغام
داد بزبان بوالعلا طبیب که بنده پیر گشته و این اندک مایه تجملی
که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند
را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بوالعلا گفت
خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اربم گفت هست
گفت این پیغام نا صواب است که سلطان ده آنست که بود و با هر
کس بهانه مى جوید نباید که چشم زخمی اند و مرا ازین عفو کند
که سخن ناهموار در باب تو توانم شنید استادان رفعتی نوشت سخت
درشت و هرچه او را بود ناطق و عامت دران تفصیل داد

مخالفتان تو موران بدند مار شدند * بر آرزو ز موران مار گشته دمار
 مده زمان شان زین پیش روزگار مبر * که ازدها شود ار روزگار یابد مار
 این مسکین سخت نصیحتی نیکو کرد هر چند فصول بود و شعرا
 را با ملوک این درسک و مطربان را هم صاه فرمود که درین روزگار آن
 ابرزر پاش هستی گرفته بود و کم باریک و مناقشها می رفت و عمر
 بپایان آمده بود و حال مردم و دولت و دنیا این است و این روزگار
 مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد - در سده احدی و ثلثین و اربعمائه که
 غره اش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش
 از بار خلوتی کردی تا چاشدگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن
 گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و باز گشتندی که امیر بنشستی
 و در میانه تا شب کار می راندی و بهیچ روزگار ندیدند که او تن
 چنین در کار دارد و نامها می رسید از هر جای که خصمان نیز
 کارهای خویش می سازند و یاری دادند پورتکین را بمردم تا چند
 جنگ قوی بکرد با پسران عالی تکین و ایشان را بز و نزدیک
 است که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش
 خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیخون از هر جانبی
 کشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه
 در نامه خواندیم که از آموی پیر زنی را دیدند یک دست
 و یک چشم و یک پای تبری در دست پر میزند از وی که چرا
 آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون
 می کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما
 بر کسانیکه غور در کارها می داشتند این سخن صعب بود و آنچه

کل ما عندک فخر کل ما دونک عاب
 وجهک البدر ولكن بعد ما عنه السحاب
 قریک المحبوب روض صدک المکروه غاب
 عودک المقبول عندی ابد الدهر یصاب
 انت ان اُبت الینا فکما آت الشباب
 و کما ماچ مصتو فاحبه حین ذهاب
 فکما کان علی اُهل من الغیث قصاب

نکته منصور بعد ما اذکره العکر • شعر •

انام رجل عنه عبر النظرة • فاقبلت ان شئت مني المعذرة
 ان هذا الکس شي عجب • کل من اغرق فیہ اسکره (۲)
 اینک چنین بزرگان بوده اند و این عرصه رفقه اند رحمهم الله و ما را
 نیز بیدار رنمت عاقبت کار ما تاخیر باشد انشاء الله عز و جل - و امیر
 عنه بچشن مهرکن نشست روز سه شنبه بیست و هفتم
 به و بسایر هدیه و نثار آوردند و شعرا را هبج نفرمود و برمود
 خشم گرفت و فرمود تا او را به بندرستان مرستانند که گفتند که
 گفته است و سلطان را ازان فمیلحذا کرده و دران قصیده
 دو بیت بود • شعر •

(۲) از اول این اشعار تا آخر آن در اصل مسوده مورخ صاحب
 اختلافات نسخه چنان بکثرت اند و چونکه بعضی ازان خوانده
 نمی شود امدا از اصلاح ان کما ینبغی قاصر ام • انما بکه نویسنده گان نسخ
 زبان عربی نمی دانستند • ولیم نامولیس

مما لحت و مذاكرة افتاد درین تاریخ نام او بیاردم و شرط دوستی
نگاه داشتیم الابیات التي كتبها الشيخ ابو سهل الزوزنى . * شعر *

ايها الصدر المعظم حيث ما كان يهاب
فاتتدت ترضى الندامى هم على الدهر لحاب
واسع غصة شرب ليس تكفيها الشراب
واحضرت بهذا نواب فيه للشوق التهاب
ودع العذر وانهج انما الشمس لغاب
وبيتك الموعد و سجاياك عذاب
انما انت غناء و شراب وشباب
جوناك الموجود بحر فضلك الوافي سحاب
انما الدنيا ظلام و معاليك شهاب

فاجابه القاضي في الوقت

ايها السيد الماجد القرم اللباب
وجهك الوجه المضيء رايك الراي الصواد
عذرك الدنيا جميعا و اليها لي مآب
و لقد اقعدنى الشكر و اعيدانى الجواب
في ذرى من حراة كل شيء يستطاب
ولو استطعت قسمت الجسم قسما يطاب
غير اني عاجز و زمانى مستجاب
فديت ابي عذرك جسمى وعلى النفس الكتاب

(فاجابه بوسهل)

ايها الصدرتين ليس لى عذرك ذهاب

پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودى بهیچ
 نشمردندى و خلقى داشت با بوسهل روزنى بحکم مناسبت در ادب
 و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندى این روز قاضى منصور پناه
 رفته بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دریاخته بوسهل سوى
 او قطعاً شمر فرستاد و وی در حال جواب نوشت مران روى بوسهل
 دیگر نوشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حضرت
 آن قطعات بودم تا آنکه که بدمت ما باز آمد و سبب بدست
 اندادن رفتن آن افتاد که فاعلى از خاندان منصور خاسته بود
 نام او مسعود و همچنین مذاکره گرفته و اختلاف داشت نزدیک این
 قاضى و هرچه ازین باب رفتى تعلیق کردى چون کار هرات شوریده
 گشت این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت
 تا نزدیک ارسلان خان پسر قدار خان که ملک ترکستان بود و ماها
 آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکو فر که مردى بکاه روزگار
 بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهى از نظام بخواهد
 گشت از تعصب که افتاد و دو گروهى میان برادران و خورشادندان
 و لاعاقل سمه دستوری خواست تا اینجا آید و یاست و بیاست در
 سنه ثمان و ثلاثین و اربعمانه و دهامى خاص و عام این شهر برود
 بشیرین سخنى و قبول و اعزاز و تقرب یافت از مجلس ملک و ندین
 سبب وجیه و منظور گشت و امروز در حقه احدى و خمین و
 اربعمانه وجیه تر شد به نیکو نگرستن حلقان معظم ابوالعظم
 ابراهیم ادام الله حلقانه و کرش برین بند مانند که جوان است و
 با صروت و شگرفى و چون مرا درمى است بکار آمده و معتمد و چون

در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار بردیم و روزی سخت خوش
 پدایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراحات و مستان
 باز گشتیم و پس ازین بروزی چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه
 پس ازین بیارم و ما از هرات برفتیم و پس از هفت ماه بزندان^(۳) مرو
 آن هزیمت و حادثه بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم و بوسه^(۴) در
 راه چند بار مرا گفت سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی
 بود بو نصر مشکان گفتی این روز را می دید که ما در اینیم و این
 چه بر لفظ بو نصر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند
 و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالغان
 رسانند و وی خردمند تر ارکان دولت است بسیار خلل افتد و ایشان
 را دایری افزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه
 داشت تا آنگاه که کرانه شد و گفتم درین قصه که در ادب مذاکره
 رفت دران مجلس هر چند این تاریخ جامع سفاهان می شود از
 درازی که آن را داده می آید بیتی چند از مذاکرات مجلس آن
 روزینه ثبت کنم قصه تمام تر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم
 که بدست من چون افتاد مردی بود بهرات که او را قاضی منصور
 گفتندی رحمه الله عایه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت
 و فضائل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشت و
 بدانسته که خذ العیش و دع الطیش و داد از دنیای فریبده بپای
 ستد و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه

اقرار دادند پیران معمّر که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده
 آمد و خوانها نهادند و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر
 بدشت خدایان و هر کس که نظاره آن روز بدید اقرار داد که بهیچ
 روزگار چنین لشکریا که ندارد و اعتماد را اجل نزدیک رسیده بود
 درین روزگار سخنان می رست بر لفظ وی تا پسندیده که خردمندان
 آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی برگذشت
 و من با دی بودم جائی بایستاد و نیک بیفیدیشین و پس براند
 نزدیک شهر و بو سهل زوزنی بدو رسید و هر دو براندند و سرای بو
 سهل بر راه بود میزوانی کرد اعتماد گفت دل شراب ندارم که
 غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فرود آمد و من نیز
 آنجا آمدم پس بیچ خوردنی ندیمان و مطربان کرد تا راست شد
 اعتماد همچنان اندیشمند می بود بو سهل گفت سخت بی نشاطی
 کاری نیفتاده است گفت ازین حالها می اندیشم که در میان اینم
 که کاری بسته می بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشه من ازین بیرون
 نمی شود و می ترسم و گوئی بدان می نگرم که ما را هزیمتی
 افتاد در بیابانی چنانکه کس نکس نرمد و آنجا بی غلام و بی
 یار صام و احان تر خیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده
 ام امروز که از عرض لشکر باز گشتم و بگورستانی نگذشتم دو گور
 دیدم پاکیزه و گنج کرده ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون
 ایشان بودم در عزت و دل نباید دید که طاقت آن ندارم و بو سهل
 بخندید و گفت این سودائی است متعرق اشرف و اطرب و دع الدنیا
 بخور خوردنی نیک و شرابهایی نیکو پیش آوردن و مطربان و ندیمان

این حال ازان در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به و بخدارند را امروز سخن ما پیران ناخوش می آید و این همه جوانان کارنا دیده می خواهند و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند و جز خاموشی روی نیست وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی پرهیز خاموش می باشیم - و روز شنبه غره ذوالحجه پنج خیل تلاش نامزد کرد تا بگراگان روند و نامه فرمود ببوسهل حمدوی و سوری و باکالنجار بران جمله که در زمان نصرت و سعادت بهرات آمدیم و مدتی آنجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت از اشتر و مال و اسب و زر و خانه و آلت بیابان و پس ساخته سوی طوس و نیشاپور رویم که بر جمله عادات و شعبه خصمان واقف گشتیم و سرو سامان جنگ ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی بنده برایشان خواهیم گماشت و ما بنده دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود باکالنجار سخت نیکو خدمتی بگرد و ثری نمود و ثمره آن از مجلس ما بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است و این نامها فرمودیم تا قوی دل گردند چون مواکب ما بنشاپور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آئید و خیل تلاش را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند و امیر این نامها را توقیع کرد و خیل تلاش را فرسود تا راه بردارند چنانکه از راه و بی راه ایشان را بسرحد گراگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبود روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که

هر گنجای دامت رسد بهزار هزار دیفار برات نبشتند لشکر را و بعنف
بمستندند بهانه آنکه با ترکمانان چراموافقت کردند و کارها دیگر شد
که این پادشاه را باآخر رسیده بود و کسی زهره نمی داشت که بابتدا
مخن گفتی باوی و نصیحت کردی و اعیان هرات چون بوالحسن
علوی و دیگران بگریخته بودند بوطلحه شبلی عامل را نصیحت
کرده که روی بگیریز باید کرد و وی نکرده بود امیر مناصه فرمود
تا بوطلحه شبلی را بگیرند و باز داشتند و عجزه داشت پاک بماتند
پس پوستش بکشیدند چون امره حجام برو رسید گذشته شد رحمة
الله علیه و من وی را دیدم بر سر مرگین دانی انگنده در جوار
کوشک عدنانی که آن را سکین گویند و تکین سقلاپی (مقالی) پرده دار
بروی مومل و این بوطلحه چون حاجب سبازی را ترکمانان بزدند
آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل
و معیبه گذشته شدن او آن بود بوالفتح حاتمی را نائب برید هرات
به نیابت استادم بونصر هم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و
استادم البته مخن نگفت که روی آن نبود درین وقت و او را با
بوعلی شادان طوس کدخدای شعبه خراسان بدشانند و سوی
قلعه برگرز بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و نامها رسید که
طغرل بنشاپور باز رفت و دژ بدو بحرخص مقام کرد و نیایدان بنما و
وارد رفتند وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند
آنچه رفت قراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رمول و
مخالقان و موافقتی نهان نمی رود و مرا این سخت ناخوش
می آید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل تر استادم گفت

رسیدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب *

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب المله
 ابی سعید مسعود بن یمین الدوله و امین المله
 رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام
 کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث
 گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان
 رفت و مجاری آن احوال بمبارکی و سعادت

در ذوالقعدة سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب المله
 رضی الله عنه در مرکز عز بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند
 بیاسود بالشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و
 ترتیب طلائع و افواج کند تا همه حدود آگنده باشد بمردان و هم لشکر
 علف یابد و ستورگاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب بزرگ را
 سوی پوشنگ فرستاد بالشکرگران و مثال داد تا طلائع دارند از آنجا تا
 باخواجه بروند و آن روستائی است از نشاپور و حاجب بدزرا بالشکری
 قوی ببادغیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتهی فوجی قوی فرستاد
 و رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عمال بر کار شدند و مثال می
 ستدند و امیر بذشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و
 بار می داد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال
 و چند چیز خواسته شد از آت جنگ بیابان و اسب و اشتر و زر و جامه
 تا بزودی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن بادغیس و کبج روستا و

انشاء الله که همه نیکوئی باشد تو این سخنان بامن گفتی و از من
 شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید و در
 خدمت مجلس عالی برفت و خواجه برنصر مشکن بیامد و
 خالی کردند تا بیکاهی وزیر آنچه بشنیده بود و پرمیده از حاکم
 مطوعی تمام تر با شرح و بسط بر روی عالی باز راند و صلاح
 و فساد می که بود باز نمود خالی سکونتی پیدا آمد و هم درین
 مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هربو و آنجا
 بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و اعیان نمره کنند و
 آنچه بپاید از آب و عذت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین
 و اطراف ولایت بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی
 پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد ازان بنگرند که این
 ناجمان چه کنند اگر آرامیده باشند و مجامعتی در میان می آرند
 خود بچندی نباشد و ایشان را نثارانند چون ساختگی و جمعیت
 لشکر و امواج حشم پیدا آید آنگاه بحکم مشاهدات کار کنند و
 مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانید و فرمود
 که بکفایت تو حالی این کار تسکینی یاست اکنون بعد ازین آنچه
 بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه می دار و ما را برین راههای تو
 هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی آن خلل را بکفایت و کار دانی
 و متانت رای دریایی وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین
 قرار پراکنده و دیگر روز این مواجب لشکرها باز گشت و بر طرف
 هربو منزل کردند و آهسته آهسته می رفتند تا ازان بیابانها بیرون
 آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودن و خوش خوش می رفتند تا هربو

آوردند بدین سبب و ما نیز روا داشتیم تا یکچندی ازین تاختها
بیانائیم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم
و غلات نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصد
ما کنند پیش ایشان بازرویم و جواب گوئیم و جان را بزنیم یا برائیم و یا فرو
شویم که پادشاهی بمن بزرگ است که ما دست در کمر او زده ایم
ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند
و برانند که چون ما بهر یوروم ایشان رسولان با نام فرستند و
اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها
خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه ما را داده اید بسنده نمی باشد
چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورت دست به صادره و مواضع
و تاختها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بصورت
باشد و جز این آنچه روشن شده بود تمامست در خدمت خواجه
بزرگ باز راند و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید
کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و برای من کار کند چنان سازم
بمرو ایام که ایشان را قدم بر جایی یله نکنم که نهند تا کل و جمله
برافتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و ما را فتند
ایشان منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رای اما می دانم که
این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بران بسنده
نکنند لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان
را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر
و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامست از دست
ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید تا حکم حق عزوجل چیدست

چه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند و بران بروند تا رعایا و لشکرها
از هر دو طرف آسوده گردد و خونها ناحق ریخته نشود هم برین
قرار ازانجا که بودند نزول کردند و برین که ایشان را ولایت ممسی
شده بود برفتند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفده حاکم مطوعی
بازگشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد
و آنچه دید و شنید از احوال نوخامدگان و حرکات ایشان و سخنان
با طنز که می گفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع بر ایشان اعتماد
نباید کرد و ساختن کار خویش و برانداختن کار ایشان یا از ولایت
بیرون کردن از مهمات نباید دانست که بران سخنان عیوۃ آمیز
و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راحت نروند و این
پادشاهی و فرمان و نفاق امر از سر ایشان بیرون نشود درین حال
از آنچه نکستی قوی که ازین یک تاختن پادشاه بنفس خویش
کرد بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند و باز گشتند اما هرچه
ایشان را دست در خواست شد از مکر و دغل و فریفتن غلمان و غبط
ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن که با
ایشان یار شوند و بصیار گردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز
راستی نوزند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند با یکدیگر و
مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه
عاجز گشته است و وزش از کفایت خویش ما را انیامی کرد و
فتنه فرو نشاند چندانکه که لشکرهای ایشان بیامایند و ساختگی
بکنند و دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند تا ما را دنع
نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجاملت در میان

شما شفاعت کردم و پادشاه را بران آوردم که تا شما درین ولایت
 که هستید بپاشید و ما باز گردیم و بهریو رویم و نسا و باورد و فراوه^(۲) و این
 بیابانها و حدها شما را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک
 و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضع نکند و این
 سه جای مقدم که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما
 شد بروید تا ما باز گردیم و بهریو رویم و شما آنجا رسولان باوردی
 فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسبت پیش گیریم و قراری
 دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین
 گریختن و تاختن و جنگ و جدل و شورش باز رھید برین جمله
 پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را حقّی بگذارند از تشریف
 وصلت بسزا و خشنود باز گردانید و حاکم مطوعی را هم بدین مهم
 نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رسول
 ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی گردانیدند و حاکم
 مطوعی نیز پیغام وزیر گفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی
 گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارامند که نخوت
 پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان
 شده بود مجامعتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی
 کردند و معذرت بی اندازه گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم
 اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدیری و مکرری
 نرود تا ما بیداریم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نکردد و این

فرمود تا آنجا عاقلان، شریف و در دولت این سلطان بپاییم و روی
خدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند
و معتمدان خود با حاکم مطوعی نام زد کردند و هم برین جمله پیغامی
مطول دادند و مطوعی را حقیقی نیکو گزاریدند و با رسول خود بهم باز
گرتانیدند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم مطوعی پیشتر
پیدامد و در خدمت خواجه بزرگ پیوست و احوالها بتهامت شرح
داد و گفت این طائفه اگرچه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضا
طلبی می کنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت
پادشاهی که در هر ایشان شده است زود بیرون نشود و لیکن
حالی تسکین خواهد بود و ایشان را بخواهند آرامید آنچه
معلوم شد برای خواجه بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را
بامضا رسانید چون وزیر برین احوال واقف گشت بفرمود تا رسول
نوحاستن را خواندند و پیش آوردند و احضار کرد و رسول خدمتی
بواجبی کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند و او را باز گردانیدند
و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت
سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بو نصر بود و آنچه
احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راند
و همه معلوم را می عاقلی گشت فرمود که اگرچه این کار بعجز دارد
چون خواجه بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت بین است بردارند
چنانکه واجب کند وزیر بزرگ گشت دیگر روز رسول را خواند و خواجه
بوصورت مشایخ و خدمت وزیر پیشرفت و آنچه گفتنی بود بگفتند
و در آخر گفتی بود پیرایه زود برتوبی جمله که وزیر گفت که در باب

سازم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده و
 مرفه روزگار گذرانند ازین و مانند این سخنان حزم و گرم و سرد باز
 گفت و بسیار تنبیه و انداز و عظمت نمود و او را کسایل کرد حاکم
 مطوعی بنزدیک آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجه بزرگ مشبع
 بازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها خورد که
 سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت
 صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است ایشان او را تبعیل
 کردند و بجائی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند بعد ازان جمله
 سران یکجا شدند و درین باب رای زدند که جواب وزیر بر چه جمله
 باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخرایها بران قرار
 گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است
 بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایت بی
 اندازه دارد اگرچه چند کارها مارا برآمد و چند لشکر او را بشکستیم و
 ولایت بگرفتیم درین یک تاختن که بنفوس خویش کرد نکایتی
 قوی بما رسید و اگر همچنان بر فور در عقب ما بیامدی یکی از ما
 وزان و بچگان ما باز فرستی اما دولتی بود مارا که بر جای فرود
 آمدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گفته
 است چون برین قرار دادند دیگر روز حاکم مطوعی را بخواندند و
 بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند حال ما همه برین جمله
 است که خواجه بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی می
 باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار
 دل سلطان معظم برگرفته آید مارا ولایتی و بیابانی و چرا خوری

بودند و کاری کرده بودند، یاد آورده بدان قرار گرفت که وزیر مومانی
فرستد و نصیحت کند تا بپراکند و رسوا شود در میان آیند و بقاء در
اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت بر خیزد
چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم مومنان مطوعی زرنی
را بخواند و او مردی جلک و سخن گوی بود و روزگار دوازده خدمت محمد
علوی ساری بدان محترمی کرده و موم کارها بدانسته و پس از
وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کار دانی و شغل عرب
و کفایت نیک و بد ایشان برگردان کرده و این سخن با بی باز
راند و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی
دارد اما چون من و وزیر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را
اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گوئیم تا شمشیرهای
ناحق در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نشود و رعیت این
گردد و شما چندین رنج می به بینید و زده و کوفته و کشته می شوید
این پادشاهی بس محترم او را خصم خویش کرده اید و ازاں اقبال
شما نخواهد ایستاد تا بر نیاند ازند اگرچه شما را درین بیان وقت
از وقتی گری می رود آن را عاقبتی نتواند بود اگر مر خط آرید
و فرمان می کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفقت
کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پریشانی
از بیم جان خویش و زن و بچه خویش می کنند که در جهان جانی
ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عطفت پادشاهان ایشان
را در یابد و چرا خوزی و ولایت بایشان ارزانی داشته آید بندگی
نمایند و بندهای خداوند ازین قاختها و جنگها بر آمایند و چنان

و جل از عنایت خویش نرود گذارد تا چندین قومی بروی دست
 یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بپا زده است خداوند
 اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت
 شناسم که چیزی رفته است با هیچ کس با کرده آمده است که
 از رضای ایزد تعالی دور باشد گفتم الحمد لله و این بی ادبی است
 که کردم و می کنم اما از شفقت است که می گویم خداوند بهتر
 بنگرد میان خویش و خدای عز و جل اگر عذری باید خواست
 بخواهد و هم امشب گیرد و پیش آفریدگار رود با تضرع و زاری
 روی بر خاک نهد و نذرهای کند و برگزشتها که میان وی و خدای
 عز و جل اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا ببیند که
 اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست
 رود هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیفتد
 نباید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت
 پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتمی و
 حق نعمت مرا و ازان پدرم بجا آریدی باز گرد و بهر وقتی که
 خواهی همچنین می گوی و نصیحت می کن که بر تو هیچ
 تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم امید دارم که خدای عز
 و جل مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد
 یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که ابوالفضل گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و
 دولت بگزاردی و باز گشتم و چون دیگر روز شد مجلسی کردند و
 از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته

باشد لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم برخوید و غله فرود آیند
 و جایهای گزیده ترویج و آب روان یابند و ما را آب چاه بیاید
 خورد آب روان و یخ نیابیم و اشتران ایشان بکفام علف توانند شد و از
 دور جای علف توانند آورد و ما را اشتران در لشکرگاه بردر خیمه باید
 داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید گفت سبب آن است که
 که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند
 و با ما بنها گرانست که از نگاه داشت آن بگرهای دیگر نتوان رسید
 و این است که من می گویم که ما را از بنها دل فارغ می باید که
 باشد ایشان را بحس خطری نباشد کار ایشان را فیصل توان کرد گفتم
 مسدلتی دیگر است هم بی وزیر و پادشاه و حاجب بزرگ و اعیان
 لشکر است نباید اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین
 باب رای زنند و کاری بخته پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک
 آمد گفتم نکته دیگر است زندگانی خداوند دراز باد که بدو شرم
 می دارد که باز نماید گفت بیاید گفت و باز نمود که بگوش رضا
 شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم است که آنچه
 امروز در خراسان ازین قوم می رود از فساد مردم کشتن و مثله
 کردن و زنان حرام معلمانان را بحال داشتن چنانکه درین حد سال
 نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است و ما این
 همه در جنگها که کنند ظفر ایشان می باشد بدو قوما ما این که
 ایزد عز ذکرة چنین قوم را بر ما محاط کرده است و نصرت می دهد
 و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت در
 برادرانند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد عز

کند و سالار بدو رای مادرین متحیر گشت تو مردمی نکوئی و غیر
صلاح نخواهی درین کار چه بینی بی حشمت باز گوی که ما را از
همه خدمتگاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی
و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمائی بو نصر می گوید
من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سرکشاده با بنده بگوید که
چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب
باز نماید بمقدار دانش خویش بی وقف بر سران خداوند جوابی
نهدد امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که
رسوای فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند و ما سعی هرات برویم
و این تابستان آنجا باشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز
اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون
که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنک
و طوس و نسا پور کنیم اگر پیش آیند و شتاب کنند مخف باشیم که
نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و
بروند بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا
بتوفیق ایزد عز ذکرة خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم نیکو
دیده است اما هیچ کس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند
که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت که ترسند که
فردا روز خداوند بهرات باز رسد ایشان را گوید کاهلی گردید تا مرا
بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این
حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می
باید ترسید گفت چیست گفت هر کجا سنگ لخی و یا خارستانی

خویش بگردد تا آنچه رای عالیشان قرار گیرد کار کرده آید ایشان
 باز گشتند و امتادم چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی
 که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی مرده بودی و این رسوائیها
 ندیدیدی و در استاد و هر چه رفته بود و رای وزیر بران قرار گرفته
 باز گفت که همچنان است که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهر
 است اما ضرورت است و مرا گفت ای دو الفضل وزیر رای نیکو
 دیده است مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات روز
 که نداید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز جوئیم
 ایند عز و جل نیکو کند ما این حدیث می کردیم که مراشی
 سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و امتادم برخاست و
 برخت و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور
 کشیده بود که امتادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم
 خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرقه بود تنها مرا
 بنشانند و هر که بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کار به پیچید
 و دراز شد چنین که می بینی و خصمان زده شده چنین شوق باز
 آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکنفدی و حباشی
 را با اینها جنگ کردن مراب نبود و پیش ایشان فرستادن و
 گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرب باید چون ایشان با مایه دار
 تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی که درین سخن می گوئیم
 نمی یابیم جوابی شایسته که حاضر محترم زده و گفته این تو منند و را
 میدارند که این کار پیچیده است تا ایشان را معذور داریم و خواه
 از گفته دیگر مرده است و من راه بنویسم حجت مباد حاضر

کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله باز گشتند امیر ماند و وزیر و استاد - وزیر گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها بمراد خداوند بان نه چنانست که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکان ستوه تر نیستند و اما ایشان مردمانی اند صبور تر و بجان در مانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستند و از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسان اند از آن یک قفا که خورده اند و بگوید که اگر خداوند بر اثر ایشان پیامی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر دیگر باره کهرجنگ بزنند یک تن از شما نماند و صواب آنست که عذری خواهید و توافعی نمائید تا من خداوند سلطان را بران دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است و تلافی کند تا سوی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان آیند و روند و قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت بر خیزد و لطف حال پیدا آید امیر گفت این سره می نماید و لیکن دوست و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر و سلامت ترو ما درین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرَد اگر برقرار ما راه راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزیده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله آب شد که باشد خلی افتد که آن را در نتوان یانست اگر خداوند بگذرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک

بود و ضعف و مستی بر لشکر ما چیره شد و گفتی از تاب می بشوند
 و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار با امیر رسانیدند و
 اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان
 معتمدان خویش و بغالدند از کلهلی لشکریان که کار نمی کنند و از
 تنگی علف و بی نوائی می بنالند و می گویند که عارض ما را
 یکشته است از بس توفیر که کرده است و ما می بترسیم که اینجا
 خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان
 چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام بر نشست و بیامد
 و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر
 بگفت و باز گشت و با استادم بهم در راه با یکدیگر ازین سخن
 می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز خصمان قوی تر و دایر تر
 و بسیار تر و بکار تر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کمر سخت
 شد و بانگ و نفیر از لشکر گاه بخامت امیر بر نشست پوشیده و متذکر
 بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز
 پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه باز
 نمود بر آری العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد
 و گفت کمر سخت مست می رود حبیب چیهت گفتند زندگانی
 ندارند دراز بان هوا سخت گرم است و علف نا یافت و ستوران
 چیز می شوند و تدبیر شافی تر می باید در جنگ این قوم و گفتند
 هوی خواجه بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده
 شک نیست که بگفته باشد و خداوند را نیز منهیانند در میان لشکر
 باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان هم درین باب مجلسی

ی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملاحظه‌ها بر
واژه آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هر چه خداوند
می کنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده‌ام
بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف
گیرم و چون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان باز
وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بد است و خطر
محال است ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز
نماند و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود و طلوعه ما در تاخت
خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و چنان تنگ و برهم
بودند خیمها که از مواضع میمند و میسره و قلب اندک مایه
سافوت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی
بدین اعیان کرد و گفت بسم الله برخیزید تا ما نیز نشینیم گفتند
خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که می گویند
نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر به‌دلی
حاجت آید بگوئیم و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و
وزیر و استاد زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر
کسیل کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید و
باز گشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه
بود اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخس بود و پنج باقی
مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز
دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو
جانب و باز گشتند قوم ما سخت نهمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را

و بتعبیه برآند سخت شادکام و بدو منزل مرخص میداد - و روز پنجم پنجم بوال در پس جویی آب برسان دریا فرو بردند و طلعه خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی نمودند و باز گشتند و شهر مرخص را خراب و بی آب دیده آمد بدان خرمی و آبادانی که آن را دیده بودیم و امیر اندیشمند شد که طلعه خصمان را اینجا دیده آمد و با اعیان گفت ازین شوخ تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیده است و اندیشه ما چنان بود که ایشان تا کفاره جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشد گفتند هزیمت پادشاهان و ملوک چنین باشد که خانیان از پیش سلطان میاضی هزیمت شدند نیز یکی را ازان قوم کس ندید و این قوم مشتی خوارچ اند اگر خواهند که باز آید زبادت ازان بیند که دیده و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می برگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر سخت تنگ دل شد و شب را جاموسان و قاصدان رحیدند و ملطفهای منهیان آوردند نبشته بودند که این قوم بتدبیر بلشمنان و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن رزم خرابش نگاه داریم و ما را بیند و نقل دل مشغول نه چنین نیروئی بما باز رحیدیمی پراکنیم تا ضجر شود و اگر خواهند و اگر نه باز گردد و رفت و تموز در آمده است و ما مردمان بیابانی ایم و سختی کش بر گرما و سرما مبر توانیم کرد و وی لشکرش نتواند کرد و چند توانند بود درین رنج باز گردد پس استادان این ملطفا بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید شد و متحیر گشت و دیگر روز پس

گشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان نبود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان فرا ستدند تا پس ازین آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان برفتی همگان من تحت القرب برفتندی و لیکن گفتم که ایزد عز ذکره نخواست و قضا چنان بود و لامهرباً من قضائے و درین میان آراز داد مرا که بونصر مشکان کجا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد با بوسهل زوزنی مهم بود در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و گرد برخاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخهت کند گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و امیر دونهقیب را مثال داد و گفتم که با بوالفضل روید تا لشکرگاه و نقیبان با من آمدند و راه بسیار گذاشتم تا لشکرگاه رسیدم یافتم استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزه و اسپان بزین و خبر فتح یافته و برخواستند و نشستیم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالا باز پرسید همه بگفتم بوسهل را گفت رای درست آن بود که بوالحسن عبد الجلیل دیده بود و لیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند و هر دو بر نشستند پذیرد امیر برفتند و بخدمت پیوستند و مبارک باد فتح کردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند چون استادم باز آمد نسخهتی کرد این فتح را سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید و گفت نگاه باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون غرود آئیم آنجا نامه نبشته آید و مبشران بروند و دیگر روز سیوم شوال امیر بر نشست

و ترکا ترک بخاشد گفتی هزار هزار پتک می‌کوبند و شمع منازها
و شمشیرها در میان گرد می‌دیدم و بزدان فتح ارزانی داشت و هر
سه بهزیمت بر رفتند و دیگران نیز بر رفتند چنانکه از خصمان کس نماند
و امیر بهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من
و این سوار تیز براندم تا امیر را ببینیم و حاجب بزرگ و مقدمان
می‌آمدند و زمین بومه می‌دادند و تهدیت فتح می‌کردند امیر
گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آید بر کران دهن آب بر چپ
بباید رفت و به سعادت فرو آمد که مخالفان بهزیمت رفتند
و مالشی بزرگ یافتند تا هکاری که خداوند نامزه کند بر اثر
هزیمتیان برو و بو الحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم درین
گرمی فرسنگی دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان و نجبی دیگر بکشید
تا پلک باره باز رهد و منزل آنجا کند چپاه سالار بانگ بدر برزد و
میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ سخن نیز برانی چرا بلند از
خویش سخن نگوئی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش
نیامد و بو الحسن خشک شد و پس از آن پیدا آمد که رای
درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز
کس بکس نرسیدی و لیکن هر که مخلوق باشد با خالق بر نتواند
آمد که چون می‌بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر
راست چگونه رفتی و از آنجا پیری آخر سالار را با مقدسی چند
بفرستاده آمد بدم هزیمتیان ایشان بر رفتند و کوفته با سوارانی هم
ازین طراز خاک و نمکی باختند و جائی بیاموزند و نماز شام
بلشکر باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کمی را نیافتند و باز

و من کمین می سازم گوش بجمله می دارید که از چپ خصمان
برآیند تا ایشان با شما در آویزند و من از عقب در آیم و بکشدی
را فرمود که هزار غلام گردن آور تر زره پوش را نزد من فرست در
وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را
توانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمند و میسر
ما بر جای خویش است غلامان بر میدند و سواری دو هزار رسیده
بود از مبارزان و پیاده در هزار سکزی و غزنیشی و غوری و بلخی
و امیر رضی الله عنه نیزه بستد و براند با این لشکر بزرگ ساخته و
بر تلی دیگر رفت و بایستاد من با او بودم از قوم خویش دور افتاده
سه علامت سپاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که بداشته بودند در مقابل
او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که
امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان
این دو تل امیر پیادگان را فرو فرستاد با نیزه های دراز و سپرهای
فراخ بودند بر اثر ایشان سواری سه صد و خصمان از هر دو جانب
سوار هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیادگان ما نیز آن قوم را
بازداشتند و سواران از پش ایشان نیرو کردند و جنگ بغایت گرم
شد که یک علامت سپاه از بالا بگمشست با سواری دو هزار زره پوش
گفتند که داود بود روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز
داد هان ای فرزندان غلامان بتاختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان
و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد برآمد و من از آنجا فراتر
قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر
امیر می داشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان یک آواز شد

اوتادم و کسانى از كهتران كه با من بودند از غلام و چاكر از ما دورز
 ماندند و نيك بترسيديم كه نگاه كرديم خويشتن را بر تلى ديگر ديديم
 ياقم بوالفتح بستى را پنج و شش غلامش از اسب فرو گرفته و
 مى گريست و بر اسب توانست بود از درد نقرس چون مرا ديد
 بگفت اين چه حالت است گفتم دل مشغول مدار كه همه خير
 و خويى است و چنين باى خاست و تحيري انزود درون سخن
 بوديم كه چتر ملطال پديد آمد و از پيل باسپ شده بود و متفكر
 مى آمد با غلامى پانصد از خاصكان همه زره پوش و نيزه کوتاه
 باوى مى آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده بوالفتح را
 گفتم امير آمد و هيچ نيافته است شاد شد و غلامان را گفت مرا
 بر نشاند من اسب تميز كردم و با امير رسيدم ايستاده بود و خلف
 معتمد معروف ربيع كدخدایى و حاجب بزرگ سبشى و اميرك
 قتلى معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند مى گفتند خداوند دل
 مشغول ندارد كه تعبها بر حال خویش است و مخالفان مقهورند
 و بمرادى نمى رسند اما هر سه مقدم طغرل و داود و بيلوروى
 بقلب نهاده اند با گزيده تر مردم خویش و نيايان و ديگر
 مقدمان در روى ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خلى نيفزند
 امير ايشان را گفت من از قلب از بهر اين گسسته ام كه اين معتن
 روى نهادند و كمين ساخته مى آيند تا كارى برود و بگرييد تا هر همه
 هشيوار باشند و نيك احتياط كنند كه هم الكون بليروى ايزه عز
 و جل اين كار برگزاده آيد ايشان تازان برفتند امير نقيبان بباخت
 روى قلب كه هشيوار باشيد كه معظم لشكر خصمان روى بشما دارند

می ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده پیل بر نشست
و اسپى پنجاه جنیدت گردا گرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و
ایستاده ازان میمنه و میسر و جناحها مایه دار و مقدمه و ساقه امیر
آزاد شده سوار را و گفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا
توانی جنگ می پیوند که ما امروز این کار بخواهیم گذارد بنیروی
ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسر و ونیک اندیشه
دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختن
کنیم باید که تو آهسته روی بمیدنه مخالفان آری و سپاه سائر روی
به میسر ایشان آرد و من نگاه می کنم و از جناحها شاهانرا مدد می فرستم
تا کار چون گردد گفت فرمان بردارم و سپاه سائر براند و سباشی نیز
براند و تکیه ارک را بر ساقه فرمود با سواری پانصد هراتی قوی ترو
سواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تا بنده را خلای نیفتد و
راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد
بر جای میان بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر
چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی
جهان می بجند و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و
بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان بیدا آمدند با لشکر
سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعجیه کرده بودند بر رسم ملوک
و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تازیکن بخود
نمی دانستیم که در جهان گجائیم و چون می رو و نماز پیشین را
بانی برخاست و گردی و خاکی که کس مرکب را نتوانست دید
و نظام تعبیها بدان باد بگسست و من از پس پیلان و قلب جدا

ازان رود خانه امیر بدر حاجب و ارتکین با فلامی پانصد نفرمند
 تا دمار از مخالفان بر آوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند و چون
 شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیمه احتیاطی قوی رفت و
 دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند و بر سه جانب هر چهار
 جانب جنگ پیوستند و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر
 بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از
 عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر در جنگ
 سخت می بود بر چند جانب و بهیار جهن می بایست کرد تا
 اشتران گیاه می یافتند و عاف توانستند آورد با هزار و دو هزار موار
 که مخالفان چپ و راست می تاخندند و هر چه ممکن بود از جلدی
 می کردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند
 می بود و بپند دعت خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم
 که کار این قوم بدین منزلت است و عشو دادند مرا سجدیست
 ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابتدا تدبیر این کار
 کرده آمدمی و پس از عید جنگ مصاف ببايد کرد و پس ازان
 شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار
 و این جنگ قائم شد باقی ماه رمضان و چون ماه رمضان با آخر آمد
 امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بهیار
 تیر انداختند بدین وقت که ما بنده مشغول بودیم و لشکر ما پس
 از ما ایشان را ماتی قوی دادند و تنی دریست را بکشتند و دل
 از ایشان بردند که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقلمان را که
 جنگ کنار آب کردند بقوشت و ملت فرمود و همه شب کار

تا لشکر کران آب فرود آید و خصمان از چهار جانب در آمدن گرفتند و جنگی سخت بپای شد و چندان رنج رسید لشکرها تا فرود توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خملی بزرگ افتادی اما اعدای و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بربوندند خصمان و چند تن را بکشتند و خسته کردند پیشتر نیروی جنگ گریختن ما کردند که خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است نه چنان است و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند که یک تن از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب بسیار دروغ گفته بودند و زر سده و این روز پیدا آمد که همه زرق بود و چون لشکر با تعبیه فرود آمد و در قلاب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سبازی داشت و بر شاقه تکین ارک و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک از ما در کران مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر که می زدند بیکدیگر می رسید و با ما پیاده بسیار بودند کندها کردند گرد برگرد لشکرگاه و هرچه از احتیاط ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی الله عنه آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد اما استار او نمی گشت و ایند تعالی چیز دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد و اشتر هر کس پیش خیمه خویش می داشت و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آورندنی

را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی
که ازین لشکر گاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان و ارسلان
جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم •

خبر جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان

سرخس و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت
و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان بجمعه برگردند
و این عشوۀ داده بودند و ما بخورده بودیم - و روز چهارشنبه هزیمت
ماه رمضان نزدیک چاشنگاه طلائع مخالفان پدید آمد سواری مد
دزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنده در قفا می آمد
امیر بداشت و تربیل بود تاخیمه می زدند طلیعه خصمان در تاخت
و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دمت آویزی قوی بود و مردم
ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمهها بزدند
و امیر فرود آمد بالشکرو خصمان باز گشتند و احتیاطی تمام کردند
بدان شب در لشکر گاه تا خللی نیفتد و نگاه کوس فرو کوفتند و لشکر
بر نشست ساخته و بتعبیه رفتند چون در فرحنگ رفته آمد لشکری
بزرگ از آن مخالفان پیدا آمد و طلیعه هر دو جانب جنگ پیوستند
جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک
دیه بازرگانان پیدا آمد و رود و چشمه بسیار داشت و میرا ربک
و جنگ روزه بسیار داشت و امیر بر ماده پیل بود در قلب براند تا
بیایای گونه رسید نه بس بلند فرمود که خیمه بزرگ آنجا بزنند

نگرده آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان در مانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنده را و ما مجرد ایم و بی بنده و بکنجی و سبازی را آنچه افتاد از گرانی بنده افتاد و بنده ما از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مرد وار پیش کار رویم تا نگریم ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است همگان این تدبیر را بپسندیدند و برین قرار دادند و پورتنکین بر جنگ پیشتر نیرو کرد و آنچه گریختگان اینجائی اند از امیر یوسف و حاجب علی تکین و غازی و ارباق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جائی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته باشد دژ گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند کشتگانند و بضرورت این جا آمده اند و دیگران که مهترانند چون سلیمان و ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که هست ایشان پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند گروهی از ایشان بروند بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواید گشت اگر چنین است بروید که اگر از میان جنگ روید باشد که باز دارند و شما بلائی رسد و حق نان و نمک باطل گردد همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم و تا جان بخواهیم زن و دایمل آنست که می خواهیم تا ما را بر مقدمه خویش بر سبیل طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر بنمائیم گفتند هیچ چیز نماند و پورتنکین

تصمیم باشد تا ملکات علی ایقار باشد و ایشان بیئذیکر مشغول
 شدند و غرضی در شجاعت وی ازین دو گروه در ملک وی نیابد و
 آخر نه چندان شد و بدینم که چنان شد که عجائب و نوالرامت تا مقرر
 گردن که در نزد شیب چه بود امت و ادهام و خواطر همگان ازان
 قاصر مانده - و امیر رومی تنه عده از بلخ حرکت کرد بدانکه بهرخص
 روز روز سه شعبه نیمه شعبان با لشکری و عدنی سخت تمام و
 همگان قرار دادند که کل ترکمندان را که پیش آیند بتوان زد و در راه
 خونگی می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می رسیدند -
 و در روز یکشنبه غره ماه رمضان بطانقان رسید و آنجا در روز بود پس
 برقت تعبیه کرده و قاصدان و جاموسان رسیدند که طغرل از نشاپور
 بهرخص رسید و داود خود آنجا بود و بدین از سر و آنجا آمد و
 عواری بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بران جمله کردند
 که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلح آب و دیه
 و بازرگان خواهند کرد و طغرل و نیایان می گفتند که ری و جبال
 رایکن پیش ما است و مشتی محتاکله و دیلم و گرد آنجا صواب
 آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم می
 خصم است خراسان و این نواحی بماند کنیم با اطمانی بدین بزرگی
 و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد داود گفت بزرگان غلطا
 که شمایان را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بچند هیج جای
 بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوی که ری از هر
 جانبی بر ما انگیزد و من جنگ لشکر تعلیاباد دیدم هر چه
 خواهی مردم و آلت همت اما بنده گران است که ایشان را من

چنانکه کس مرکب را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بکشتند و تنی
 بیست دستگیر کردند و دیگران پراگنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر
 سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا
 نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی بیابان است
 و خطر کردن محال است و غرض آنست که جماعه را زده آید و اینها
 که آمده بودند دست بردی کردند و اگر بطلب دم شدی کس
 از خصمان نرستی که پس ازان بیک ماه مقرر گشت حال که
 جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش
 مصاف این بادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما
 که بهزیمت برفته بودند کس آمدی که کار ما زار بودی و اشیران
 پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داود بی رضا و فرمان طغرل
 آمد برین جانب گفت یکی بر گرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا
 ایشان را نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یکروز
 و پس باز گشت - و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود
 تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید و روز نامه در رسید
 با رسول و عذرها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود که این مرد
 چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند
 برفت و به پشتی کمینچیان چغانیان بگرفت و میان وی و پسران
 عالی تگین مکاشفتی سخت عظیم پدای شد و امیر چون شغلی
 مهم در پیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که میان هر دو گروه

پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید و مستأخیز و فقیر از
 علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و امدان از دره کز
 بیاورند و حاجب عباسی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه
 از بلخ برفت - و روز پنجشنبه غره رجب پیل کزان فرود آمدند
 و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت
 از آنجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر هست - و روز دوشنبه
 نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و
 سلطان بدلائی بایستاد و بر مانده پیل بود و لشکر دست بجنگ
 کرد و هر کسی می گفت که اینک شوخ و دایر مردی که او است
 بی برادر و قوم و اعیان رو بروی بادشاهی بدین بزرگی آمده است
 و جنگ سخت شد از هر دو روی من جنگ مصاف این روز
 دیدم در عمر خویش گمان کردم که روز بپاشگاه نریده باشد که
 خصمان را بر چیده باشند لشکر ما که شش هزار غلام سرانی بود
 بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من
 بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم پانصد هزار کار
 می کردند و دیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی
 دیگر آمده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت تا نزدیک
 پیشین امیر ضجر شد اسب خواست و از پیل سلاح پوشیده
 با اسب آمد و کس فرستاد پیش بگفتندی تا از غلامان هزار مبارز زره
 پوش نیک اسبه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بسیار
 تغاریق نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه متن خویش همراه برد
 بمیدان و پس بایستاد و غلامان نیرو بکردند و خصمان بهزیمت بر رفتند

بدم نمی آمدند نیرو می کردند و نیزه می زدند روز مسافتی
 سخت دور شده بودند و پیل بسبورقان رسانیدند داود سواران را
 ملت داد و گفت تا پیل سوی نشاپور بردند و از آن زشت نامی
 حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان
 پیل توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و
 بدلووانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درهم فرمود تا از ایشان
 بستانند بهای پیل و چند تن را بزدند از پیدابانان هندو - و روز دوشنبه
 بیستم این ماه آلتی سکمان حاجب داود با دو هزار سوار بدر بلخ
 آمد و جایی که آنجا را بند کافران گویند بایستاد و دیمی دو غارت
 کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان بدر کز بودند
 و حاجب بزرگ با لشکری بر هر آن سلاح خواست تا بپوشد و بر
 نشیند با غلامان خاص که اسپ داشتند و هزاره در درگاه افتاد وزیر
 و سپاه سالار بیدامند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده
 است که خداوند بهر باری سلاح خواهد مقدم گونه آمده است
 همچنان کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود
 جواب داد که چه کنم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند و آب
 می ببرند و دشنام بزرگ این بادشاه این بودی آخر قرار دادند که
 حاجبی با سواری چند خیلش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار
 متکرمی کوس و علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند
 و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد
 و شب آلتی باز گشت و بعلیاباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد
 و داود را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورقان بعلیاباد آمد - و روز

خدمت‌های پندیده کرده و همچنان نائمانش و سرهنگان قلعت اینجا
احتیاط تمام کرده بودند امیرایشان را احضار تمام کرد و خلعت
فرمود و دیگر روز بتبر من بود پس برپا بگشت روز یکشنبه دو روز
مانده ازین ماه - و پس بدیخ آمد روز چهارشنبه دریم ماه جمادی
الآخری - نامه‌ها رسید از نساپور روز دو شنبه هفتم این ماه که داود بنشاپور
شده بود بدیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد در شادیخ دران
کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل و این مال و دیگر
مال آنچه در کار بود همه بیار بوزگان ساخت پس از نساپور باز
گشت سوی سرخس بران جماء که بکوزگان آید و امیر بچشن نو
روز بدشت روز چهارشنبه هشتم جمادی الآخری - روز آنکه دهم این
ماه خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکری قوی و ساخته - و روز
پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بیارباب آمد و
از اینجا بسپهران خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسد غارت است و
کشتن - و روز شنبه هژدهم این ماه در شب ده سوار توکمانان بیامدند
بدزدی تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده همدو را بکشتند و از اینجا
نزدیک قهنگر برگشتند و پیلان را آنجا می داشتند پیلی را دیدند
بتگ بستند کودکی بر قفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و
پیل را راندن گرفتند و کودک خفته بود این ترکمانان تا یک فرمگی
از شهر برفتند پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر
بران که اگر فرانی بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران

کارها راست کرده آمد و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ - روز دو
شنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرائی که برابر قلعت
ترمذ است فرود آمد و استانم درین سفر با امیر بود و من با وی
برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و
از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه - و بپغانیان
رسید روز یکشنبه سلخ این ماه - از آنجا برداشت روز چهارشنبه
سیوم ماه ربیع الآخر و بر راه دره شونیان برفت که نشان پورتگین
آنجا دادند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت
و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده که درین سفر - روز سه شنبه
نهم این ماه نامه وزیر رسید بر دست سواران مرتب که بر راه راست
ایستانیده بودند باز کرد نوشته بود که اخبار رسید که داود از سرخس
بالشکر قوی قصد کوزکانان کرد تا از راه اندخود بکران جیحون آید
و می نماید که قصد آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و
فسادی انگیزد بزرگ بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که در
سخت است اگر این فالعیان بالله پل تباه کنند آب ریختگی باشد
امیر سخت دل مشغول شد و پورتگین از سومان برفته بود و دره
گرفته که با آن زمین آشنا بود و راه بران سره داشت امیر باز گشت
از آنجا کاری نا رفته - روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا
بترمذ آمد پورتگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری
چند و اسپی چند جذیبت بر بودند و ببرند و آب ریختگی و دل
مشغولی نبود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع
الآخر و کوتوال نوشنگین چوگان دار بدین سفر با امیر رفته بود و

تا خبر مرگ رسید نامه ها آمد که پادشاه آمد است و امیرزهی
تنگدند آن مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک بار
آید آمده بود این دیگر پادشاه است و آید که عتی
آید چون چنان تا آید و پادشاه می بر وی بیست و نه چنگه با
زنان قتل و کشتن بود و می شستی کرد و با شبنمی نگه بودند تا
مردی کرمی و است آمد که که عتی نبود و تند جوان و زان
ست زان نگه بودند چنگه حیله و دیوانه است که این
خداوند زان را بعتد و پادشاهی کرد و پادشاهی کرد و زان
آمد بشید و چندی دیگر بر وی آمد و بنشیند و گوی که
خبر این بود و وقت تمام را فلج گرفت و پادشاه روز فخمید و بعض
گرفت شد امیرزهی است عتی بر وی فرزند بعد از چنگ کرد و بد فرزند
مرمی و این مرگ فانی است هم یکی بود و ترق بد که دیگر
کس نداشت گفت که که آب کشیدن عود نیست که کسی را
پادشاهی داد و عتی و پادشاه و حوی فرزند است پس چون
فرزند پادشاه آمد حوی وزیر که نادر پادشاه است و پادشاه می بود
و بیست عده پادشاه کرد پادشاهی که پادشاه کرد و پادشاه
مرم و دیگر عتی و حاجب می بود پادشاه و پادشاه
مرمی را آتیا پادشاه می بود پادشاه و پادشاه
ترک و شتر پادشاه و پادشاه و حاجب می بود آتیا
تد پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
مرم و حاجب که بیست آمد است که پادشاه و پادشاه
گفت فرماید پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه

می گفتند بیدون پرده از هر جنسی چیزی و بوسه میداد مشرف را می فرا کردند تا می نشست و سود نمی داشت و چون پیش امیر رسیدندی بر موافقت او سخن گفتندی که درخشم می شد - روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بوالقاسم دیدر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد و حال این بوالقاسم یک جای باز نبود درین تاریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی بامیرک بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد او را درین باب و آزاری که میان او بود و آن وزیر بر داشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی نیکو دادند او را - روز شنبه نیمه این ماه نامه غزنین رسید بگذشته شدن امیر سعید رحمه الله علیه و امیر فروغ سرای بود و شراب می خورد نامه بنیادند و زهره نداشتند که چنین چیزی در میان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت بنشست پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و باز گشت امیر چون نامه بخواند از تخت فروغ آمد و آهی بکرد که آوازش فروغ زیر سرای بشنیدند و غرمود خادمان را که پیش رواق که بر داشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشنگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بمامت نشیند پیغام آمد که بخانها باز باید گشت که نخواهیم نشست و قوم باز گشتند و گذشته شدن این جهان نا دیده قضیه ایست ناچار بیمار که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای عزوجل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش

صواب آنست که قصد این مرد کرده آید - و هشتم ماه ربیع الاول نامه
 زنت سوزی بگتکین چوگان دار محمودی و فرموده آمد تا بر جلیحون
 پلای بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود و کوتوال
 ترمذ پس از قتلخ امیر بگتکین بدین بگتکین داده بود و او مردی
 مبارز و شهم بوده است و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصلیف
 بیادردم و جواب رسید که پل بسته آمد بدرجای و درمیانه جزیره
 پلی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی ۵۰۰ بر جای بود از آن
 وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کمان گماشت پل را که
 بسته آمده است از آن جانب و از آن جانب بشب و روز احتیاط
 نگاه می دارند تا دشمنی حیلتنی ن سازد و آن را تباہ نکند چون
 آن جواب رسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خواش
 برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر
 سخت ضجر می بود از بس اخبار گوناگون می رسید و هر روزی
 خللی نو و کارهایی نااندیشیده مکرر کرده آمده بود در مدت ده سال
 و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم نرود نمی
 ایستاد از اجاجت و استبداد و چون فرو توانست ایستاد که تدبیر
 آفریدگار جل جلاله در کهین نشسته بود وزیر چند بار اسنادم را گفت
 می بینی که چه خواهد کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت
 برمانیدن پورتنکین بدانکه وی بختان آمد و پنج آب بگذشت این
 کاری است که خدای به داند که چون شود اوهم و خاطر ازین عاجزند
 و بنو نصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که
 بتهمت باز گردد ناکردنی است و ۵۰۰ حشم می دانستند و با یکدیگر

[illegible]

بدو آویختند و از دغل بفرسایندند و فرمان فبرد تا نزدیک
 در بیاورد و پش پشیمان شد و پش باز گشت و باینگین
 افسون روان کرد و اجل آمده بود و دایری در خونها چشم خردش
 به بست تا قرار گرفت بر آنکه زیر آید و تا درین بود مردم
 سلطان بی اندازه پهای مورخ آمده بودند و در بکشدند و علی را
 باینگین آستین گرفته فرورفت و فرود رفتن او بود و قلعت گرفتن که
 مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم
 جنگی همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او
 کرده است و نام و جاهش زیادت شد و این همه باینگین کرده بود
 بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه
 بدین بزرگی ادا داد الله سلطانه او را بر کشید و بخوابتن نزدیک کرد
 اگر زیادت اقبال و نواخت باید توان دانست که چه داند کرد و حق
 بر کشیده استادم که مرا جای برادر است نیز بگزارد و شرط تاریخ
 بستن این قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را که
 چندان نساد کرده بود و خونها ریخته بفاحق بحرس باز داشتند با
 مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهار شنبه ابن علی را با صد
 و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور از ما و این دارها دورده بود از
 در آن مورخ تا آنجا که رسید و آن مورخ بکندند و قامت ویران
 کردند تا هیچ میقد آن را پناه نواز و امیر از آنجا برخاست و
 سوی بلخ کشید در راه نامه رسید از پناه سائر علی که پورتگین بگرفت
 و در میان مکجیان شد بنده را چه فرمان باشد از ختلان دم او گیرند و با
 آنجا بیاورد و با باز گردد جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر

خدمتی خاص ثرو آن خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن
و دیگر ریاضتها است و آخر فرد شکوه و خشنودی امتادم وی را در
یادت تا چنبدن پایۀ بزرگ وی را در یافته آمد این بایتکین خویشتن
را در پیش نوشتکین نوبتی افگند نوشتکین گفت کجا می روی که
آنجا سنگ می آید که هر سنگی و مروی و اگر بتو بلایی رسد
کس از خواجۀ عمید بونصر باز نرشد بایتکین گفت پیدشترک می روم
و دست گرانی کدم و برفت و سنگ روان شد و وی خویشتن را نگاه
می داشت پس آواز داد که برسولی می آیم مزیند دست
بکشیدند و وی برفت تا زیرسوراخ رسنی فرو گذاشتند وی را بر
کشیدند جانی دید هول و منیع با خویشتن گفت افتادم بردند او
را تا پیش علی قنندزی و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علی او را
پرسید که بچه آمده بونصر را اگر یک روز دیده محال بودی که این
مخاطره بکردی زیرا چه این رای از رای بونصر نیست و این
کودک که تو با وی آمده کیست گفت این کودک که جنگ تو
بخواسته است امیر کوزگانان است و یک غلام از جمائ شش هزار
غلام که سلطان دارد مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد
که از چون تو مروی رعیت و ولایت بباد شود بصلح پیش آی
تا ترا پیش خداوند برم و خلعت سرهنگی امتانم عای گفت
امانی و دل گرمی باید بایتکین انگشتترین یشم داشت بیرون
کشید و گفت این انگشتترین خداوند سلطان است بامیر نوشتکین
داده است و گفته که نزدیک تو فرستد آن غرچه را اجل آمده
بود بدین سخن فریفته شد و بر خاست تا فرود آید و قومش

شد چون آنجا رسید این علی قهندزی جائی که آن را قهندز گفتندی
و حضار قوی در سوراخی بر مرکوهی داشت بدست آوردند که بهیچ
حال ممکن نبود آن را بجنگ منتقل و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار
با بنیا آنجا نشاندند و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه
زدند و مردم کشته و غلامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید
که بپروان رسیده درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که عاف
داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بران کوه و گذریکی
و ایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه
بر لب آبی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نهم فرسنگ بود
لشکر بسیار حلف گرد کرد و بآخر نیدامد که جهانی گیاه بود و اندازه
نیدست حدود کوزگان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است و
نوشته کین نویسی بحکم آنکه امارت کوزگان او داشت آن جنگ
بخواست هر چند بی ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد
و وی با غلامی پنجاه بی ریش خویش که داشت پیاپی آن سوراخ
رفت و غلامی پانصد سرائی نیز با او رفتند و مردم تفاریق نیز
مردمی سه چهار هزار چه بجنگ و چه بنظاره و نوشته کین در پیش بود و
جنگ بدستند و حضار را بصرفی نبود سفای می گردانیدند
و غلام احداث بدست کین نیز رفته بود با بیبری بیاری دادن و این
بدست کین بیستی است مردی جلد و کرم و - و او بشورانیدن همه
ساده اندک چند که تبار ندارند بدستی گرمی و امروز سه اهدی
و سه - و از - که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت
ساده اندک بزرگ بوالمظفر جبراعیم از الله برهانه می کند

خلوت بودند گفتند پورتکین دزدی رانده است اورا این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بیهوشی بکار آئیم وزیر گفت راست می گویند امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم وزیر گفت هم نا صواب است آخر قرار دادند برآنکه سپاه سالار رود و درین محاسن ده هزار سوار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند - و لشکر دیگر روز یوم انجمیدس ست یقین من المحرم سوی ختلان رفتند و از استاد بونصر شنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلائل اقبال نمی بینم جواب دادم که خواجه مدتی دراز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نمی تواند شنود و این را عزذکره تقدیر است درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید و چون سپاه سالار برنت امیر برحدود کوزکانان کشید •

حکایت علی قهندزی و گرفتاری او

دران نواحی مردی بود که اورا علی قهندزی خواندندی مدتی دران ولایت بسر برده بود و دزدیها و غارتها کردی و مفسدی چند مردمان جلد با وی یار شده و کاروانها می زدند و دزدیها غارت می کردند و این خبر با امیر رسیده بود هر ششخه که می فرستاد شر او دفع نمی

دی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این
تاختن نکند و اینجا بپروان مقام کند تا رمول پور تکین رسد و سخن
وی بشنوم اگر راه بدیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام
و وثیقت که گردن نیست کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع
و فوجی لشکر قوی دارد تا او را با لشکر تمام و سالاری در روی
ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بعهده است
ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار بالشکری ساخته بر
جانب مرورود و حاجب بزرگ بالشکری دیگر سوی هرات و
نشاپور کشد و بر خصمان زند و چند نمایند تا ایشان را کم کنند و همه
هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگیرزند و گران جیحون گرفته آید و
بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که
آنجا اند والتون تاشیان چون بشنوند آمدن امیر بلخ رفتن بنده از اینجا
بخوارزم از پسران التون تاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت
صافی گردد امیر گفت این همه نا صواب است که خواجه می
گوید و این کارها بتن خویش خواهم گرفت و این را آمده ام که
لشکر چنانکه گویم کار نمی کنند و پیش من جان دهند اگر خواهند
و اگر نه پور تکین بدتر است از ترکمانان که فرصتی جست و در
تاخت و بیشتر از ختلان غارت کرد و اگر ما بص تر رسید می وی
آن نوحی خراب کردی من نخصت از وی خواهم گرفت و چون
از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آورم وزیر گفت همه حالها را
که بندگان خیری بینند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند
درست تر است سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین

این نامه بدو رسد آنجا که بدشت مقام گذ و آنچه رفت باز نموده
 شد تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد تا بر حسب فرمان
 کار کند انشاء الله تعالی امیر ازین نامه اندیشمند شد جواب
 فرمود که اینک ما آمدیم و از راه برغورک می آئیم باید که خواجه
 ببغلان آید و زانجا باند ارب بمنزل چوئانی بیا پیوند و این نامه را
 بر دست خدیلتاش مسرع کسایل کرده آید و امیر بتعجیل تر رفت
 و بیروان یک روز بیش مقام نکرد و از برغورک بگذشت چون
 بیوگانی رسید و دوسه روز مقام بود تا بنه و زراد خانه و پیلان و لشکر
 در رسید و وزیر پیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و
 درین ابواب سخن می رفت امیر او را می گفت نخستین از
 پورتکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را
 نزدیک برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم
 پسر علی تکین که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین
 از والی چغانیان که بجانب ما در آمده است راست جانب ما
 زبان تر است که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایش آمد
 وزیر گفت خداوند تا بولوالج برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد
 دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوالج فرود آمد روز
 دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و بیروان آمد و تدبیر
 برمانیدن پورتکین کرد و گفت بتن خودش بروم و تاختن کردن بساخت
 برآنکه بر سر پورتکین برود و پورتکین خبر سلطان شنیده بود باز گشت
 از آب پنج و بران روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او
 بخدمت می آید و آنچه برخش و حدود هلیک رفت بی علم

تا نیک' جهد' کند که آمدن رایست عالی سخت زرق خواهد بود و چون
 بحکم رسیده آید نامه رسید از برید رخس که بیورنگین از میان مکیان
 بیسه که میخواست، بیداید و فوجی قوی از ایشان و از ترک مکجیه
 بدو پیوسته است بحکم وصلقی که کرد با مهتران مکجیان و قصد
 هلیک^۳ دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار
 نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند
 چورنگین، می گوید که بخدمت سلطان می آید حال اینست که باز
 نموده آمد بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد نامه‌های
 دیگر پیروخته گشت از حدود ختلان بنفیر از وی و آن لشکر که با وی
 است چنانکه هرکجا رسند غارت است بنده صواب ندید بیکه رفتن
 راه بگردانید و سوی پیروز و نشجیر رفت تا ببغان رود از اینجا از راه
 خشم گرد بولوالج رود و اگر مرد بشتاب بختلان از در در آید و از آب
 پنج بگذرد و در مراد فضولی است بنده بدر شنکوی بروند و خدمت
 رکاب عالی شتاب که روی ندارد بنخارستان رفتن که ازین حادثه
 که حاجب بزرگ را بهرخص امتا هر نا جوانمردی بادی درمر
 کرده است و بولوالج علف ماخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط
 کنند بران جانب هم عمال و هم شخنه و با این همه نامه نبشت
 بیورنگین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت برخش و ختلان
 باز نموده و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو
 بطاعت می آئی اثر طاعت نیعت و گمان بنده آنست که چون

ایشان بر مقطع تقدیر آوردند - و روز سه شنبه حاجب سبشی را خلعت دادند. سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شایهار آمد و بران دکان بندشت و لشکر بتعبیه بروی بگذشت لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک اسبه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت * تاریخ سنه ثلاثین و اربعمائه غره محرم روز چهار شنبه بود - و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون زدند و پردگان پس باغ فیروزی بزدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری و حاجبان و دبیران و ندیماننش را و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حسن عبید الله را نیز خلعتهای گران مایه دادند که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهر یاری و همچنان حاجبان و دبیران و ندیماننش و دیگر خداوند زادگان را با سرای حرم نماز خفتن بقلعتهای نامی مسعودی و دیدی رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده - و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بسرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس در کشید و تفت براند و بستاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی عهد نامها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصه واولج کرد و بو الحسن هریوه خلیفت خویش ببانج ماند تا آنچه باقی مانده است از شغایا راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت

[illegible]

هزار سوار و پیاده و سه صد پیل و بهیچ حال دینر بغزنین باز نکردیم تا آنکه که خراسان ضایع کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتناسی بران قوم نهند گفت چنین کنم بیاورد و جای خالی کرد و بنشست و نشست کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و اسیر توقیع کرد همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین اشباع که می برانم از انست که دران روزگار معتمد بودم و بسین احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بونصر رحمه الله نشست کردی و ملطفها من نبشتمی و نامهای ملوک اطراف و خلیفه اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تردد دیوان هم برین جمله بود تا بونصر زیست و این لای نیست که می زدم و بار نامه نیست که می کردم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ می خواهم که می اندیشم نباید که صورت بنده خوانندگان را که من از خویشتن می نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها است که دارم با خویشتن همه تقویمها بذکر این احوال ناطق هر کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمهای پیش حاکم آید و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد والسلام - و روز پنجشنبه هشتم ذو القعدة نامه وزیر رشید استطلاع رای عالی کرده تا بباشد بدین و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است و می خواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیا که نو افتاده است سخنی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواجه بولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماه علف

خواندن مشغوم و ازان بهیچ کار دیگر نبرد ازم و اگر بآخر رجوع خواهی
کرد این بند که دادم کفایت باشد طغرل گفت رنج قاضی نخواهم
بآمدن پیش ازین که آنچه باید به پیغام گفته می آید و پذیرفتم
که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو و غریب ایم رسمهای تازمان
ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من باز نگیرد گفت چنین کنم
و باز گشت و اعیان که با وی آمده بودند جمله باز گشتند و
دیگر روز سالار بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید چبه و دراعه
که خود راست کرده بود و استادان زر ترکی دارد بخانه باز رفت
کار پیش گرفت و در دراعه میاه پوشی دیدند سخت هول که
این طغرل را امیر او می کند و بنده بنزدیک سید زید نقیب
بلوایان می باشد و او سخت دوست دارد و یگانه است و پس
ازین قاصدان بنده روان گردند و بقوت این علوی بنده این خدمت
میر تواند برد امیر برین ملطفه واقف شد نیک از جای بشد و در
مال چیزی نگفت دیگر روز استادان را در خدمت گفت می
بینی کار این ترکمانان کجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند
راز باد تا جهان بوده است این چنین می بوده است و حق
میشه حق باشد و باطل باطل و بحرکت رکاب عالی امید است
همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه جمعی بداید
سخت سخت بدل گرمی و احسان تمام و ملطفه سوی نقیب
بلوایان تا از کار او المظفر جمعی نیک اندیشه دارد تا دست کسی
و نرمد و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان مکر موقوف ملطفها بداید
سخت و مصرح بگفت که اینک ما حرکت می کنیم با بنجاه

و خون را نگاه داشتند رفیعی نرمد مردمان بدین نامها آرام گرفتند
و بباغ شادیاخ حسنکمی جامها بیفکندند و پس ازان بسه روز طغرل
بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و با
نموازی سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمائی بزه کرده داشت
در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و
قبای ملحم و عصابه توزی و موزه نمیدین داشت و بباغ شادیاخ
فرود آمد لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد
بر گرد باغ و بسینار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه
لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موافق و سالار
بزرگان می گفت و کارها همه سالار بر می گذارد و دیگر روز قاضی
صاعد پس از آنکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل
رفت بسلام با فرزندان و بنسکان و شاگردان و کوبه بزرگ و نقیب
علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری بارگاه و با
مشتی اوباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که
می خواست استراحت می کرد و با طغرل سخن می گفت و وی
بر تخت خدادند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه قاضی صاعد را
بر پای خامت و وزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت
زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بران
نشسته و در غیب چنین چیزها است و نتوان دانست که دیگر چه
باشد هوشیار باش و از اینک عزذکره بترس و داد ده و سخن ستم
رسیدگان و در ماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کند که بی
دادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگرام و نیز نیایم که بعلم

شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم نیال آمدند مگر قاضی همد و
 مید زید نقیب علویان بفرقتند و بر فیم فرسنگت از شهر ابراهیم پیدا
 آمد با سوارانی در دست و مده و یک علامت و جلیبتی در و
 تجملی دریده و فسرده چون قوم بدو رسیدند اسب بداشت برنای
 شست نیکو روی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند
 و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده می
 گریستند که جز محمودیان و معمودیان را ندیده بودند و بران تجمل
 و کوبه می خلدیدند و ابراهیم ببانگ خرمک فرود آمد و بسیار
 خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند و هر روز بهام
 وی می رفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته ترب
 و سالار بزرگان صردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح که کار او با
 وی می رفت و مکاتبه داشته بوده است با این قوم چنانکه همه
 درست گشتند از ستیزه سوری که خرامان بسلطنت بحر سوری
 در شد و با اسمعیل مابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده
 خطبه کند و چون خطبه بنام طفیل بکردند غریب سخت هوای از
 خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزارند و باز
 گشتند و پس از آن بهفت روز حواریان رسیدند و نامهای طفیل
 داشتند سالار بزرگان و موافق را و با ابراهیم نیال نبشته بود که اعیان
 شهر آن کردند که از خرد ایشان مزید بجزیم به بینند که برامتی
 ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر دار و دم بغور
 با همه مقدمان شهر دمزد گردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاص
 خوش ایدگ آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند

شده اند بدانچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از غارت و
 مذبذبه و کشتن و گردن زدن باید که عاداتی دیگر گیرد که این جهان جای
 دیگر است و نشاپور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت
 را سلاح دعای سحر گاهان است و اگر سلطان مادیور است خدای عز
 و جل و بنده وی ملک الموت نزدیک است رسول باز گشت و چون
 ابراهیم نیال بر جواب و اتف گشت از آنجا که بود بیک فرسنگی شهر آمد
 و رسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن
 خردمندان گفته و در ساعت نبشتم بطغرل و حال باز نمودم که
 مهتر ما او است تا دار و بیغو را بسرختس و مرو مرتب گذ
 و دیگر اعیان را که بسیار اند جایهای دیگر و طغرل که پادشاهی عادل
 است با خاصان خود اینجا آید و دل قوی باید داشت که آنچه
 اکنون می رفت از غارت و بی رستی از خورده مردم بضرورت بود
 که ایشان جنگ می کردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را
 گشت کس را زهره نباشد که بجای من فردا بشهر خواهم آمد و بباغ
 خرمک نزول کرد تا دانسته آید اعیان نشاپور چون این سخنان
 بشنوندن بیارامیدند و منادی بیازارها برآمد و حال باز گفتند تا
 مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه افکندند و نزول
 ساختند و امتعبال را بسیجیدند و سالار بزرگان بوالقاسم مردی از
 کفاة و دهاة الرجال گرفته وزده و کوفته سوزی کار ترکمندان را
 جان بر میدان بست و موافق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان

[illegible]

یم و چون بخراسان رسیدیم و خالها را تلافی فرموده آید بدین خدمت
 مالداری که نموده وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطروی نگذشته
 ست و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند
 نامه دیگر فرستاده شد با نامه های مهم درین معانی در روز پنجشنبه
 هفتم ذي القعدة و ماطفه رسید از ابوالمظفر جمعی صاحب برید
 نشاپور نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت به بسیار حیلست
 این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که پس از رسیدن خبر
 که حاجب سببشی را آن حال افتاد و بدوازه روز ابراهیم نیدال بکران
 نشاپور رسید با مردی دوپست و پیغام داد بزرگان رسوای که وی
 مقدمه طغرل و داؤد و بیغواست اگر جنگ خواهید کرد تا باز گردد
 و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگرداند که لشکری
 بزرگ بر اثر ویست رسول را فروغ آوردند و هزاره در شهر
 افتاد و همه اعیان بخانه قاضی صاعد آمدند و گفتند امام و مقدم
 توئی درین پیغام چه گوئی که رسیده است گفت شما چه دیده آید
 و چه نیست دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست
 که حصانته ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن
 اهل سلاح نه و لشکریان بزرگی را که با حاجب سببشی بود بزدند
 ما چه خطر داریم سخن ما این است قاضی هاء گفت نیکو اندیشیده
 آید رعیت را نرسد دست با لشکری بر آوردن و شما را خداوندی
 است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت او را بکار است ناچار
 بیداید یا کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگ است که بالا
 گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند جز

نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گزاف نیست چه خراسان نتوان بچنان قومی گذاشتن تا این مرد قوی دل گردد که چون خراسان صافی گشت ری و جبال و این نواحی بدست باز آید و بیاب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است غنایتی باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خللی نیفتد امیر چون این نامه بخواند سخت شاد شد که داش بدین دو چاکر و مالی که بدان عظیمی داشتند تکران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند ترکمانان راهها با احتیاط فرو گرفته اند و ایشان را بسیار حیلست بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند آمدن ایشان را نیز رسول دار جائی متفکر بنشانند چنانکه کس ایشان را نه بیند و امیر نامهها را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استراباد کنند بسیاری روید و اگر بسیاری قصد افتد بطبرستان که ممکن نشود که در آن مضائق بدیشان نتواند رسید و نامه پیوسته بدارند و قاصدان بمام فرستند که از اینجا همچنین باشد و بداند که پس از مهرگان حرکت خواهم کرد با لشکری که بهیچ روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نچندانیم تا آنکه که آتش این فتنه نشاند آید دل قوی باید داشت که چندین فترات در جهان بهیاب بود است و دریافته آید و آنچه نوشتنی بود سوی باکالنجار نوشته آمد و فرستاده شد تا بران واقف گردند پس برسانند و سوی باکالنجار نامه بود درین باب مسمت نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن ازان ما است و آنچه بر استای معتمدان ما کرده آید ضائع نشود و ما اینک سی

وقت از لشاپور برفتند بر راه بست بدای قلمه اسیری آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و معتمدان خویش را که بر پای قلعت بودند بر دروازهها بشواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاهداشت قلعت و مال یک ساله بدستگانی کوتوال و پیدگان بدانند و چون ازین مهم بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آباد همه دراز آهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب را در کشیدند و از راه و بیراهه اسفراین بگرگان رفتند و باهالنجار بستر آباد بود و پی را آگاه کردند در وقت بیاورد و گفت که بنده سلطان است و نیکو کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گران محال فقرت است و اینجا بودن روی ندارد با سترآباد باید آمد و آنجا مقام کرد تا اگر عیان بالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما با سترآباد روید که درین مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد بندگان با سترآباد برفتند و با کالنجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان سواره هستیم لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و با کالنجار برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد اگر رای عالی بیند او را دل خوش کرده آید بیه بابها تا بسدیت مال ضمان که بدر ازانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هر جنسی خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را

رسید و بپایان باز گشتند و بخانه رفتند و بر اثر ایشان مردم می
 رسیدند و دنیای ایشان را خوش می کردند و امیر پس از رسیدن
 حاجب بیک هفته خلعتی کرد با او سخت دیر بکشید و همه
 حتماً مقبر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را می خواند و حال
 خرامان و مشتاقان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا
 او را چون آفتاب روشن گشت هر چه رفته بود و چون روزگار آن نبود
 که واجب کردی با کسی کتاب کردن البته سخن نگفت جز
 بنیکویی و تلافی و هر چه رفته بود بزرگوار نبوده آمد - و ملخ شوال
 نامه وزیر رسید در معنی بزرگوار و نگفته که بعوی او نامه باید
 از مجلس عالی که آنچه با حمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه
 او را امت و ما پس از مهرگان قصد بلخ داریم اکنون باید که رسوی
 فرستد و حال آمدن بخرامان و غرض که هست باز نماید تا بران
 واقف شده آید و آنچه بصلاح و جمال او باز گردد فرموده شود امیر
 بنو نصر را گفت آنچه مواب باشد درین باب نباید نبشت خطای
 برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علی تکین رسد زبانی ندارد و
 استاد نامه نمشت کرد چنانکه او کردی که لائق بود در چنین
 ابواب مشاطبه امیر فاضل بداد و دی را امیر خواند و درج
 نامه وزیر فرستاده شد - و روز چهار شنبه حیم ذی القعدة
 ملطفبای بنو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوزی رسید با
 قاصدان مصرع از گرگان نبشته بودند که چون حاجب و اشک
 منصور را حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی به بندگی رسید که
 سواران مرتب ایستائیده بودند بر راه سرخص آوردن اخبار را در

استادام نامه سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته
پس از قضای این ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دو بار
یک بار به هندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و
تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار
شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم را با
لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و
کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر
پیش باید گرفت و دست از ملامتی بپاید کشید و لشکر پیش
خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر
بر انداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است
بگفت تا آنکه که دیدار باشد که درین معانی سخن کشاده تر گفته
آید استادام این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امید گرفت
خواجه درین چه می گوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم
و بران کار کنیم جواب او باید نبشت برین جمله و تواز خویشتن
نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث پور تکین پسر ایلک ماضی
مردی است مهترزاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجه نامه
او را نویسد و بگوید که حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانه ما
او را است رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض
وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد
و بامداد کسپیل کرده آمد - و روز یکشنبه دهم شوال حاجب سباشی
بغزنین رسید و از پرده بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را
بنواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان که با وی

از کارهای ضرورت استقامت بدیوان آمد و ملطفه نشست و توقیع شد و در قاصد مصرع رفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامه فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا بباشیم دو سال تا آنگاه که این خللها در پادشاهت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود. روز آدینه عید نظر کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از ننگدای که بود که هر ساعت صاعقه دیگر خبری رسیدی از خراسان. و روز یکشنبه بواسطه حمد و ثنی دبیر بفرمان امیر نامه شد تا پذیرد حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجالت و غم ایشان بشود و درین باب استقامت مثالی نصیحت کرد و نبشته آمد و توقیع موند گشت و وی نماز دیگر این روز بر رفت و دیگر روز این نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثه بزرگ که افتاده و گفته هر چند چشم زخمی چنین افتاد بسرسوزی و اقبال و بقای خداوند همه در توان یامت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامه بواحداد پسر ایلک ماضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب راست اورکنج^{۱۳۱} فرستاده کند رای عالی را بران واقف باید گشت و بقرب این مرد را هر چند دشمن بچهار است قبول کرد که مردی است مرد و با رای و از پیش پسران علی تکین جسته با موجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر بهای نشود و سوی

برجانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال برجانب ری نتوانند رفت که آنجا پسرکاکو است و ترکمانان و لشکر بسیار و بگرگان هم نروند که باکالنجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ ابن دوسرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد بونصر گفت دست کس بدان مال نرسد که بقلعه میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بکشاید و آن کوتوال که آنجا است پیری بخرد است و چاکر دیرینه خداوند قلعه و مال نگاه دارد که بعلف و آب مستظهر است و بوسیله و سوری سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا بنشاپور سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمان را چون این کار بر آمد و بوقت سوی نشاپور نرفته باشد که یک هفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپراکنند و بنشاپور رسند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامه باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بونصر گفت فائده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند و ایمن بنشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفهای توقیعی بقلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار ازان سوی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون نباید نبشت که این

سخن ناعموار گفتی یک دو تن را بانگ برزد و مرد کرد و بخت
 با غم بود امیر - درین بقیعت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی
 خامه صاحب برید نشاپور رسید بوالمظفر جمعی نبشته بود که بنده
 متواری شده است و در جمعی می باشد و چون خبر رسید بنشاپور
 که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان واقعه افتاده است در ساعت
 سوری زندان عرضه کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست
 بازداشتند و ری با بوسهل حمدونی بتعجیل رفت و بروستای بخت
 رفتند تا هر کهی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان پیوست
 و برفتند و معاون نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با
 ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید
 و اینجا پنهان شد جای استوار پوشیده و هر حای کهان گماشت
 آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها بر چه قرار گیرد
 و چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم
 تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا برای عالی عرضه کند امیر چون این
 نامه بخواند غمناک شد و استقام را گفت چه گوئی تا حال
 بوسهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن ماها چون گردد
 گفت بخدارند بدانند که بوسهل مردی خردمند و با رای است و
 سوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش برگزیده باشد یا بکنند
 چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرمد و اگر ممکن شان گردد
 خویشتن را بدرگاه امکنند از راه بیدیان طبعین از سوری بخت که

رمی رسیدند و اینجا روزی چند بپاشم تا کسانی که آمدنی از
 سند پس بر راه غور سوي درگاه روم و حالها را بمشافه شرح کنم
 ن چه شنودید از من باز باید نمود - امیر نماز دیگر این روز بارنداد
 روزه کشادن بیرون نیامد و گفتند که بشرتی روزه کشاد و طعام
 خورد که نه خرد حدیثی بود که افتاد و استاد را دیدم که هیچ
 نیز نخورد و بران خوان بودم با وی - و دیگر روز بار داد و پس از
 بار خالی کرد با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجیان بکندیدی
 و بوالنصر و این حال باز گفت و ملطفه نائب برید هرات امتادم
 بر ایشان خواند و قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است
 چنین حالهامی بوده است و این را تلافی افتد مگر صواب باشد کسی
 را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تا دل وی ازان اشکر قوی کند
 که چون مرهمی باشد که بر دل ایشان نهاده آید گفت چنین کنم
 هنوز دور است آنچه فرمودنی است درین باب فرموده آید اما چه
 گوئید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب فرسد درین باب
 چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند سوی خواجه بزرگ نبشته
 آید که چنین حالی افتاد هر چند این خبر بدو رسیده باشد تا آنچه
 او را فراز آید درین باب بجواب باز نماید گفت صواب است و استاد
 را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل امیر خوش کردند و هر کسی نو
 سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش داشتند و باز گشتند
 و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت مشبع و رای خواسته شد
 پس ازین در مجلس امیر بباب ترکمانان و سستی و حقارت ایشان
 و بدانچه گفتندی منع نمود پس این حادثه کس را زهره نبودی که

یافت الحمد لله که خاجنب بجای امت روی بگریست و گفت ندانم
 در روی خداوند چون نگرم جنگی رفت مرا با مخالفان که ازان
 صعب تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست که فتح برخواست
 آمد نا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت
 بپایست رفت برین حال که می پیژید قوم باز گشتند و بوطله
 و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را خیانت کردند و
 منتهیان هم بحدیث خصمان که ایشان را پیش روی سبک کردند و من
 منی خواستم که بصبر ایشان را بران آورم که بضرورت بگریزند و هم
 تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان حزم داد
 که جنگ مضاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم چیده بودند و کرها
 را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که ازان
 سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که
 فتح برآمدی مستی بایشان راه یافت و هر کسی گردن خرمی
 وزنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودند که زنان میارید فرمان
 نکردند تا خصمان چون آن حال بران جمله دیدند دایم تر و شوخ
 تر در آمدند و من مثال دادم تا شوائی زدند در میان کارزار راه
 و آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نگردند
 و مرا فرود گذاشتند و سرخوش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند و اعیان
 و متذممان همه گوه منند که تقصیر نکردم و اگر پرمیده آید باز گویند
 تا خالی نیندازند و مرا تیرری رسید بضرورت باز گشتم و باد و امپ
 و غمی بیست نفی اینجا آمدم و هر چه مرا و آن نا جوانمردان را
 بیده است و رحمت خداوند بقتل چنانکه شنیدم از بیک احباب که

نشست بر رسم پدر امیر ماضی رضی الله عنه که سخت مشغول دل
 می بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکرو تأمل هیچ مود
 ندارد - و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین
 نهشته بود در صفه بزرگ کوشک نووهر کاری رانده و پس برخاسته
 برخضرا شده استنادم آغاز کرد که از دیوان باز گردید سواری مرتب
 در رسید ازان سوارانی که بر راه غورایستاده بودند و اسکداری داشت
 حلقها بر انگنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نائب برید هرات
 استنادم آن را بستند و بشاد یک خریطه همه بر در زده آن را بکشاد و از
 نامه فصلی سو بخواند و از حال بشد پس نامه در نوشت و گفت تا
 در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بومنصور دیوان بان را بخواند
 و پیغام فرستاد و وی برفت و استنادم سخت غمناک و اندیشمند
 شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت بزرگ بیفتاد
 و بونصر دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استنادم
 برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن
 ملطفه بوالفتح حاتمی نائب مرا داد و گفت مهر کن و در خزانه
 حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز پس من آن ملطفه بخواندم
 نبشته بود که درین روز سبازی بهرات آمد و با وی بیست غلام
 بود و بو طلحه شبلی عامل او را جائی نیکو فرود آورد و خوردنی و
 نزل بسیار فرستاد و تا نماز دیگر نزدیک وی رفت با بنده و اعیان
 هرات سخت شکسته دل بودند و همگان او را دل خوش می کردند
 و گفتند تا جهان است این می بوده است سلطان معظم را بقا باد
 که لشکر و عدت و آلت سخت بسیار است چنین خللها را در توان

بدست خمس نیفتد گفت سخت صواب دیدد اما این را می پوشیده
 باید داشت و آنچه هر دو تن داشتند در بستند و حواریان جلد نامزد
 کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیارزد و نیم شب کسایل
 کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعه میگاهی سپردند و در
 معتمدان این دو مهتر با پادشاه پنجاه بر سر آن قلعه بدویدند و آنچه
 ثقل نشاپور بود از جامه و فرش شادباخ و سلاح و چیزهای دیگر که
 ممکن نشد بقلعه میگاهی فرستادن سوری مدال داد تا همه در خزانه
 نهادند و منتظر بنشستند این دو مهتر تا چه رود و بر زاد سرخس
 حواریان مرتب نشاندند تا خبری که باشد بزودی بدارند از امتداد
 بونصر شلودم گفت چون این نامهها برسید بر امیر عرضه کردم که از
 بومهل و سوری رسید مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب
 و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم انشاء الله که جز خیر و خوبی
 دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب فخر در روز باز پسین شمعان که مشغول
 مل بود و ماطغها رسید از سرخس و مرو که چون ستمقان شوندند
 حاجب نشاپور قصد ایشان کرد سخت مشغول دل شدند و گفتند
 از ایست که پیش آمد و بنها را در میان بیابان مرو فرستادند با
 وارانسی که نا بکار تر بودند و جریده لشکر بخواستند چنانکه بطلحات
 رخص پیش آیند و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بقمعیل بروند
 آنها بردارند و سوری می کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگرفت
 زری و آن نواحی که زبون تراست هیچ جای نیست و روز
 شنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و نان با نانیمان و قوم
 خورد این ماه رمضان و هر روز دو بار بار می داد و به یز می

بجانب سرای سرهنگان و خیلانشان و اصناف لشکر را بران خوان
 نشانند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان شد
 چون آب جوی چنانکه مستان از خوان ها باز گشتند و امیر
 بشادگامی از خوان برنشست و آنجا همچوین مجلس با تکلف
 ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب
 خوردند پس باز گشتند و درین میانها امیر سخت تنگدل می بود
 و ملذذت بکار سباشی و لشکر که نامها رسید از نشاپور که چون
 بوسهل پردہ دار از آنجا باز رسید و حاجب مجلسی کرد و بوسهل
 حمدونی و سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی
 بنشستند و نامه سلطانی عرضه کرد و گفتم فرمانی برین جمله رسید
 و حدیث کوتاه شد و فردا بهمه حالها بروم تا این کار برگزاده آید
 چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط
 باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه جای
 امتوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد و از احتیاط کردن
 و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این رفتن ترا
 سخت کاره ایم اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم حده
 شده است تغافل کردن هیچ روی ندارد و دیگر روز سباشی حاج
 از راه نشاپور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته
 عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت از
 حمل نشاپور و ازان خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدونی را گفت
 و نیز آنچه آورده معدن تا بقلعه میگاهی فرستاده آید بروستا
 ست تا اگر فاعیان باله کاری و حال دیگر گونه باشد این ما

و بر در بهیار برده امیر روضی الله عنه از باغ محمودی بیرون گوشه نوباز آمد و درین صغه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و یکم شعبان و تاج بزر بر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای اعل بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دار آفرینها غلامان خادمی بودند با جامهای سقاظوندها و بغدادیها و سیاحتیها و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر بدست و درون صغه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهار پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمائل همه مرصع و در میان سرای در رسته غلام بود یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقا و نیم لنگ و یک رسته در میان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سلیمین بدست و این غلامان در رسته همه با قباهای دیبای شستری و اسپان ده بصاخت مرصع داشتند بجواهر و بیست بزر حانه و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند ازان ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای برده بهیار درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و ارایا و حشم پیش آمدند و بی انداز نثار کردند و اعیان ولایت دران و بزرگان را بدان صغه بزرگ بنشانند و امیر تا چاشتگاه بنشست و بر تخت برد تا ندیمان بیا شدند و خدمت و نثار کردند پس بر خاست و بر نشست و سویی باغ رفت و جامه بگردانید و حوار باز آمد و در خانه بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان آوردند و معانیهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن

هر توکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتب نشانده بودند
 آوردن اخبار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه
 که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین راست
 نشد و امیر را بگفتند فرمود تا در صفت بزرگ سرای نو بنهند و بنهاند
 و کوشک را بپاراستند و هر کسی که آن روز آن زینت بدید پس
 ازان هر چه بدید وی را بچشم هیچ نمود ازان من باری چنین است
 ازان دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون
 شاخهای نبات از وی برانگیخته و بسیار جواهر درو نشانده همه قیمتی
 و دار آفرینها بر کشیده همه مکمل بانواع گوهر و شک روانگی دیبای
 رومی بروی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشه زر بافته و ابریشم
 و آگنده مصلا و بالشت و پس پشت و چهار بالش دو برین دست
 دو بران دست و زنجیری زراندود از آسمان خانه صفت آویخته
 تا نزدیک صفت تاج و تخت و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین
 ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگيخته از تخت استوار
 کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه می داشتند و از تاج بر سر
 رنجی نبود که سلسلهها و عمودها آن را استوار می داشت و زیر کلاه
 پادشاه بود و این صفت را همه بقالیها و دیدهای رومی بزور و بوقلمون
 بزر بپاراسته بودند و سه صد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره
 یک گز درازی گزی خشک تر پختا و بران شامهای کافور و نافهای
 مشک و پارههای عود و عنبر و درپیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت
 رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و دران بهاری خانه
 خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا آسمان خانه

عیست کشاده نگفته که واجب کردی مطلق بگفتی که ناس بکر زرگ
 دست ندایست کرد و بتوان دانست که چون شود بحکم مشاهدت
 دی می بایست سب اما تیرار کمال درمب و انشاء الله تعالی که همه
 حیر و حودی باشد و این نامه را بر امیر عرصه کرد - روز دوشنبه در
 روز مانده از ماه رحب امیر بداع مسجدی رست بدانکه مدتی آنجا
 نباشد و بعد از آنجا دردد - و روز دوشنبه ششم شعبان دو الحس عراقی
 دیگر گذشته شد رحمه الله علیه و چنان گفتند که زبان او را دارو دادند
 که زن مطرده و مصرعی را نری کرده بود و مرد محبت بد خوب بود
 و نازک گیر بدام که حال چو باشد اما دران هفته که گذشته
 شد و من دعیات اورفته بودم او را یافتم چون تاری موی گذاخته
 و لیک محبت هوشیار گشت و وصایت نکرد و تلویش میشد ملی
 مومی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دس کردند که
 مال اس کار را در حیات خود نداده بود و کار بر مشهد را که خشک
 شده بود باز روان کرده و کاروان سرائی بر آورده و دهبی مشتغل مدک
 حراج بر کاروان مرای و بر کلز وقف کرده و من در حد اهدی و
 ثلثین که بطوس رفتم تا رایت منصور پیش که هرمت بردند
 اتفاق افتاد و بدو بان رفتم و قدرت رضارا رضی الله عنه زیارت کردم
 گور عراقی را دیدم در مسجد آنجا که مسجد است در طاقی پنج گر
 از رمیس تا طاق و او را زیارت کردم و تعجب مادم از حال اس
 دنیای مرده که در هشت و ده سال اس مرد در کشیدن و بر آمل
 حاضرت . دس ایامی بعد و ما چار گشت و دوس زرنگار امیر
 در از د - رسدانی ده پیچید و همه محسن این می گفت و دل

آخر این کار چون بود من باری خون جگر می خورم و گشکی زنده
نیستمی که این خلایا نمی توانم دید چنین گفت خواجه بو
الفضل دبیری مصنف کتاب که در آن مدت که سلطان مسعود بن
محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید و آنجا روزی
چند مقام کرده بود و سوار سالار بوسهل بر درگاه در رسید و آنچه
رفته بود بمشافه باز گفت و سلطان بتاماسی بران واقف گشت و
و فرمانها فرمود و جنگ مصاف کرد - پس روز شنبه بیست و یکم
ماه رجب که بوسهل رسیده بود و بیاموده دیگر روز چون بار بگسست
امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد تا چاشتگاه فراخ و درین باب
رای زدند و قرار گرفت که سبازی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار
باز گشت و بو نصر دوات و کاغذ بخواست و پیش امیر این نامه
نہشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و تویع کرد و زیر
نامه فصای نبشت که حاجب فاضل برین که بو نصر نبشته است
بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مصاف با خصمان
بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امید داریم
که ایزد عز ذکره نصرت دهد و السلام - و امیر بوسهل را پیش خواند
و نامه بدو دادند و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب
کند بجای باید آورد و هشیار باید بود وی زمین روم داد و بیرون
آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد و اسپین غوری و بر
راه غور باز گشت و امیر نامه فرمود بوزیر درین باب و باسکدار کسیل
کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که صواب و صلاح باشد در آنچه
رای خداوند بیند و سوی استادم بخط خویش مسطره نوشته بود و سخن

گفت چه بیدی گفت این کار ندیده است و بهایح حال در باب جنگی
 سحر نگردد سپاه سار اینها است اگر نادی رای رده آید سخت صواب
 باشد و اگر نه و احده نیز نشده آید با صواب باشد امیر گفت بوسهل را
 اینها نتوان داشت تا نامه ملحق رسد و جواب آید تا سپاه حاضر فردا
 باز گردیم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم بویصر گفت همچنین
 باید کرد و نارگشت و نماند باز آمد سخت اندیشه مند مرا گفت
 مسئله سختی است بزرگ و ناریک و نماند است بدانم تا عاقبت این کار
 چون خواهد بود که ارمغان جاذب کرمی بود و او را پاک داشتند تا
 چندان مدت و آت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز این خصمانند
 و معلوم است و ریش که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز
 چون پیچیده بود و امیر محمود تا پوشش بریت و حاجب عازی
 را با لشکری بدان ساختگی نفرموده آن مراد گونه حاصل نشد و کار
 این قوم دیگر است و سلطان را امروز می دهند و یک آب ریختگی
 بهره بحدیث بکنند بدان دوی از استعدادی که رست اگر
 و امیران بالله این حاجب را خالی مقد جرآن نماید که خداوند را
 تقد حوش باید رسد و حشمت یکنارگی شود و من می دانم که
 درین باب چه باید کرد اما زهره نمی دارم که بگویم تا خواست
 ابرو عمر ذکرة چیست کاری و حلال شد و لشکر شد و لشکر بدان
 آرامتگی زیر دزبرگشت و حال حرامان چید و از هر حاسب حلی
 و خداوند همان شادی دوست و خود رای و وزیر منم و ترسان و
 سالار بزرگ که بودند همه را بیل برانند و حلیه آن سالار
 لشکر را بزرگ و وزیر و وزیر کرد و خداوند زرق او می خورد و دانم که

حسب فرمان کار کند انشاء الله عز و جل این نامه امیر بخواند و بر
محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از چاشتگاه تا
نماز پیشین خالی کرد و استندام را بخواند باز پرسید احوال بر سهل
و باز می گفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن
بیست سی پاره کنند و بیدایان ایشان را پدر و مادر است چنانکه
مارا شهرها و بنده سبازی تا این غایت با ایشان آویخت و طایعه
داشت و جنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیک بدست و مایه
نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند
نشست و جذایت روانست و عمال خداوند بر کار و حدیث فاراب
و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مغافصه
افتاد که سبازی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند
و برفته و مغافصه کاری بکرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود
و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد خود که کار خوارچ دیگر است
و بوسهل حمدونی و سوری و دیگران که خط در محضر نبشتند آن
راست و درست است که می گویند صواب نیست این جنگ
مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر
جواب است و ساخته و اگر یک زخم می بپاید زد و این جنگ
مصاف بکرد نامه باید نبشت بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند
و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمان جزم که این جنگ بپاید
کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنشاپور نباشد و در وقت
سوی سرخس و مرو بروم و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست
و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیستگانیها نقد یافته امیر

جادر می گفتند و چون استبطا و عتاب امیر از حد بگذشت حاجب نیز مضطرب شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایند عز و جل علم غیب بکس ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا می افتاد و با قضا بر قوتوان آمد. پس روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب بو سهل پرده دار معتمد حاجب سباشی سه روز از راه غور بغزنین آمد استناد در وقت نامه از وی بستند و پیش برو و عزمه کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده اند از بس محاله که نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیلشان که جنگ مصاف باید کرد بنده از نشاپور بخواست رنت سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما بندگان بو سهل حمدونی و صاحب دیوان موری گفتند جواب نیست مایه نگاه می باید داشت و سرود طلب می کرد که چون کار بشمشیر رسید در روز برگذارده آید و قوتوان دانست که چون باشد و قاضی ماعد و پیران نشاپور همین دیدند بنده از سلامت ترسید و از ایشان محضری خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی بران واقف گردد بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مصاف می بپاید کرد یا نه تا بران کار کنند و این معتمد خویش را بو سهل بدین مهم فرستاد و بادی نهاده است که از راه غور بپانزده روز بغزنین آید و سه روز بپا شد و پانزده روز بنشاپور باز آید و چون وی باز رسید و بنده را بکاری دارند و بر

و روز سه شنبه نهم این ماه سری پرشور داشت این امیر بهمن به آرایش
و خلعتی شریف دست داشت - و شایسته روزنامه رسیدند و در شب پوزمه بنویسند
و چندان از احیای یگر خوانند و بعدتی شاد روی به صاف شد و ترکستان
مستولی شدند و بیژن این حالها را در بنی مقرر که گفته ام که بتواند
بیون که ری و جبال را با پیسار نوین و عجیب و خاصیت یافت و
بگریخت و درین وقت که یوسین پادشاه روز رسیدن شایب بزرگ
سیدنی آید بود و ترکمانان بهر یزدان و هر دو قوم بهت را می
ساختند و از دیدن سرخس می بودند و امیر شست بهتصر می
داشت شایب را و بر لفظ او پیوسته می رفت که او این کار را بر
نمواند گزارد و امیری خراسان او را خوش آمده است او را بایت
بن بدان می گفت که نامه ای به عید صرف کند شایب و بهمنی
شکر پیوسته بود و می نشست که شایب شراب نکرده ای اکنون
الی است که در کار آمده است و پیوسته می خورند و با کدیزبان
به ماه روی می خلط و خلوت می کنند و بهر رقتی لشکر را
گردان می دارند بجائی که هفت بن گندم یزدی باشد
تقریب هزار بار که زیادتی داشت غله یار کنند و لشکر را بجائی که
منی نان یزدی باشد و گوید احتیاط می کنم و غله به لشکر فروشد
لی عظیم بدو رسد چنانکه مال لشکر با این بیانه سعی او می
و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چندان بود که می
که سیدنی نیک احتیاط می کرد چنانکه ترکمانان و راسدانی

این دولت بزرگ می کردم هشتی از زمستان این سال دیدم بنزدین
 اکنون خود فرموده گشتم که بیست سال است که اینجا ام و بفر
 دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه
 انشاء الله که بقانون اول باز رسم - و روز سه شنبه چهار روز
 باقی مانده از جماد الاولی امیر بجشن نو روز نشست و دان
 این روز بدادند که تران بآوردن هدیه و امیر هم داد بداد بنگاه
 داشت رسم و نشاط سراب ریت سخت بسزا که از توبه جیلانی تا این
 روز نخورده بود - و روز سه شنبه حیم جمادی الاخری ناسها رمید از
 خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت توکمانان در اول زمستان
 پیامده بودند و طالقان و ناریاب غارت کرده و آسیبها بجایهای دیگر
 رمیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که در چنان وقتی حرکت
 کردند و بدین وقت سلطان بهانسی بسیار خللها افتاده بود از حد
 گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شده
 از رفتن بهندوستان و نمود نداشت و با تقاضای ایزدی کس بر نتواند
 آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد
 رایت عالی را حرکت خواهد بود - روز شنبه نیمه این ماه امیر سرودن
 و سیاه سار عالی از باغ بمنزین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که
 بسیار شغل فریضه داشت - و روز چهار شنبه بیست و سیم رجب
 امیر عبد الرزاق خلعت امیری و قیمت پرشور پوشید و رسم او کردند
 و ده غلامش را سیاه دادند بساجبی و شغل کدخدائی بسهل عبد
 الملك دادند و خلعت بانیت و مردی سخت کانی بود از چاکر
 زادن احمد میرایل و مدتی دراز شاگردی بسهل حدونی کرده -

و روز شنبه چهاردهم صفر امیریه شده بود باران - و سه شنبه هفدهم
 این ماه از جیلیم برفت - و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول بمقامت
 هانسی رسید و بدای قلعیت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز
 پیوسته جنگ بود جنگی که ازان صعب تر نباشد که قلعیدان دول
 کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاچه غلامان - سرائی
 داد بدادند و قلعه همچنین عروس برگر بود و آخر همهچ گرفتند
 پنج جای و دیوار فرو بردند و بشمشیر آن قلعه بستند - روز شنبه
 ده روز مانده بود از ربیع الاول و بروهمنان را با دیگر مردم جنگی
 همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از
 نعمت بلشکرافتاد و این قلعه را از هندوستان قلعه العذراء نام بود
 یعنی دوشیزه که بنیچ روزگار کس آن را نتوانست بود ستدن و از آنجا
 باز گشته آمد روز شنبه چهار روز مانده بود ازین ماه و بغزنین رسید
 روز یکشنبه سیم جمادی الاولی و از دره سکوند بیرون آمد و چندان
 برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته
 بود ببوعالی کوتوال تاحشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند که
 اگر بنده رفته بودند می ممکن نبود که کسی بتوانستی رفت و
 راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تاشهر و دران سه روز
 که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال
 و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کین
 محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندانکه کوشک نر را جامه
 افکندند و آذینها بستند پس از آنجا باز آمد و بنها و عزیزان و
 خداندان که بقلعههای سیلخ بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت

فرمان بردارم و آنچه شرط بندگی است بجای آورم و باز گشت و رفتی
را سخت نیکو حق گزارند - و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر
نیکاه برنشست و بصرای باغ پیروزی بایهتاد تا لشکر فوج فوج
بگذشت پس ازان نزدیک نماز پیشین ازیں ماه بزرگ فرزند د وزیر
و سپاه سالار پنداده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برنهند و
خواجه بونصر نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برنست آنها را -
و روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذی الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین
برفت بر راه کابل تا بهندوستان رود غزو هانسی را داده روز بکابل مقام کرد
تاریخ سنه تسع و عشرين و اربعمائه غره محرم روز شنبه بود - و پنجشنبه
ششم این ماه از کابل برفت - و روز شنبه هشتم این ماه نامه رحید از
خراسان وری همه مهم و امیر البته بدان التفات نکرد و امتداد را گفت
نامه بنویس بوزیر و این نامه درج آن نه تا بران واقف گردن و آنچه
واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم - و روز سه
شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رحید و بر کران آب نزدیک
دینار گونه فرود آمد و عارضه افتادش از ناوانی و چهارده روز دران
بماند چنانکه بار فداک و از شراب قویه کرده فرمود تا هر شوانی که
در شرابخانه برداشته بودند هر روز جیلم ریختند و آلات ماهی دی
بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که
جنباشیان و مستهبران گمشته بود و این کار را سخت گرفتند و بومعید
مشرف را بهمی نزدیک جکی هاندو فرستاد بقلعتش و کس بران
واقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه
کشیر بر رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشیر در گذشت .

باشم که خدای تعالی این همه راست کند وزیر گفت چون حال
 برین جمله است آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امید
 است که درین غیبت خللی نیفتد و باز گشتند و دیگر قوم همچنان
 خدمت کردند و باز گشتند چون بیرون آمدند جائی خالی بنشستند
 و گفتند این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و کشاده
 تر ازین نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد
 و آنچه از ایزد عز ذکرة تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگدند - و روز
 پنجشنبه نیمه ذر الحجة سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت
 فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امپروی را بستود و بنواخت
 و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه با شما
 آمد و او خلیفت ما است تدبیر راست و مال لشکر ساختن بدو است
 و کار لشکر و جنگ کشیدن بتو مثال های او را نگاه می باید داشت و همگان
 را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار
 زمین بوسه داد و گفت بنده را جانی است پیش فرمانهای خداوند
 دارد و باز گشت - و روز شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند
 خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود و بسیار زیادت که در دل
 خویش وی را در هر بابی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود که
 مدار کار بروی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امپیر
 گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهند و متان بعد
 فضل الله تعالی بر خواجه است و نذر است و آن را وفا خواهیم
 کرد نخست فرزند را و پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می ماندند
 بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کارها باید کرد. گفت بنده و

می نماید در گریستن خواجه بزرگ افتاد سخن چرم بیايد گفت که
 خداوند چنین می فرماید که من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت
 سلطان که هیچ مداحنت نکند وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم
 که خداوند بیند و متان رود چه صوت آن است که ببلخ هم مقام نکند
 و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود
 و نذر وفا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سائر غازیان و لشکر
 لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شوند آن کار را بصندیده باشد هم
 آن مراد بجای آید و هم خراسان برجای بماند اگر خداوند بخراسان
 نرود و ترکمانان یک ناحیت را بگیرند یک ناحیت نه اگر یک دبه
 بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از منگ و کشتن و سوختن ده
 هانسی برابر آن نرسد و شدن بآمل و آمدن این بلا بار آرد و این رفتن
 بهند رستان بتر از آن است آنچه مقدار دانش بنده است باز نمودن و از
 گردن خویش بیرون کردن رای عالی برتر است احتیاج گفت من همین
 گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند ببلد پوشیده گمان
 تا از لشکری و رعیت و وضع و شرف بپرسند که حال خراسان و
 خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران جماع است که همت و
 سلطان بهانسی می رود صواب است یا ناصواب تا چه گویند که
 بنده چنان داند که همان گویند ناصواب است بنده آن سخن فراخ
 می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد امیر
 گفت مرا مقرر است دوست داری و منافعت شما و این نذر است
 که در گریستن من آمده است و بنی خویش خواهم کرد اگر بسیار
 خلل اند در خراسان روا دارم که جانب ایند عزیز کرده نماند داشته

و بطور من و قهستان و هرات و غرجستان و دیگر شهرها شدند تمام
است نباشد در خراسان فتنه و نه رود فساد و اگر رود شما همه
بیکدیگر نزدیک آید و سخت زود در توان یافت و پسران علی تکین
بیارامیدند بمواضع و عبد السلام نزدیک ایشان است و عهدها
استوارتر می کند و چنانکه بوسهل حمدونی نبشته است پسر کاکورا
بمن قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نیاید و ترکمانان برگفتاروی
اعتمادی نمی کنند نباشد آنجا خللی من باری این نذر از گردن بیفکنم
و پس از آنکه قلعت هانسی کشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش
نگیریم و باز گردیم چنانکه پیش از نو روز بمدتی بغزنین باز
رسیم و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد
اکنون آنچه شما درین دانید بی محایا باز گوئید وزیر در حاضران
نگریست گفت چه گوئید درین که خداوند می گوید سپاه سالار
گفت من و مانند من که خداوندان شمشیر اند فرمان سلطان نگاه
داریم و هرکجا فرماید برویم و جان فدا کنیم و عیب و هنر این
کارها خواجه بزرگ داند که در میان مهمات ملک است و آنچه او
خواند و شنود و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران
است نه پیشه ما و روی بحجاب کرد و گفت شما همین می گوئید
که من گفتم گفتند گوئیم وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه سالار و
حاجبان این کار در گردن من کردند و خویشان را دور انداختند شما
چه گوئید عارض مردمی کمر سخت بود گفت معلوم است که چيست
من ازان زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که ازان
بهیچ کاری نباید پرداخت بونصر مشکان گفت این کار را چنانکه

تعبیه لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بنی اندازه
 اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغرا خان و لشکر خان رالی
 مکهان آمده بودند و خواندنی با تکلف نهاده و شراب خوردند و روز
 دیگر امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان زیانته بود که
 دران کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ او را فرمود
 و منشور داد و وی برین جمله بخاذه باز شد و همه بزرگان و اولیا و
 حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند و بهراری ارسلان جانب می
 بود و سخت بهر حق گزاردند چنانکه بیج وقت چنان نگاراده
 بودند و بدیگر روز عید پس از بار خالی کرد و درویش و سپاه سالار
 و عارض و استاد و حاجبان بگنجدی و بوالضر را باز گرفت و
 سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب قرامت
 این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که
 صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند
 امیر گفت مرا امسال که به بستان آن نالانی افتاد پس از حادثه
 آب نذر کردم که اگر ایند عمر ذکرة شفا ارزانی دارد بر جانب
 هندوستان روم تا قلعت هانسی را گشاده آید و از آن وقت باز که
 بنا کام از انجا باز گشتم بضرورت چه نالانی افتاد و باز بایست گشت
 غصه دارم و بدل من مازده است و مسافت دور نیست عزیمت
 را بران مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و
 سپاه سالار با وی روند با لشکرهای تمام و حاجب مباحی بهر
 است با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زحمة نمی دارند که
 با باد اینها در آیند و سوری نیز بنشاپور است با فوجی مردم

و امیر بران واقف گشت و چند دفعت خواجه بزرگ و بنو نصر را
گفت نه بغلط پدر ما این مرد را نگاه می داشت و این امام باز گشت
و والی حرم او را بگرفت در راه و هر چه داشت بستند که والیان کوه
سر برآورده بودند و بحیلت از دست آن مفسدان بنجست که بیم
جان بود و بغزنین آمد و درسند ثلاثین و اربعمائه آنجا پرسید راست
دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش
و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و بر افظ امیر رفت
که هر چه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت
ازان و قضای نشاپور که گفته ایم - و روز آدینه پیش از نماز یازدهم
در القعدة امیر بشکار رفت و استادم و همه قوم با وی بودند بدشت
رخا مرغ و کار نیکو رفت و بسیار شکاری یافتند از انواع و بکوشک نوبار
آمد روز یکشنبه (۳) بیست و یکم این ماه - و روز یکشنبه چهارم
دو بجشور است و از آفاق مملکت هدیه ها که ساخته
ت بیاوردند و اولیا و بشیار چیز
و ملت یافتند و اوند می
می فرمود نه بدشت
امیر م بیاورده
ضی ۱۱ آنست
ده شدی
گویند و
آمد - و روز
این روز از

شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مصرع
 باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که
 چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی خداوند شراز باد
 ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنویم
 که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند و هرگاه که
 دوست یابند هیچ ابقا و محاملت نکنند و صواب آنست که این
 جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لاهور کار می کند و
 این ملطفها را بمهر جانی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد ارسلان
 خان و بغراخان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا مکاشفت برخیزد
 بتوسط ارسلان خان و فساد می دیگر نکند بغراخان امیر گفت سخت
 صواب می گوئی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد
 دینار داد استادام گفت جانت بخواستیم بلورود و آنجا کفش
 می دوز مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکی بنشستند
 خالی و اختیار درین رسوای بر امام بوبادق تبانی افتاد بحکم
 آنکه بوطاهر خویشاوندش بوده بود در میان مکر و دبی را بخواند
 و تذاخت و گفت این یک رسولی بکن چون باز آئی قضای نشاپور
 بتو دادیم آنجا رو ووی بساخت و با تجملی افزون از ده هزار دینار
 برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذوالعده سده ثمان و عشرين و یک
 سال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغراخان گفت همه
 مناظره و کار بوحنیفه می آرد و همگی اقرار دادند که چنین مرد
 ندیده اند براستی و امانت و عهدا استوار کرد پس از مناظره بسیار
 که رفت و الزام کرد همگی را بجهت دوستی و مهربانی همه باز نمودند

خام طمعى سخن گفت و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرا
چنین سخن یاور و نا اندیشیده گفت بغرا خان نیک بیدارزد و تمام
از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم
ما را و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند
و بکتغدی را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهبیان باز نمودند
که بغرا خان شهادت کرده بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بد
بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیده وی بود و در نهان ایشان
را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان
مردم که خواهند از خاندان برشته ترکمانان بغرستند و امیر بتازه
گشتن این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود این
پس کفشگری را بگذر آسوی بگرفتند متهم گونه و مطالبت کردند
مقرر آمد که جاسوس بغرا خان است و نزدیک ترکمانان می رود و
نامها دارد سوی ایشان و جائی پنهان کرده است او را بدرگاه
فرستادند و استادم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد
او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان
چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده پس بتراشه
چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده بودند تا بجای
نیارند و گفت این بغرا خان پیش خویش کرده است و مرد را
پوشیده بجائی بنشاند و ملطفها را نزدیک امیر برد همه نشان طمعا
داشت و بطغرل و داود و بیغو و نیالیان بود اغرای تمام کرده بود
و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای انشارید
و هرچند مردم بباید بخراheid تا بغرستیم امیر ازین سخت در خطر

میخار ما باشد و نویسدی که افزون بغرا خان را چنانکه در بابی مفرد
 درین تصنیف بیامده است و پس ازان فرا فرست که حرة زینب
 را فرستاده آمدی که امیر مسعود گذشته و امیر مسعود بتخت
 ملک نشست و قدر خان پس این بیک سال گذشته شد ارسلان
 خان که وی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سنجان
 و آن نواحی جمله بغرا خان برادرش داد و وی را این لقب نهاد
 و میان ایشان بظاهر نیک و بیاطن بد بود امیر مسعود چنانکه باز
 نموده ام پیش ازین خواجه بوالقاسم حصیری را و قاضی بوطاهر
 تبنانی را خویش این امام بومصدق تبنانی برسولی فرستاد نزدیک
 ارسلان خان و بغرا خان تا عقد و عهد تازه کرده آید و بایشان برفتند
 و مدتی دراز بماندند تا کار رامت شد و بر مراد باز گشتند با یک
 خاتون دختر قنر خان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون
 دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مسعود بود و این خاتون که نامزد
 امیر مسعود بود در راه گذشته شد و قاضی تبنانی ببردان رسید و بود
 قمریان ریاضت و بوالقاسم یا ختم و عهد بغزین آمد و آن عرض
 کرده شد بقراخان یا رسول الله یا حبیبی را مرحومی فرستاده بود با
 منتهای شرف و در خواسته که حرة زینب را فرستاد آید و ارسلان خان
 در این زمانه عیشی کرده و سعیر خواستگار کرده و بپوشش امیر بماندند
 که قمری بی عیشی و سعیر گشته است بختیست میراث که زینب
 را نصیب است و سعیر خواستگاری و در دین میراث حدیث محبت
 نیز در سعیر و قمری را سی قصصی حاجت دگر گرفته با ودا
 حور و سعیر و قمری در دین سعیرت رفته نشست و درین

پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما آن
نسخه دیدم بتعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت یک
و دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین
میوه آن انواع جواهر و بیست نوکدان زرین جواهر درو نشانده و
خاروب زرین و ریشها سروراید بسته ازین چیزهای چند باز نمودم و کفایت
باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است *

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رحمه الله

و بغرا خان و فرستادن امیر بو صادق تبانی

رحمة الله علیه برسالت سوي کاشغر و طراز

تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بیاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغرا خان
در روزگار پدرش و آنگاه او را لقب یغاتکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید
بحکم آنکه داماد بود بحره زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام
او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن فواحي از علي تکین
بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت
و خدمت یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما
نیز خانی ترکستان بگرفتند آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز گشتن
یغاتکین متوحش گونه از بلخ و پس ازان باز آمدن ما از غزو و گرفتن
ایشان خانی و آمدن بجنگ علي تکین چون برادرش طغان خان
بر افتاد و فرستادن ازینجا فقیه بوبکر حصیری را بمرور جنگها که رفت
و بصلح که باز گشتند که بخواست ارسلان خان که برادرش بغرا خان

عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض
چیزست هم اکنون فراگر ساختن گرفت و پس ازان بیک مالی عقد
نکاح بستند که درین حضرت من مانند آن ندیده بودم چنانکه هیچ
مذکور و شاگرد پیشه و وضع و شریف و سپاه دار و پرده دار و بوتی
و داماده زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسد از درازده
هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سه صد و در یست و
صد و کمتر ازین نبود و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند
و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم ردا ده شد موی هر کسی را امیر
مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید موشج به وارید و کاهی
چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان اوست بر همه
مکمل بجواهر و امینی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین در زر
گرفته و استقام بجواهر و ده غلام ترک با اسب و ساز و خادمی و ده
هزار دینار و صد پاره قیمتی از هر رنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند
امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا او را بدین و آنچه رفته بود
و کرده بودند باز گفتند و باز گشت سوی واده و سخت کودک بود
امیر مردانشاه چه حیزده ساله بود و پس ازان مدتی بزرگ در
اوائل منه ثلاثین و اربعه ماهه دختر پاد سالار بکتغدی را پدر این
پادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود و بهم نشانده و عروسی کردند
که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این
فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محترم بود و از بو منصب
مستوفی شنودم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم
تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود و من که بواسطه

عبد الرزاق و نصیب عبد الرزاق باضعاف از دیگران فرمود که دیگران
داشتند بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد -
و هم در شوال امیر بشکار رفته با فوجی غلام سرائی و لشکروندما
و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهاله جایی
و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود
و بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم و امیران
و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین - و روز چهارشنبه
بیست و چهارم این ماه بیاب صده هزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد
تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصای تمام باز
نگریستند بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف
تربیت او بر حال بداشتند و آلت سفر او را از خیمه و خرگاه و اسپی
چند و اشتری چند بفرزند امیر عبد الرزاق بخشید با سه دینه یکی
بزاولستان و دو دینه بمرشور و دیگر هرچه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش
بفرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پارچه سیمینه و نه
حد آن را بود که نوشتگین باز گذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت
مرو که برهم او بود سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را داد و
منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاد
و درین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند
زاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بر زبان بو نصر
مشکان بود و بکتغدی لختی گفت که طالت این نواخت ندارد و
چون تواند داشت بو نصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست
ایستان و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنکه که فرمان باشد که

داده بود ساختن تعبیه‌های این (روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند
 پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بهیار بود نیز
 بدشت شایبار و امیر بصفه بزرگ بسرایی نوبنشدت بر تخی از
 چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرایی که
 عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود، آمدن گرفتند دران
 سرایی بزرگ و چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه
 بکشادند و غلامان سرایی بمیدان نورفتن گرفتند و می ایستادند که
 میدان و همه دشت شایبار آله ستان شده بود پس امیر بنشدت
 و بران خضرا آمد بر میدان و دشت شایبار و نماز عید بکرده آمد
 و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صفا امت بخوان بنشدت
 و فرزندان و وزیر و مدداه مالور و امیران و دیلمان و بزرگان حشم را
 برین خوان نشانند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر
 خواندند و پس ازان مطربان آمدند و بدالها روانه شد چنانکه از خوانها
 معتن باز گشتند و امیر بر نشدت و بخانه زرین آمد بر بام که
 مجلس شراب آنجا راحت کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر
 روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشنگین و خامه خادم از
 سرو در رسیدند با مقدمی خمارتگین نام و کدخدای نوشنگین
 محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته و با تجمیل تمام
 و پیش امیر آمدند و نواخت یامقند و فرمود تا غلامان و ثانی را جدا
 بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند و دیگر روز ایشان
 را پیش بنخواست خایی ترو غلامی سی خیاره تر خوبشدن را بال
 گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و مسجدود و

در آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر
 سعید و مودود و عبد الرزاق رضي الله عنهم بخانه بزرگ می بودند
 و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه
 می کشاد خالی - و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزنین رسید و
 امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز
 پیشین و هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش
 آمد و وزیر را بسیار نیکوئی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی
 دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه
 خراسان یک ترکمان نماز نمی و مگر هنوز مدت سپری نشده بود
 ماندن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از
 ایشان فساد می فرود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر
 و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو
 سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان
 دانست تا حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که
 آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری ندارند
 پس حمیتی پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده
 و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدوایت
 خداوند همه خیر و خوبی باشد - و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان
 سپاه سالار علی نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصگان خویش مخف
 بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یاه کند و جریده بپاید
 که با وی تدبیرها است و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه
 باز رفت - و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش پیک هفته* مثال

است و غزنین از وی نمی ستانند سبحان الله اورا بعثت یا بعرو یا
 بنشاپور می باید رفت و یک دو سال بخراسان بنشست تا مگر این
 فتنه بزرگ بنشیند و بچند ذنعت بامیر آنچه وزیر موی من نشست
 و بی حشمت ترهم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت
 و ایند را مکتبانه و تعالی خواسته است که بقدر آن نتواند شد -
 روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بهت بر جانب غزنین
 روان کرد و آنجا رسید - و روز پنجشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی فرود
 آمد بر آنچه مدتی آنجا بباشد و دامت بنشاط و شراب کرد و پیوسته
 می خورد چنانکه هیچ می نیامود - و روز سه شنبه دوازدهم شعبان
 خداوند زاده امیر مودون رحمة الله علیه از بلخ بغزنین رسید که از
 بهت نامه رفته بود تا حرکت کند برین میعاد بیامد و نواخت
 یانست - و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگت بو
 علی کوتوال میزبانی ساخته بود - و روز آدینه بیعت و دریم این ماه
 بکوشک نومسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه
 وزیر رسید که کارهای اشکر ساخته شده است و بروی خصمان رانند
 با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بچند تربیش گرفته
 آمده است بسوی نسا و فراوه رفتند بجماعه چنانکه در حدرد کوزکایان
 و هرات و این نواحی از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بعرو
 رفت و بیرون شهر لشکرگاه زن و هر جای شخته مرصق و فرمان روا
 شد بنده را چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است
 خواجه را از راه غور بغزنین باین آمد تا مارا به بزند و بمشاهده آنچه
 باز آمدنی است باز نماید و تدبیر مکر قوی تر ساخته شود و ماه روزه

فرد بحديث زى اين احوال بتماسى شرح كنم اينجا اين مقدار كفايت است - و روز سه شنبه جمادى الاخرى نامهائى وزير رسيد نبشته بود كه بنده كارها بجد پيش گرفته است و عمال شهر ما را كه خوانده بود مى آيند و مالهائى ستده مى آيد و حاجب بزرگ و لشكرها بهرات رسيدند بوسهل علا نائب عارض عرض باستقصا مى كند پيش بنده و سليم مى دهد چون كار لشكر ساخته شود و روى بمخالفان آرد و بنده تدبير راست پيش ايشان نهد و جهد بندگى بجاي آرد اميد دارد بفضل ايزد عز ذكراه كه مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن مى نمايد كه خداوند بهرات آيد پهن از انكه نوروز بگذرد و تابستان اينجا مقام كند كه كارها ساخته است بحديث علف و جز آن هيچ دل مشغولى نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشكري روى بمخالفان آرد و از همه جوانب قوى دل باشد و اين فتنه را بنشانده آيد و كاروى و جبال نيز كه به پيچيده است راست شود و خداوند فارغ دل گردد امير جواب فرمود كه خواجه خليفه ما است بخراسان و مرو و ديگر شهرها همه پر لشكر است. بحاضري ما بهرات چه حاجت است ما سوى غزنين خواهيم رفت كه صواب اين است و پسران علي تگين بر راه راست آمدند بجاناب بلخ و تخارستان هيچ دل مشغولى نپست و فرزند عزيز مودود و سپاه سالار علي آنجا اند اگر بزيادت لشكر حاجت آيد از ايشان مدد ببايد خواست اين جوابها برين جمله رفت و از بونصر شنيدم كه گفت تدبير راست اين است كه اين وزير بگرد اما امير نمى شنود و ناچار بغزنين خواهد رفت كه آرزوي غزنين خاسته

ادای بر احسن عوالتی دلیلی معقول از عاالی کرد و عرب بدرگاه
 آمد و خواجه بزرگ احمد بنده احمد او را بنحوی کمیل کرده بود
 اما پنج هزار موکل نمود او کرد و امیر او را پیش خویش نگذاشت
 و نزدیک مصعود محمد بنیت دفر مرند تا چون باز داشته باشد
 و هر کوی نزدیک او رفت و هست منتخیر و دل شکسته بود و آخر
 بنصره حکم آنکه نام قذات برین مرد بود در دای سیس گفت
 و شفقت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت
 کرد و بدیوان رسالت بار نشست و ایک آسار بسته باز نشسته
 که دیر زحمت داشت سخن مزاج تر گفتن و آخر کارش آن بود که
 گذشته شد چنانکه بدو پس ازین - و روز یکشنبه بدست و یکم اس
 رسد نامها رحیم از بو سهل حمدونی و صاحب برین ری که سیس
 هر کوی به زین و افعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف
 و فرز آمدند و بعضی ترکمانان قران و بعد از آن دلیخان کوهیان بر
 که از پیش سلجوقیان برگشته اند بدو پیوستند که مرد زرعیار
 دار و خزان و اصناف و صنعت و حاخذه روی نری نهان و بزم از
 آنست که می دهند که خرمال مضطرب است از سلجوقیان و مدد
 دما و قوت و دستین و آنچه حید است بندگان می کنند تا اراده مر
 فکرة چه تغییر کرده است امیر محبت میشد شد و خواها برود
 که فرزند به اعیان بزرگ و اشکریا خرمال است که ایت کردن کار
 سلجوقیان را و بر این قضا خرمال بزرگ دل قوی باید داشت و
 دیر پیش سلجوقیان که بنشینش که شده است همه عراق خط
 داد و این خواست هم را بکار برد و با قاعدان برود و در دلی

فهم ائینا المیانی و ما ائیمت الینا * و رَبَّ یوم عباد و لم تعد علینا
و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود
رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن
پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد
مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در
اصطفاع وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لیکن روزگار
نیافت و در جوانی برفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود
چون ابو النصر زخودی مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه
التونش و شناخته امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و خال
ایشان خواجه مسعود زخودی مردی که دو بار عارضی کرد دو
پادشاه را چون مرود و فرخ زاد رحمة الله علیهما و آذار ستوده نمود
و از وی همت مردان و بذل کاری تر مهتران و جوانمردان
دبند و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعه ثه از زمانه فنا
جوانمرد کراهنی دید و درشتی بیش آمد آخر نیکو شود و بچوئی
که آب رفت یک دربار آب باز آید و دولت افتان و خیزان
بهتر باشد جان باید که بماند و مال آید و شود و محنتی که
ازان بر دل ازاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید
این ندایست و بمحنت نشمرند این فصل براندم که جایگاه
آن بود و کار دارم با این مهتر و باشغلهایی وی که نزدیک آمد
که امیر مسعود رضی الله عنه او را بر خواهد کشید و بمیان
مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد
دید تا همه برو آورده اید بمشیة الله - و روز شنبه هفدهم جمادی

مدی هرات و با وی سواری هزار بود - و امیر رضی الله عنه روز در شنبه
 بیست و پنجم ماه ربیع الآخر مدی بمن آید و میزند رفت بدماشا و شکر
 و خواجه عبد الرزاق حسن بیمنند میزبانی کرد چنانکه او دانستی
 که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و دندان مزه بسزا بداد و
 و کیانش بسیار نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بدان
 بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمه الله
 میمند بماند - و امیر رضی الله عنه روز چهارشنبه چهارم جمادی
 الاولی بکرشک دشت یکن باز آمد - و دیگر روز نامه رسید گذشته
 شدن ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شکنجی
 بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخست
 کس او بود که از پخرامان پذیره رفت و چند غلام ارسلان را با
 مغیبتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام - روز یکشنبه هشتم این ماه
 بو سعید بن محمود ظاهر خزینه دار به دست گذشته شد رحمه الله
 و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت و خواجه بو نصر
 با وی بسیار نشستی و گفتی حال این جوان سرین جمله بنمایند
 اگر عمر یابد و دست از شراب پوخته که بیشتر بر روی می خورد
 بدارد و بده داشت و گفتند از آن مرد این چه حدیث است ان الله
 جفودا مهند الحیون و اجل خویش مرد و عجب آن آمد که در آن
 در سه روز گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیامد و بو نصر را بخواند
 با قومی و من نیز آنجا حاضر بودم و نشطیا رفت و او را دواع بود
 و پس از آن سه روز بر رفت رفتی که نیز باز نیامد و این بیت
 ما یاد کاری مراد که شاعر گفته است

سپاه و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به ببند که خراسان
 و عراق به پسر او و برادرش شد و چون بسرکار رسیدی و شاهد حالها
 بودی نامه‌های پیوسته نویسن تا مثالهای دیگر که باید داد می
 دهیم گفت فرمان بر دارم و باز گشت و با بونصر نشست و درین
 ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نشست بدرگاه آورد و بونصر آن
 را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نشست
 چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع موکد گشت - و روز سه
 شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت
 فاخر که درو پیل نر و ماده بود و اشتر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت
 بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدانجایگاه که گفت
 خواجه مارا پدر است و زنها که مارا باید کشید او می کشد دل
 مارا ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ما است
 وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر
 چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و باز گشت با کرامتی و
 کوکبه سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن کس یاد
 نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف، حالی افتاد درین وقت
 از حد گذشته که بونصر یگانه روزگار را نیک بداندست و درخواست
 از وی تا باری معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های
 سلطان نویسند باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز
 نماید آنچه وی کند در هر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد
 فرمود بدین شغل و بونصر مثالهایی که می بایست او را بداد - و
 دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدلی و ابهتی سخت تمام

خمارتگین را بر مقدمی ایشان گذاشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان می دهد و بشغلی که باشد قیام می کنند تا آنکه ایشان را بخوانیم و بفرزندی ازان خویش ارزانی داریم و بدر چارم و ذمعا بدو قیام موکد گشت و در خیل تلاش ببردند - و روز پنجشنبه بیست و دریم این ماه نامه رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک پدرا کنند و شهرتون غارت کردند و بواسطه عراقی که ماز کرد و عرب امت شب و روز بهرات مشغول امت بشراب و عامل بواسطه شبلی از وی بفریاد وی و دیگر اعیان و ثقات بار سخت در مانده اذن و غمی را ازان خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرمندان بی بصیرت تا مقطعی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سبازی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگن را پیش چشم کنی و مالهائی ایشان داده آید و ساخته بروند و وی بترکمانان نعلد تا ایشان را از خراسان آواره کرده اید بشمشیر که از ایشان راحتی نشواید آمد و آنچه گفتند تا این نهایت و نهاده همه غرور و محرو و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه فعل گذاشتند و نه حرث و این تا پیکر عراقی را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو حاکم بزرگوار گمار هم از ایشان و بتعجب

که هم اکنون ما و شرای و محاسن شوخته شویم و بر خاست و بیرون
 شد و بیدار کنیزک و بدوید و گفت باز گردید ای آزاد مردان که این
 پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید هارون و فضل باز گشتند
 و دلیل زر برداشت و بر نشستند و برفتند هارون همه راه می گفت
 مرد اینست و پیش از آن حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی و چنین
 حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری
 کند و بسر تاریخ باز شدم - و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر
 مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا و
 رعایای بهشت پیش آمدند و نذاریا کردند و رعایا او را دعاهای فراوان
 گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و بانان بدزویشان
 دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت - و روز دوشنبه
 دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگین خاصه
 که شکنه آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته
 است که وی را امیر مسعود آزاد نکرده بود هرچه وی راست
 از آن سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد و بحال فرماید
 و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلت
 و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اند و در ایشان
 بسیار رنج برده است باید که از هم نرفتند و غلامی است مقدم
 ایشان که او را خمارتگین قرآن خوان گویند و بنده پیروده است او را
 و ناصح و امین است و بتن خویشی مرد باید که امیر او را بسر ایشان
 بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف
 او را امضا فرمود و نامها را جواب نوشتند و غلامان را بذاختند و

در منزل را سه دیگر نیست هارون بدرد بگریخت چنانکه روی
 و گذارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می گوئی شک
 است در آنکه امیر المؤمنین جز به بهشت رود پسر حماک او را
 جواب نداد و ازو یاک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر
 المؤمنین این فضل امشب با تحت و نردای قیامت با تو نباشد وی
 از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگر بر خویشتن
 ببخشای فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریخت تا بروی
 پت رسیدند از غش پس گفت مرا آبی دهید پسر حماک بر خاست
 و کوزه آب بهارون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای
 خلفیه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا باز
 دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیگ ندمه از مملکت
 گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه بخوردی بر
 تو ببندند چند دمی تا بکشاید گفت یک نیمه مملکت گفت
 یا امیر المؤمنین مملکتی که بهی آن یک شربت آب
 است مزار است نه بدان بس نازی نباشد و چون درین کار
 امتدادی باری دادی ده و با خلق خدای عز و جل نیکوئی کن
 هارون گفت پذیرم و اشارت کرد تا کیمه پیش آورده اند فضل گفت
 ایها الشیخ امیر المؤمنین شغوفه بود که حال تو تنگ است و
 امشب مقرر گشت این صلّه حال فرمود بمقتل پسر حماک ندم
 کرد و گفت سبحان الله اعظم من امیر المؤمنین را بدهم تا
 خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است
 تا مرا با آتش دوزخ اندازه هیهات هیهات بردارد این آتش از بیم

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجا است گفت برین بام برو
 بام خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این
 آیت می خواند اَفَحَسِبْتُمْ اَنْمَآ خَلَقْنٰكُمْ عَبَثًا و باز می گردانید و همین
 می گفت پس سلام بدان که چراغ را دیده بود و حص مردم شنیده
 روی بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان
 لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما
 کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که
 چنان خواست که ترا به بیند گفت از من دستوری بایست بآمدن
 و اگر دادمی نگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت
 خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفه
 پیغمبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه
 مسلمانان و تو درین جمله در آمدی که خدای عز و جل می گوید
 وَاطِيعُوا اللَّهَ وَاطِيعُوا الرَّسُولَ وَاُولٰٓئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ پسر سماک گفت این
 خلیفه بر راه شیخین می رود و باین حد خواهد بود و عمر و عمری
 الله عندهما تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر علیه السلام دارند گفت
 رود گفت عجب دانم که در مکه که حرم است این اثر نمی بینم
 و چون اینجا نباشد توان دانست که بوئیت دیگر چون است فضل
 خاهش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام
 تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المؤمنین
 از خدای عز و جل بترس که یکی است و هم باز ندارد و بیدار
 حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید
 و کارت از دو بیرون نباشد یا هوی بهشت برند یا هوی دوزخ و این

زوی بآتش و زخ دروغ باشد خوبستن را نگر و چیزی مکن که مزارار
 خشم آنریدگار گردی جلّ جلاله هارون بگریصت و گفت دیگر گوی
 گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان
 گذشتی باز گشت مردم آنجا است در آن برای مقام آبادان کن که درین
 اندک است هارون بیشتر بگریصت فضل گفت ای عمری بس باشد
 تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن می گوئی زاهد
 خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش از نهان خلیفه
 گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت
 صاحب العیال لا یفلح ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نبستی
 نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمری
 با وی تا در سرای بیداد تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل
 را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و ایکن هم حوی دنیا
 گرائید صعباء فریبده که این درم و دیقار است بزرگا مردا که ازین
 روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم و زنند تا بدر
 سرای او رمیدند حاقه بردند سخت بعیدار تا آواز آمد که کیست
 گفتند ابن سماک را می خواهیم این آواز دهنده برفت دبر
 بود باز آمد که از ابن سماک چه می خواهید گفتند که در
 بکشاید که فریضه شغلی است و دینی دیگر بداشتند بر
 زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در کشاده بود تا چراغ
 آرد کنیزک بیدار و ایشان را بگفت تا این مرد مرا بشویده است
 من پیش از چراغ ندیده ام هارون بشگفت بماند و دلیل را بدید
 فرستادند تا نیک بچشم کرد و چند در بزد و چراغی آرد سرای

همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را
جامه بازرگانان پوشیده برخاست و بر خر بر نشست و فضل
بر دیگر خر و زربکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست
و وی را پیش کردند با دو رگاب دار خاص و آمدند متذکر چنانکه
کس بجای نیدارد که کیستند و با ایشان مشعله و شمع نه نخست
بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعه تا آواز آمد که کیست
جواب دادند که در بکشائیک کسی است که می خواهد که زاهد را
پوشیده به بیند کنیزک کم بها بیامد و در بکشد بر هارون و فضل
و دابل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنمار ایستاده
و بورائی خلق انگذده و چراغدانی بر کون سبوتی نهاده هارون و فضل
بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان
کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر
المؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله
خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت
و فرمان اویم که خلیفه بیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه
مسلمانان فربضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او
آید گفت خدای عز و جل حرمت و حشمت او بزرگ کذاب چنانکه
او حرمت بنده او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی
تا آن را بشنویم و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق
خدای عز و جل ایزد عز و علا بیشتر از زمین بتو داده است تا
بعدالت با اهل آن خوبشتن را از آتش دوزخ باز خری و دیگر
در آئینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی اگر دانی چنین

و حال باز نمود و زرباز فرهاد امیر بتعجب بماند و چند دینار
 شنودم که هر کجا متصرفی را دیدی یا سوهان سبلی را دام زرق
 نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه تراز پلاس بخندیدی و بونصر را
 گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر
 خوش که در اخبار خلفای عباسیان خواندم واجب داشتیم اینجا
 نوشتن *

حکایت امیر المؤمنین مع ابن السماک

و ابن (۴) عبد العزیز الزاهدین

هارون الرشید یک حال بمکه رفته بود حرمها الله تعالی چون منامک
 تمامی گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن از زاهدان
 بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک
 هیچ سلطان نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباسی و دی را چنان
 گفتی مرا آرزو است که این دو پارامرد را که نزدیک سلاطین نروند
 به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و حیرت و درون و برون
 ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه
 اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بدهد تدبیر آن بهاز
 گفت مراد من آنست که متذکر نزدیک ایشان شوم تا هر دو را
 چگونه یابیم که سرانجام را بسطام دنیا بقوان دانست فضل گفت
 صواب آمد چه فرماید گفت بزرگوار و دو خرمصری راست کن و
 هر کیمه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگان پوش و نماز خفتن
 نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل بزرگشت و ابن

سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت
 در بایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زرو مال
 این چه بکار آید بونصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود
 بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن
 را امیر المؤمنین می روا دارد ستدن آن قاضی همنی نستاند گفت
 زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت
 است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام
 و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست
 علیه السلام یا نه بهیچ من این نپذیرم و در عهده این نشوم گفت اگر
 تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من
 هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه
 افتاده است که زر کس دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت باید داد
 بهیچ حال این عهده قبول نکنم بونصر پشرش را گفت تو ازان
 خویش بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد علی ای حال
 من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته
 ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته
 واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه
 سالها دیده ام و من هم ازان حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم
 که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایه حطام دنیا حلال است و
 کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بونصر گفت لله
 درگما بزرگا که شما دو تن اید بگریهت و ایشان را باز گردانید و باقی
 روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز زعتی نبشت بامینز

نامه کسبیل کرده شود تو باز آئی که پیغامی است موی بو نصر
در بابی تا داده آید گفتم چنین کنم و باز گشتم با نامه توفیدی و این
حالا را با بو نصر گفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله
علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزد یک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده
بود و خیلانشان و سوار را کسبیل کرده پس رعتی نبشت با میر و هر چه
کرده بود باز نمود و مرا داد و بدردم و راه یافتیم و برسانیدیم و امیر بخواند و
گفت نیک آمد و آغاچی خادم را گفت کیهما بیدارد و مرا گفت بستان
در هر کیهما هزار مثقال زر پاره است بو نصر را بگوی که زرها است
که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین را
شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال مالا است و در هر سفری ما
را ازین بدارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین
فرمائیم و می شنویم که قاضی بخت بو الحسن بولانی و پسرش بوکر
بخت تنگ دست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه
ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا
خویشان را ضیعتی حلال خردند و فراخ تربتوانند زیست و ماحق این
بعت تندرمی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم من کیهما بستم
و بنزدیک بو نصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند
این سخن نیکو کرد و شنوده ام که بو الحسن و پسرش وقت باشد
که بده درم در مانده اند و بخانه باز گشت و کیهما با وی بردند
و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بو الحسن و پسرش را بخواند و
بیامدند و بو نصر پیغام سلطان بتاغی رسانید بمیار دعا کرد و گفت
این عملت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا کار زیست که قیامت

نورنی و مختلفه در گردن عقدی همه کافور و بو العلا طیب
 آنجا زیر تخت نهشته دیدم گفت بو نصر را بگوی که
 امروز درستم و درین دوسه روز بار داده آید که علت و تب
 تمامی زائل شد جواب بو سهل نباید نبشت که این مواضعت را
 امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین
 مرد گیرد که این بار دیگران مواضعت ارزانی داشتند شفاعت
 وزیر خلیفه را اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش
 باشد و جواب وزیر خلیفه نباید نبشت چنانکه رسم است بنیکوئی
 درین باب آن نامه که بدو سهل نهشته آید تو بیاری تا توقیع کنیم
 که مثال دیگر است من باز گشتم و اینچه رفت با بو نصر بگفتم
 سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عزوجل بر سلامت
 سلطان و نامه نهشته آمد نزدیک آغاچی بردم و راه یافتم تا سعادت
 دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات
 خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیلانش معروف
 را باید داد تا ایشان با سوار بو سهل بزودی بروند و جواب بیارند و
 جواب نامه صاحب برید و ری نباید نبشت که عزیمت ما قرار
 گرفته است که از بهست سوی هرات و بنشاپور آئیم تا بشما نزدیک
 تر باشیم و آن کارها که پیش دارید زود تر قرار گیرد و نیکو تر پیش
 رود و بصاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بر دست این
 خیلانشان و مثال داد تا بنشاپور و مراحل ری علفهای ما بتهامی
 ساخته کنند که عارضه که ما را افتاد زائل شد و حرکت رایت ما زود
 خواهد بود تا خیلها را که بخراسان افتاده است در یافته آید و چون

نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و بدست بوالعلاء بفرستادند امیر
عبد السلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود و بر سرهای زن
خواجه بو نصر بازگشت و نامها و مشایعات بدو سپرد و بران نهاد آمد
که خواهری از ان ایلاک بنام خداوند زاده امیر سعید عقد و نکح کنند
و ازین جانب دختری از ان امیر بو نصر سپاه سالار بنام ایلاک کنند و
رمولان برین جمله برفتند - روز سه شنبه بیست و سوم صفر با مرادعا
و بیش تا عارضه زائل شد نامه رسید از بو سهل حمدونی عمید عراق
که چون پسر کاکورا سر بند یواز آمد و بدانست که بجنگ می بر نیاید
عذرها خواست و التماس می کند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید
و بنده بی درمان عالی این کار بر نتوانست گذارد رمول او را نگاه
داشت و نامها که وزیر خلیفه را است محمد ایوب مجلس عالی و
به بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته
آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین
باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها را بخط خویش
نکست بیرون آورد تا این عارضه بیرون افتاده بود چنان می کرد
از بسیار نکته چیزی که دران کراهتی نبود می فرستاده
بدست من و من باغاجی خادم می دادم و خبر خیر جواب می
آورد و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته مردم و
بشارتی بود باغاجی بختد و پیش برد پس از یک ساعت برآمد و گفت
ای بو الفضل ترا امیر می خواند پیش رفتم بامم خانه تاریک
کرده و پردشای گذاشته و تر کرده و بیدار شاخها نهاده و طاسهای
بزرگ پرینج بر زیر آن و امیر را بدمم آنجا بر تخت نشاند بدراغ

طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد
 و سه دیگر آنکه ما را با ارسلان خان که مهتر و خان ترکستان است
 بدستوری و وساطت سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر
 گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده است و اسباب
 منازعت و مکاشفت بریده شود و ابن رسولان را با مشافهات و پیغامها
 بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که ما را بدین
 اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز
 آنچه التماس کرده آید بجای آریم که چون این اغراض حاصل شد
 تا لشکرهای ما از آب بگذرد و دمت با لشکرهای سلطان یکی
 کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم
 و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی بجای آریم باذن الله عزوجل
 استادم این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلاء آن را
 نزدیک امیر برد و پس یک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد
 رسولان را باز گردانیدند و بو العلاء نیز برفت پس باز آمد و وزیر
 بو نصر مشکان را گفت خداوند می گوید درین باب چه باید کرد
 و صواب چیست گفتند شططی بخواسته است این جوان اگر او را
 بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود - یکی آنکه از جانب او
 ایمنی افتد که نیز درد هری و فساد می تواند نکرد - و دیگر که مردم
 دارند و باشند که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فرامی آید و
 صواب آن باشد که رای عالی بید بو العلاء برفت و باز آمد و گفت
 آنچه می گویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد هر سه غرض
 و نامه را جواب نبشت و رسولی نامزد کرد تا با ایشان برود و چند تن را

بلندگان را بدان فرستاده تا الفت و موافقت زیادت گردد رسول دار
 ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد یا وزیر احمد بن عبد الصمد
 و عارض بنو الفتح رازی و بنو نصر مشکن و حاجبان بگفتندی و بوالنصر
 و حشمت بنو انصر بسیار درجه زیاده شده بود و همه شغل درگاه او بر
 می گذارد بخلاف حاجب بزرگ سبازی که بوقت رفتن از بلخ
 سئوی خراشان این در خواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت
 سخن این رسول بدید شنید و هم درین هفت روز باید گردانید و احتیاط
 باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را
 گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال وقف گردند و مرا
 پیش ازین ممکن نیست که بشیقم بوالعلاء طبیب را بخوانید و با
 خویشان برید تا به پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید گفتند چنین
 کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن و لیکن صلاح بزرگ
 بود گفت چنین است قوم همه باز گشتند و امیر برخاست بجای خود
 باز شد و بوالعلاء بدیوان وزارت آمد نامها و مشاهاست استادم بستند
 و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که بوقت چون خواهیم
 با چندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون
 حال و الفت و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه غرض است
 که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید
 از هر دو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مرادها بتمامی
 حاصل گردد - یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدینکه و دومی
 ازان جانب کریم نامزد شود - و دیگر آنکه ما را معرفی کرده آید بدینکه
 و دومی ازین جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه

دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمسئدحقان و درویشان دهند شکر
 این و نبشته آمد و بتوقع موکد گشت و مبشران برفتند - و روز
 پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تسپ گرفت تسپ سوزان و سرسایسی
 افتاد و چنان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان
 مگر از اطبا و تنی چند از خدمتگاران مرد و زن را دلها سخت متحیر
 و مشغول شد تا حال چون شود - روز چهارشنبه هفدهم صفر
 زموی رسید ازان پسران علی تگین الپتگین نام و با وی خطیب
 بخارا عبد الله پارسی و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه
 داران ایشان را بگرامت بلشکر گاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل
 بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند و پیغام فرستاد بر زبان ابو العلا
 طبیب نزدیک وزیر که هر چند نا توانیم ازین علت از تجمد چاره
 نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر مارا به بینند رسولان را
 پیش باید آورد تا مارا دیده آید آنگاه پس ازان تدبیر باز گردانیدن
 ایشان کرده شود گفت سخت نیکومسی گوید خداوند که دلها مشغول
 است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیار فائده حاصل
 شود - دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صف بزرگ
 و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت
 شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقها روان شد و رسولان را
 پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشانند و امیر مسعود رضی الله
 عنه گفت برادر ما ایلک را چون مانند گفتند بدولت سلطان بزرگ
 شادکام و بر مراد تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده
 است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است و ما

بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر
کشتیها بخواست و ناوی ده یوازند یکی بزرگ تر از جهت نشست
او راست کردند و جاهها آنگذند و شراعی بروی کشیدند و وی
آنجا رفت باد و ندیم و کسی که شراب پیماید از شراب داران و دو
ساقی و غلامی سلاح دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه نگاه آن دیدند که
چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و درین گرفت
آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریب خواست امیر
بر خواست و هنر (خیر) آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند
ایشان در جماعت هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و
بکشتی دیگر رسانیدند و نیک گرفته شد و پای راست آنرا شد چنانکه
یک دوال پومست و گوشت بگرفت و هیچ مانده بود از غرق شدن اما
ایزد عز ذکرة رحمت کرد پس از نمودن تدبیر و سروری و شادی بدان
بسیاری تیره شد - و امی نعیم لا یقدره الله - و چون امیر بکشتی رسید
کشتیها برآوردند و بگزارند رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه
فرود آمدند و جاهه بگردانید و ثرو ثباه شده بود و بر نشست و بر روی
بگوشک بازار آمد که خبری سخت ناخوش در لشکر گاه افتاده بود و
انضطرابی و تشویشی بزرگ پائی شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال
رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و
رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازند ندید و دیگر روز امیر آنها
فرمود بغزنین و جمله مملکت برین حادثه بزرگ و صعب که افتاد و
سلامت که بدان مقرون شد و مدخل داد تا هزار هزار درم بغزنین و

گوئی دشمن پیروز به یخ بند می شود بر خیز کار رفتن بساز که من
 پس فردا بیهه حالها سویی غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که
 دران قلعت بودند جائی بنشستند و بر زبان بونصر پیغام دادند که
 اگر عیاذ بالله این خبر حقیقت است مردی رسد خداوند را
 چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد برفت و پیغام بگزارد
 امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران واسپان
 و غلامان از سه پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند ببازار آوردن
 اسپان و اشتران و هزارهزی عظیم در لشکر گاه افتاد و مردمان علفها
 که ساخته بودند به بهای ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا
 گفت عاف نگاه دار و دیگر خرکه این خبر سخت مستحیل است
 و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند - لا یصدقنه
 من الاخبار ما لا یستقیم فیه الراى - و این خداوند ما همه هنر است
 و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها میپوشد و راست چنان
 آمد که او گفت - روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ
 بود و حقیقت چنان شد که سوارى صد و پنجاه ترکمانان بدان حدود
 بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه داود اند از بیم آن تا طلبی
 دم ایشان نرود آن خبر افکنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و
 رفتن سویی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند و روز دوشنبه
 هفتم صفر امیر شبگیر بر نشست و کرانه رود هیرمند رفت با بازان
 و یوزان و چشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید
 بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران
 آب فرود آمدند و خیمها و شرعها زده بودند نان بخوردند و دست

رفت وزیر گفت تا این قوم مشن برین جمله می گویند و نیز
آرمیده اند. پردۀ حشمت بر نا داشته بهتر بنده را صواب آن می
نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا محاصرتی در میان بماند
آنکه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر
اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و با جدگ برگزارد آید
و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند امیر
گفت این سره امت این رسول را برین جمله باز گردانید و آنچه
باید نبشت خواجه بو نصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک بیدار
کند تا خواب ته بینند و بگویند که اینک تو احمد می آئی تا این
کار برگزارد آید هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره
بودند تا با رسولین قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان
را صلح داده شد و باز گردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز
مانده از محرم - و روز سه شنبه غره صفر ماطفه نائب برید هرات
و بادغیس و غرجهستان رسید که داود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته
از راه رباط رزن و غور و حیداء گور قصد غزنین کرد آنچه تازه گشت باز
نموده آمد و حقیقت ایند تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل
شد بدین خبر و وزیر را بشنوند و گفت هرگز ازین قوم راستی نیابد
و دشمن دوست چون تواند بود با لشکر ساخته ترا سوی هرات
باید رفت تا ما سوی غزنین روم که به هیچ حال خانه خالی نتوان
گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی
رسید که از مهرگان مدت دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط
در این می تواند رفت امیر گفت این چه مجال است که می

وزیر خواجه احمد بن عبد الصمد نبشته بودند و حوالهت بر پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر اند و دیگر می آیند که راه جیحون و بلخان کوه کشاده است و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر نمی گیرد باید که خواجه بزرگ بمیان کار در آید و در خواست از خداوند سلطان تا این شهرک ها که با طراف بیابان پیوسته است چون مرو و سرخس و باورد ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضات و صاحب دیوان خداوند باشند و مالی می ستانند و به ما می دهند به بیست تانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جای دیگر تمام کنیم و بهر کار دشوار تر میان بخدیم و سبازی حاجب و لشکرها بنشاپور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار ما را بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد التماس ما این است رای عالی برتر بونصر برفت و آنچه گفتند بامیر بگفت جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن بیایید تا درین باب سخن گوئیم وزیر بونصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و انراج این قوم از حد بگذشت از یک سو خراسان را غریب کردند و از دیگر سو اینچنین عشو و سخن نگارین می فرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بسست حرکت می کنیم و بهرات خواهیم

ذی الحجه در تکیه نباد روز چهارشنبه بیدست و ششم این ماه و هفت
روز آنجا مشغول بود بنشاط و شراب - و پس صوی بخت کشید
و الله اعلم •

تاریخ سنه ثمان و عشرين و اربعمائه غره محرم روز دو
شنبه بود - و بکوشک دشت یگان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم
محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک از بست بربک نرسنگی
است نزدیک نماز پیشین که همه لشکر بره داشتند از دکان
و نخچیر سرانده بودند و اندازه نیمت نخچیر آن نواهی را چون بره
تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است
و افزون از پانصد و شصت بود که بباغ رسید و بصیرا بسیار گرفته
بودند بدوزان دکان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت
و غلامان در باغ می دریدند و می گرفتند و سخت نیکو شکاری
رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمه الله علیه کرد
و قتی هم اینجا و هم به بست و گورخری در راه بگرفتند بکماله و
بداشتند با شگها پس فرمود تا داغ بر نهاده بنام محمود و
بگذاشتند که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین
کرد - و روز آدینه نوزدهم محرم در محل سلجوقیان را بلشکر آه آوردند
و نزل نیکو دادند دانشمندی بود بخاری صوفی سنین گری و
ترکمانی گفتندی از نزدیکان آن قوم است - و دیگر روز شنبه اسیر بار
داد سخت با شکر و تکلف و رموان را پیش آوردند و خدمت
کردند و بندگی نمودند و بدوزان وزیر بودند و صاحب دیوان
راست آنجا رفت و واجه نو نصر مشکان و خای کردند نامه صوفی

امیر برپیل نشست و با خاصگان بدشت شایهاریستان تا فرزند عزیزشهم و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند و این دو محکشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و سونی بلج رفتند و خلعت یافته بودند پیش از آنکه برفتند و امیر بسعادت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند و بکوشک خواجه بزرگ ابو العباس اسغریانی بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بو علی کوتوال را خلعت دادند و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نوح را این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان او مردی است که حال وی در وجاهت امروز پوشیده نیست و دوست من است این مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها بگردد و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمودند و سلطان این فرزند را برمی کشید و در باب تجمل و غلامان و آلات و حاشیت و خدمتگاران وی زیادتیا می فرمود و می نمود که او را دوست تر دارد پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر که بادشاه زاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیازم بر اثر و تخت ملک پس از پدر پادشاه مودود یافت و کینه او این شیر بچه باز خواست و همه رفته اند خدای عز و جل برایشان رحمت کند و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین - چون امیر مسعود رضی الله عنه ازین کارها فارغ شد سرای پرده بر راه بست بزدند از غزنین حرکت کرد - روز پنجشنبه سیزدهم

فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که مزد و آن فراشان بر آنجا برفتادی
و هیزم نهادهندی و تنور بر جایست آتش در هیزم زدند و غصمان
خوان سالار با بلسکها درآمدند و مرغان گردانیدند گرفتند و خایه
و کوازه و آنچه لازم روز مهرگان است ملوک را از سوخته و بزتن روده
می کردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند
و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیفاء می خوردند
و شراب روان شد به بهیار قدحها و بلبلها و سائیکنها و مطربان زن
گرفتند و روزی بود چنان که چنین بادشاه پیش گیر و وزیر شراب
نخوردی یکدو در شراب بگشت او باز گشت و امیر تا نزدیک نماز
پیشین نبود چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفه نائبان آمد
که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان
خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر نبود پس از آن باز گشتند -
و روز دو شنبه نهم ذو الحجه و درم روز از آن عید کردند و امیر
رضی الله عنه بدان خضر آمد و در صفه بزرگ که خوان راست کرده
بودند بنشست و ارباب و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و بر خوان
شراب دادند و باز گردانیدند - دیگر روز امیر وارداد و پس از بار با
وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مدظره بسیار قرار گرفت
که امیر بر جانب بست رود و وزیر را وی باشد تا اگر حاجت آید
رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد و خداوند زاده امیر
مورث و مدینه حاکم علی عبد الله مثال یافتند تا با مردم خوش
و شکر قبی سلطان بنی بلیخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان
مشحون باشد مروز حشم باز گشتند و بکارها راست کردند و دیگر روز

رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد ازان وقت باز که بوسهل
بری رفت و تا بنشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد و ازان
باب همه حالها مقرر گردد - و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعدة
مهرگان بود امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست نخست در صفا سرای
نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده
بود که آن را در کران بر قلعت راست می کردند و پس ازین بروزگار
دراز رامت شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجای
خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند
و باز گشتند و همگان را دران صفا بزرگ که بر چپ و راست سرای
است بمراتب بنشانند و هدایا آوردن گرفتند ازان والی چغانیان
و باکالنجار و والی گرگان که چون بو الحسن عبد الجلیل بفرمان ازان
ناحیت باز گشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که
باکالنجار را استمالت کنند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا
معمودی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد باکالنجار هر چند آزرده
و زده و کوفته بود باری ببارامید و از جهت وی قصدی نرفت و
نسادي پیدا نیامد و ازان والی مکران و صاحب دیوان خراسان
سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که
ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و بسراپچه خاصه رفت و
جامه بگردانید و بدان خانه زمستان بکنید آمد که بر چپ صفا
بار است و چنان دو خانه تابستانی بر است و زمستانی بچپ
کس ندیده است و گواه عدل خانها برجایست که برجای باد
بباید رفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و

یکشنبه دیگر ششم شوال بو الحسن عراقی دبیر که حال گرد و عرب
بود سوی هرات رفت بر راه غور با باخت و تجملی سخت نیکو و
حاجب سبازی پیشتر بالشکر بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب
شوریده گشته - و روز شنبه سوم ذی القعدة خداوند زاده امیر مسجد
خلعت پوشید بامیری هندوستان تا موی لهر رود و خلعتی نیکو
چنانکه امیران را دهند که نرزد چنان پادشاه باشد و وی را سه حاجب
با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علی نوکی از دیوان ما باری
بدبیری رفت و سعد حاکم بمصطفی و حل و عقد سرهنگ محمد
بستد و با این ملک زاده خود طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود -
و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما تعبیه کرد بباغ پیروزی و
سلطان در کنارش گرفت و وی رحم خلعت و وداع بجای آورد و برنت
و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اندری ببردند تا بلهور شهر بند
باشد - و روز پنجشنبه هشتم ذی القعدة نامه برسید از ری با سه سوار
مبشر که عازم الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت انداد و آن
نواحی جبال آرام گرفت و سوار پی چند تر کمانان کز خراسان سوی
خود نواخته بود و زوداده موی خراسان باز گشتند بر راه طبرس
امیر رسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را
خلعت دادند و بگردانیدند و بعد از چیز یافتند و جوابها نبشته آمد
باحمد خواجه عمید عراق بوسهل حمدونی و قاش پناه حال و گفته
شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بعثت از انجا بهرات
آئیم و حالا در یافته آید و مبشران باز گشتند و وصف این جاها
از آن نمی نویسم که تاریخ از نهی نیفتد و شرح هر چه بری و جدل

افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار ماند و
 برخودار از آن سگان بحق محمد و آله - و امیر مسعود رضی الله عنه روز
 سه شنبه پنجم روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا
 قرار گرفت - و روز دوشنبه نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان
 ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و
 هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این
 جشن کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین
 باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار
 بساختند - و روز دوشنبه روزه گرفتند - و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار
 پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان
 پسر خوارزمشاه التونکاش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش
 را کشته بودند بدست آوردند و بزدی بکشتند و همچنان هر کس
 که از آن خواجه بزرگ احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند
 و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم
 دارن و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسوال نزدیک او پیوسته
 است و از آن وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد
 و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه
 را گفت تعرض نباید نمود - و روز چهارشنبه عید کردند سخت برسم
 و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند - و روز
 یکشنبه پنجم شوال امیر بشکاره رفت با خاضگان لشکر و ندیمان و
 مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند مجهزان هر کسی
 از محتشمان دولت - و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد - و

چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عهد اتلی
باز آمد و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روز نگری
برفت و بکوشک باز آمد - روز شنبه غره رجب از شهر بلخ بر رفت
حضرت غزنوی - و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بدار ملک رسید
و بکوشک کهن محمودی بانغان شال بمبارکی فرود آمد و کوشک
مسعودی را ست شده بود چاشنگاهی بر نشیمن و آنجا برنت و همه
بگشت و باستقضا بدید و نامزد کرد خانهای کرداران را و وراثتهای
غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان
رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم
بشتاب در کارها افتاد و هر کسی جای خویش را امت می کرد و
فرشان جامهای سلطانی می انگذند و پردها می زدند و چنبر
گوشک نشان نهند هلیج جای و هیچ پادشاه چیدن بنا نغرمود و همه
بدانش و هندسه خویش ساخت و خطها کشید بدست عالی
خویش که در چنین ادرات خصوما در هندسه آینی بود رضی الله
عنه و این گوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال که نفقات کرد
و خسر مزد و بی کاری باضاعت آن آمد چنانکه از عهد الملک
نقاش مهندس شتودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت
هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت
مرا معلوم است که دو چندین حشر و مزدور بیکاری بوده است
و همه بعلام من بود و امروز این گوشک عالی هر چند بسیار خال
افزاده است گواه بناها و بناها بمانده باشد و بیست سال است
تا بنادتها می کنند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نفی

روز شبگیر برادر عراقی یا لشکرگرد و عرب برفت - و سه دیگر روز
حاجب سیاهی با لشکری که باوی نامزد بود برفت و گنددائی
تشریف آفریدی لشکر امیر معین صراف را فرمود و مطالبها بیداشت
و بر اثر حاجب برفت و گفتند عارضی بدایت این لشکر را مردی
مست و معتد که عرض می کند و میل بلشکری برات او دهدهد و
حل و عقد و ایات و امقاط بدو باشد که حال در خراسان می
گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بنصرت کنند اختیار بر
یوسفعلی احمد علی آقاز و اعتمادش خواجده ابوالفتح رازی عارض
دی را پیش امیر فرستد و وزیر وی را بهدیار بستم و امیر دریاب
دی مطالبای توقیعی فرمود و نامه وی نیشتم من که بر او غصلم و وی
نیز برفت و سخت رجیده شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ
فدایی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیدار این آزاد مرد را
مالی عظیم و تجملی بزرگ شد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای
بزرگ رسانید غش و مالی دیگر بمصداقه بدان و آخر خلاص یافت
و نصرت باز آمد و انقون بر جای است که این تصنیف می کنم
و زکونی است قوی دیوان عرض را و ایده از صف شاگردی
زاستر نشود لاجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار کرانه می گذد
و کس را بیروی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری
نشیند و همه خرد مردان این اختیار کنند که او کرده است او نیز
رفت و حاجب بزرگ پیوست و همگان سویی خراسان کشیدند -
و روز نیشتم نهم جمادی الاولی امیر یسکار بر نشست و بدامن
مردان روز - و دو شنبه میزد هم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

و سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار در آورند و در ناحیتهای می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجاند و هر چه بدیدند می ستانند و فساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از بست که گروهی از ایشان بغراه وزیران آمدند و بسیار چهار پایی برانند و از کوزکنان و سرخص نیز نامه ها رسید هم درین اثواب و باد کرده بودند که تدبیر شافی باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان فاجیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی پاده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهرات بیاید تا بوالحسن بر اثر در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان موری مال لشکر روی می کند تا لشکر را بی نواهی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود بزود - و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر بر نشست و بصبحرا رفت و در بالا ایستاد با تکلفی هر کدام عظیم ترو خداوند زاده امیر مودود و خواجه بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مصمت خیاره بسیار در زیر برگمتوان و عماریه ها و پاتنها و از آن جمله آنچه خراسان را نامرد بودند از لشکر جدا حدا فوج فوج بایستادند هر طائفه و حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر پیسندید و همچنان بوالحسن عمرتی و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض برداختند و دیگر

روز شبگیر برادر عراقی با لشکر گرد و عرب برفت - و سه دیگر روز حاجب شباشی با لشکری که باوی نامزد بود برفت و کدخدائی لشکروانهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافست و بر اثر حاجب برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی هدید و معتمد که عرض می کند و مال بلشکر بدارت او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان می گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کند اختیار بر بوسهل احمد علی افتاد و استادش خواجه ابوالفتح رازی عارض دی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر در باب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامه وی نبشتم من که بوالفضلم و وی نیز برفت و سخت وجیه شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ شباشی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف می کنم و رکنی است قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی زاستر نشود لاجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار کرانه می کند و کس را بروی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سویی خراسان کشیدند - و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار بر نشست و بدامن هرالود رفت - و دو شنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

و سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دمت نگار در آورند و
 در ناحیتهای می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجاند و هر چه
 بدبند می ستانند و مصاد بسیار است از ایشان و نامهم رسید از
 بست که گروهی از ایشان نفرا و وزیرکل آمدند و بسیار چهار پایی
 برانند و از کوزگانان و مرخص نیز نامهها رسید هم درین ابواب و باد
 کرده بودند که تدبیر شای باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان
 باچمز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد تا وزیر و ارکان
 دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب
 بزرگ عباسی باده هزار سوار و پنج هزار پیاده خراسان رند و برادر
 ابوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرت بهرات نماید تا ابوالحسن
 بر اثر در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم
 مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان موری مال
 لشکر روی می کند تا لشکر را بی نواشی نباشد و خراسان از ترکمانان
 خالی کرده شود بزود - و روز دوشنبه چهار دهم ماه ربیع
 الآخر امیر برنشست و بصحرا رست و در راه بایستاد تا تکلفی هر
 کدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجه بزرگ رحله
 اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آرامند و با
 سلاح تمام و پیدان مصمت خیاره بسیار در زیر برگمتول و عمارت ها
 و پالاه و ازان حمله آنچه خراسان را با مرد بودند از لشکر جدا خدا
 فوج روح بایستادند هر طائفه و حاجب بزرگ سداشی تکلفی
 عظیم کرده بود چنانکه امیر پیوسته و همچنان ابوالحسن عرانی
 و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض پرداختند و دیگر

حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل
 کافه و تختهای جامه و خریطهای شیم و دیگر چیزها که این
 شغل را دهند و هر دو محتشم بخانه باز شدند و ایشان را سخت
 نیکو حق گزارند و دیگر روز تلک را خلعت دادند بهسالاری هندوان
 خلعت سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد اسیر
 خزینه دار را گفت طوقی بپار مرصع بجواهر که ساخته بودند
 بیاوردند اسیر بستند و تلک را پیش خواند و آن طوق را بدست
 عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیدها گفت بزبان بخدمتی
 که نموده بود در کار احمد نیالتگین و باز گشت - و روز چهارشنبه
 چهاردهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف
 و هفت خوان نهاده در صفت بزرگ و همه خیمهای باغ بزرگ و
 همه بزرگان و اوایا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند و بران
 خوانها بنشانند و شراب دادند و کاری شگرف برفت و از
 خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکانی رفت و بشراب
 بنشست و روزی نیکو بپایان آمد - و روز نهمه شنبه بیستم این ماه
 بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بهسالاری کرد و عرب
 و برادرش را بوسعید خلعت دادند تا نائب او بایران و خلیفت بر سر
 این گروه بایشان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود -
 و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن
 یوالمظفر پسر خواجه علی میکائیل رخمه الله علیه و مردی ششم
 و کافی و کاری بود بخایفتی پدر و درین میانها قاصدان صاحب
 دیوان خراسان سوزی و ازان صاحب بریدان منی رسیدند که ترکمانان

ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجه بزرگ گفت
 خداوند عالم با اعتقاد نکرد نه بکردار و ایشان را بطارم بردید امیر
 با وزیر و صاحب دیوان رحالت خلوت کرد درین باب خواجه
 بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان و
 طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بواسطه عبد الجلیل
 را با اشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونه امتداد با گرگانیان و
 صواب بود تا بواسطه سرچه گونه باز گردن و پسران علی تگین
 مارا نیم دشمنی باشند میاملتی دزدیده بهتر که دشمن تمام
 بدهد را آن صواب می نماید که عنبر این جوانان پذیرفته آید و
 عهدی کرده آید چنانکه باید پدر ایشان بود گفت نیک بطارم باید
 رفت و این کار برگزارد خواجه بزرگ و خواجه بنو نصر بطارم آمدند
 و نامه پسران علی تگین را قائل کردند نامه بود با توابعی بخیار
 و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که انداد
 و آن کس که بران داشت یزای وی کرده شد اگر سلطان معظم ببند
 آنچه رفت در گذشته آید تا دوستی های ضرورت تازه گردد و پیغامها هم
 لایق نمط بود بنو نصر نزدیک امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب
 آورد سخت با دل گرمی رسول دار رسول را باز گردانید و معدی را
 نامزد کرد وزیر برحولی و کار او بساختند و نامه و مشاهد نبشته شد و
 رسولان علی تگین را خلعت وصلت دادند جمله برقتند و صلحی ببغداد و
 عهدی بستند چنانکه آرامی بباشد و والی چغانیان را بعیان این کار
 درآیند ؟ رقصی نباشد و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را
 روز حاجب سبائی را

جای است کارش تباد شده که خوب شدن دار نیامد و خواجه رئیس علی
میگائیل بود اورا بچغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد
و رالی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند رسم خدمت و
بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و تواخت ارزانی داشت و گفت بر
امیر رنج آمد ازین نو خاستگان نا خوب شدن شناسان پسران علی
تگین و چون خبر بما رسید سده سال را با لشکرها فرستادند و ما
تلافی این حالها را آمده ایم اینجا بمبارکی سوی ناحیت باز باید
گشت و مردم خوب شدن را گرد کرد تا از اینجا مالاری مستقیم با لشکر
گران از جیسون گذاره کند و دست بدست کنند تا این فرصت
جویان را بر انداخته آید گفت چغین گزم و خدمت کرد و باز
گشت و وی را بطارمی بیابان بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان
رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند و وی را با سلطان و سواران دیگر
بدانند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان
برفت و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم بدرگه گرفت بشکار
با خاصان و ندیمان و مطربان - و روز یکشنبه سوم صفر بیابان بزرگ
آمد - و دیگر روز رسوای رسید از پسران علی تگین اوکا لقب نام
وی مرسی تگین دانشمندی سمرقندی ایشان را رسول دار بشیر
کرد و نزول نیکو داد و پس از سه روز که بیاورد پیش آوردند
ان و امیر چیزی نگفت که آزرده بود از فرستندگان وزیر پرستید
امیران را چون ماندید اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند
سخن آمد و نصیحت بود و گفت ماوند عذر آوردیم و سزد از بزرگی
ملان معظم که پذیرد که امیران ما جوانانند و بدان وید کیشان

وی را معتمد یافتیم وی را بدیوان رسالت باید برد بونصر گفت فرمان
 بردارم و وی مستحق این نواخت هست وی را بدیوان آوردند .

تاریخ هفده صبح و عشرين و اربعمائه و غره محرم روز یکشنبه بود .
 روز چهار شنبه چهارم این ماه امیر رضى الله عنه در بلخ آمد و نخست
 بود از آذر ماه در کوشک در عهد الاعلیٰ نزل کرد . روز دو شنبه نهم این
 ماه بباغ بزرگ آمد و وثاقتها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند
 و جای فراخ بود و خرم تر و والی چغانیان همین روز که امیر
 بلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جای بسزا
 فرود آوردند و خوردنی و نزل می اندازه دادند و دیگر روز بخدمت
 آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت و هم بدان کوشک
 که راست کرده بودند باز شد و در روزی بپند خدمت بو علی
 رسول دار بخدمت نزدیک وی رفتی و هر بارى کرامتی و تحفه
 بردی بفرمان عالی و هدیهها که آورده بود والی چغانیان از اسپین
 گرانمایه و غلامان ترک و باز و یوزر چیزهایی که ازان نواهی
 خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و به وقتی خوب انداد . و
 روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو بباخته بودند
 نجیبستان بردند و والی چغانیان را بیارردند و چوکان باختند و پس
 ازان بخوان فرود آوردند و بعد ازان شراب خوردند و روزی بشوشی
 بیابان آمد . و روز چهار شنبه نیمه ماه محرم والی چغانیان خلعت
 سخت فاخر پوشید چنانکه ولایه را دهان و نیز بران زیادهها کردند
 که این ازان مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت
 بسره و حاکم چغانیان که امروز در حله احدی و خدمتین و اربعمائه در

سوار تغاریق بنشاپور مانند با سوزنی صاحب دیوان و وی نیز مردم بسیار دارد و بسرخص لشکر است و همچنان بقاین و هرات نیز فوجی قوی یله کنیم و همگنان را باید گفت تا گوش بشارت صاحب دیوان ندارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخواند بزودی بدو پیوندند و ما از بلخ بحکم آنکه نامه‌های منهیان می خوانیم از حال این قوم تدبیرهای دیگر فرموده آید که مسافت دور نیست خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که همه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و با وزیر بگفت و همه تمام کردند - و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی القعدة از نشاپور برفت و سلج این ماه بهرات آمد - و از هرات روز یکشنبه ششم ذی الحجه براه بون و یغ و بادغیش برفت و درین راه سخت شاد کام بود و بنشاط شراب و صید مشغول و سالار تلک بمروالرو پیدش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد نیالتگین عاصی مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وی لشکری بود. سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک هندوی با تلک همراه بود و تلکی دیگر بود امیروی را بسیار بناوخت نیکوئیها گفت و امیدها کرد و همچنان پیش روان هندوان را و بر بالائی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بروی بگذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که بخراج سده بود از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر و در حدود کوزکانان خواجه بونصر را گفت مسعود محمد لیث برنائی شایسته آمد و خدمتها پسندیده کرد بر جانب ری و در هرچه فرمودیم

و ولایت یافتند و بیدار آمدند و مقدسی بخدست درگاه خود آمد
و ما به نساپور چندان مازده ایم تا زحمت ما باز زهد و مهرگان
نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آئیم تا زمستان
آنجا نباشیم و پاسخ این تهور داده آید باین الله عزوجل: روز آید
شانزدهم ذو القعدة مهرگان بود امیر رضي الله عنه بامداد جشن
بتشست اما شراب نخورد و نذاریا و هدیهها آوردند از زهد و اندازه
گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتامی بجای
آوردند سخت نیکو با تمامی شرائط آن و مینی از پیش سلجوقیان
بیامد و در خلوت صیقلی نا وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که
سلطان را عشو داند محال باشد این قوم را بربادی عظیم دیدم
اکنون که شدم و می نماید که در ایشان دمیده اند و هر چند عهدی
کردند مرا که صیقلی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شلوم که
بخاوتها استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را پای بینداختند
و سلطان را گرفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بحد نباید که
خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم وزیر گفت چه محال
می گوئی سرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواهد رفت اما
فریضه است این نکته باز نمودن اگر می برد باری لشکر قوی
اینجا مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب
خواجه بو نصر را و وی برقت و با امیر بگفت امیر جواب داد که
نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبی
فرموده آید که اینجا پیش ازین ممکن نیست مقام کردن که باز
علف سخت دشوار شده است و قدر حاجب را با خدایا و هزار

ازین مقدم آنجا بدرگاه آید و بخدمت بیداشت و رسول دار رسولان را بخوبی
 فروز آورد و استادام منشورها نصیحت کرد و تحریر آن من کردم دهستان
 بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامها
 بنشند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خدمت
 بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه و شاخ و لوا و جامه دوخته برسم
 ما و اسب و استام و کمر یزر هم برسم ترکان و جامهای نا بریده از هر
 دستی هریکی را می تا دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند
 و صلت و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صیغی
 و این رسولان از نشاپور برفتند سوی نسا و امیر لختی ساکن قرشد
 و دست به نشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود
 و درین هفته نامها رسیدن از سپاه سالار علی عبد الله و صاحب برید
 بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علی تگین چون شنودند که سالار
 بکتغدی و لشکر ما بنا کام از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان
 و ترمذ خواستند که کنند و دوسه منزل از سمرقند برفته بودند
 خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فرار
 آورده است از یکج^(۲) و کنجینه^(۳) (؟) و سپاه سالار علی بدلیخ رسید با
 لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر
 باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار
 یافت و بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن
 حاجب بکتغدی نه از هذر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

بهذاستان بصورتی که درباب وی فراگرد تا از وی بباختند و
آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او از هر لونی گفتند از حدیث
فقاع و شراب و کباب و خایه حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند
دانست و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و
حسابی بی محابا و داری عادل و دانا و بسیار فضیلتها که ازین
وزیر زمین بخواهند آمد ایزد عز ذکره تواند دانست صلاح بارزانی
دارد بحق محمد و آله اجماعین و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود
و امیر وی را پیش خواند و بمشاهده پیغام داد درین معانی بشهد
وزیر و صاحب دیوان رحالت و باز گشت و مکر باخت و پیر
بخاری را صلتی دادند و وزیر او را بخوند و آنچه گفتنی بود جواب
پیغامها با او بگفت و از نشاپور برفتند روز پنجشنبه درم ماه رمضان
و آنجا مدتی بماند و با صینی پلج قاصد فرستاده بودیم بیامدند
و نامه آوردند بمناظره درهربانی که رخت و جوابها رخت تا بر
چیزین قرار گرفت و صینی بنشاپور آمد روز چهارشنبه ده روز
صافه از سوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی زان بیغو و یکی
زان طغرل و یکی ازان داود و دانشمند بخاری را با ایشان و دیگر روز
ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز
دیگر روزگار شد و با امیر سخن به پیغام بود آخر قرار گرفت بشانکه
لایت نما و نرو و ده همدان بدین سه مقدم دانه آید و ایشان را خلعت
مذخور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و
ایشان را سوگند دهد که حطای را مطیع و فرمان بردار باشند و بدین سه
لایت آید و مار کنند و چون حطای بدیاری آید و ایشان ایمن شوند یک تن

ازین مقدم آنجا بدرگاه آید و بخدمت بپاشد و رسول دار رسولان را بخوبی
 فرود آورد و استادم منشورها نوشت کرد و تحریر آن من کردم دهستان
 بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوة بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامهها
 نوشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت
 بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامه دوخته برسم
 ماو امپ و استام و کمر بزرهم برسم ترکان و جامههایی نا بریده از هر
 دستی هریکی را سی تا دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند
 و ملت - و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صیدی
 و این رسولان از نشاپور برفتند سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد
 و دست به نشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود
 و درین هفته نامهها رسیدن از سپاه سالار علی عبد الله و صاحب برید
 بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علی تگین چون شنودند که سالار
 بکتغدی و لشکر ما بنا کام از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان
 و ترمذ خواستند که کنند و دوسه منزل از سمرقند برفته بودند
 خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فراز
 آورده است از یکج و کنجینه (؟) و سپاه سالار علی بدیخ رسید با
 لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر
 باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار
 یافت و بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن
 حاجب بکتغدی نه از هذر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

جز خاموشی روی ننمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمام این
 ملطفتها می منهدان رسول بدرگاه آمد از آن ترکمانان سلجوقی مردی
 پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت خواجه بزرگ سنیست
 تواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متعوط و شفیع و پای
 مرد سورج را کردن که وی منتهر است و صلاح و عاقبت خوب نگاه
 نداشت لا جرم خداوند سلطان را بر او داشت که لشکر فرستاد و
 معاذ بالله که ما را زهره آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر
 'منصور اما' چون در افتادند چون گرگ در رسته و زینهاران بودیم
 قصد خانها و زن و فرزندها کردند چه چاره بود از دفع کردن که حال
 خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این
 چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجه بزرگ بحکم
 آنکه ما را بخوارزم نوبت داشته است امروز کار خوارزمشاه اتونکاش و
 حق نان و نمک بوده میان این کار در آید و پای مرد باشد و دل
 خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس ما را
 با جواب نامه باز گردانیده شود بر قاعد که دل ما بران قرار گیرد
 تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجه بزرگ
 از آن خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما
 بفدگانیم جز صلاح نمی جوئیم خواجه بزرگ این نامه بشنود و
 سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامت مقال داد تا رسول را
 فرود آوردند و این حال تمامی با امیر گفت در خلوتی که کرد
 و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب تا خوش نیامد و بران
 قرار دادند که قاضی بو نصر صیفی را فرستاد آید تا این

دانشمند بخاری تا بزرگ و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی
 ندست و راه بدیهی منی بزد و آنچه گفته اند در خواهد تا با وی
 رسولان فرستند و سخن کشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود
 چنانکه دلها قرار گیرند و از پیش امیر باز گشتند برین جمله وزیر و
 صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چندان نمودند که بسیار
 جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر
 بدو یرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را
 بخته باز گردانیده آید تا این کارها تبادله شده بصلاح باز آید و ناچار
 حال این صیدنی باز نمایم تا شرط تاریخ بجای آورده باشم این مردی
 بود از دهة الرجال با فضایی بسیار و شعور و زرق با وی و پدرش
 امیر محمود را رضي الله عنه موذبی کرده بود نگاه کودکی و قرآن
 آموخته و امیر عادل رحمه الله را پیش نماز بود و آنکه از
 بد خوئی خشم گرفته و بتترکستان شده و آنجا باور کند قرار گرفته
 نزدیک ایلک باغی و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته
 و از جهنت وی بسیار فائده حاصل شده بو نصر صیدنی بدین
 دو سبب خالتی قوی داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف
 درگاه بدو مفوض شد و صیدنی شغل را قاعده قوی نهاد و امیر مسعود
 بابتدای کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب او دل
 بروی گران کرد و شغل بدو سعید مشرف داد و صیدنی را زعامت
 طالقان و مرو فرموده و وی پسر خویش را آنجا فرستاد به نیابت
 و با ما می گشت در همه سفرها و آخر کارش آن بود که بر روزگار
 مؤدودی و سهل روزنی بحکم آنکه با او بد بود او را در قلعتی انکند

جز خاموشی روی ننمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمامم این
ملطفهای منهدان رحول بدرگاه آمدن از آن ترکمانان سلجوقی مردی
بیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ سنت
بتواضع زیشته و گفته که ما خطا کردیم در مأموط و شفیع و پای
مرد سوزی را کردن که وی منهور است و صلاح و عاقبت خوب نماند
نداشت و جرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و
معاذ بالله که ما را زهره آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر
منصور اما چون در افتادند چون گرگ در رمه و زینهاریان بودیم
قصه خانها و زن و فرزندها کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان
خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این
چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بینند خواجه بزرگ بحکم
آنکه ما را بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه اتقونش و
حق نان و نمک بوده میان این کار در آید و پای مرد باشد و دل
خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس ما را
با جواب نامه باز گردانیده شود بر قعدا که دل ما بران قرار گیرد
تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجه بزرگ
از آن خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشود و مقدر گردد که ما
بفدائیم جز صلاح نمی جوئیم خواجه بزرگ این نامه بخواند و
سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامت مثال داد تا رحول را
فرود آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خاونی که کردند
و ایمان حاضر آمدند و امیر را این تقرب تا خوش نیامد و بران
قرار دادند که قاضی بو نصر مینی را فرستاده آید تا این

بنهما پینگامها رسید نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور
 و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که دران
 متحیر شدند و گفتی باور شان می نیاید که چنین حال رفته
 است و چون ایمن شدند مجاسی کردند و اعیان و مقدمان و دبیران
 در خرگاهها بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نا هوسان
 چنین حالی رفت و پیش خویش بر ایستادن محال باشد و این
 لشکر بزرگ را نه ما زدیم اما بیش ازان نبود که خویشتن را نگاه
 می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد
 عز ذکرة که چنین حال برفت تا ما یک بارگی نا چیز نشدیم و نا
 اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش
 بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگست و در اسلام
 چنو دیگر نیست و اگر این لشکر اورا از بی تدبیری و بی
 سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد مارا بدانچه
 افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و
 عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه
 چارا بود مارا از کوشش چون قصد خانها و جای ها کردند
 تا چه جواب رسد که راه بکار خویش توانیم برد چون ازین بنا ها
 واقف گشت لختی بیارامید و در خلوت با وزیر به گفت
 وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا
 نیست مارا با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر
 فرستادن درین ابواب بونصر گواه منست که با وی گفته بودم
 اما چون خداوند صبر شد و هر کسی سخنی نا اندیشیده می گفت

نوشته‌نگین و بوانجی شنیدم که پیش خواجه بنصر می گفت که
 وی را تنها در بار هزار هزار درم زیادت شده است و ما را بگفتندی
 نیز بداند و حال بمشاهده باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمان تا
 فرمانی نکردندی همه ترکمدان را بدین لشکر بتوانستی زد امیر
 گفت رضی الله عنه که ما را این حال مقرر گشته است و چه در
 مقام است تو ظاهر گشته است و غلامان مرا بی نیز در رمیدند
 شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار و این نخست رهنی بزرگ بود
 که این پادشاه را اندک و پس ازین رهن برودن بود تا خاتمت
 شهادت یافت و ازین دهان فریبند با درد و دروغ راست چنانکه
 شرح کنم بجایهائی خوش انشاء الله تبارک و تعالی دفع توانستی
 کرد این ملک قضای آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان
 بدین محل خواهند رسید *يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ* و دولت
 همه اتفاق خوب است و کتب و ممر و اخبار بیداد خواند که عجائب
 و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا زود زود زبان فرا این
 پادشاه محشم کرده نماید و عجری بدو باز بخته نشود هر چند درو
 استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از
 ایند عزذکره باید دانست که هیچ بنده بخوابش بد نخواهد و
 پس ازان که این جنگ بدو و همه حدیث ژمن می گفت
 و با عارض بر لفتح رژی تنگ دلی می کرد لشکر را می نوالت
 و کارشایی ایشان باز می جست خاتم این قوم که بجنگ رفته بودند
 به بیشتر آن بودند که ساز و حقیران از دست ایشان شده بود و
 بعضی فرار آمده و نیزه گرفتند و ازین میدان که بودند پوشیده

خطری باشد و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش
آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان
مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که
گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هر گونه سخن
رفت و قرار دادند که رسوای فرستاده آید و پیش او این بایست فرستاد
تا این آب ریختگی نبودی و من بهیچ گونه راه بدین کار نمی برم
و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله ولی الکفایه بمته - و روز شنبه
شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالقاسم
علی نوکی رحمه الله علیه پدر خواجه نصر که امروز مشرف مملکت
است در همایون روزگار سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر
دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بریدی که بوالقاسم داشت
امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر عبد الله دبیر داده بود
و اشراف غزنین بدل آن ببوالقاسم مغفوض شده نه از خیدانتی که
ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت
امیر محمود رضی الله عنه بود و بهرات وزارت این خداوند کرده
بروزگار پدر شرم داشت او را اجابت ناکردن بریدی بدو داد و اشراف
که مهم تر بود ببوالقاسم و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد
مبهران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم و حق مملکت که
بایشان دارم بگزارده و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند و برهر راهی
می آمدند شکسته دل و شرم زده امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه
رفت بقضا باز بستند و با مقدمات امیر بمشافه عتابهای فرشت می
کرد مخالفیت کردن سالار را و ایشان عذر باز می نمودند و از حاجب

خواجہ بزرگ را گویم پس دیگران را از بہر نشاء اشت دل خداوند
سلطان را تا حرج علمی حرج نباشد بروی دل خوش می کردند و من نیز
صری در منی جفت دادم و آری می کردم چه چاره نبود در من بیاید کہ
برتر توجہ کنی و تکرر و تسلیح کرد چه کردمی کہ سخن راست نگفتمی
و تشنگی راست نکرد می تا مگر دست از امتداد بکش و گوش
بگوشای بہتر داری ہمگان گفتند جز کہ تلہ خیرا سخت نیاو گفتی و
می گوئی و بہتر گفتند و من پس زن ر خواجہ ہواصر پر میدم کہ
آن چه سخن بود کہ رفت کہ چارہ خیل آمدہ بود نوم را گفت
ہمگان شہد آمیز سخن می گفتند و کبری بزرگ افتادہ مہل می
گردید چنانکہ ہم امت نہ گفتند و من آبتہ دم نمی زدم و از خشم بر
خوشتن می بنشینم و امید تن گرمی آرد گفتہ زندگانی خداوند دراز
بود خرچند حدیث جنگ نہ نبشند من است و چہیزی نگفتم نہ آن
وقت کہ شکر کشید کردہ می آمد و نہ اکنون کہ حادثہ بزرگ بدقتان
انہوں چون خداوند اسحاق می گذر می دہی باشد سخن نا گفتن
دل بندہ پر زخیر است و خواستی کہ مردہ بود می تا این روز دیدہ می
سمیر گفت می حشمت بیاید گفت کہ مہرا بر نصیحت تو تہمانی
فرست رفتہ زندگانی خداوند شوژ بک یکا چندی دست ترشادی
و عرب می بایند کشید و شکر را پیش خویش سرخ کرد و این
توبہ بود کہ این خواجہ سارنہ می پندارد کہ خدمت است کہ می
کند بر بزرگ است و دل شکر را در وقت و مردمان را ندا داشت کہ
مہمانی بزرگ سمیر مہمانی و مردان مرد فرزند آیدہ است اگر مردان
از کہ دادہ مردان

حقیقت اینست که باز نمودیم که ما را و هشت یار ما را صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار را بدانستیم و دریغا لشکری برین بزرگی و ساختگی بباد شد از مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد خواجه بونصر آنچه شنود بر من املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز باران این اعیان را و بنشینند چنانکه آن خاوت تا نماز شام بداشت و امیر نشست بخواند و از هر گونه سخن رفت و زبردل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود و تا جهان است اینچنین بوده است و اشکری بزرگ را چنین افتاده است بمیدار و خداوند را بقا باد که ببقای خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت پس از قضای خدای عزوجل از نا مساعدی مقدمه لشکر این شکست افتاده است و هر کس هم برین جمله می گفتند نرم تر و درشت تر و چون باز گشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردی ام درشت سخن و با صفرای خود بس نیایم و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی و حادثه بدین صعبی بیفتاد تا مرا زندگانی است تاخی این از کلام نشود و نکرده بودم خوی بمانند این و افعه درین دولت بزرگ نخست خداوند

قلب لشکر را براند و درهم افتادند و نظام تدبیرها بشکست خامه چون
بدان دیده رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته
بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حمین برپیل بود و جنگی
بیای شد که ازان سخت تر نباشد که خصمان کارها در مطار است
امکندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد بران جمله که اذنبشیده
بودند که به نخست حمله خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد
و ریگ بدغت و لشکرو ستوران از تشنگی تاباسیدند آبی بود در پس
پشت ایشان نیز چند از سواران کار نا دیده گفتند خوش خوش! لشکر
باز باید گردانید بگر و فر تا آب رسد و آن مایه ندانستند که آن برگشتن
بشبه هزیمتی باشد و خرد مردم نتواند دانست که آن چایست بی
آگاهی سوار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند
و کمینها بر کشادند و سخت بجگ در آمدند و سوار بکندگی متحیر
مانده جسمی ضعیف بی دمت و پا بر مان اذیل چگونه ممکن شدی
آن حال را دریافتن لشکری مرخویش گرفته و خصمان بتیزی
در آمده و دمت یافته چون گری پیل در آمدند خصمان وی را
غلامانش از پیل بزیر آوردند و مرکب اسب نشانند و جنگ کفان
ببردند زگر نه از زیر گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن آنجا نیز
کس بکس فرمید و هر کس سر جان خویش گزشت و مالی و
تجملی و آتی بدان نظمیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما
همه رفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دو تن آشنا بودیم تا
ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس برآزیدیم
همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس فریبده است و

گشت که در ساعت خبر دیگر آمد که بر راه سواران مرتب اند
 پس از نماز بار باشد تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را
 باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه بیوند نزدیک نماز پیشین دو سوار
 در رسیدند فراوی ازان هوری ازان دیو سواران او با اسپ و سار
 و از معرکه رفته بودند مردان کار و سخت زود آمده و ایشان را
 حاضر کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود که نامه پیشین
 چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله
 که خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی و بر خاطر
 کس نگذشته که خصمان ترسان و بی صلاح و بی مایه کاری
 که کردند لشکری بدین بزرگی خیر خیر زیر زبر شود اما ببايد
 دانست بواقعیت که اگر مثال سالار بکتندی نگاه داشتندی این
 خلل نیفتادی نداشتند و هر کس بمراد خویش کار کردند که سالاران
 بسیار بودند تا از اینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه می داشتند و حرکت
 هر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میصره و جناحها و مایه دار
 و ساقه و مقدمه راست می رفتند راست که بخورگاهها رسیدند
 مثنی چند بدیدند از خورگاههای تهی و چهارپای و شدائی چند سالار
 گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پرتو بیابان اند
 و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چنانکه طلیعه ما برو و حالها
 نیکو بدانش گذد فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از جایی
 برفت و دران خورگاهها و قماشها و لاغریها افتادند و بسیار مردم
 از هر دستی بکشتند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند
 سالار چون حال بران جمله دید کاری بی ضرورت

بفرمود بوق و دهل زند. بر میدن بمبشران و امیر ندیمان و مطربان خواست بپامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخورد و بصیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک و چنانکه وی نشاط کرده همگان کردند بخانههای خویش و متهمیر گاه خبر رسید که لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید و هر چه داشتند از تاجمل و آلت بدست مخالفان انداد و مال را بگفتندی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسب نشانزدند و بتعجیل بردند و خواجه علی میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و با اسب فریاد و لشکر در باز گشتن بر چند راه انداد در وقت که این خبر رسید دبیر نوبتی خواجه بونصرا آگاه کرد بونصر خانه بمحمد آباد داشت نزدیک شادیخ در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند و سخت مختصر بود بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرمید گفتند وقت محضر حقیقه است و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشنگاه فراخ بیدار شو و وی بحوی وزیر رومقی نبشت بذکر این حال وزیر بپامد و ارایا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند من که بموافاق چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بومهل روزنی و موری صاحب دیوان خرامان و حاجب شهابی و حاجب بونصرا یافتن خالی نشسته بر در باغ و در باده که باغ خالی بود و غم این وقته می خوردند و می گفتند و بر چگوبایی آنچه اندک راتف نبودند وقت چاشنگاه رومقی نبشتند بامیر و بار نمودند که چنین حادثه صعب بیفتاد و این رامت ملای در درج آن نهادند خادم آن بمند و برانید و جواب آورد که همگان را باز نباید

و مقدمان و اوایا و حشم را بنشانند بنان خورن چون فارغ شدند سالار بکندسی و دیگر مقدمان را که نامداران این جنگ بودند خلعتها دادند و پدش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند - و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان ابن اشکر موی نسا رفت با آبهتی و عدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان با وی جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ کار کنند و وی به بیند باندازه و حد خدمتش ملت دهد و پیلان نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش را حسین نیز بر پیل نشیند روز جنگ و می بیند آنچه رود - و روز آدینه دهم این ماه خطابت نشاپور امیر فرمود تا موقوف کردند باستان ابو عثمان اسمعیل عبد الرحمن صابونی رحمه الله و این مرد در همه انواع یگانه روزگار بود خصوصا در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدات او برین جمله دیدند که همه فصاحت پیش او سپر بیفگذند و این روز خطبه کرد سخت نیکو و قاضی ابو العلاء تغمده الله برحمته ازین حدیث بیازرد و پیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد جواب رفت که چنین روی داشت تا دل برداشته نیاید - و نماز دیگر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان ملاحظه رسید از منهی که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دعت که مقدمه لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و قریب هفتصد و هشتصد سر در وقت بپریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر رسید و ایشان به بشارت بخانههای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و

را ازین سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شوند و قوسی را
خوش نیامد رفتن سالار بکنغدی گفتند چنانست که پیرمی گوید
نباید که این کار به پیچد امیر گفت ناچار بکنغدی را باید رفت
تا بروی قرار گرفت و قوم باز گشتند تا آن گمان که رفتنی اند
کارها بسازند خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت
کاره ام برفتن این لشکر و زهره نمی دارم که سخنی گویم که بروی
دیگر نهند گفت بچه سبب گفت نجومی سخت بد است و روی
علم نجوم نیک دانست بو نصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم
اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند
و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن اولیتر از ماندن و بد گمان
گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی
روی ندست تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است خواجه
گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نباید من از گردن خویش پیروی
کرده باشم و باز نه و سود نداشت که قضا آمده بود و با قضا آمده
بر نتوان آمد - دیگر روز امیر بر نشست و بصحرائی که پیش باغ شادباغ
است بایستاد و لشکری را مرتاز وانه بشمردند که همان قرار دادند
که همه ترکمنان را کفایت است و دو هزار غلام مرائی ساخته که مالی
را بسندد بوزد امیر سائر غلامان سرائی حاجب بکنغدی را بیکوی
گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت حال شما و خلیفت
ما این مرد است عثمان گوش باشارت او دارید که منتهای وی
برابر مرغان های ما است همان زمین بومه دادند و گزیدند
فرمان برداریم و امیر بزرگشت و خوانها نهادند بودند همه اعیان

خوانده است و همچنین است که رای عالی دیده است ازین مردمان
یا خراسان خالی باید و یا همگان را بران جانب آب افکند و یا
بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه
بدرگاه عالی فرستند بکتغدی گفت مقرر است که امیر ماضی
باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد از ایشان چه فساد
خاست و هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان
خاست و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید اینان را که ارسلان
جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود و دیگر اعیان
همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا با سالار کار دیده
امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوری دهد ما
بندگان با وزیر بیرون بنشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید
گفت نیک آمد و باز گشتند بو نصر مشکان می آمد و می شد و
بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده سالار همه مقدمان حشم چنانکه
سر ایشان حاجب بکتغدی باشد و کدخدای خواجه حسین علی
میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دو هزار غلام
سرائی بکتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که
دیگ بهنباران بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزد اند درین لشکر
از سالاران نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند
جوانان کار نا دیده و مثال باید که یکی باشد و سده سالار دهد و
من مردی ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم
کرد و در سالاری نباید مخالفتی رود و از ان خیلی بزرگ تولد کند
و خداوند آن را از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس

ملک باز گردد چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتند خدایند
خواجه بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و غار غ گردانند که اگر
پس ازین نفاقی رود بدان بونصر را باید گرفت و دل وی را خوش
کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بتمامی بامیر بگفتم و گفتم اگر
رای عالی بیند فردا در خلوت خواجه بزرگ را نیکوئی کند شود که
آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز پس
از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم باز گشتند و مرا بخواند و نصلی
چند سخن گفت با وزیر درین ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر را
هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بشاید
که بی وزیر کار راست نیاید ما گفتیم همیشه است و او را دعا گفتیم
که چنین مصالح نگاه می دارد و چون امیر معود رضی الله عنه
عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با ساری محشم
سوی نسا خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رحالت و
بومهل روزنی ندیم و حاجبان بگفتندی و بونصرو شبامی و کس رات
و امیدان و سرهنگان حجاب و رعیت داران را بخوانند چون صاحب
نوشنگین و بدالجبی دبیری آخر سال و دیگران چون حاضر آمدند
امیر گفت روزی چند مقام ائمه و لشکر بیدار و ستوران دسی زدند
هر چند نامهای متبیین نسا و بارون بران جمله می آمد که ملجوتیان
آرامیده اند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را
هر چند اندیشه منی کنیم بر استاد نمی کند که ده هزار سوار ترک
در میدان ما باشند تدبیر این چیست همان در یکدیگر تکریمتند
نزد گفت سخن گوئید که خداوند شما را می گوید و از بهر این مهم را

رود گفت چه باید کرد درین باب گفتم خداوند اگر بیدار شود
 بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید گفت ما را شرم آید
 خدای عز و جل آن بادشاه بزرگ را بیدار سازد تا توان گفت که
 از وی کریم تر و حلیم تر بادشاه نتواند بود گفتم پس خداوند
 چه بیدار کند گفت ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت تا پیغام ما و
 هرچه دانی که صواب باشد و بغراغت دل او باز گردد بگفتم
 و ما نیز فردا بمشاهده بگوئیم چنانکه او را هدیه بدگمانی نماند
 و چون باز گردی ما را بیدار دید تا هرچه رفته باشد با من بازگوئی
 گفتم اگر ای عالی بیدار شود یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند
 که صواب دیده آید با بنده آید در تن نه چون یک تن باشد گفت
 دانه که چه اندیشیده ما را بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت
 و راستی تو سخت مقرر است و بسیار نیکوئی گفت چنانکه شرم
 گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم
 و هرچه رفته بود با او گفتم و پیغامی سر تا هر همه نواخت و دل
 گرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد
 و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این بادشاه
 فراموش نکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از
 خدمت و نصیحت و شفقت چیزهای باقی نماند اما چشم
 دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نیاید و اگر
 از من خطائی رود مرا اندران بیدار کرده آید و خود گوشمال داده
 شود و آن را در دل نگاه داشته نیاید و بدینچه بر من بدگمان می
 باشد و من ترسان خاطر و دهنم از کار بشود که ضرر آن بکارهای

گلهای کردن گرفت که در باب خوارزم چلین و چنین رفت و پسرش
چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد
خواجده با من درین باب دی مجلس دراز کرده است و سخن
بسیار گفته و از اندازه گذشته نمیدیدها ندوده من گفتم ادرای که روا
باشد که این سخنان را به مجلس عالی رسانم گشت اگر حدیثی رود
روا باشد اگر ز خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت
نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی
نیک اندیشید پس گفت الحق راست می گوید که خان و مان
و پسر و مردمش همه در مرخوارزم شد و تدبیرهای راست کرد
از دل تا آن مغرور برافزاد گفتم چون خداوند می داند که چنین
است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد
نیکو و سربزرگ و جان و دل پیش داشت بر وی بد گمان بودن روی
را منهم داشتن فائده چیست که خال آن بکارهای خداوند باز گردد
که وزیر بد گمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه ببلدیشد
و خواهد تا بگوید بدلیش آید که دیگرگونه خواهد شفود جز بر سراد
وقت سخن نگویید و صواب و صلاح در میان کم شود امیر رومی الله
عنه گفت همچنین است که گفتی و ما را تا این غایت ازین مرد
خداوندی پیدا نیامده است اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز
می کنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است
اگر رومی می بیند دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در
باب وی سختی گویند می وجه بانگ بران کس زده آید تا هوش
... دل درین مرد بر آید و کارهای خداوند نه بلبلد و نیکو پیش

بی گناهم و ازان این ترکمانان طرفه تراست و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس ازان که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند وزارت خویش بمن دهند همه حالها من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که بزرگ تر ازان باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من کجا ماند و دست و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فراز آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد این برین جمله نیست دل بچنین جایها نباید برد که چون بد دل و بد گمان باشد و چندین مهم پیش آمده است راحت نباید گفت ای خواجه مرا می بغریبی نه کودک خردم ندیدی که امروز چند سخن بطعنه رفت و دیراست تا من این می دیدم و می گذاشتم اما اکنون خود از حد می بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت هوو ندارد که دل این خداوند تباہ کرده اند اگر وقتی سخنی رو از من ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی براستی باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی گفتم نیک آمد از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی تکین و خوارزم و سلجوقیان می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چه می گوئی این همه از وزیر خیزد که با ما راحت نیست و در ایستاد و از خواجه بزرگ

حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است و از خواجه بو نصر شنیدم
رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور طغوز و با من داشت گفت
خدای عز و جل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین
تهمت ها دور اما ملوک را خیالها بدد و کس با اعتقاد و بدل
ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را دریابد و من که
بو نصرم بسکم آنکه سرو کرم از جوانی باز آئی یومنا هذا با ایشان
بوده است و بر احوال ایشان واقف تر و هم از قضا آمده است که این
خداوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که دی می کند
در هر بابی بر ضد می راند و اذا جاء القضا عمی البصر و چاند بار
این مهتر را بیازمود و خدمت های مهم فرمود با لشکرها می گران
نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بروی در نهان
موکل داشت ساقری محتشم را و خواجه این همه می دانست و از
مر آن می گذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث
سلجوقیان افتاده است و امیر خنماگ می باشد و مشغول دل بدین
اسباب و می سازد تا لشکر بنما فرستد بدین درین معنی خلوتی
کرد و از هر گونه سخن می رفت هر چه وزیر می گفت امیر
بطمنه جواب می داد چون باز گشتم خواجه با من خلوتی کرد و
گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله تعظیم
فرزندی از من چون عبد الجبار با بعید مردم از بیومنتان گشتند و در
سر خوارزم شدند با این همه خداوند لیشتی ندانست که من در حدیث
خوارزمی گناه گونده بوده ام من بهر وقتی که او را ظنی افتد و خیال بندد
مردمی چندین مردم ندارم که بیدار شوند تا او بداند یا نداند که من

نوشته‌نگین گذشته شد بنشاپور رحمة الله عليه و لكل اجل كتاب و
 بگذشته شدن او توان گفت که سوارى و چوگان و طاب و ديگر آداب
 اين كارمندروس شد و امير چون بشهر رسيد بگرم كار لشكر مى ساخت
 تا بنسب فرستاد و تركمانان آرميده بودند تا خود چه رود و نامه‌هاى منهديان
 باورد و نسا بزان جمله بود که ازان وقت باز که از گرگان برفته بوديم
 تا بنشاپور قرار بود از ايشان ميايى و دست درازي نرفته است و
 بنهايى شان بيشتتر آفت که شاه ملك غارت کرده است و بيرده
 سخت شكسته دلند و آنچه مانده است با خويشتن دارند و بر
 جانب بيابان برده و نيك احتياط مى كنند بروز و بشب و هم
 جنگ را مى سازند و هم صلح را و بجواب که از سوري رسیده
 است لختى سکون يافته اند و ليکن نيك مى شگوهند و هر روز
 سلجوقيان و نياليان بر پشت اسب باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ
 بر بالاي ايستاده و پوشيده تدبير مى کنند که تا بشنوده اند که
 رايت عالى سوي نشاپور کشيد نيك مى ترسند و اين نامه عريضه
 کرد خواجه بنو نصر و امير دست از شراب بکشيد و سخت انديشمند
 مى بود و پشيمان از اين سفر که جز بدنامى از طبرستان چيزي
 بحاصل نيامد و خراسان را حال برين جمله عراقى را بيش زهره
 نبود که پيش روى سخن گفتي در تدبير ملك و طرفه تر آن آمد که
 بر خواجه بزرگ احمد عبد احمد امير بن گمان شد با آن خدمتهايى
 پسندیده که او کرده بود و تدبيرهاى راست تا هارون مخدول را بگشتند
 و سلب عصيان هارون از عبد الجبار دانست پسر خواجه بزرگ و
 ديگر صورت کردند که او را با اعدا زباني بوده است و مراد باين

الهام بیار دعا داد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عمر و جبل
 هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند در این حدیث پوشیده
 از وجود بر خاست و بگرماده رفت و مویش را برگردید و میایند
 بر آمد و بیاسود و بیست و پس از نه ز وکیل را بفرمود تا بخوانند
 و بامد و مثال داد که درو مهمانی درگ نماز و سه هزار
 ره و آنچه با آن روز و شراب و آلت آن و مطربان راست کی
 ردا را وکیل بازگشت و همه بباختند صاحب را گفت فردا باز
 نام خواهد بود آگاه کی لشکر را و رعایا را از شراب و دایع دیگر روز
 نماز بر شست و باز دادند و خوانها بیار نهاده بودند پس از باز
 است بدان کردند و شراب آوردند و مطربان در کار شدند چون فارغ
 خواندند شد عمرو ایست روی بخواب و ازین وحشم کرد و گفت نداید
 به مرگ حق است و ماهفت شب در روز در زند محمد مشغول بودیم
 اما نه خواب و نه خوردن و نه قرار بود که نباید که بپیرد حکم خدای
 مژ و حل چنان بود که و مات یاست و اگر باز مروختندی هر چه برتر
 باز خریدیمی اما این راه بر آدمی دهنه است چون گذشته شد و مقرر
 احب که مرده باز بیدار حزع و گریستن دیوانگی باشد و کارزان بجاها
 باز روند و بر عادت می باشید و شاد می زنید که پادشاهان را سوگ
 داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و باز گشتند و از چپین حکایت
 مردان را عزیمت قوی تر کردند و در میان راه در حورده سایه دعد -
 و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان مرمت و روز بختاشده باز آمد
 ماه رحمت لشکر بر رسید - روز دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه
 دایع شاد یاج فرود آمد و در یکشنبه در روز مانده ازین ماه احدی

الحکایة فی عمرو بن لیث الامیر بخراسان فی الصبر بوقت نعی ابنه

عمر بن اللیث یک سال از کرمان باز گشت سوی سیستان و پسرش محمد که اورا بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک دبیر و صد مجمر و با زعمیم گفت چنان باید که مجمران بر اثر یک دیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد تا ایزد عز ذکرة چه تقدر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا نخفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و مجمران پیوسته می رسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بروی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست و صدقه بافراط می داد و هفت شبانروز هم برین بود روز بروزه بودن و شب بزمانی خشک کشادن و نانخورش نخوردن و با جزعی بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجمران در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفروستادند تا مگر بجای آورد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعمیم مجمران گفت خداوند را

عبد الجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند در ساعت از مزارعی
جایی بیرون آمده و بر پیدل نشسته و میدان سرای امارت آمده
و دیگر پسر خوارزمشاه الذولتاش که او را خندان گفتندی با شکر خادم
و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با شمع می چند که بگریخته
بود بشغلی میدان سرای امارت آمد با عبد الجبار دوچار شد و
عبد الجبار او را دشنام داد شکر غلامان را گفت دیدید تیر و زنجیر
در نهادند و عبد الجبار را بکشتند با دو پسر وی و عم زاده و چهل
و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند با صبری باشندند
و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بعالم نشست و همه
امیدان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهادت وی آن دیدم که آب از
چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود
درین باب نیز صبر یافتند و بیسندیدند و راست بدان بانست که
شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست • شعر •
يُبْكِي عَلَيْنَا وَلَا بُكِي عَلَيَّ أَجَل • أَنَحْنُ أَغْلَطُ الْكِبَالَا مِنْ الْإِبِلِ
و امیر رومی علیه نقیه عبد الملک طوسی ندیم را نزدیک وی
فرحتاک به پیغام تعزیت و این نقیه مرثیه نیکو سخن بود و خردمند
چون پیغام بگذارند خواجه نرغسی خاست و زمین بود داد و
بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای بگذار موی
خداوند باد که سعادت بندگی آن باشد که در رضای خداوند عمر
کرازه کند و کابد مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد درین
جنج تا کردن راست بدان مانند که همروایت کرد و بگویم آنچه
درس باب خواندم تا مقرر گردید و الله اعلم بالصواب •

صواب تیرسی نماید که سوری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود
 که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانه خویش
 آمده اند و در ولایت و زبانهار ما اند و ما قصد ری می داشتیم
 چون آنجا رسیدیم آنچه رای واجب کند و حاج ایشان دران باشد
 فرموده آید تا این نامه بروی و خداوند از اینجا بمبارکی سری
 نشاپور رود و ستوران دمی زنند و قوتی گیرند و حال این نوآمدها
 نیز نیکو تربیدا آید آنکه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد
 که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با ساری
 هشیار و کاروان بروی ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود
 که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند خاصه
 که از اینجا تا ختم کرده آید بنده را آنچه فرار آمد بگفت و فرمان
 خداوند را است حاضران متفق شدند که رای درست این است
 و بران قرار گرفت تا سه روز سومی نشاپور باز گشتند آید امیر فرمود
 تا ابو الحسن عبد الجلیل را بدین مجلس بفرستند و بیداد و مثال
 یافت تا سومی شهر گرگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی
 و هزار سوار که خدای لشکر باشد تا با کائنجا چه کند در آنچه
 ضمان کرده است از اموال آنکه آنچه رای واجب کند وی را فرموده
 آید زمانی درن باب منظره رفت و او را بجامه خانه بردند
 و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز
 خلعت داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر
 رفتند و روز چهارشنبه ۵م ماه رجب قاصدان رسیدند از خوارزم
 و خبر کشتن عبد المجید پسر خواجه بزرگ و قوم وی آوردند که

باعلامان عراقی و لشکر گردیده تر بر راه ^{۱۲۲}سُکَل که میان امپرابس و استور بیرون شود و بنحوا بیرون آید تا ختقی هرچه قوی تر تا دمار از ایشان برآورده آید وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بماند عارض و صاحب دواں رعایت و دوسهل زورنی همین گفتند و وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما نند گایم چاک را باسیم بر فرمائی که بایم کار می کنیم و شمشیر می زنیم تا مخالفان همراه نرهند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باری از حال راه بر باید بر مید تا هرچه جمله است در وقت نمی چند را که مان راه آشنائی داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از حاسب دهمتان سخت دشوار و می آب و علف و در بیشتر درشت و بر شکستگی وزیر گفت بنده آنچه داده از نصیحت بگوید فرمان خداوند را باشد ستوران یک هوارگان و ارا = مان عراقی بیشتر کاه برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تا بدامده ایم گیاه می خورند و از اینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت و دشوار اگر خداوند متن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران نمایند و بخت اشکر که بر سر کار آمد اندکی مایه باشد و خصمان آسوده دشمن و ساحته و استوران قوی باید ادویشید که نباید خللی آمد و آب و سخته بشود که حرکت خداوند متن عزیز خویش خرد گایی نیست و دیگر که این ترکمانان آرا میدند انداز ایشان مدای ظاهر نشده و برین جمله مصوری نمشته و نندگی نموده بود را آن

و نیک از جای بشد و عراقی را بسیار دشنام داد خواجه بزرگ
گفت تقدیر ایند کار خود می کند عراقی و جزوی همه بهانه
باشد خداوند را در اول هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و
اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود گفت چه باید
کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بکتغدی و بونصرا
خوانده آید که سپاه سالار اینجا نیست و حاجب شباسی که فرا
روی تراست او حاضر آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح
و تازیکن تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود گفت نیک
آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم
آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبد الصمد
و عارض بو الفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشکان
و حاجبان بکتغدی و بونصر و شباسی را باز گرفت و بوسهل
زوزنی را بخواندند از جمله ندیمان که گاه گاه می خواند و می
نشاند او را در چنین خلوات درین باب از هر گونه سخن گفتند و رای
زدند امیر رضی الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار سوار
ترک با بسیار مقدم آمده اند و در میان ولایت مانده و میگویند
ما را هیچ جای ماوی نمانده است و راست جانب ما زبون تر
است ما ایشان را نگذاریم که بر زمین قرار گیرند و پروبال کنند
که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد
و در خراسان جای داد و ساربانان بودند چند بلا و درد سر دیده
آمد اینها را که خواجه می گوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت
تا دم زنند صواب آن است که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان

این نامه بخواند و بمصر را گفت ای خواجه تا اکنون سر و کار ما
شماران بود و ملا داید کرد تا چند درک مرافتد که شرف و دما پدای
است اکنو امیران و قیامت گیران آمدند بصید ز فریاد کردم که بطریق
و گرگان آمدن روی قیامت خداوند در راه زنده مردکی چون
عرافی که دمت راست خود ار چپ ندارند مشتی زرق و عشو
هیش داشت و اول هیج بفرست که محال و داخل بود و ایتی
آرمیده چون گرگان و طریقتان مضطرب گشت و بداد شد و مردمان
نند و مطیع عامی شدند که در زمانه راست باشد و بخراسان
خللی بدین بزرگی افتاد ایرد تملی عادت اس کار بخیر گمان اکنو
با این همه نگذارند که نرتد بید راست بروی و اسن سلو قیاس را بشوراند
و توان دامت که آنگاه چه توان شود پس گفت ای مردم نگران
است که یک حامت بدین مرو توان گذاشت و امیر را آگاه باید کرد
بو نصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشنگاه فراخ و نشاط
خواب کرده است گفت چه جایگاه خواب است آگاه باید کرد و گفت
که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که در الفصلم نرد یک
آتماچی خاصه خادم فرستادند تا وی بگفتم در وقت در سرای پرده
ماینداد و تفحص کرد من آوار امیر شلیدم که گفت چيست ای
خادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجه بزرگ و
دیو صر بدیم ترک آمده اند و می داید که خداوند راه دیند که
مهمی افتاده است گفت زیگ آمد و برخاست و امیر رخصی الله
عنه طشت و آب خامت و آندست نگر و ار سرای پرده بخیمه
آمد و ابشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بود و همه آمدند

جلیل السید مولانا ابی الفضل سورنی المعز من العبدید بیغو و طغرل
 داورد موالی امیر المؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در موارد الذم
 و بخارا بودن که علی تکین تا زیست میان ما محاملت و دوستی
 و وصلت بود و امروز که او بدرگ کار با د: پسر افتاد و کونکن کار
 نادیده و تونش که سپاه سالار علی تکین بود بدیشان مستولی و بر
 پادشاهی و اشکر و با ما وی را مکشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم
 بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هارون ممکن نبود آنجا
 رفتن دزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ وای الذم آمدیم تا خواجه
 پای سرخی کند و سوی خواجه عبد الصمد بنویسد و او را شفیع کند
 که ما را با او آشنائی است و هرزمستانی خوارزمشاه التوتناش رحمه
 الله ما را و قوم ما را و چهار پای ما را بویست خویش جای دادی
 تا بهارگاه و پای مرد خواجه بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند ما را
 به بزدگی بپذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت
 می کند و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و
 ما در سایه بزرگ وی ببارامیم و ولایت نما و فراوه که سر بیابان است
 بما ازرانی داشته آین تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم
 که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوارب جیحون هیچ
 مفسدی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم و اگر و
 العیان بالله خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود که
 ما را بر زمین جائی نیست و نمانده است و حشمت مجلس عالی
 بزرگست زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیز می نبشتن بخواجه
 نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام کند انشاء الله عزوجل چون وزیر

افتاده باشد پس گفت سقور زین کنید و دست بهشت و جامه
 خورامت ما برخواستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آئی این سواران را
 فرود آورند و من بدرگاه رفتم و درگاه خالی و امیر تا چه شناسا
 شراب خورد و پس نشاط خواب کرده بود و نصر مرا گفت و نذا
 بود که ترکمانان و ساجوتیان بسیار مردم از آب بگرفتند و
 از راه بیابان ده گدیزان گذر بر جانب مرغ کردند و به نسا رفتند
 اما صاحب دیوان سووی را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد
 و نسا را پس ایشان یاد کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی
 آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که
 مرصده آید تمام کنند ای ابوالفضل خراسان شد نزدیک خواجه بزرگ
 رو و این حال به زگویی من باز رفتم یافتن وی را از خواب برخاسته
 و کتابی می خواند چون مرا دید گفت خیر اقامت باشد گفت دادم
 که ساجوتیان بخراسان آمده باشند گفتم همچنین است و بنشینم و
 حال باز گفتم گفت لحو و لا قوة الا بالله العلی اعظم گفت ای ملک
 نتیجه شدن آمل و تدبیر عرقی دبیر فرمود که سقور زین کنید من
 بیرون آمدم و او بر نشست و نصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش
 و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامه سووی بدو داد نشده
 بود که ساجوتیان و قیامیان سووی ده هزار جانب صوبه بنما آمدند
 و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان و ساجوتیان ایشان
 را پیش خود برپای داشتند و ده نشانزدند و محل آن ندیدند و نامه
 که نبوده بودند سووی بنده درج این بخدمت فرستادم تا رای می
 بران واقف گردد و نامه بیرون جمله بود این حضرة الشیخ المرتضی

بدست باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شکنه باید گذاشت
و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دوز
شد با کالنجار باز آید و رعیتنی درک زده و ستم رسیده با او یار شوند و
عامل و شکنه را ناچار بضرورت باز باید گشت و بتمامی آب
ریخته شود بو الحسن عبد الجلیل را رحمة الله علیه به صاحب
دیوانی و کدخدائی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون
رایت عالی سوی نساپور باز گردد آنجا بباشند چون کار برین جمله
قرار گرفت الطامة الكبرى آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان
رسید و شادمانه شده بود بحديث خوارزم و بر افتادن هارون مخدول
و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زائل شد نشاط شراب کرد
و همه شب بخورد بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه باز
گشتند و هر چند هوا گرم بود عزیمت بران قرار داده آمد که دوهفته
بگرگان مقام باشد و خواجه بو نصر پس از نماز پیشین مرا بخواند
و بدان خوردن مشغول شدیم در سوار ازان بو الفضل سوری در رسید
دو اسبه ازان دیو سواران فراوی پیش آمدند و خدمت کردند
بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نساپور بدو نیم روز
آمده ایم و همه راه اسب آسوده گرفته و بمناقله تیز رفته چنانکه نه
بروز آسایش بوده است و نه بشب مگر آن مقدار که چیزی
خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال
و سبب چیست خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بدان
بنشانند و نامهها بستند و خربطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از
جای شد و هرمی جنابانید من که بو الغصام دانستم که حادثه

از شدن بآمل حسنت و شیمان بود که می دید که چه توبه خواهد کرد
و مرا بخواند و خالی کرد و دو دو بودیم گفت این چه بود که ما
کردیم اعذت خدا مومن عراقیک باد فائده حاصل نیامد و پیدایی
به لشکر درمید و شنودیم که رعایای آن نواحی مالیده شدند گفتیم
زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان می گفتند اما بر
رای عالی ممکن نبود پیشتر اِزار اعتراف کردن که مورتی دیگر
می هست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فائده بود آمدن
بدین نواحی اگر خداوند را بود دیگر کس را بود و باز گفتی
رشتی دارد که صورت ندد که این حسن شمانت گفته می آید
گفت محض تو جداست همه ده شمانت و هزل و مصلحت
ما نگاه داری بحال و سرما که می حشمت بگوئی گفتیم زندگانی
خداوند دراز باد باکالیمار را بزرگ فائده حاصل شد که مردی بود
مستعصف و ده مطاع در میان لشکری در رعیت خداوند گردان را
که او از ایشان با رفیع بود گرفت و به بند می آورد و مأمول عرب
با خبایه که از ایشان او را خریدند و مال مامراط داند نبود ازس
نواحی بر انداختند و وی از ایشان برست و بدانچه بود بهل اسمعیل
مومن رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر باکالیمار ندانند و این
همه بهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجهی راست
شود که باکالیمار مردی خردمند است و نند؛ راست بیک نامه و
رسول سید زندگی باز آید امید دارند بندگان بفضل ابرو و تروجل که
در خراسان بدین تیمت خللی نیفتد هرگز گفت شمعین است
و من باز گشتم و هم باکالیمار را پس از چندین روز

و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار نیکوئی گفتند و اسون
 او ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا کافر نعمت بر افتاد
 و سخت نیکو گفته است معروف بلشی شاعر معروفی گوید • شعر •
 کافر نعمت بسان کافر دین است • جهدی کن و سعی رکافر نعمت کش
 ایزد عز ذکرة همه ناحق شناسان کفار نعمت را بگیرد بحق محمد
 و آله و پیغامبر علیه السلام گفت اتق شر من احسنت الیه و شن
 صاحب شرع حق است و آن را وجه بزرگان چنین گفتند
 که در ضمن این است ای عز من الصلای که هیچ مردم پاکیزه
 اصل حق نعمت مصطاح و منعم خویش را فراموش نکند و چنان
 بود که چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را ساخته
 بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچین
 و دوس در نهادند و آن یک کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر
 در جوشید و باز گشت و آن افاضیص نوادری است بیارم دران باب
 خرد مفرد که وعده کردم اینجا این مقدار کفایت باشد - و روز
 شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ تلک تگین رحمة الله علیه
 و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم
 فرمان بنشاپور آمد و از نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستامند
 گرگان را بدو سپردند تا بنشاپور برد راست چون آنجا رسید فرمان
 یادت و مَا تَدْرِی نَفْسُ بَیِّ اَرْضِ تَمُوتُ - و روز دوشنبه هشتم رجب
 امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خاصه آنجا که
 گرمسیر بود و ستوران مست شده که بآمل و در راه کاه برنج خورده
 بودند از خواجه بن نصر مشکان رحمة الله علیه شنویم گفت امیر

دست می‌شد و سر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه
 به ابد پس ازین در تصنیف و سرودن سده احدى و خمسين و اربعه
 اینجا است نغمین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابوالمظفر
 ابراهیم ابن ناصر دین اطل الماء معاده نداشتند در ماطعه که بیاهن
 تلاش فراش را مالتی رسید از مقدمه پسر گکو و جواب زنت که
 در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از غفل گرگ و طرسقان مارغ
 شدیم و اینک از آمل بر راه می‌روند می‌آئیم سوی ری که بخراسان
 طبع دل مشغول نیست و این از بهر ترویل نبشتیم تا مخالفان
 آن دیار نترسند که بخراسان چندان مهم داشتند که ری و پسر گکو
 یک نعلی آمد و حال ری و خوارزم می‌نفتد و اندک اندک از آن گویم که
 دو باب خواهد بود تحت مشع احوال هر دو جانب را چنانکه
 پیش ازین یک کرده ام و حادث تاریخ را در مامها و سالها این رسیده
 باشد و روزیکشده بیست و دوم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه
 از آمل برست و مقام اینجا چهل و شش روز بود در راه که می
 راند پیداکان درگاه را دید که چند تن را از آملیان به بند می‌بردند
 پرسید که این ها کیستند گفتند آملیانند که سال بدوند گفت رها
 کنید که اعانت بران کس نا که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی
 را مثال داد که دران کار مددش تا بر کس چیری استعداد و همکل
 ز رها کند و همچنان کردند و هارامها پیوسته شد در راه و مردم و سوار
 را بهر بار پنج رسید و روز چهار شنبه سوم رجب در راه رسیده
 که داریون را پسر خوارزمشاه آموذاش گشتند و آن لشکر که قصد سر
 داشتند سوی خوارزم می‌گشتند امیر رسید این خبر صحت شد شد

و دیگران بر اثر او و همه لشکر گرد بر گرد قلعه بگرفتند و فرو
آمدند از استاد عبد الرحمن قوال شنودم و دی از غارت چغانیان
بترمذ افتاده بود گفت علی تگیزیان چند جنک کردند با قلعتیان و در
همه جنگها بستوه آمدند و در خطر می شدند از دشنامی های زشت
که زنان سکنیان می دادند یک روز او کار سخت محتمش بود هزار
سوار خیل داشت جنگ قلعه بخواست و پیش آمد با سپری
فراخ و پداده بود بونصر و بوالحسن خلف با عراده انداز گفتند
پنجاه دینار و دو پاره جامه بدهیم اگر او کار را برگردانی می سدی
پنچ و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد
و پس رهنمای عراده بکشید و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار
در ساعت جان بداد و دران روز کار بید سنگ پنچ منی که از عراده
بر سر کسی آمدی آن کس نیز سخن نگفتی اوکار چون بیفتاد خروشی
بزرگ از لشکر مخالفان بر آمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را
قومش بر بودند و ببردند و پشت علی تگیزیان بشست و غوری
عراده انداز زر و جامه بستد و پسران علی تگین را خبر رسیده بود
که هارون مخدول را کشتند و سپاه سالار ببلخ آمد خائبا خاسرا باز
گشتند از ترمذ و از راه دره آهنی سوی همرقند رفتند و ماطفه از صاحب
برید ری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید از آنکه
بوالمظفر حبشی معزول گشت از مشغول بریدی کار بونصر دادند
و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه وکیلدر این
بادشاه بود رحمه الله علیه و بسیار خطرها کرد و خدمتهای پسندیده
نمود و شیر مردی است دوست قدیم من و پس از آنکه ری از

داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنید
 که چند اضطراب است و هارون عاصی مستول پسر خوارزمشاه می
 ساخته بود که بمرز آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و شر و حلال
 با یک دیگر ساختند و کار را امت کردند و دانکه هارون که بمرز آید و
 پسران علی تگین چغابیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا از راه
 قنادیان باندخود روند و به هارون پیوندند پسران علی تگین
 چغابیان غارت کردند و والی چغابیان ابوالقاسم دمام از پیش
 ایشان بگریخت و در میان کجیچیان رست و چون دمار از چغابیان
 برآورده بود از راه دارزنگی ترمذ آمدند و از آن قلعه شان خنده
 آمده بود و اوکار را با علامتی و حوار حیدر بدر قلعه مرشدانک و
 بداشتند که چون اوکار آنجا رسید در وقت قلعت بستگ با مصالح
 بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را در نام قلعه برید و الطن
 بخطی و بصیب و آنجا بودند که آنجا شیرازند بر چندان بود که
 بقلعه رسیدند که آن دایران شیران در قلعه شکستند و آواز دادند
 که بسم الله اگر دل دارند فتنه قلعه باید آمد و علی تگین
 بپنداشتند که پیاده خورن آمده اند و کاری سهل است چندان
 بود که پیش رفتند سوار و پیاده قلعه در ایشان بدرآمد و بیک
 ساعت جماعتی از ایشان بگریختند و دستگیر کردند ایشان بهر دست
 تا بزرگ پسر علی تگین رفتاد اوکار را ملاصت کردند خوب
 دان که آن دیک بخت در جای است و ما یک چاشنی برده
 هر کس را که آرزو است پیش باید رفت اوکار را دشنام دادند
 و محضت خواندند و بوق بردند و تونش میاد سائر بر مقدمه برست

دوز است نرسیدی که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و نزد
 از نظر عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام
 دشمنان نشود رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند
 و امیررای خواست از وزیر و امیران دولت وزیر گفت بنده را آن
 صواب ترمی نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی
 بازگردانند که ما را مهمات است در پیش تا نگریم که حالیا چون
 شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این
 مرد یک بارگی از دست به نشود امیر را این سخن سخت خوش
 آمد و جواب نامه بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو
 دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد و روز ششم
 از جمادی الاخری روز آدینه نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین
 و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگ ترش امیر را بدین
 سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار ناپایدار اندیشید که
 نباید که تهرری رود و نامه فرمود بسپاه سائر علی دایه درین باب
 تا ببلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خلی نیفتد
 و همچنان بترمزد و کوتوال قلعت و سرهنگان پانصد و پو احسن و
 کوتوال این وقت ختاغ پدری بود مردی نرم گونه و لیکن با
 احتیاط و دور آب دار نامزد شد با نامه سوی بخارا بتعزیت و
 تهنیت سوی پسر علی تگین علی رسم فی ائمالها تا بنزدی
 بروند و اخبار درست بیازند و اگر این جوان کار نا دیده فساد
 خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه وی الامیر الفاضل
 ابود کرده آمد و هر چند این نامه برفت و این باز بچه بغنیمت

بنهان شده درین میانها مردی فقاهی حاجب بگفتندی رفته بود
 تا لختی پنج و شش آرد دران کران آن بیشها عیبهی بود دست در
 دخترهای دو شیخه زد تا او را رهوا کند پدر و برادرش نگذاشتند
 و جای آن بود و ابراج رفت با این فقاهی و بارانش و زوبلی رسید
 فقاهی را بداد و سالار بگفتندی را گفت و تیز کرد و بی دیگر روز
 بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی حواری داد دیده
 و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که
 چندین از زهاد و پارسایان بر مصطفی نماز نشسته و صحفها در گذار
 بگشته بودند و هر کس که این بشاید سخنان زشت گفت و خبر با امیر
 رسید بسیار ضحیّت نمود و عتابهای درشت کرد با بگفتندی که امیر
 پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بتعت و بیوخته جفا
 می گفت بوالحسن عراقی دبیر را و اخراج اهلش که چون باز
 گشتم نارایهای برگ برکش آمد و درین هفته مطلقهای مهم رسید
 از دهستان و مسار مراوه که باز گروهی ترکمانان از بدیهان برآمدند
 و قصد دهستان کردند تا چیزی را بایند و امیر مودون نشسته بود که
 بنده بر چهار جانب طنیعه فرستاد موز اتدوه و مثال داد تا اشرار
 و اسبان رمک را نزدیک تر گردان آرند و بر هر سواری که با چهار
 پای بود در سه زبانت کرد و جواب ها رفت تا نیک احتیاط کند
 که رایت عیبهی بر اثر می برآورد - و روز سه شنبه صبح جمعی
 آخری رسوی آمد از آن بکائنجوز پسر خوش را با رسول فرستاده
 بود و عذرها خواسته پیگیری که رفت و عفو خواسته و گفته که بگ
 مرزبان داد - بر هر حد دوند مصلحت است و امانت بفرمان و از نداد

خواستند می کردند و هر کرا خواستند می گرفتند و قیامت را مانند
 بیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید
 سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار
 لشکر رسید و دو چندین بسته بودند بگراف و مؤنات و بدنامی
 سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس ازان بهفت و هشت ماه
 مقرر گشت که متظلمان ازین شهر ببغداد رفته بودند و بدرگاه خایفه
 رسیدند و گفتند که بمکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان
 ضعیف اند و لیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود
 و آن همه روز وبال به بواحسن عراقی و دیگران باز گشت اما هم
 ایستای که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب تثبیت فرمودی و
 سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن می رود و
 لیکن چه چاره است در تاریخ محابا نیست آنانکه با ما بآمل بودند
 اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم
 بر رسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط و شراب
 مشغول می بود - و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با
 لشکر رفت بکرانه دریای آبسگون و آنجا خیمها و شرابها زدند و
 شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیههای عروس دیدند کز هر جای
 آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که
 معلوم است که هر کشتی بکدام فرصه بدارند و این اللهم شهر که خرد
 است من ندیدم اما بواحسن دل شاد که رفته بود این حکایتها مرا وی
 کرد - و روز دو شنبه دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه بلشکرگاه
 آمل باز آمد و مردم آمل بیشترا آن بود که بگریخته بودند و در پیشها

صحت زود می داد که حاصل شود تا ما اینجا دیو نمائیم بیامدم
 و نگفتم و آملیلان نارگشتند صحت همه راگ و وزیر بیر نارگشت . و
 دیگر روز امیرنار داد و پس از نارحالی کرد و وزیر را گفت این
 سال را امروز چه باید نهاد حواحه گفت رندانی حدیث درار داد
 من شاد تر باشم که حرانه معمر از حنی پدید آید و این سال
 بزرگ است و آملیل دی صحت حوانی دادند چه مرماید
 گفت آنچه صحت کرده آمده است حواحنی است از آمل
 تاها اگر طوع پذیرفتند بها و نعم و اگر نه پذیرد نوسهل اسمعیل
 را شهر باید رساند تا نلت از مردمان بقتاندر مقدار بسیار وزیر
 بیم ترک دار آمد و آملیل را بسیار مردم کمتر آمده بود در پیچید
 و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت علمی و قاضی گفتند
 مادی صمیمی کردم و این حال در گفتم حروشی صحت بزرگ
 بر آمد و الله پیگیری احانت نکردند و رفتند چنانکه بفرار گشت
 دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که
 گناهی نکردیم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و حواحه بزرگ
 را باشد و آنچه مراحور این حال است می فرماید وزیر دانست که
 چنان است که ایشان می گویند و ایکن روی گفتار نمود نوسهل آمده دل
 را بخواهد و این اعیان را بدو سپرد و شهر مرشد و نوسهل و دانی بزرگ
 و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختند را می
 دادند که در جمیع شهر به نماند که آسمان دل در امان نباشد و حوار
 و دانی می زمت و مردم را می گرفتند و می آوردند و بزرگ اشکر
 و آتش در شهر زدند و هر چه

سر نعمت و مال و خزائن خویش این سخن گفته است پس روی
 بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که سپس آنکه گرتانیدان
 بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز
 این ناحیت بچشم نه بیناند و اینجا محشمی آید چنانکه بشوارزم
 رفت تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آسوده گردید آملیان
 بسیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم
 خرچ شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمگران را برمانید باید که
 ازین نواحی وی را نذاری باشد بسزا گفتند فرمان برداریم آنچه
 بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و
 نثار ما که از قدیم بازرسم رفته است از آن آمل و طبرستان درمی
 صد هزار بوده است و فراخور این تائی چند محفوری و قالی
 که اگر زیادت تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد
 اکنون خواجه بزرگ چه می فرماید خواجه گفت سلطان چنین
 نسختی فرموده است و بوالفضل را چندان و چنین پیغامی داده
 و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلافی کنم تا
 اینجا در نسخت نبشته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و
 همه محال ستده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد آملیان چون این
 حدیث بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند ما این
 حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس
 ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و باکافه مردم بگوئیم وزیر مرا گفت
 آنچه شنودی با سلطان بگوی بفرتم و بگفتم جواب داد که نیک
 آمد امروز باز گردند و فردا پخته باز آیند که نیک آید که این مال

برآمد بمعدنات مرود آمد و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشکی را
گفت نامهای فتح و مستند مارا بمملکت بردست مبدشران
و داشته آمد و حیاتیاتش و غلمان سرای فرستاد و روز آینه بار داد
سمت داحشمت و نام علوی و اعیان شهر حمله بخدمت آمده
بودند امیروزیر را گفت بدیم ترک بشی و عاوی را با اعیان شهر
نشان بده می است حواحه به بزم ترک رست و آن قوم را باشد
و امیر شاط شراب کرد و دعت نگار نرود و ندیمان و مطران خاور
آمدند و بو نصر باز گشت که محنت بسیار روح دیده بود از کسبل
کردن نامهای فتح و مبدشران و مرا بدست بود دیوان رسالت مقام
کردم مراش آمد و مرا بخواست دادوات و گلد پیش راقم پیش
تیمت اشارت کرد بشتن بدشتم گفت نقوس آنچه می آید که
از آمل و طهرمتان حاصل شود و آن را بوسه الی حاصل گرداند
و بر بپوزی هزار هزار دیار و دهانی و دمی و دمر حاکم را
بپوزی و دهانی هزار دعت و بزم هزار گیش من باشد و بر
حاشتم گفتم این بخت را بر یک خواجه دیویده ما نگوی آمل
قوم را بگوید که نذر اوس داید حاجت که بروی اس چه خواسته
آمده است راست گد تا حاجت داید که صحت مرشد و
لرات بوسه اشمر را و عافیت بستاند من بخت بد بکار آورده و
پوشیده بروی عافیت کردم و بوسه بدام بخندید و مرا گفت نه نامی
که اس مزاحی بگردد و بپوزد و بدیارد نامی حاصل آید و ده هزار
در داند است و یک درمی و اگر ده هزار در وزیر
دهانه بخت بپاد اما سلطان شراب می خورد و

سیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان
را چپ و راست دران جویها گریختند و کشته و غرقه شدند و آنجا
که پل بود زحمتی عظیم و جنگی پیاپی شد و برهم افتادند و خلقی از
هر دروی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل
را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ
جانب بدان پیدانگان راه نبود آخر پیدانگان گزیده تر ازان ما پیش
رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و تیر بارانی
رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بستند
و ازان توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان سرهنگ
شماران زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل
خالی ماند مقدمه ما بتعجیل بتاختند و ما براندم سواری چند
پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگانیان ازان وقت باز که
شهر اکیم گرفتار شد و جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه
داشتند بر مایله کرده بودند و تا دیگها پخته یافتند و ما آنجا فرود
آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آمده دم
هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان
و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز
گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر
گردد و ما از اینجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بنودی آنجا باز رسیدیم
انشاء الله عز و جل * و امیر مسعود رضی الله عنه روز شنبه دوازده
جمادی الاولی بآمل باز رسید در زمان سلامت و ظفر و نصر
و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمه بزرگ آنجا

همان بود و پانصد همان که اگر برین جمله نویسی ایشان را زهره
ثبات کی بودی که بیک ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایشان را
برنجیدی سوار چند ازان ایشان با پیاده بسیار حمله آوردند بنیرو و
یک حوار پوشیده مقدم ایشان بود که رموم کر و فر نیک می دانست
و چنان شد که زوین بپید و پیل ما رسید و غلامان سرلی بتیر
ایشان را باز می مایندند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو
کردند و پیل نر را ازان ما که پیش کار بود بتیر و زوین امار و
غمگین کردند که از درد برگشت و روی بما نهاد و هر کرا یاتمت
می مایند از مردم ما و مخالفان ما بدم در آمدند و نعره زدند و اگر
همچنان پیل نر بما برسیدی ناچار پیل ما را بزنی و نزرک خالی
بودی که آن را در نتوانستی یاتمت که هر پیل نر که در جنگی چنان
بر گشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ایفا نکند از اتفاق نیک
درین برگشتن بر جانب چپ آمد گرفته صیرا یکی اول جوئی
و آبی تنک درو و پیلان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر
انداخت و آسیب دی بفضل ایند عزذکره از ما و لشکر ما دران
مضائق برگردانید و همه در لشکر اندادند مبارزان و غلامان حوار و
خلیة ایشان و پیادهگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرفتار پیل یک
تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعد از زخمی زدم
بر سر و گردن چنانکه از نهیب آن آواز اسپ بیفتاد و غلامان در آمدند
تا وی را تمام کنند ما را آوزان و زینهار خواست و گفت شهر اکیم است
ما سزا دادیم تا وی را از اسپ گرفتند و گرفتار چون او را گرفتار
دیدند بهر دست برگشتند و تا پیل رسید مبارزان و غلامان سرلی از ایشان

تا نیم شب تمامی مردم بیدار شدند که دو منزل بود که بیک دفعه
بریده آمد دیگر روز دو شب به جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که
گرانیان بنده را با پسر منوچهر گزاره کرده اند از شهر نازل و بران
جانب شهر لشکرگاه کرده و خیمهها زده و ثقل و سردمی که نابکار
است باینده رها کرده و با کالنجار و شهر اکیم و سوار پیاده بسیار گزیده
و جنگی تر مقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پای است
تنگ تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته ازان جانب صحرا تا تک تر
و جنگ بران پل خواهند کرد که راه یکی است گرد بر گرد بیدش و آبها و
غدیرها و جویها است و گفته اند و پیاده که اگر هر نیمت بر ایشان افتد
سواران ازین مضائق باز گردند و پیادگان گیل و دیلم مردمی پنج
خواره تر پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که
از لشکرگاه برفتند و میانه گردند که مضائق هول است بران
جانب و ایشان را در نتوان یافت چون این حال مارا مقرر گشت
درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و
جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها در مهند پیش
ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهائی جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی
سواره و بیشتر پیاده و گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش
رفتند و یک پیل بزرگ که قوی تر و نامی تر و جنگی تر بود
پیش بردند و برانندیم و بر اثر ما سوار پیاده بی اندازه چون بدان
صحرا و پل رسیدیم گرانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ
پیوسته شد جنگی سخت بنیرو و دشوار ازان بود که لشکر را مجال
نبود ازان تلگیاها صد هزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصد هزار

آنجا ثبات کرده و جنگ بعید و ندانسته بودند که سلطان بدن خویش آمده است و جنگی صعب بود چنانکه مرثی شرح دهم . روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمعی از اهل سرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانه امیر به نشان بیاوردن که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را بداخته بود و در امید بودند انگشتوانه را بسائر غلامان سرای حاجب بگفتندی دادند بخت و بوسه برو داد و برپای خاست و زمین بوسه داد فرمود تا دحل و بوق زدند و آواز از اشکرگاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و امیدان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرو آمدند و نامه نوشتند بامیر اشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکلی بدشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بران جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود درج کرده بود میان نامه . شعر .

والله سرفی عاک و انما . کلام العلی ضرب من الهذیل

و نصحت این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم و سائر بگفتندی و دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببردند و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی و امیر اسل کرده بود که چون ما از آمل خبر . همه شب براندم و پیشها برده آمد که مار درو

۱۰ نماز پیشین بناتل رسیدیم و سخت

آمدیم همه شب اشکرمی و حید

که لشکری و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابو
 الفضل پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بود سخت نیکو شعری دیدم
 همه دکانهای در کشاده و مردم شاد کام و پس ازین بگویم که حال
 چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و
 امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و
 گفت بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی نائل وزیر گفت
 گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا
 بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پس ما بپیکار آئیم
 که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید امیر گفت
 روی چنین می دارد خواجه اینجا بپاشد با بذه و اندیشه می کند
 و بنصر مشگان با وی تا جواب نامیا نویسد و حاجب بگفتندی
 هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای
 می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیداید و سواری
 هشت هزار تغاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قناعت کشادن و
 اشتری پانصد زر از خانه می باز گردید و بنیم ترک بنشینید و این
 همه کارها را امت کنید که من فردا شب بخواهم رفت به همه
 حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای
 باشند حاضران باز گشتند و هرچه فرموده بود بکردند - و امیر نیم
 شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر نشست و بر
 مقدمه برفت و کوس فرو گرفتند و این فوج غلامان سرای برفتند و
 بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بمیچیده برفتند - و
 دیگر روز نماز پیشین بذاتل رسیدند و منزل بپریده یافتند گرگانیان را

اما زمینش چنان بود که هر قدری که بروی مرتعی میروشدی
تا گریس و حصانت آن زمین این امت اینجا میروند آمدند که همراه
شهر بود و گیاه خرد و بزرگ بود که ماحت بسیار داشت چنانکه
لشکری در برگ میروست آمد و از فردیک ناصر علی و مقدمان
آمل و رعایا هم رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر را با لشکر
و شهرایم و دیگران چون خبر آمدن سلطان هوی آمل شنیدند
تعمیل سوی نابل و کج و رویان میروند بران جمله که بناتل که آسیا
مضائق است بالشکر منصور دستی براند اگر مقام توانند کرد عده
کذل را گذاره کنند که مخف اند و نگیزند و عده ناصر و دیگر
مقدمان و رعایا بدنگان سلطانند و مقام گیرند تا فرمان برچه جمله
باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را بر جای
نهادن بود که با ایشان شغل نیست و غرض خدمت آوردن گرفتار
است و رسول برین جمله باز گشتند و امیر مشتاق براند و نامل
رسید روز آدینه ششم حمامی اولی و انزلی اربابند و ششصد هزار
مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکباز روی و نیکو نرو با بیج کدام
را ندیدم بی طیلان شطری یا تورپی یا ستری یا رسمایی یا دست
نکر که فوطه امت و گفتند عادت ایشان این است و امیر رومی الله
عنه از نمازگاه شهر راه بنامت با موحی از عثمان خواص و نکران
شهر نشست و در دیگر جانب شهر مقدار بیستم فرسنگی خیمه زده
بودند مردم آمد و سائر مکتفیه با شتمان سرای و دیگر لشکر تعدیه
دیدند شهر در میروند و از آنجا لشکرگاه آمدند و حفاشیدن گداشته
هیچ کس را یک درهم زدن ندادند و رعایا دانا کردند

نوشتگین و بواجی را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را
 قلعتی بود و در وی پیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را کشاده آید
 و بوالحسن دلشاد دبیر را با وی نامزد کردند بمصاحب بر بدی
 لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت
 نزدیک بود بساری و برفتند و این قلعت از ادات زبرد نداشت
 حضانتی بیک روز بتگ بستند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن
 حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی
 رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و پس چیزی بخزینہ رسید
 هر چه رفت در نهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی
 باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی مدید و جلد است
 و این پیر را بدرگاه آوردند با پیر زنی و سه دختر غارت زده و سوخته
 شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست
 و باز گردانیدش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالیا که
 ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در
 تاریخ تحشیر و تحریف و تغایر و تبذیر کردن و نوشتگین و بواجی
 اگر بد کردند خود پیچیدند - و روز یکشنبه غره جمادی الاولی امیر از
 ساری بروت تا بآمل رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم
 سخت تنگ بود چنانکه دوسه سوار بدیش ممکن نشد که بدان راه
 بروتی و از چپ و راست همه میشه بود هموار تا کوه و آبها روان
 چنانکه پیل را گذاره نبود و درین راه پلی آمد چوبین بزرگ
 زودی سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خمخ و سخت
 فج رسید لشکر را تا از آن پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه

بشراف بازگرمستان دران میانها امیروی را گفت بوقی گذاشته .
 اعتمادم گفت خداوند را بقا باد و بر خورداری از ملک و جوانی تا به
 بزدن پیش وی دروغا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشا
 اذدران باشد اما خداوند بداند که بوقی برفت و بنده او را یاری
 نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیرجوابی ندا
 و بمصر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خوانده است که هر
 کس می رود چون خوبشتنی را نمی گذارد و حنا که بونصر آ
 راست گفت چون بوقی دیگر نیاید پس از دنی نقوان گفت که او
 درجهان بچستندی پاسبانی چون بوقی نیامتنندی اما نارد در جسد
 است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گرد
 و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود که خدای عز و جلا
 بر وی رحمت کند توبیت مردان کل بر چه چه له فرمود چنانکه
 حاجت زیاید بتکرار لا جرم همیشه بمردم مستظهر بود به وی
 پاسبانی این نکته چند ازان براندم که باشد که بکار آید - و اینج
 رسای دیگر رسید ازان باکالنجار و دیگران و پیغام گزاردن که ایشا
 بداندانند و فرمان بردار و راعها تنگ است گرانند که رجب مالی برده
 خرامد هر مرد که هست کعبه آید تا بطاعت و طاعت پیش
 برزد جواب داده آمد که مراد امتاده است که تا بسیاری باری
 بدانیم تا این فواهی دیده آید و چون آنجا رسیدم آنچه فرمودنی
 است مرموده شود رسوان باز گشتند - و روز نوروز بود هشت روز
 " ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بسازی
 ۱. سه روز مانده ازان ماه و دیگر روز آیدند حاجب

روزگار که فلش سپید سالار سامانیان زده از بر او احسن سیمچور بزرگان
 آمد و آل بویه و صاحب اسماعیل عبد این نواحی او را کشتند خیمه
 بزرگ برین بال بزد و من که بوقی ام جبران بودم و با عبدان لشکر او رفتم
 و سامانیان و سیمچوریان رفتند و سلطان محمود نیز برفت و اینک این
 خداوند آمد و اینجا خیمه زدند و ترسم که کلاه رفتن من آمده است مسکین
 این فال بز و راست آمد که دیگر روز بناید و شب گذشته شد و آنجا
 دفن کردند و ما را که او هزاران هزار فرسنگ رفته بود و بیشتر با اسیر
 محمود در هندوستان و بن خویش سردی بود که دیدم اینجا قلعها
 که او پای پیش نهاد بسیار جراحها یافت از مذک و از هر چندین
 و خطرها کرد و بمرادها رسید و آخر بود و ده سال دور یافت و اینجا
 گذشته شد بر بستر و ما قدری نفس بآبی آویختیم و نیکو گفته
 است بو اسحق

* شعر *

و ربما يرقى في عزة * اجمع ما كن و لم يستقم

يا و اذع الحيت في قبرة * خاطبك القبر و لم تغتم

و سه دیگر روز اسیر از پنجاهی روز نشاط شراب کرد برین بال و وقت
 قریج و فارغ بود و باغهای این بقعت از آن بی انداز پیدا کرد و بد
 و ازین بال بدیدار بود فرمود تا از درختان بهیار قریج و فارغ و
 شاخهای با بار باز کردند و بیاد کردند و گرد بر کرد خیمه برین بال بزدند
 و آن جای را چون فرمود بیمار استند و ندیدمان را بخوانند و خطر بان
 نیز پیدا دند و شراب خوردن کردند و احمق روزی سخت خوش
 و خرم بود استقام بر فصر را فرمان رسید تا نامه که رسید است
 پیش برد و گفت نامه را ببرد چون از خواندن فارغ شد و می را

و مقدسان ایشان و التوتاش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش
 بشارت خداوند زاده دارند و دو هزار موار ازین عرب مستامه
 بدوستان روند با بیربی آخرا سال و سه هزار موار سلطانی نیمه
 ترک و نیمه هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر موید دارند
 و خاوت بگذشت و لشکر بدوستان رفت و مقامها که بایست سلطان
 فرزند را بداد. و روز دوشنبه در ازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان برفت
 و از اینجا دو منزل بود تا استراباد را می که آن را هشتاد پیل می
 گفتند پیشها بی اندازه و آبهای روان و آسمان آن سال هیچ رومی
 نکرد بباران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت
 بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه صحت است و جوبها
 و جرها بی اندازه که اگر یک باران در یک هفته بیداد چند روز
 بیداد تا لشکری نه بسیار بتواند رفت چندان لشکر که این پادشاه داشت
 چون توانستی گذشت و لیکن چون می بایست که از قضا آمده
 بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایندی چنان آمد که در
 بقعنی که پیوسته باران آید هیچ نبارد تا این پادشاه با آسانی با
 لشکری بدین نزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم.
 و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستان آباد آمد و خیمه بزرگ بر بالا
 بزداد بودند از شهر بران جانب که راه حاری بود آن برداشت فراخ
 و بلند و همه حرات ساری زیر آن جای سخت ترو سرای بردارد و دیوانها
 همه زیر آن پرداد بزداد بودند بوقی باسبان لشکر و مسخره سردی
 خوش خواجه بونصر را گفت و سخت خوش سردی بود و امیر
 و همه امیان لشکر او را دوخت داشتند و بطریق زدی که بداد

خویشتن بپرده با اعیان و مقدمان شهر آگیم و مرد آویز و دیگر
گزدنان که با کالنجار و ایشان در مانده بود دیگر روز امیر مسعود
رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند
چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بدواخت و
مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر
دزگاه بماندند و ایزک بقایای ایشان است اینجا و با کالنجار گفتند
این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود
و صاحب دیوانی گرگان بسعید صراف دادند که کند خدای سپاه سالار
غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها بستان گرفت
و سربها و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند می ستند
و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه
رسم است و در چنین حال باشد و رسولی رسید ازان منوچهر
و با کالنجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است
و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا
میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدیدی و بسیاری
مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاعت خویش خدمتی
کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که
بستار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوار تر است
از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز
گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب
می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت
که امیر مودود بدین لشکرگاه بپاشد با چهار هزار سوار از هر دستی

کند ببار بیداردم او را گفت از چه می نالی گفت مودی درویشم
و بنی خرما دارم یک پیل را نزدیک خرما بنان من می دارند
پیلان همه خرمایی من را بکن می ببرد و الله الله خداوند و داد
رشد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت بر نشست و ما دو غلام سوار
روی بودیم بر فتم و متظلم در پیش از اتفاق محجب را چون نخرما بنان
رسیدیم پیلان را یافتیم پیل زیرین خرما بسته و خرما می ببرد
و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک الموت آمده است
بجان متدن امیر بترکی مرا گفت زه از کمال جدا کن و بر پیل
رو و از آنجا بر درخت و پیلان را نزه کمال بیاور من رستم و مردک
بحرما برودن مشغول چون حرکت من بشنید باز نگراحت تا بر
خوابش نجنبید بدو رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه در گردن کردن
و خفه کردن کردم وی حان را آویختن گرفت و بیم بود که مرا بکشد اختی
امیر بدید و براند و با یک بمردک برزد وی چو آواز امیر بشنید
از هوش بشد و سمت گشت من کراود تمام کردم امیر فرمود
تا رسی آوردند و پیلان را بر رس استوار بستند و متظلم را هرز
درم دیگر بداد و درخت خرما از وی نخرید و حشمتی بزرگ افتاد
چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره
بود که هیچ حامی حیمی بقصب تر کسی بختی و چند بار
به بست رفتیم و پیلان بران درخت سال بر آید و سرد نبردند
و از آنجا بیغناک و از چنین حیانت باشد که جهانی را ضد طول
کرد و با انحرار و حمله گریبان خال و مانها نگذاشته بودند و بر
نعمت و ساخته مودی مودی بر فتم و مودی بر فتم و مودی بر فتم

خویشتن بفرموده با اعیان و مقدمان شهر آکیم و همه آویز و دیوار
گودان که با کالنجار به ایشان در صافیه بود دیگر روز امیر مسعود
رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند
چهار هزار سوار است بدرگاه آمده و امیر ایشان را بنواخت و
مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر
درگاه بماندند و اینک بقایای ایشان است اینجا و با کالنجار گفتند
این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود
و صاحب دیوانی گرگان بسعید صرف دادند که کن خدای مباد سالتو
غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشیر رفت و مالها صدق گرفت
و مرایها و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند می خنند
و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه
رحم است و در چنین حال باشد و رضای رسید ازان ممنوع
و با کالنجار و پیغام گزار که خداوند عالم بولایت خویش آمده است
و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا
میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدند و بسیاری
مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاعت خویش خدمتی
کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که
بستار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا مزارع تر است
از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز
گرفانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پنهان شراب
می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت
که امیر مودود بدین لشکرگاه بپاشد با چهار هزار سوار از هر دستی

کند بیدار بیاوردم او را گفت از چه می نایی گفت سردی در دوشم
و بنی خرما دارم یک پیل را نزدیک خرما بندان من می دارند
پیلان همه خرمایی من را بکن می ببرد و الله الله خداوند مردان
رسد مرا امیر روضی الله عنه در ساعت بر نشست و ما دو غلام سوار بر
وی بودیم بر فدییم و منتظم در پیش از اتفاق عجیب را چون بخرما بندان
رسیدیم پیلان را یافتیم پیل زیر بن خرما بسته و خرما می برد
و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک الموت آمده است
بجان شدن امیر بقوکی مرا گفت زه از کمان جدا کن و بر پیل
رو و از آنجا بر درخت و پیلان را بزه کمان بیاویز من راتم و مردک
بخرما برودن مشغول چون حرکت من بشنید باز فکریست تا بر
خوبشتن بجنبد بدو رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه در گردن کردن
و خفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت و میم بود که مرا بیدار داشتی
امیر بیدید و براند و بانگ بمردک برزد وی چون آواز امیر بشنید
از دوش بشد و سمت گشت من بخوار تمام کردم امیر فرمود
تا راضی آوردند و پیلان را بر رس امتوار بیستند و منتظم را هر
درم دیگر بداد و درخت خرما از وی بخرد و حشمتی بزرگ انداد
چندین در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره
بود که هیچ جای حبی بغصب از کس بمندی و چاند بار
به بست رفتیم و پیلان بران درخت سال برآمد و مرد بریدند
و ارنجا بیفتاد و از چنین حیاست باشد که جهانی را ضبط توان
کرد - و با التیجار و حمله گردانیدن خان و مازنا گذاشته بودند و هر
نعمت و ساخته - وی - اری برقاء و نوسه برون و هر سه او را با

و بی نوائی نیست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لاجرم سزای
 نگاهداران به بینی فرمود تا وی را از دروازه گرگان بیدار بختند و اسب
 و ساروش بخداوند گوسپند داد و منادی کردند که هر کس که بر
 رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد و بدین سبب
 حشمتی بزرگ افتاد و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند
 داشت که هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند
 همه کارها بروی شوریده و تباہ گردد و الله اعلم •

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتگین رحمة الله علیه

از خواجه بونصر شنیدم رحمه الله گفت یک روز خوارزمشاه
 التوتناش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان می رفت
 و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز نبرد
 چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی
 و دانش و همه رسوم ملک - گفت بدان وقت که به بست رفت و
 بایتونیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت او را صافی
 شد یک روز گرم گاه در سرای بخرگاه بود بصحرای بست و من
 و نه یار من ازان غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیش
 چشم وی غائب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگان دوگان
 متظلمی بدر سرای پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من
 بیرون خرگاه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچخ
 بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن متظام که خروش می

و افضلم بر آن جمله دیدم که در عرایین دره میادری حوادل داشتم
و قبای رویا سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و براسب
چنان بودم از حرصا که گفتم هیچ چیز پوشیده ندارم چون دره
دینار ساری رسیدیم و در دره در آمدیم و مسامت همه دوشه فرسنگ
بود آن جامها همه بر من و نال شد و از دره بیرون آمدم و همه جهان
نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرا
در هم شده اندازه و حد پیدا نبود که توان گفت در جهان بقعی
نیست خوش تر از گرگان و طبرستان اما سخت و بی امت چنانکه
بوالفضل بدیع گفته

بپند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد. پس اگر و العیاذ بالله خللی
 پیدا آید رای خداوند بگویند که از بندگان گسستی نبود که ما را خطای
 این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هر چه فرماید و
 بندگان را از امتثال چاره نیست بو نصر گفت این رقت سخت
 تیز و مشعب است پیغام چیست گفت تاچه شئوی جواب می باید
 داد که پیغام فرا خور نبشته باشد برفت و رقت رسانید و امیر
 دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بو نصر گفت
 خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد درین فراخ سخنی اما
 چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند
 می گوید و باز می نماید و در رقت هر چیزی نبشته است نکته
 باز پسین اینست که بنده می گوید نا صواب است رفتن برین جانب
 و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارچ و فرصت جوئی
 باقی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید
 چیزی نیست خراسان و گذرها پر لشکر است و ترکمانان عراقی
 بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر دردم ایشان است
 و پیدا است تا دهستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که
 مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد بو نصر گفت همچنین
 است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند
 چاره نیست خواجه گفت همچنین است و امیر رضی
 الله عنه از نشاپور برفت بر راه اسفراین تا بگرگان رود روز یکشنبه
 دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سمرقند بود سخت بغیر و خاصه
 تا سر دره دینار ساری و این سفر در اسفندار مذمه ماه بود و من که

که ازین رفتن پشیمان شود و ولایت که شود و بطمع مجال و استبداد
 درین کار پیشپاییده است نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی
 خطا و نا صوابی این رفتن و بردست تو ازان می خواهم تا تو
 گواه من باشی و دانم که سخت ناخوشش آید و مرا متهم می دارد
 متهم تر کردم و محق گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز
 نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق
 نعمت شناختن این است و بدیون رفتن و نامها فرموده بود بهر و
 بلخ و نجایهای دیگر نبشته آمد و کسب کرده شد دیگر ریز چون بار
 بگسست و خواجه باز گشت امیر گفت هم برآن جمله ایم که
 پس فردا برویم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شوند
 و بنده هم برین معانی رفته نبشته است و بونصر را پیغامی
 داده اگر رای عالی بیند رساند گفت نیک آمد باز گشتند و آن
 نعمت بونصر داد و سخت مشع نبشته بود و نصیحتها جزم کرده
 و مصرح بگفته که بنده بکن را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار باید
 کرد که خداوندان بزرگ عرچه خواهند گفت و فرمایند اما رحم
 و شرط است که بنده که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که
 من یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد و هر هر دمی سخن
 رفته است شرم رفتن بر جانب محقق و رای عالی قرار گرفته
 است که ز چهره دین رفته و خداوند شمشیر در مجلس خداوند
 که گفتند ایشان عرسل عرسل عرچه عرسل باشد شرط کار ایشان
 است و ایشان بدین چهره بدین بخت پوشیده بگفته که این
 شمشیر در دست است و در کف عرسل بدین کردند آنچه رای عالی

بکردی و رای ژمنی چون همگان بگفته بودندی و باز گشته با تو
 مطارحه کردی که رای تو روشن است و شفقت تو دیگر و غرضت
 همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر چنان است که
 این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان
 بجای آید از علف و زرو جامه و در خراسان خللی نیفتد این
 سخت نیکو کاری و بزرگ فائده است و اگر خللی خواهد افتاد
 نعوذ بالله و این چیزها بدست نباید بهتر درین باب و نیکو تر
 ببناید اندیشید و بنده پیش ازین نگوید که صورت بندن که بنده در
 باب باکالنجار و گرگانیان پامی مردی می کند که در مجلس عالی
 صورت کرده اند که بنده وکیل آن قوم است و والله که نیستم و
 هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام و به پند نامه
 و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر
 گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار
 می باید رفت گفتم ایزد عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت
 مقرون کند و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که
 با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر ماندی
 باز گفتم که چه رفت گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد
 پیچیده است و استوار نهاده بسرخس و اینجا بنشاپور هر روز می
 پروراند و شیرین می کند و به بینی که ازینجا چه شکافد و چه
 بینم و هر چند چنین است من رقتی خواهم نبشت و سخن را
 کشاده تر بگفتم و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما
 بیدارم که سود ندارد خواجه گفت آنچه بر من است بکنم تا فردا روز

داشت امیر گفت دوستگیر خاصه با لشکری تمام مرد امت و دو
 سالر محققم بفرما لشکرها بدلمج و تبحرستان اند چگونه ممکن گردد
 ترکمانان روز مار را قصد مرد کردن و از بیابان برآمدن و انوشیروان
 بشود مشغول اند نگاری که پیش دارند مارا جواب حر اس بدست
 که بدوستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواهه گفت
 عز مبارک باشد امیر حاجب شناسی را گفت ساربانان را بپاید
 گفت تا اشتران دور دست تر شدند که تا بدیم روز بخواهم رست و
 حاجبی اینجا خواهم ماند تا باندان موربی تا چون موربی در رست
 ماوی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند مار آمدن مارا و دیگر
 لشکر سه ماه را رایت ما روند گفت چاهن کبیم و دو بصر مشگل
 را گفت نامها باید بدشت برو و بلج تا بهشیار و بیدار باشند و مر
 بیدارها و گذرهای خلیجی با عیاض نگاه دارند که ما قصد دهستان
 دارم تا این حاجب در روی خوارزم و فساد بلیجان کوه باشیم و
 ترکمانان را بحمله از خراسان رسانیده آید و شعل دان نمودن و حاکم
 تمامان برای را حاجب بگفتندی گفت که کار تمامان برای راست
 کن که بیدار از اینجا ماند در قهندز و دیگر ساخته با رایت ما روند
 و همپایان اسپان قود و مرخا حاکم و برفتند از خواهه دو بصر مشگل
 شدیم گفت چوین بار گشته بودیم امیر مرا بخواستند تاها و نامن حاکمی
 کرد و گفت درین نامها عیاض حسن بگفتی گفتیم ردائی خدایند دوار
 داد محاسنی دراز برست و هر کسی آید دانست گفت ددا را شعل
 ددبری است و زن راست ترچه موربی بگوید گفت آری در راست
 تا و در میان جواب منکی و مر من پوشیده بدست نه بدیم هر چه

جانها ندا كنئيم سخن ما اين است سخن بايد و نبايد و شايد و نشايد كار
 خواجه باشد كه وزير است و اين كار ما نيست خواجه گفت هرچند
 احمد نيالتكين بر افتاد هندوستان شوریده است و از اینجا تا غزنين
 مسافتي است دور و پشت بغزنين و هندوستان گردانیدن ناصواب
 است و ديگر موبارجان خبر افتاد كه علي تكين گذشته شد و جان
 بمجلس عالي داد و مرا اين درست است چنانكه اين شنودم از نائبي
 كه وي را افتاده بود رفته باشد و وي مردي زيرك و گربزكار ديده
 بود مدارا مي دانست كرد با هر جاني و تركمانان و سلجوقيان عدت
 او بودند و ايشان را نگاه مي داشت بسخن وسيم كه دانست كه اگر
 ايشان ازو جدا شوند ضعيف گردد و چون او رفت كار آن ولايت با
 دو كودك افتد ضعيف چنانكه شنوده ام ميان سلجوقيان و اين دو
 پسر و قوقس سپاه سالار علي تكين ناخوش است بايد كه آن ناخوشي
 زيادت گردد و سلجوقيان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روي رفتن
 نيست شان كه چنان مقرر است و نهاده ام تا اين غايت هارون
 حركت كرده باشد و وي را كشته باشند و آن نواحي مضطرب
 گشته و شاه ملك آنجا شده و او دشمني بزرگ است سلجوقيان را و
 ايشان را جز خراسان جائي نباشد ترمم كه از ضرورت بخراسان آيند
 كه شنوده باشند كه كار كرده بوقه و يغمر و كوكتاش و ديگران كه
 چاكران ايشانند از اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عياذ بالله برين
 جماعه باشد و خداوند غائب كار سخت دراز گردد و تدبير راست
 آن بود كه خداوند انديشيده بود كه بمرور رامي عالي دران بگشت
 بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را

علف نشاپور بر جای بماند تابستان را که این جا باز آنیم
و سوری بزرگی اینجا باز آید و بکوه های دیگر بسازد و بدوستان
می گویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا
رویم و آن علف را بکوه خورده آید و اشکورا فراخی باشد و از رنج
سرما بربزند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم مبدوس و اشک
خبر ما از دهستان یابند قوی دل گردند و بری و جبال خورند
که ما از نشاپور بران جانب حرکت کردیم بو سهل و ناش و حشم
که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخا آرند
و ناش تا همدان بروند که آنجا منازمی نیست و آنچه کرده شده
است بری از زر و جامه بدوگاه آورد و با کالنجار مال مراضعت
دو ساله گرگ با هدیها بفرستد و فیتر خدمت کند و اگر راحت
نرود یکی تا ستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بکاری و آمل
که مسافت نزدیک است برویم و می گویند که بآمل هزار هزار
سرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار
باشد جامه و زر بدست آید و این همه به چهار ماه راحت شود و
پس از نو روز به نسی چون بنشاپور باز رویم اگر مراد باشد تابستان
آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بتعاضی
سازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخواجهیم رخت
شما درین چه می بینید و گویند خواجه بزرگ احمد بدو احمد
در قوم مکرست و گفت ایشان چاه شتائید چه می گویند گفتند
ما بندیم و ما را از مهر کار جاذب و شمشیر زد و دایست زبانت
درین آرد و شریعه خدایند سلطان بفرماید ندهد و از پیش رویم

شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند و بنصر وزیر را
 گفت خواجه بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برقی
 گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز
 بهیچ حال روی گذار نیست تا نشاپور باری برویم و آنجا مقام کند
 پس اگر این عراقی در سروی نهاده باشد که سوی گرگان و ساری
 باید رفت از بهر غرض خویش تا تچمل و آلت و نزدیکی دی
 بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند بی حشمت
 خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقی
 مردی است دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند
 می شنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح ترکس نیست
 و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد چنین که
 می بینم و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشاپور بردند - روز
 یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت
 و به نشاپور رسید - روز شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول بشادیاخ فرود آمد
 و این سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست
 روز از بهمن ماه بگذشته بود که به نشاپور یک برف کرده بود چهار
 انگشت و همه مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس
 ازین پیدا آمد نتیجه خشکی سال چنانکه بیارم این عجائب و نوادر
 سه دیگر روز از رسیدن به نشاپور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و
 بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هرگونه سخن می
 رفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان
 آرمیده شد و ترکمانان بدوزخ برفتند و لشکر بدم ایشان است تا

تا یک در منزل بر راه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد و
 سده نراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب که شرابی
 زده بودند بنفشست و ندیمان و مطربان بدادند و آتش بهیزم زدند
 و پس ازان شلودم که قریب ده فرسنگ فروع آن آتش بدیده
 بودند و کبوتران نطف اندود بگذاشتند و دهگان آتش اندود آتش
 زده دورین گرفتند و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن
 بختری بپایان آمد - و امیر دیگر روز بار ندان و حیدم روز پس از بار
 خلوتی کرد تا وزیر و اعیان و ارکان دولت و گشت عزیزم بران جمله
 بود که حوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتن یکم خاصه خادم
 آنجا است به لشکری تمام و فوجی ترکمانان را ببرد و از پیش روی
 بگریختن فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدره روند و بدرم محظوظ گردد
 و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوری نصارت و سپاه سار علی حوی
 کوزکاتان و بلخ و حاجب بزرگ بخارمقان است با لشکر و این لشکرها
 بید دیگر نزدیک ترند همانا عالی تکین که عهد کرده است و دیگران
 زهره ندارند که قصصی کنند رای درست آن می بینم که حوی نشاپور
 رویم تا بری نزدیک باشیم و حشمتی اندود آن کارها که بپایند می
 باشد کشاده گردد و گریختن بفرستد و مال ضمان دو سه نفر بفرستد
 بخواجه گفت جواب آن باشد که رای عالی بوند بو نصر دم آورد
 و حاجبان بگفتندی و شبانی و بو نصر را روسی آن نبود که در چیدن
 کارها سخن گفتندی خاتم که وزیر برین حمله مستحق گفت و امیر
 فرمود که نامه باید نبشت حوی حصین و کلال تا باز گردد و مرا می برد
 نوشتی باز آرند و گفتند چنان کنیم و باز گشتند و در خیزش داشتند

المظفر تا وی را نیکو داشتند و یک مال محبوس بماند و پس فرصت
 حسند و عنایت کردند تا خلاص یافت و طاهر از چشم امیر بیدار
 و آتش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد
 نمود بالله من انقلاب الحال - روز چهار شنبه هفدهم صفر پس
 از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا و
 چشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در معنی
 حرکت و قرار گرفت بدانکه سومی سرو رفته آید و برین باز پراگندند
 و خواجه حسین وکیل شغل بساخت - و بیستم این ماه سوری رفت
 تا مثال دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی نوائی نباشد
 چون رایست منصور آنجا رسد - و پس از رفتن او تا سه روز امیر
 فرمود تا سرای پرده پر راه سرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و
 سده نزدیک بود اشتران سلطانی را و ازان همه لشکر بصحرا بردند
 و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس ازان حرکت کرده آید
 و گز می آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود پر از برف
 می افکندند تا بدالی قلعتی بر آمد و چهار طاقا بساختند از چوب
 سخت بلند و ان را بگز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت
 بسیار بود بالای کوهی بر آمد بزرگ و آله بسیار و کبودتر و آنچه
 رسم است از دازات این شب بدست کردند از خواجه بو نصر شنودم
 که خواجه بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن
 سومی سرو راست می رود گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان می
 باید بود گفت گمان چیست که نوبتی بزدند و وکیل رفت گفتم
 هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت که بهیچ حال

کوه بلخان گریزند و علف و آلت بدیان هرچه ازین بابت باید
 موری با خود ببرد است و رای ما بر آن جمله قرار گرفته است
 که سوی مرور رود و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی مذهب
 شود و آنچه درین باب چه گوید احمد گفت رای درست جز این
 نیست که بدین رای و تدبیر خوارزم بدمت باز آید و این ترکمانان از
 خراسان برانند و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند
 امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی
 چند آنجا خواهیم بود ایشان باز گشتند و خواجه بخیمه خویش
 رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام نزدیک آوردند - روز
 یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دیر را با چند تن و بوالمظفر حبشی
 را که صاحب برید بود از روی بیاروند خیلناشان بی بند و برادر
 خدمت بزرگ و سرای پرده داشتند بر احترام درگاهها و امیر را
 آگاه کردند فرمود که بخیمه حرس باز باید داشت همان را باز
 داشتند و نماز دیگر امیر را داد و پس از بار عراقی دیر به پیغام
 می رفت و می آمد سوی ایشان و آخر آن بود که بوالمظفر را
 هزار تازبانه به قاپی بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد
 مرد و بغایت دوست صاحب دیوانه و سادات اما صاحب دیوانه دم
 نیارست زدن که امیر سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را
 از اعمال طاهر و کمان روی بزدند هزار گن و طاهر را هم فرمود که
 بیاورد اما تا طغیان و خواهشها کردند هر کسی تا چوب بپاشید و طاهر
 را بپندارستان بردند و به قلمه گیری باز داشتند و دیگران را شهر
 سرخس بردند و زندان باز داشتند و در نصر مقامتیا کرد در باب دو

و چهارتن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب می خورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود فرمود تا امیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید - و روز سه شنبه هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبد الصمد در رمید غانما ظافرا که بزرگ کاری بر دست وی برآمده بود بخدود ختلان و تخارستان و نواحی آن را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ پلکانکین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشته و وی را استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا و با وی همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیز انشاء الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان در ترسیدند و برفتند و معظم ایشان از سوی بارود و نسا خویشتن را بغرا^۳ده انگذد و لشکری قوی دم ایشان رفت با بیبری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس که خدای و مبشر و مدبر آن لشکر است و سوری نیز از نساپور بفرمان از راه استو با قدر حاجب و شخته^۴ نساپور و طوس ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در

علی گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد هر چند خواج
 بزرگ آنجا است تخراسقان و کوزکانان تالب آب خالی مانند ا
 ساری ناچار سالاری باید با لشکر قوی امیر گفت سیاه سالار
 باید رفت و گذر بر مفسدان ساریانان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان
 بمالید و سوی بلخ رفت گفت فرمان بردارم کی می باید رفت
 گفت پس فردا که چنین خبری مهم رسید زود باید رفت علی
 تکین گفت چنین کنم و زمین بومه داد و باز گشت و آن مردم که
 با وی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند و در
 آیدنه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و موسی
 کوزکانان رفت و خواجه بومه ل همدانی دبیر را بفرمان علی نامه داد
 کرد بصاحب بریدی اشکریا سیاه سالار و بر رفت و علی آن خدمت
 نیکو بمر برد که مردی با احتیاط بود و اشکر سخت نیکو کشیدی
 و ساریانان را بطاعت آورد و مواضعها نهاد پس موسی بلخ کشید
 و حشمتی بزرگ افتاد - و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشته تکین
 خاعه خادم با دو سوار مبشر از سر و نبشته بود که فوجی ترکمانان
 که از جانب سرخس برین جانب آمد از پیش اشکر منصور
 بنده چون خبر یافت ساختند با غلامان خویش و اشکر نذاختن
 رفت و بدیشان رسید و جدگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین
 تا شب بداشت آخر هلاکت شدند و بر جانب بدایان به کاندان
 برفتند و شب صواب نبود در بدایان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که
 ایشان نیک میانه کردند بنده باز گشت و حشمتی نیک بهاد و سرفامی
 کشتن قریب دویست عدد بر چرمها زده نهادند و برت را و بیست

را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه بکتکیان خدمت‌های
پسندیده نمود بخدومت امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه
پیش ازین یاد کرده‌ام و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که
فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد
کردند و غارت و چهار پای راندند بکتکین حاجب ساخته با مردم
تمام دم ایشان گرفت از پیش وی بماند خود و میله در آمدند و بکتکین
بنفقت می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از
چاشنگه تا پگاه دو نماز و کاری رفت سخت به نیرو و بسیار مردم
کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه
بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده
و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده
بود و تنی چند را از مبارز تر خصمان دریافت و باز جنگ سخت
شد که گریختگان جان را می زدند بکتکین در سواری رسید از ایشان
خواست که او را بزند خویشتن را از زین برداشت میان زره پیش
زهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای
بایستاد و آن درد می خورد و تیر بیرون کشید بجهت و سختی
و بکس ننمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل برسد که فرود
آید در میان راه سندی از جنبیت بکشانند و او را از اسب فرود گرفتند
و خوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دقت کردند
و ترکمانان چون پهن از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند
امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتکین سالاری نیک
بود در وقت سپاه سالار علی عهد الله را بخواند و این حال باز راند

کرد و قوم نارگشت خواجۀ بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز
 شام خالی نداشتند پس نارگشت و تحییمه دار شد و سرا بخواند
 و گفت امیردیس معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من
 چنان بود که عمرو رویم اگر شعل هارون کعبیت شود عوی نشاپور باید
 رفت تا کاری و حمال که آشفته شده است نظام گیرد و گرمایدان
 مال بفرستد من گفتم زندگانی حداورد دراز نک اگر شغل هارون
 کعبیت شود ایشاء الله که شود سخت زود که امارت آن دیده می
 شود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست که حداورد
 عمرو رود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده اند و بیشتر
 نیرو در جانب بلخ و قجارجان می کنند تا ایشان را برانداخته آین
 و دیگر تا مدد ایشان از سواران امیر گسیخته شود که منبیل بخارا و
 سمرقند بفرستند اند که دیگر معمدان می دارند تا ز حبیبی بگذرند
 و چون رایت عالی بلخ و حبیبی نزدیک باشد در سر که واحطه
 حرمان است این همه خالها زائل شود امیر گفت شمعپیش است
 اکنون ناری رازی چند بمرخص بنمایم تا بگردیم آنها چگونه گردن
 و بونصر در چپین کارها دور اندیش تر حبابیان بود ابرو عمرو و حن
 برآمدن که رفته اند رحمت کفک رفته و مصله وسعه خود و در روز
 یکشنبه بدمه مسجد پیاده حاکم علی علیه السلام ملشکریه آمد و امیر را دید
 و آنچه رفته بود در نمودن از کارها که کرده بود و بدان رفته بود و روز
 چهارشنبه رحمت و ششم این ماه از بلخ نامه بفرستد بکشاه شدن
 حاکم بکنکین پیاده سار و کیتوئی ولایت ترمذ او داشت و چنان
 خدمتها کرده بود بزرگتر امیر محمود ترمذی بشاپور و عوی حبابیان

کار هارون مخدول و خوارزم که فریضه ترو مهم تر کارها است پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون مخدول از خوارزم بروی تا بمرز رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز و بنده زاده عبد الجبار از متواری گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه چند آدمی است بنده بکرد تا چون رود و ایند عز ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیک تر غلامانند بهارون بچند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام می کنند و هیچ بتماشای و صید و چوگان بر نه نشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد سرو کند و انشاء الله که این مدبر نا خویشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون معما را بیرون آوردم و نسخی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آن را بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد نیاالتکین خاست و هر کسی چیزی می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد گفت الغال حق انشاء الله که چنین باشد بونصر ترجمه معما بترک دوات دار داد امیر بخواند و بنوشته و بونصر باز دادند و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت

یقین است گفت بگیردش، خادمان بگیرتندش گفت بیرون
 ببرد و هزار چوب خادمانه زنید تا مقرر آیند که این حال چون
 بد برداش و زن گرفتند مقرر آمد و امیر را مقرر گشت حدیث
 ال و سخت متغیر گشت بر بو مهمل و موزی و وائی حرص و
 حناج را بخواند امیر گفت مظهر را چرا گشتید گفتند فرمان
 دادند رسید برزبان حاجبی گفت چرا دیگر باره بر نپرسیدید
 گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر
 حدیث این حاجب برای در میان نبود می فرمود می تا شمارا گردن
 ندی اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار
 شد هر دو تن را ببردند و بزدند - سه - ست و عشرين و اربعمانه
 بیش روز شنبه بود امیر رضی الله عنه بمصرخص آمد چهارم محرم
 و کرانه جوی بزرگ سرای بود و خیمه بزرگ زده بودند و سخت
 یار لشکر بود در لشکرگاه - و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب
 دی رسید بگذشته شدن بوالحسن مبارکی رحمه الله علیه و صاحب
 وائی را او می داشت و مرد سخت کانی و شایسته بود و امیر
 آن فرمود بمیدان و عزیز بوشیخه آنجا بود بمسکنی تا - و پی
 رود و صاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت بشواجه
 و مل حمدروئی رسید عراق بذکر این حال و مر این دو سه روز
 باغبای پوشیده رسید از خوارزم که هارون کارها بگرم می سازد تا
 و آید آن ملطنها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبد احمد ارستاد
 طافه از جانب خواجه بزرگ در رسید آن را پوشیده بیرون آورد
 شد بود که هر چند بشغل خندان و تزارعتان مشغول بود بقده

اندران توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند حاجبی برآمد
 و این فرمان داد و ماسخا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار
 خود کرد خواجه چه فرماید گفت من چه فرمایم این خبر ناچار با امیر
 رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست و پای مرده برفتند
 و امیر را خشم بنداشت و بنان خوردن رای کرد و بونصر را بخواند
 در میان نان خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت این
 سگ ناخویشتن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از ستمی که
 بر درویشان این نواحی کرده است بونصر گفت که مظفر نیز کی
 سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه
 افتادش بونصر در بازار غلامان سرای بحاجب بکتغدی نگریست
 بکتغدی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر
 آویختند امیر گفت چه می گوئی و بانگی سخت بکرد و دست
 از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت امیر سخت درخشم شد و
 گفت بمس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه
 چون مظفری تو حاجب باشی و بر درگاه بودی بدین چرا رضا
 دادی و مارا آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد من سالار
 غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و ازان بچیزی نپردازم
 و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من خبر این مرد آن وقت
 شنودم که بکشته بودند امیر از خوان برخاست بحالی هول و دست
 بشست و حاجب بکتغدی را بخواندند و بنشانند و گفت بخوانید
 این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت ای سگ
 این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت پنداشتم که

داد و چون در کتب منبت است دراز ندبتم و امیر درین باب
 نامها فرمود بایمان و بزرگان و باطراف محالک و فرمان برداران
 و مبشران فرستاد که سخت بزرگ قتیعی بود - و امیر بهرات رحمت روز
 پنجشنبه نیمه قی الحجه و روز چهار شنبه بیعت و یکم این ماه از
 هرات بر رفت برای پوشنگ تا سوی سرخص رود و لشکر آنجا عرضی
 کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که عامل و زعمیم پوشنگ
 بود و صاحب دیوان خراشان و سوری در باب وی تأییدها ساخته
 و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مگروی را بر انداخته آید
 که رضای عالی بوسهل را دریافته بود و بدرگاه باز آمده و بندیمی
 نشسته از قضای آمده که آن را دفع نقوان کرد چنان امداد که در آن
 ساعت که حدیث وی برداشتند امیر قدس الله روحه سخت تاناه
 بود و مشغول دل که نامها رحیده بود بحدیث ترکمانان و فسادهای
 ایشان امیر بشجرت گفت این قواد مظفر را بر یا باید آریخت
 حاجب سرای ابله گونه که او را خمار تگین ترشک گفتندی
 سعه و دی و بتن خویش مرد بود و شهم بیرون آمد و این
 حدیث بگفت و کمان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند
 بن سجن بنفیدمت شمرند و هزار دینار زد بدان حاجب دادند او
 مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را فرمودند تا بدرگاه در درختنی
 آنجا بود بر درختی کشیدند و بر آویختند و جان بداد و خواجه
 و نصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تاناه شد و امیر
 در ص و محتاج را بیواند و بمیدار مامت کرد بزودی و به بند و
 غت این خرد بتری فیعت که زنت سلطان بخشم فروری عا دهند

داد و حضرت غزنین برو سپرد چنانکه بر قلعه بسرای امارت نشینده
و مظلّم آنجا کزد و سرهنگ بوعلی کوتوال پیدش خداوند زاده باشد
مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و
خدمتگاران بقلعه نای و دیرنی فرستاد و امیر مودود را خلعت داد
تا با رکاب وی رود و نامها فرمود بتلک تا شغل احمد نیالتکین را
که بجد پیدش گرفته است و وی را از لهور برمازیده و قاغی و حشم
از قلعه فرود آمده بجد تر پیدش گیرد چنانکه دل یک بارگی از کار
وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبد الصمد تا چون از شغل
ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا
که رایت عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر
رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و هفتم
ذو القعدة بتکیناباد رسید و آنجا هفت روز بیود و یک بار شراب
خورد که مشغول می بود بچند روی پس از آنجا به بست آمد روز
پنجشنبه هفدهم این ماه و بکوشک دشت لنگان نزول کرد و آنجا
زیادتها کرده بودند از باغها و بناها و سراپچها و نامهای مهم رسید
از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس
و بادغیش باورد و فسادها بافراط که می رود و عجز گماشتگان و
وشحنه از مقاومت و منع ایشان و سوری نبشته بود که اگر والعیان بالله
خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم است که از دست بشود که
ایشان را مدد است پوشیده از علی تکین و هارون نیز از خوارزم
انگوی تمام می کند و می گویند که در نهان با علی تکین بنهاده است
که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تکین بترمنه و بلخ کشد و

و احمد را بضرورت نداشت روت وی با فوجی از خراسان
خوبش و لشکر سلطان از راه قائن بنشاپور باز آمدند و فوجی
مکران افتادند و هندوان بهیصقان آمدند و از آنجا نگرین من که
مو الفضل نام امیر نخدمت رفته بودم دفاع من هراته مقدمان این
هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را
در خانه بزرگ آنجا که دیوان رحمت دارند بنشاند بودند و در
سعید مشرف پیمامها درشت می آورد سوی ایشان از امیر و بکر
ندان حارمید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش
تن مقدم تر ایشان خوبشتر را بکناره زد چنانکه خون دران خانه
روان شد من و بومعید و دیگران اران خانه برقمیم و این خبر بامیر
رسیدند گفت این کناره بکرمل نایست زد و بسیار بمالید شان
و آخر عفو کرد و پس از آن کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر
بکرمان فرستادن و احمد علی نوشتگین میر میداد و چون ختلی
و مندوبی بود و پس روزگار میبداست که گذشته شد .

ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت مراز آمد و کار خراسان و خوارزم وری
و حمال و دیگر بواحی بر من حمله بود که باز نمودم امیر
مسعود رضی الله عنه عمریمت را قرار داد بر آنکه حوی سمت رود
تا از آنجا حوی غرات گشت و از غرات که در حمله خراسان باشد می برگرد
تا در هر بیایی چه باید نمود امیر مسعود امیر سعد را خلعت

بود مسلمانان را فرج دادند و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوری
فرستاده است که چندین ولایت که بی خدایند و بی تیمار کش
بینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدی
نمود جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد و آن حدیث فرا
برید و آواز در میان بماند و پرسیدند که کرمان و بغداد و کوفه و موک
که بر بالین ما است چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث
کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید و آزار در میان بماند
و پرسیدند که کرمان را باز ستدندنی که لشکرهای ما بران جانب
همدان نیرو می کرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان
بشود و مدتی بر آمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات
افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در
کرمان دست بر کشاده بودند و بی رسمی می کردند تا رعیت
بستوه شد و بغریاک آمدند پوشیده ثنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد
آمدند پسر ماقیه و نامهای اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و
گفتند این لشکر خراسان غافل اند و بغضاک مشغول فوجی سوار باید
فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست بر آرد و باز رهیم از ستم
خراسانیان و ایشان را آواره کنیم پسر ماقیه و حاجب امیر بغداد بر
مغایضه رفتند با سواری پنج هزار و در راه مردی پنج هزار دل انگیز
با ایشان پیوست و ناکاه بکرمان آمدند و از دو جانب درآمدند و بر ماشیر
جنگی عظیم بود و رعایا همه جمله دست بر آوردند بر سپاه
خراسان و احمد علی نوشتگین نیک بکوشیده بود اما همدان
سستی کردند و پشت بهزیمت بردادند دیگران را دل بشکست

همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند درین مملکت
 ببلخ رای زنند با خواجه بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث
 بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را وامزد کردند که والی
 و پیاده مال را باشد و بوالفرج پارسى که خدای لشکر و اعمال
 و اموال و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت محنت
 نیکو و خلعتی راست کردند و والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس
 و علامت و پنج پدل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بنامی
 و کد خدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت ببوشید و
 و کارها راحت کردند و تجملی محنت نیکو بساختند و امیر چریدا عریض
 بخواست و عارض بیامد و چهار هزار حواری با وی نام زد کردند
 دو هزار ترک و هزار هندو و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستى
 و بعمل هیعتان نبشته آمد تا دو هزار پیاده سزى ساخته کند و
 بیستمانی ابلها و ازان ایشان از مال کرمان بوالفرج می دادند چون
 این کارها راحت شد امیر برنشست و مصحرا شد تا این لشکر با
 مقدمان زرین کمر با وی بگذشتند آراسته و باه از تمام بودند و بمشاهده
 مثالهای دیگر داد والی و کد خدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای
 آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند
 بگریختند و کار والی و کد خدای مستقیم شد و رعیت بیارامید و مال
 دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مملکت
 و مراحمات ازین حدیث بیآورد و رموی فرمود و بعد از محنت
 گفت و جواب رفت که آن ولایت دو جانب ولایت ما پیوسته
 است و مهمل بود و رعایا از مقدمان بغریبان آمدند و بر ما فریاد

کرده بودند و هیلمی می زدند و احمد علی نوشتگین با سواران خیاره تر
بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار
از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با
غذیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز
فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوهمیان را آنجا کشیدند و سرهای
دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که
مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش ازین
طوهمیان سوی نشاپوریان نیارستند نگر بست و امیر رضی الله عنه
بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب
زشت نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد .

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شگاف و باز باید نمود کار کرمان
و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این بناید بدان وقت
که امیر معبود از هرات بدلیخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار
بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بو العسکر
قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منتهیان
که بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم
اینجا امیر بغداد است و مفسدان فساد می کنند و بداد
نمی رسد بعزت آنکه خود بخویشتن مشغول است و در مانده
امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه
کرمان بپایان سیستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا

و دیگر بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سوارهای چهار عد و پیداده
 دو هزار و از آنجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمه خویش
 را با طایفه ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو جانب لشکر
 جنگ پیوستند جنگی صعب و تیری ریش ریش و یک زمان بداشت
 چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و
 طوخیان را مدد می آمد احمد مثال داد پیدادگان خویش را و با
 ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش خوش می باز گشتند
 و طوخیان چون بران جمله دیدند دلیرتر در می آمدند و احمد جنگ
 می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت
 دوری پس ثباتی کرد قوی تر پس سواران آورده و پیدادگان که
 ایستانیده بود در ساقه بدر پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا
 یک بار بوقها و طباهای بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک باز کردند
 چنانکه گفتم زمین بدرید و سواران آورده از کمین برآمدند و بوق
 بزدند و بانگ دار و گداز برآمد و طوخیان را از پیش و پس گرفتند و نظام
 بکسرت و درهم افتادند و متحیر گشتند و عزیمت شدند و خوبشان را بر
 دیگران زدند که می آمدند و پیش کس سرکس را نه ایستاد و نشاهوریان
 با داهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بگشتند که
 آن را حد و اندازه نبود که از صدهای عزیمت و بیم نشاهوریان از جان
 خود بفرجیدند دران زمان و باعها امگندند خوبشان را ملاحها بپنداخته
 و نشاهوریان برز و باغ می شدند و مردان را پیش می گرفتند
 و بدرون می کشیدند و حرش می میزدند چنانکه بدید که پنج
 و شش زن در باغها و دایان ریست و اند مرد را از طوخیان پیش

و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر را است و ما فرمان برداریم و مردم
عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بودند با سلاح و چوب و سنگ
گفت تا از جایهایی خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعرة یاری
دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست
یابند و دل نشاپوریان بشکند اگر تنی چند از عامه ما شکسته
شود گفتند چنین کنیم و برجای بوندند و نعره برآوردند گفتی
روز رسلخیز است احمد سواری سه صد را پوشیده در کمین
بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می باشید
و گوش بمن دارید که چون طوسیان تذک در رسند من پذیره خواهم
شد و یک زمان دست آویزی بگردن پش پش داد و بهزیمت برگشت
تا مدبران حریص تر در آیند و پندارند که من بهزیمت برافتم و من
ایشان را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند بر
گرم و پای افشارم چون جنگ سخت شود و شما چون بوق و طبل
و نعره نشاپوریان بشنوید که اینها برکشاید و نصرت از ایند عزذکره
باشد که چنان دانه بدین تدبیر که راحت کردم ما را ظفر باشد گفتند
چنین کنیم و احمد از کمین گاه بازگشت و در باز آمد تا آن صحرا که
گذاره میدان عبد الرزاق است پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد و میمنه
و میسره و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسبه بر
مقدمه و طلایع فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن برآمد و در شهر
هزارهزی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت
بسیار مردم چون مور و ملخ و از جمله ایشان سواری سه صد از هر
دستی و پیاده پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب در آمدند

و نامها رفت درین ایوان سخت بیکو و در رسالتی که تأیید
 من است ثبت است اگر اینجا بیاورد می قصد سخت دراز
 شدی و چون سخت دراز می شود این قایم و دایم که مرا
 از مردمان نشمرند اما چون می خواهم که حق این خاندان بزرگ
 را دنیای گرانده آید که بدست من امروز جز این نام نیست باری
 خدمتی می کنم و روز پنجشنبه بستم و پنجم شوال از شاهپور
 مدشران رسیدند تا نامها از آن احمد علی بوشنگین و شهنه که میان
 شاهپوریان و طوسیای تعصب بوده است از قدیم اندک باز چون حوزی
 قصد حضرت کرده و برمت آن محاذیل مرمتی جفتند و بمیدان مردم
 مفید بنامند تا شاهپور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی بوشنگین
 از کرمان بر راه دانی بهزیمت آنها آمده بود و از حمایت آنها
 مقام کرده و سویی او دانه رفته تا بدرگاه ناز آید پیش تا برمت
 این محاذیل به شاهپور آمدند و احمد مریدی بود مبارز و سوارها کرده
 و در حواری و چوگان و طاب طاب و ناگ روزگار بود پس ساخت
 بدبیره شدن طوسیای را از راه نر خورد و بشتان و خالیمی در آمدند
 بمیدان مردم بیشتر پیاده و سی نظام که سوارشان منظمی بود تا
 رودی از مدبران بقایای عدد الرزاقان و نا ناگ و شمس و خورش
 می آمدند دران و پودان راحت چه نه گویی کلوان سوارهای شاهپور
 نه در کشاده است و شهر می مایع و معارض تا باران ملوس خویش
 را بر کار کنند و دار کنند و بزرگ کردند احمد علی بوشنگین آن شهر سرد چین
 بران دانف شد و ایشان را دید تعدیه محسنه قوه خویش را گفت
 بدیدم اینها بیای خویش بگورستان آمده اند من می مرا نگا دارد

چون رسولان و مهد بشچکو رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند
و خواجه بو القاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار
نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد
چنانکه جز صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان آنجا کس
نبود و آن خاوت تا نزدیک نم زد دیگر بکشید پس بخانه باز گشت
و دیگر روز یوم الاثنین ثمان بقین من شوال مرتبه داران و والی
حرس و رسول دار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاورند تا
سراسر شهر زینت و آئین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون
رسولان را بدیدند چندان نثار کردند بافغان شال و درمیدان رسوله
و در بازارها از دینار و درم و هر چیزى که رسولان خیران فرو
ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز
دیگر را همه زنان محترمان و خادمان روان شدند باستقبال مهد
و از شچکو فیز آن قوم روان کرده بودند با کوکبه بزرگ که کس
برآن حمله یاد نداشت و کوشک را چنان بپاراسته بودند که ستنی
زرین و عنایب مرا حکایت کردند که بهیچ روزگار امیر آن تکلف
نکرده بود و بغرموده و در آن وقت همه جواهر و آلات ملک بر جای
بود که همیشه این دولت بر جای باد و چند روز شهر آراسته بود
و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیها می بردند و نشاط
شراب می رفت تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی
رسولان را پس از آنکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهائی
از جانب استوار کرده و بخوانها و شراب و چوکان بوده و شرف ان
یافته بخوبی باز گردانیدند سوى ترکستان سخت خشنود

یحسانی ترکستان بفشمت و او را ارسلان خاں لقب کردند و بدین
 سبب بقرات امتداد و روزگار گرامت و رسولان ما دیر نمایند و ازینجا
 نامه رست بتهنیت و تغزیت علی الرسم فی ابدالها چون کار
 ترکستان و خانی قرار گرامت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند
 و ارسلان خاں با ایشان رسولان فرستاد و مہدہا بیاوردند از قضا
 آمده دختر کہ بدام خداوند زاده امیر مودود بود زمان یامت شاه
 خاتون را دختر قدر خاں کہ نامزد بود سلطان مسعود بیاوردند چون
 بدرخان رسید قاصی بو طاهر تبانی آنجا زمان یامت و نصہا گفتند
 بحديث مرگ وی گروهی گفتند اسہالی قوی امتداد و مہر و گروہی
 گفتند مرغی بریان نزدیک وی بگردند و مسموم بود بخوردن ازان
 مرد لا يعلم الغیب الا الله عز و جل و سا راز کہ آشکارا خواهد شد
 روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بذر الا من اتى الله بقلب سلیم
 و سخت بزرگ حفاقتی دانم کہ کسی از بہر حاہ و حطام دنیا را
 خطر ریختن خون مسلمانان کند و الله عز و جل عر ذکرہ یصمنا و جمیع
 المسلمین من الاحرام و الشر و متابعة الهوی بئذ و سعة فضلة و روز
 آیدند نوزدہم سوال شہر غرنین بیاورستند آراستنی برآن حملہ کہ آن
 سال دیدند کہ این سلطان از عراق بر راء ابلیخ اینجا آمد و بر
 تخت سلطنت نشست چندان خوازہ زدہ بودند و تکلفہای گویا گویا کردہ
 کہ از حد صف گذشت کہ نخست مہدی بود کہ از ترکستان اینجا آوردند
 امیر چنان خواست کہ ترکل چیزی ببندد کہ ہرگز چنان ندیدہ بودند

پوشیده دارد بروز تا شب کوتوال معافه نزدیک وی رفت و خاک
و بکزد و هیچ بدید و وی را علامت کرد که این چرا کردی در سق
تواز نیکو داشت چیزی باقی نیست جواب داد که او را گناهی
نبود مر خداوند سلطان را حاسدان بران داشتند تا دل بروی گران
کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را در یابد چون در زیارت
و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و در سازندگان
سازند اگر خلاص یافتی خویشتن را پیش خداوند افکنی ناچار
رحمت کردی کوتوال وی را ازان خانه بخانه دیگر برد و احتیاط
زیادت کرد و فرمود تا آن هیچ بخش و گل استوار کردند و حال
باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه است و نظر پادشاهانه
وی را در یابد چون وقت باشد دل وی گرم باید گردانید و باید
که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنان شاد شد و در یافت
ادرا نظر امیر اما قضای مرگ که ازان چاره نیست آدمی را فراز
رسید و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک سالاری بود *

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از ترکستان با مهد
و ودیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند
قریب چهار سال بود تا رسولان با خواجه بالقاسم حصیری ندیم
و قاضی بوطاهر تبانی بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با
قدرخان و دختر وی را خواستن بنام سلطان مسعود و دختری
ازان بغرا تگین بنام خداوند زاده امیر مود و عهد بسته بودند و عقدها
بکرده قدرخان گذشته شد و بغرا تگین که پسر مهتر بود و وی عهد

امت و با آن مردم که با وی است می عازد جنگ ایشان را امیر
 رغبی الله عنه سوری را فرمود که بزودی سوری نشاپور باید رفت
 گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند
 سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه
 فرموده بود تا تکلفی عظیم کردند و پس ازان خون نهاده بودند
 اویا و حشم و لشکر را فرمود تا برخوان شراب دادند و مستان باز
 گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و نمود بس طریبی که
 دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلات و ملطفها رسید لژ لژ
 سخت مهم که احمد نیکوین قلمه بمندی اما خبر شد که تلک
 هندو لشکری قوی ساخت از عر دستی و روی باین جانب دارد
 این مشغول را دل بشکست و در گروشی میدان لشکر از انقاد امیر
 هم در شراب خوردن این ملطفها را که بشنوند نامه فرمود بنگاه هندو
 و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مژال داد تا بزودی
 قصد احمد کرده آید و نامه را امیر تویع کرد و بشط خویش نصلي
 زیر نامه زیشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه و مخاطبه
 تکلف درین وقت از دیون ما اله منند بود و بتهجیل این نامه را
 فرمود و روز پنجشنبه ششم شوال از کرد بزر نامه رسید که پناه سافر غازی
 را که آنجا نمانده داشته بودند وفات یافت و چنان شنیدم که وی را بر
 تخت می داشتند سخت نیکو و بندی جبک لاهی پوشیده نزدیک
 تخت آن قلمه آمد و گفت غازی حیلتی ساخت و کردی قوی
 شک اند می کند بشب و خاک آن در زیر
 تا بجایی نیازند روی هیچ را

اما بدینست ایشان چیدشت که با خیال ما بر نیایند و تدبیر باید
 ساخت بنزدی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت
 است تا دانسته آید و السلام - امیر مسعود چون برین حال واقف
 گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن
 رفت و بران قرار دادند که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه
 نوشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادى نه پیوندد
 تا چند آنکه رایت عالی بخراشان رسد تدبیر این شغل ساخته شود
 و قرار دادند تا امیر عزیمت را بر آنکه سوى بخت حرکت کرده
 آید تا از آنجا بهرات رفته شود درست کرد و نامه فرمود بخواجه
 احمد عبد الصمد درین معانی تا وی درین مهم چه بید و آنچه
 واجب است بهمازد و از خویشان پیوسته و بونصر خالی بدینست و
 ماطفها بخوارزم نوشته آمد سخت خرد و امیر همه توقیع کرد
 و سیاح را مبلغ بزرگ داده آمد و برفت سوى خوارزم و سوى
 وزیر آنچه بایست درین ابواب نوشته شد و بابی خواهد بود
 احوال خوارزم را مقرر ازان تمام تر اینجا حالها شرح نمی کنم
 و نیمه این ماه نامها رسید از لهور که احمد زیالنگین با بسیار
 مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعه مندککور
 رفتند و پیوسته جنگ است و توحی میکنند و پیوسته فساد است
 امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب
 ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم و از نشاپور
 نیز نامها رسید که طوخیان و باوردیان چون سورى غائب است قصد
 خواهند کرد و احمد علی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده

بدین خریدش حرکت باید کرد؛ با اشکر بسیار و مامون پسرش
 مقدمه وی درین راه بچند کت گفت دروغ آل بزمک سخن بگوید
 مرا امروز یاد می آید. ما وزیر الخلفاء مثل یحیی و آخر یارشر
 آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و اشکر را به
 هرثمه بمهرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنچه
 گذشته شد این حکایت پدایان آمد و چنین حکایات ازان آرم هرچند
 در تصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات باندیها بجاءل شود
 تا دانسته آید و السلام - و روز یکشنبه دهم ماه رمضان هفده
 عشرین و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ماطغه خرد آورد در
 میان رکوه دوخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر حواله
 بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال سیاح گفت صاحب
 برید می گوید که کرمین که باز نمودن احوال است جار بازی شده
 است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان او می
 جویند و او را نمی یابند که جای استوار دارد و هارون جداری شده
 است و لشکر می سازد و غلام و اسب بمیار زیادت بخرد و قصد
 مرو دارد و کسان خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما
 هنوز خطبه بر جال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
 و می گوید که عبد الجبار از مایه خویش می ترسد و از دراز دستی
 خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش
 نرفته اند و خدمت ایشان می کنم و هرچه باز می نویسم بسراک
 ایشان بگست تا دانسته آید و باینگین حاجب و باینگین شراب دار
 و باینگین و هفده ای . . . مقدمه و مامون این را سخت نکرده اند

ای پدر نیکو پیدا کردی بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دایم
 که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد و یحیی باز گشت
 و دیگر روز گوهر فروشان بیدادند و سغطها فرمود تا بدیشان باز
 دادند یقفل و مهر و بیع اقالت کردند و خط باز ستدند و گفت اکنون
 این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این
 جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در
 دل رشید بماند و باز می اندیشید تا علی را چون بر اندازد و دولت
 آل برمک بپایان آمده بود ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروف
 است و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود
 بماوراء النهر عاصی شد و بسیار مہکتان از مرو شوی وی رفتند و
 باری نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد
 سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتند گشت و چند لشکر را ازان
 علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از
 هارون الرشید مدد خواست هارون الرشید هرثمه بن اعین را با لشکری
 بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود
 منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناکاه و بند کند و انصاف
 رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار
 رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه
 برفت و علی را بمغافصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد
 پس بسته با خادمی ازان رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط
 گونه کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار
 وی تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر با خر رسیده و آن تن در مانده

تر و قیمتی تر گفتند سخت نیک آمد بدولت خداوند و عدل دینی
 اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست
 و ماده تن اینجا می خواهد داریم و نیز بزیادتی بسیار بخیی گفت
 بآرک الله یکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
 پیش خلیفه آرند تا آنچه رای عالی واجب کند کرده آید گهر
 فروشان باز گشتند و دیگر روز با مغطهایی جواهر بدرگاه آمدند و
 بخیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش
 آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه پدیدید و بخیی ایشان را
 خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آن
 را توقیع کرد و گفت باز گردید تا رای چه واجب کند درین و فردا
 نزدیک بخیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
 باز گشتند مغطها را قفل و مهر کرده بخزانة ماند هارون الرشید گفت
 این چیست که کردی ای پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد
 جواهر نگاه دار تا فردا خط بستنام و پاره کنم و خداوندان گوهر
 زهره ندارند که سخن گویند و اگر بنظم پیش خداوند آیند حواله
 بمن باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت ما این
 توانیم کرد اما پیش اینزد تعالی در عرصات قیامت چه حجت
 آوریم و رعایا و غریب ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان
 بخیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان
 که بنمودم چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وی تظلم کنند
 و بدرک باشند چرا روا دارد که صد هزار هزار مسلمانان از یک والی
 وی غمناک باشند و دعای بد کنند هارون الرشید گفت احسنست

خداوند دراز باد تفصیل سخن دینہ بعضی امروز توانم نمود و بیشتر
 فردا نموده شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند
 دست علی کشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و منہیان
 را زہرہ نیست کہ آنچه رود باز نمایند کہ دو تن را کہ من بندہ
 پوشیدہ گماشتہ بودم بکشت و رعایای خراسان را نا چیز کرد و اقویا
 و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش
 کرد و خراسان بخیر بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین
 ہدیہ کہ فرستاد نباید نگریم کہ از دہ درم کہ بستدہ است
 دو یا سه فرستادہ است و بدان باید نگریم کہ ساعت تا ساعت
 خللی افتد کہ آن را در نتوان یافت کہ مردمان خراسان چون از
 خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکرہ زنند و فتنہ بزرگ بیای
 کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم کہ کار بدان منزلت رسد
 کہ خداوند را بدن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و بہر
 درمی کہ علی عیسی فرستاد پنجاہ درم نفقات باید کرد و یا
 زیادت تا آن فتنہ بنشیند بندہ آنچه دانست بگفت و از گردن خویش
 بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر
 فردا بنمایم ہارون الرشید گفت همچنین است کہ تو گفتی
 ای پدر جزاک اللہ خیرا آنچه حاجت است درین کردہ آید باز
 گرد و آنچه گفتی باز نمایی قوی دل باز گشت و آنچه رفتہ برد
 با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس
 فرستاد و دہ تن از گوہر فروشان بغداد را بخواند کہ تونگر تر بودند و
 گفت خلیفہ را بسی بار ہزار ہزار درم جواہر می باید ہرچہ نادر

گوید و رانی خواهد روشن بشما ومانم آنچه گفته آید باز گردید و
 دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار
 دیده بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود طعاسی خوش بخورد
 با بدبمان پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کنیزک و رود و
 شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کذابی بود که آن را
 طائف حیل افکات نام بود بخواست و خوشک بخوشک می خورد
 نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری می شنید و کتاب می
 خواند تا باقی روز و نیمه از شب بگذشت پس با خویشتن گفت
 دست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون
 از نگهبان هارون الرشید با عیسی خالی کرد و گفت ای پدر
 چنان سخنی درشت می در روی من بگفتی چه جای چنان
 حدیث بود عیسی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و
 حق درشت باشد و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می آمد
 کنون دیگر شده است و چنین است کارهای این دنیای فریبده
 به حالها بر یکسان نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در باب
 من بگردانیده اند و آثار تکر و تغیر می بینم ناچار تا در میان کار
 بمانم نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر
 سخن برین جمله نگوئی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو
 نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست
 ما را خوش است و پسندیده و آن حدیث که می گفتی عظیم
 دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود
 عیسی بر پای خامت و زمین بر سر داد و بفشمت و گفت زندگانی

ازان در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و ده هزار چینی دیگر از
 لنگری و کامهای دیگر کلان و خرد و انواع دیگر و سه صد شادروان
 و دوپست خانه قالی و دوپست خانه محفوری چون این اصناف
 نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و
 دهل و بوق آن چنان زدند که کسی مانند آن یادداشت و نخوانده
 بود و نشنوده و هارون الرشید روی سوی یحیی برمی کرد و گفت
 این چیزها کجا بود در روزگار پست فضل یحیی گفت زندگانی
 امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسر در خانهای
 خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هارون الرشید
 ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر روی منحص شد و روی
 ترش کرد و برخاست ازان خضراء و برفت و آن چیزها از مجلس و
 میدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه ساربان رسانیدند و خلیفه
 سخت دژم بنشست ازان سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود
 و غور آن دانست که چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و
 جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرهد مارا که بر سخن و رای
 پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن بی محابا که خلیفه
 را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی
 گفت ای فرزندان ما از شدگانیم و کارها بآخر آمده است و سبب
 محنت بعد قضاء الله شمائید تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و
 بتملق و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضای آمده باز نگرود
 که گفته اند اذا انتهت الاده کان الحتف فی الحیاه آنچه من گفتم
 امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن

از آن آرد و علی چندین مرستند این اشارت سخت خوش آمد که دل
گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان پایان آمده دیگر روز
بر خضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند
و فصل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه را بمیدان
آوردند هزار غلام ترک بود بدست هریکی دو جامه مایلون از ششتری
و سپاهانی و مقلطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری
و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این جامه و بر اثر ایشان
هزار کنیزک ترک آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیدمین
پراز مشک و کانور و عنبر و اصفاف عطر و ظرائف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو روز و هریک شارهای قیمتی
پوشیده غلامان تیغهای هندی داشتند هرچه خیاره ترو کنیزکان شارهای
باریک در سقهای نیکو تر از قصب و بر اثر ایشان پنج بیل نر آوردند
و ده ماده و نران بابرگستوانها از دیبها و آئینهای زرین و سیدمین و
مادگان با مدهای زرین و ساختهای مرصع بجواهر و بدست اسپ آوردند
بر اثر پیلان با زینهای زرین سه نعل زر برزده و ساختهای مرصع بجواهر
بدخشی و پیروزه اسپان گیلی و در دست اسپ خراسانی با جلهای
دینا و بدست عقاب و بدست شاهین و هزار اشتر آوردند در دست
با پالان و اسارهای ابریشمین دیبها در کشیده در پالان و جوال
سخت آراسته و سه صد اشتر از آن با محمل و مده و بدست با مدهای
بزر و پانصد هزار و سه صد پاره بلور از هر دستی و صد جفت کارد
و بدست عقد گوهر سخت قیمتی و سه صد هزار مروارید و در دست
صد چینی فغوری از صحن و کاسه و نیم کاسه و غیره که هریک

بن ماهان امتداد و با یحیی بگفت و رای خراسان یحیی گفت علی
مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند را است و خلل بحال آل
برمک راه یافته بود رشید بر مغایظه یحیی علی عیسی را بخراسان
فرستاد و علی دست برکشاد و مال بافراط برستدن گرفت و کس را
زهره نبود که باز نمودی و منهدیان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی
نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید
رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناکاه در راه پیش خلیفه آمدی
البتة سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند
خورد که هرکس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد
و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و مازاء انهر
و ری و جال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز
و سیستان بکند و بسوخت و آن ستاد که از حد و شمار بگذشت پهن
از آن مال هدیه ساخت بهر رشید که پیش از وی کس نساخته
بود و نه پهن از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت
آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل
ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را
و پای مردی علی عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید
کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر
منظر بابد نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند
و بیستاند تا هدیه پیش آرند و دل‌های آل برمک بطرقه و مقرر
گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن
یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر پیش

ایستم و اگر جائم بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند و هارون الرشید نیزه و رایست خراسان بدست بنام فضل و با منشور بدر دادند و خلعت پوشید و باز گشت با کوکبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز سرفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند و پسر در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بدست هزار سوار بر راه دنبابند بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر پیش روان. بخراسان در پراگند و پسر رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلافی کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون او را عهد نامه فرمده بخط خویش بر آن نسبت که کند و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شایه شد تا یحیی سختی فرستاد با رسوای از فقاخ خویش و هارون آن را بخط خویش نوشت و قضاة و عدول را گواه گرفت پس از آنکه موگندان را بر زبان برانده بود یحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال بمود و مالی سخت بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیاعت و ببغداد باز آمد و هارون براستای وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوی بیان کرد فضل رشید را هدیه آورد بر سر پسر از آن اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی

رسانید چنانکه معروف است و در کتب مذتبت مردی علوی بود خروج
 کرد و گرکان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت
 قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که
 نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان
 ناچم پیدا آید از علویان پسر یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و
 خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازان است
 که بسالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری ازان
 تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیر
 المؤمنین بهر ناچمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند
 بیایم تا تدبیر مرد و مال می کنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش
 فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را نباید رفت و ولایت
 خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهری را دادم
 تا بری بنشینند و نائبان فرستد بشهرها و شغل این ناچم پیش گیرد
 و کفایت کند بجنگ یا صلح باز آورد و شغل وی و لشکر راست باید کرد
 چنانکه فردا خلعت بپوشد و پسر فردا برود و بنهروان مقام کند تا
 لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم
 و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای
 پسر بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام که ارزانی
 داشت این جهانی و لیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی
 را ازان پیغمبر علیه السلام برمی باید انداخت و جز فرمان برداری
 روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلمویان تا از چشم
 این خداوند نیفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من در

- باخر روزگار سوزنی بلشاپور رفت بصاحب بریدی بفرمان امیر
 محمود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای
 پیموده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد اورا سخت نیکو
 و گرمی داشتی و مثال داد اورا پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه
 از سوزی رود و منی کردنی و سوزی در خون او شد و نوشته‌های او
 آخر اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوزی این وزیر نبشتی و قتی
 بیستی چند فرستاده بود سوزی وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت
 که از آن یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلست کرد تا امیر این بشنید که
 سوزی امیر نوشته بود و سخن کار گر آمده است . * شعر *
 امیرا بصوی خرامان نگر * که سوزی همی بندو ساز آورد
 اگر دست شومش بماند دراز * به پیش تو کار دراز آورد
 هر آن کار کان را بصوی دهی * چو چوپان بد دغ باز آورد
 و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خرامان بگرفتند چنانکه بر اثر
 شرح کرده آید و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فائده
 یاد آمده است واجب داشتم نبستن آن که در جهان مانند این
 که سوزی کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فائده حاصل شود
 هر چند سخن دراز گردد *

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر
 امومنین هارون اثرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود
 بمنر خوانده و در پسر او را فضل و جعفر برگزید و بدرجهای بزرگ

و بنورفت و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد
که بر قلعه غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش
خدایی عزوجل بر وی رحمت گذاشت که کارش با خاکمی عدل و رحیم
افتاده است مگر سربسربجه که با ستمگاری مردی نیکو صدقه و
نماز بود و آثارهای خوش وی را بطوس هست. ازان جمله آنکه
مشهد علی بن موسی الرضا علیه الصلوة و السلام که بوبکر شه مرد
کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سزوی دران زیادتیا
بهیار فرموده بود و ملازه کرد و دیهی خرید فاخر بران وقف کرد
و بنشاپور مصلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود
از امر او آن اثر برجای است و در میان محلات بقاباد و حیوة
روزی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را
ازان رنج بسیار بودی مثال داد تا سنگ و خشت پخته ریخته کردند
و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مدروس نشود و
برباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و برجای است و این همه
هست اما اعتقاد من همه آنست که بسیار ازین برابرستمی که بر
ضعیفی کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر * شعر *
کسارۃ الرمان من کرم جارها * يعود بها المریض و یطعم فی الفضل
نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و پس
مردی نباشد و ندانم تا این نو خاستگان درین دنیا چه بینند که فرا
خیزند و مشتی حطام حرام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و
و منازعت کنند و آنگاه آن را آسمان فرو گذارند و با حسرت بروند ایزد
عز ذکره بیداری کرامت کند بهتة و فضلة و کرمه و ابوالفضل جنمی

و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ
و سبز و سیم در کیسه‌ها از دیداری و از بوم‌منصور مستوفی شنودم و
او آن ثغه و امین بود که موئی در کار او نتوانستی خرید و نفی
برگ و رای روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نهان هدیه‌ها را
قیمت کردند چهار بار هزار هزار در آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک
چاکری است این سوری اگر ما را دو سه چنین چاکر دیگر بودی بسیار
فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از
رعایای خرامان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد
بشریف و وضع تا چنین هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدای
آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود که بو
منصور گفت که سوری مردی مقهور و ظالم بود چون دست او را
کشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای
بی اندازه ستند و آسیب مسم او بضعفا رسید و از آنچه مسم از
ده درم پنجم سلطان را بداد و آن اعیان مستمال شدند و نامها
نوشتند بماوراءالنهر و رمولان فرستادند و اعیان ترکان بنالیدند تا
ایشان را اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکرة حال
بخویش برداشتند و منہیان را زهره نبود که حال سوری را براستی
انها کردند و امیر رضى الله عنه سخن کسی بروی نمی شنود
و بدان هدیه بافرطوی می نگریست تا خراسان بحقیقت در
سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون بدند اقان آن شکست روی
داد سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک مردودی حضرت
غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود

طفل و لم يعرف الماين * وجناته و ترقى عوده
ويكاد له من شبه العذاري * فيء ان تبدو نهوده
باطوا بمغفرة و حصيرة * سيفا و منطقة توده
جعلوه قائد عسكر * ضاع الرحيل و من يقوده

او پس بر سر بونعيم و نوشتكين نوبتي كارها گذشت تا آنكه كه
گذشته شدند چنانكه گرم و سرد بر سر آدمي و آورده آيد بسياري
خويش و اينجا اين مقدار كفايت است روز دوشنبه شانزدهم شعبان
امير رضی الله عنه بشكاره رفت و پيش بيگ هفته كسان رفته
بودند فراز آوردن حشر را از بهر نخچير راندين و رانده بودند و بسيار
نخچير آمده و شكاري سخت نيكو برفت و امير بباغ محمودي
باز آمد دو روز مانده از شعبان و صاحب ديوان ابوالفضل سوري
معزاز نشاپور در رسيد و پيش آمد بخدمت و هزار دينار نشاپوري نثار
كرد و عقدی گوهر سخت گرانمايه پيش امير بنهاد و امير از باغ محمودي
بكوشك كهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان
روژه گرفتند و سيم ماه رمضان هديه كه صاحب ديوان خراسان
ساخته بود پيش آوردند پانصد حمل هديه كه حسدك را
ديده بودم كه بران جمله آورد امير محمود را آن سال كه از حج باز
آمد و از نشاپور ببلخ رسيد و چندان جامه و ظرائف و زرينه و پشمينه
و غلام و كنيزك و مشك و كانور و عذاب و مرواريد و مكفوري و قالی
و كنيس (؟) و اصناف نعمت بود درون هديه سوري كه امير و همه
حاضران بتعجب ماندند كه از همه شهرهاي خراسان و بغداد و ري
و جبال و گرگان و طبرستان نادر تر چيزها بدست آورده بود و خوردنيها

د که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود اگر از بنده سیر
 ده است بهانه توان ساخت شیرین تر ازین امیر سخت درخشم
 د بفرموده تا پای بو نعیم گرفتند و بکشیدند و به حجره بزد داشتند
 اقبال را گفت هرچه این سگ نا حقا را هست صامت و ناطق
 م نوشتگین بخشیدم و کسان رفتند و سریش فرو گرفتند و همه
 مت هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز دیوان ما آمد
 نوشتگین و ناهها ستد و منشوری توفیقی تا حمله سباب و ضیاع
 را بسیدستان و جایهای دیگر فرو گبرند و بکسان نوشتگین سپارند
 و نعیم مدتی پس دراز درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن
 بابه نوشتگین رسید و بادی دران میدان جست و شقامت
 دند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از ملعه بخانه باز بردند
 پس ازان بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز
 د و ده هزار دینار صله فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد که همه
 د بودند و گاه گاهی می شنودم که امیر در شراب بو نعیم را گفتی
 ی نوشتگین می نگری و وی جواب دادی که ازان یک نگریستن
 س نیل نیامدم تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی و ازو کریم تر
 رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نخوانده و پس ازان
 ن نوشتگین را با در شغل که داشت دوات داری داد و سخت
 بیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد با رخان گلنارش آشنائی
 ست و بال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای
 این را خواندن گرفتند که گفته بودند آن وقت که امیر عراقی
 نالدوله تکین جامه دار را بسالاری لشکر فرستاد و ابیات * شعر •

که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر
 محمود فرموده بود تا وی را در جمله غلامان خاصه بداشتند بودند
 که کودک بود و در دل کرده که او را بر روی ایاز بر کشد که زیادت
 از دیدار چالاکی بآرامش داشت که بدوشنک گذاشته شد و چون
 محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را بر کشید بدان
 وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بر نشست و وی را چاشنی
 گرفتن و ساقی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار
 ملک او را بهر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را بر کشید
 تا بدانجایگاه که ولایت کوزکان بدو داد و با غلامی که خاص شدی
 یک خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز
 با وی بودند و از همه کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه
 داشتی که میترسرای بود چنان افتاد از قضا که بو نعیم ندیم مگر
 بحديث این ترک دل بداد داده بود و در مجلس شراب سوی
 او دزدیده بسیار نگرستی و این بادشاه آن دیده بود و دل دران بسته
 این روز چنان افتاد که نعیم شراب شبانه در سرداشت و امیر
 همچنان دست شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بو نعیم
 را ده نوشتگین آن را ببو نعیم داد بو نعیم انگشت را بر دست
 نوشتگین فشرد نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت نا
 حفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن امیر از آن سخت درتاب
 شد و ایزد عز ذکرة توانست دانست چگونه آن حال که خواطر
 ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بو نعیم را گفت
 بغلام پارکی پیش ما آمده جواب زفت باز داد و سخت گستاخ

الکفایة : و چون شغل نامها و مثالهای تلک راست شد امیر مشغول
 رضی الله عنه فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه
 در آن خلعت کوه و علم بود و او خلعت پوشید و امیر وی را
 بزران بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و باغ
 میروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر دهند و بر وی بگذشت بسیار
 سوار و پیاده آراسته سلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامرد
 شده بودند فوجی با ابتهی نیکو که قاضی شیراز نوشته بود که آنجا
 مردم بتمام هست مازنی باید از درگاه که وی را ناسی باشد و
 تلک پیاده شد و زمین بومه داد و بر نشست و اسب سوار همدان
 خواستند و بر رفت روز سه شنبه نیمه جمادی الاخری و امیر نماز
 دیگر این روز بگوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بگوشک سپید رقت
 و آنجا نشاط کرد و چون باخت و شراب خورد سه روز پس باغ محمودی
 آمد و بدها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمه رجب آنجا بود و از آنجا قصد
 قلعه غزنین کرد و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود آنجا آمد روز
 پنجشنبه بیست و سیوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز
 مهسان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهسان امیر بودند و روز
 شصت کرد گشتند مثلاً دای پوشیده در باب خزائن که در حرکت
 نزدیک بیست و شراب خوردند ندیمان و مطربان و غرض شعبان را
 میخواست که سه محمودی بفرآمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر
 نزدیک مشغول شد و حرکت پس و بفرورد صفه با ندیمان و غلامان و غلامی
 توتو قیاسی قیاسی از نه غلامان که امیر محمود آورده
 شصت بیست که در حرکت و در حرکت غلامی چون صد هزار نگار

چون فضل و ادب و نفوس و ادب درهن ندارد و همه سخنش
آن باشد که پدرم چنین بود و شاعری سره گفته است * شعر *
ما بالهم نسباً لو قلت في الحساب * لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا
و درین عظامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعریاد داشتیم نبشتم *

* شعر *

نفس عصام مودت عظاما * و علمت التمر و الاقدام
و صیرته ملکا هماما *

و قول الاخر فی العظامی الاحمق * شعر *

اذا ما المرء عاش بعظم ميت * فذاك العظم حتى وهو ميت
يقول بنا لي وميت جدوده * فهدمت البناء فما بنيت
ومن يك بنية بيته رفيعا * و يهدمه فليص لذاك بيت
و چنان خواندم که مردی حامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد
البرمکی آمد و مجلس عام از هر گونه مردم کافی و حامل حاضر
مرد زبان بر کشاک و جواهر پاشیدن گرفت و صدق بر کشادن
تنی چند را از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند زندگانی
وزیر دراز باد دریغا چنین مرد کاشگی او را اصلی بودی یحیی
بخندید و گفت هو بنفسه اصل قوی و این مرد را بر کشید و از
فحول مردمان روزگار شد و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان
با اسب و اسب و جامهای گرانمایه و غاشیه و جناغ که چون
بسختن گفتن و هنر رسند چون خربه یخ بمانند و حالت سخن شان
آن باشد که گویند با ما چنین بود و چنین کرد و طرفه آنکه افاضل
و مردمان هنرمند از سعایت و بظر ایشان در رنج اند و الله ولی

آوردی و کازها سخت نیکو بزرگزاردی چون خواجه را آن صحت افتاد که بیاورده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گویا تر بود و امیر محمود چنین کسی را خواستنی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمه الله علیه در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندیان کنور و بعضی را از بیرونیان در عهد وی آورد و وی را با چون محمود پادشاهی خطری برین بزرگی کرد چون شاه مسعود از هرات بدیخ رسید و کار ملک یک رویه شده بود و روند و سپاه سالار هندیان بجای نبود تلک را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در گردن وی افکند و وی را خیل داد و مرد نام گرفت و سرا پرده خرد و چتر ساخت و با وی طبک می زدند طبیبی که مقدمان هندیان را رسم است و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جراً تا کارش بدین پایه رسید که در میان اعیان می نشست در خلوت و تدبیرها تا بچنین شغل که باز نمودم از آن احمد نیالتکین دست پدش کرد که تمام کند و بخت و دولتش آن کار براند و بر آمد و لکل امر مسبب و الرجال یلاحقون و خرد مندان چنین انفاها را غریب ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می رسند اما شرط آنست که نام نیکو یادگار مانند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق متوده نمود و آن مدت که عمر یافت زبانیش نداشت که پسر حجامی بود و اگر با آن نفیس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که عظامی و عمامی بمن نیکو باشد و ایکن عظامی بیک پیشتر نیرزد

را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا آنکه که بدین درجه رسید باز نمایم که فائدها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها *

ذکر حال تلک الهند

این تلک پسر حجامی بود و لیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندی و فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشوه و جادوئی آموخته و از آنجا نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن آمد و بدو بگریه که هر مهتر که او را بدید ناچار شیدفته او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تلک خیل ساخته تا حال او با خواجه بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توقیع سلطانی فرستاد با سه خیلش تا علی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه بدیه برد و در ایستاد تا وقیعت او را بحیل بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیارود که خواجه ساخته است و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد چون این دارا بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان بپیرای بدیوان ما و کارش بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابو الفضل وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بزدنی و

فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب بجای
آریم و مال بسیار و مردم بی شمار و عدت تمام دهیم تا بردست
تو این کار برود و مخالفت بر آید بی ناز و سپاس ایشان
تو و وجیه تر گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که
ما مردی را برکشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان
هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند اکنون پای
افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی و این خطا رفته است
و بغفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد تلک
زمین بوسه داد و گعت اگر بنده بیرون شد این کار بده دیده پیشتر
خداوند در مجمع بدان بزرگی چنین دلیری نکردی اکنون آنچه
در خاسته است درین باب در خواهم و نسختی کم تا برای عالی
عرضه کنند و نزدی بروم تا آن مخدول را بر انداخته آید عراقی بیامد
و این حال باز گفت امیر گفت سخت صواب آمد بیاید نوشت و
عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی که تلک تفصیل در باب
خواهش خود نبشته بود برای امیر عرضه داد و امیر دست تلک
را کشاده گردانید که چون از برغوزک بگذرد هرچه خواهد کند از
اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان
عراقی که منشور و نامه ای تلک بیاید نوشت و بنصر را عادت
بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هرچه
خداوندان تخت فرمودند تا حوالی موی او متوجه نگشتی
هرچه نوشتنی بود نوشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف
می نمود و لیکن رمیة من غیر رام افتاد و کشته شدن احمد نیا تکمین

را فرماید رفتن بروی در هفتۀ هرچند هوا سخت گرم است امیر گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان نژده است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است و هرچند وزیر رفته است و وی آن را کفایت کند ما را چون مهرکن بگذشت فريضه است به بهت یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت مالاری فرستیم بسنده باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند را است و سالاران و گروهی اینجا حاضراند در مجلس عالی و دیگر بردرگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت زندگانی خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و دران زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بیند این خدمت از بنده دریغ نیاید امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت چه گوئید گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم قوم باز گشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سرای گفته بود که هیچ کس ازین اعیان دل پیش این کار نداشته و بحقیقت رغبت صادق ننمود تا تلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد و عراقی دبیر را پوشیده نزد تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند بحشمت اکنون تو ایشان را باز مالیدی ناچار ما ترا زاست گوی گردانیم و

و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت با حق و بی
 بتناسی بگزاردند و پس از نماز برست و چهار حاجب داده مرهنگ
 و هزار سوار ساخته با وی رفتند و فقیه بونکر مبشر را صاحب دیوان
 رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برست بفرمان
 امیر و نامها نبشته آمد بهمه اعیان چشم تا گوش به مثالهای وزیر
 دارند و بونکر را بنز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند و به صالح
 ملک باز گردد هر روز بمسلطان می نویسد و وزیر بر راه برغوزک
 برست و ببارم پس ازین بجای خویش آنچه بردست این مهتر
 آمد از کارهایی بمانام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ
 صد هزاره رفت بران جمله که آنچه یک هفته بباشد و بنها بجمعه
 آنچه بردند و درین میانها نامها پیوسته می رسید که احمد
 بیالکین بلاهور باز آمد با ترکمانان و بسیار مفسدان لاهور و از
 هر جنبی مردم بروی کرد آمد و اگر شغل او را بزدی گرفته
 نباید کار دراز گردد که هر روزی شوکت و عزت او زیادت است
 امیر درین وقت که بباغ صد هزاره بود خاوتی کرد با سپاه سالار
 و اعیان و چشم و رای خواست تاچه باید کرد و در نشاندن آتش
 فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل بتناسی از کار وی فارغ گردد
 سپاه سالار گفت احمد را چون از پیشش وی بگریخت نمائید بود
 پس شوکتی و هر سالر که نامزد کرد آید تا پذیرد او رود و با مانعی
 شغل او کفایت نشود که بلاهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده

و آن برنار را دفن کردند و امیر سخت غمناک شد چه بسی شایسته و شهیم
و با قد و منظر و هنر بود و عیشش همه شراب دوستی تا جان دران
سر کرد و بد تر آن آمد که مضربان و فسادجویان پوشیده نامه
نہشتند سوی هارون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر
مآدل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای
یکیک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هارون خود لختی
بد گمان شده بود از خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و از نسختها و
تبسطهای عبد الجبار پسرش سرزده گشته چون این نامه بدو رسید
خود لختی شیطان درو رسیده بود و بادی در سر کرده و بد گمان
شد و آغازید آب عبد الجبار خیر خیر ریختن و بچشم بهیگی درو
نگریستن و برصواب دیدهای وی اعتراض کردن و آخر کار بدان
درجه رسید که عامی شد و عبد الجبار را متواری شدن بایست شد از
بیم جان و هردو در سر یکدیگر شدند و این احوال را شرحی تمام
داده آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه
ازان باب بتمامی همه دانسته آید انشاء الله تعالی - روز آدینه
چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجه بزرگ را خلعت رضا
داد که سوی تخارستان و بلخ خواست رفت بدان سبب که نواحی
ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمنجیان بناحیت و همچنین تا
بوالوالج و فتح آب رود و شحنة نواحی بدو پیوندد و روی بدان
مهم آرند و آن خوارج را بر مانند امیر وی را بزبان بنواخت

گذاران بخت و مالی و امر حاصل شد و بیشتر پنهان گرد و اندک مایه
چیزی بدرگاه عالی فرستاد و معتمدان من باوی بوده اند پوشیده چنانکه
دانست و بران مشرف و صاحب بریدان نیز بودند و هرچه بستند نسخه
کردند و فرستاده آمد تا رای عالی بران و قوف گیرد تا این مرد خائن
تلبیس نداند و ترکستان پوشیده فرستاده بوده است بر راه نجیبی را و
غلام لرگ آورد و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر دمام است
ترکمانان را که اینجا اند همه را با خوبشترن یار کرد و آزاده اند و
بر حالهای ادکس واقف نیست که گوید من پسر محمود و بندگان
حکم شفقت آگاه کردند رای عالی بر تر است این نامها بر دل
امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استقامت و نصرت را آن را
پوشیده دارد چنانکه کس بران واقف نگردد و دمام این مهربان رسیدند
و نامهای سالار هندوستان احمد نیالتکین و صاحب برید لشکر آوردند بخبر
فتح بنارس که کاری سخت بزرگ بر آمد و لشکر توانگر شد و مالی
عظیم از وی و خراجها که از تکران بسته است و چند پیل حاصل گشت
و بندگان نامها از اندر در بندی نبشتند و روی بلاهور نهادند و خوش
خوش می آیند و آنچه رفته بود باز نموده

[اینجا بیاض در هر مش نسخه است و بر حاشیه
یکی از آن نوشته است "در اصل همین طور
است" تخمینا یک و نیم صفحه رفته است]

من باید رفت و آن حدیث دراز کشید و حشم لاهور و غازیان
 احمد را بخوابانیدند و او بر منایطه قاضی برفت با غازیان و قصد
 بجای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و
 قاصدان وی ببخت رسیدند و ما بسوی هرات و نساپور خواستیم رفت
 امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست
 درین باب گفت احمد نیالتکین سالاری را از همگان به شاید
 جواب قاضی باید نوشت که تو که خدای مالی ترا با سالاری و لشکر
 چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند
 از خراج و مواضع و پش بغزارود و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین
 الباب و الدار نزاع بنه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جماعه
 نوشتند و احمد نیالتکین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده
 بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت
 و با غازیان و لشکر لاهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستند و در
 کشید و از آب گنگ گزاره شد و برچپ رفت ناگاه بر شهری زد که
 آن را بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا
 نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر
 از بامدان تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار
 بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین مه بازار ممکن نشد بیش غارت
 کردن لشکر تونگر شد چنانکه همه زرو سیم و عطر و جواهر یافتند
 و بمراد باز گشتند و قاضی از بر آمدن این غزای بزرگ خواست که
 دیوانه شود قاصدان منزع فرستاد بنساپور بما رسیدند و باز نمودند که
 احمد نیالتکین مالی عظیم که از مواضع بود از تکران و خراج

نبالتکین سالار هندوستان و به ستم مردمی را عاصی کردند که سبب
 فتنة خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عز
 ذکرة آن بود هرکاری را میبی است خواجه بزرگ احمد حسن
 بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باها باز نموده ام
 که وی قصدها کرد در معنی کالغ وی بدان وقت که آن مراعه
 افتاد با وی و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر
 محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت کسایل
 کردن احمد نبالتکین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی
 شیراز بپاید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطانی و وی
 را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که اسونی بر تو خواند و
 ترا بر فرمان خویش آورد و احمد نبالتکین در اغرا و زهرة رست و
 در حبه از قاضی نیندیشید در معنی سالاری که این احمد مردمی
 شهم بود و اورا عطسه امیر محمود گفتندی و بد و نیک بدانستی
 و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی
 بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت خدای
 عز و جل داند و این مرد احوال و عبادت امیر محمود نیک دریافته
 بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامی چند
 گردن کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو میان وی و قاضی
 شیراز لیاقت در معنی سالاری قاضی گفت سالاری عبد الله
 قرائتکین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت بهیچ حال
 نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبد الله بهمه روزگار
 وجیه تر و محترم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت

در بایند و بسیار فساد کنند من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا
 گوسپندان من بفروشد تا اگرچه بازاران بها تر بفروشد باری چیزی
 بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و
 خواجه بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم
 نمود نداشت که این خداوند بهمت و جگر بخلاف پدر است و پدرش
 مردی بود حرون و دور اندیش اگر گفتی چیزی ناصواب را که
 من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی خویش بگفتی و
 و اگر کسی صواب و خطای آن باز نمودی در خشم شدی و مشغله کردی
 و دشنام دادی باز چون اندیشه را بر آن گماشتی بهر راه راست باز
 آمدی و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی می کند تا
 اندیشه ندانم که عاقبت این کارها چون باشد این بگفت و باز
 گشت بخانه و من با خویشتن بگفتم که سخت دور دیده است
 این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که
 وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد
 و در میدند چنانکه آن قصه بیارم و از روی سوی خراسان آمدند و
 از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهار پای کوزکانان پیشتر
 براندند و پس یک سال بغزنین با استادان نان می خوردم بره سخت
 فربه نهاده بودند مرا بونصر طیفور که سپاه سالار شاهنشاه بوده بود
 گشت بره چون است گفتم بغایت فربه گفت از کوزکانان آورده اند
 مادر یکدیگر نگرستیم بخندید و گفت این بره از بهای آن گوسپندان
 خریده اند از آنکه بر براط کروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز
 گفت - و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد

بود باز گفت و امیر برخاست و فرود سرای رست و نشاط شراب
کرد خالی و بر نصر هم بر آنجایی باز آمد و خالی بنشست و مرا
گفت نامه نویسن از من دوکیل کوزگانان و کروان تا ده هزار گومپند
ازان من که بدست وی است میباش و برة در ساعت که این نامه
بخواند در بها امکند و برخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و بغزین
فرستد من نامه نبشتم و وی آن را بخط خویش استوار کرد و خریطه
کردند و در اسکندر کوزگانان نهادند و حلقه بر افکندند و بر در زدند
و کسایل کردند و استادان باندیشه دراز فرو شد و من با خویشتم
می گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این
گومپندان را بریاط کروان برخ روز فروختن معنی چیست مرا
گفت همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و
نامه نبشتم من تا گومپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و سر
خداوند که همین می اندیشیدم گفت بدانکه این مرد گرفتن ترکمانان
بری رائی است نادرست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود
عه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و از آنجا سلطان را نامه تا رسید
که ترکمانان را بچه جمله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را
مرساید تا بهرات فرو گیرند و بتهانی ایشان را برانند و این قوم را که
با بده اند بجنبانند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و
پسر یغمر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و
همکدان بهم پیوندند و بخراسان در آید و هرچه دریابند از چهار پای

و مرا بخواند نزدیک وی رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر سر
داد و گفتم ملطفه خود باید نبشت مثال بود طاهر را که عزیمت
ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با
فوجی لشکر قوی و مقدسی با نام فرستاده آید و سخت زود
خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما پنجم رجب حرکت خواهیم
کرد سوی هرات و چون در زمان سلامت آنجا رسیدیم گروهی را از
ترکمانان فرو گرفته می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین
برده شود چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده
بسازی و بپایان آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید
و بوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب
نگاه داشته آید این مهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفه
خرد بتوقیع ما موکد گشت و رکاب دار را پوشیده فرموده آمده است
تا آن را در اسپ نهد یا میان استرموزه چنانکه صواب بیند پنهان
کند و نامه است توقیعی با وی فراخ نوشته در معنی شغلها
آن جانب برگذ بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده
است و نامه دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال
و من که ابوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم
و استادم پیش برد و هر دو توقیع کرد و باز آورد و رکاب داری از
معتبدان بیاوردند و وی را اسپ نیک بدادند و دو هزار درم صلح
و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثالها داد که
ملطفه خرد را چه کند و نامه بزرگ را برچه جمله رساند و کشاد
نامه نوشتیم و رکاب دار برفت و بنو نصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده

امداد نامی صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان بپیچ
 حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از
 لختان کوه پایان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد
 زلونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان فساد می خواهد
 رفت و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند
 گفتند باز باید نمود بنده آنها کرد تا مقرر گردد و من که ابوالفضل
 ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم نو نصر نیامده بود امیر
 مرا آواز داد که کس فرست تا بنو نصر بیاید من وکیل را بتاخم
 در ساعت بنو نصر بیامد و بیگاه گرفته شده بود امیر ناوی خالی کرد
 تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت که اگر امیر برسد که بنو نصر
 باز گشت بگری که کفزد برد تا آنچه نبشتلی است نبشته آید و نماز
 شام باز گشت و گفت بدان یا ابوالفضل که تدبیری پیش گرفته آمده
 است که ازان بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر پس از رفتن او
 مرا بخواند و گفت بنو نصر کی رفت گفتم نماز شام و با وی کاغذ
 بردند گفت رقعۀ از خویشتن بنویسن بوی و بگوئی که امشب
 آن نامه را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد
 تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواجه نذر دران باب رائی بزنیم
 آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید من باز گشتم و رقعۀ نبشتم
 و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بنو نصر
 تا چاشتگاه فراخ پس برخاستند و بر کران چمن باغ درکائی بود
 در بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش
 رفت و بنو نصر را بران درکن میان درختان صفوری امکنند

سخت فاجر چنانکه ولایه را دهند بنام باکالنجار بدیشان سپردند و دیگر
روز الأحد الثالث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر باکالنجار
چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه
نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که ابوالفضل از سستی
زرین مطربه شنودم و این زن سخت نزدیک بود بمسلطان مسعود
چنانکه چون حاجبه شد فرود سرای و پیغامها دادی سلطان او را
بسرائیان درهربابی می گفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی
بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تختهای سیمین در
هم بافته و ساخته و بران می درخت زرین مرکب کرده و برگهای
درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یوایت بود چنانکه امیر
اندران بدید و آن را سخت پسندید و گرد برگرد آن درختان بیست
نرگس دان نهاده و همه سده غمهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع
جواهر گرد برگرد این نرگس دانهایی سیم طبق زرین نهاده همه
پر عنبر و شامهای کافور این صفت یک چیز بود و دیگر چیزها
برین قیاس باید کرد و خواجه ابوالحسن عقیلی را در آخر این
جمادی الاخری عارضه افتاد و بر پشت وی نعوذ بالله من ذلک
چیزی پیدا شد امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند
کرد با قضا آمده روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه *

ذکر آنچه در نشاپور تازه گشت در تابستان

این سال از نوادر و عجائب

امیر مسعود رضی الله عنه یک روز باران و پس از نماز

دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگان را از روشنائی آن آفتاب
 شرف افزود و آن گار پیش رفت بخوبی چنانکه اینده عز
 تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در
 روزگار نه امروز و هم نرمد که قلم من ادا کند از خاطر من و دیگر
 امیر هم در آن خلوت و نشاط بود و روز سیوم وقت شبگیر بشادیا
 رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و چشم بخدمت آمدند و خواج
 بوسهل حمدونی و قوم که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش
 آمدند و خدمت رداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تا
 بقواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غره رجب این
 سال اربع و عشرين و اربعمانه کارها رفت سخت بسیار درین مدت که این
 مهتر بزرگ بری بود بزدست وی از هر لونی پسنیدیده و نا پسنیدیده
 و آنچه مثال وی نگاه داشتند و بر طریق استبداد رفتند تا آنکه که
 بنشاپور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثه اتفاق
 افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه از مالدور
 بودند و برجای نزدیک رفته چنانکه از آن باب آن همه حالها مقرر
 گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست باب
 خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش
 عضیان خویش آشکارا کرد و عبد الجبار پسر خواجه بزرگ احمد
 عبد الصمد متواری شد که درین دو باب غرائب و نوادر بسیار است
 اکنون تاریخ که دران بودیم برسیافت خویش برانیم و آنچه شرط است
 بجای آریم و روز دوم رجب رسولان و خدم با کالجبار را بدانسان
 که بامهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خلعتی

تمام افتاد و فرمود تا رسولان کرکان را بروز در آوردند بخوبی و بس مہدہا کہ راست کردہ بودند با زنان محتشمان نشاپور ازان رئیس و قضاة و فقہا و اکابر و عمال پیش مہد دختر باکالنجار بردند و بر نیم فرسنگ از شہر بود و خدم و قوم گرگانیان را بعزیزیا در شہر در آوردند و سرای و کوشکہای حسنکی چون درجات فرسوس الاعلیٰ بپاراستہ بودند بفرمان امیر مہد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایکان و دادگان و خدمتگران و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان نشاپور باز گشتند و آن شب نشاپور چون روز شدہ بود از شمعیا و مشعلہا و خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاہ سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساختہ بودند بفرمان عالی کہ اندازہ نبود و فرود فرستادند و نیم شب ہمہ قوم سرای حرم سلطانی از شادیخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طُرف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مہمانیہا و زنان محتشمان نشاپور را بجملہ آنجا آوردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را کہ ساکن مہد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیخ بر نشست با بسیار مردم از حاشیہ و غلامی سید صد خاصہ ہمہ سوار و غلامی سید صد پیادہ در پیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم برفت با خادمی دہ از خواص کہ روا بودی کہ حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوٹاقها کہ گرد برگرد درگاہ بودند فرود آمدند کہ وزیر حسنک آن ہمہ بساختہ بود از جہت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب

یافت و دو سرهنگ سرای محترم نیز بخواست با دو بهشت غلام
 سرای گردن کش مبارز تن بریش نزدیک اجابت یافت گفت
 زنی خدایند دراز باد پنج پیل فرخواره و پنج ماده دیوار امن و
 روزه شکن بیداید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند زتر اجابت
 است و از عمال بو الحسن میاری و موسعد غسان و عبد الرزاق
 مستوفی را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو
 شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار غلامان و پیلان
 است کردن چنانکه غره رجب را سوی ری رود که ما همه خانها سیوم
 چهارم رجب برج تب هرات حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب
 می فارغ کرده باشیم باز گشتند از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز
 صبح بدیوان بماند تا این مقدمان را بخوانند و بیستگانی بدادند نقد
 گفت ساخته باشید که با بوسهل سوی ری رود و ایشان باز گشتند
 کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و
 دو بهشت غلام پیشتر خط آورده همه خواره و مبارز و اهل سلاح بگزید
 فربه پوشتند و پیش آورند با دو سرهنگ گردن کش و همکان را
 راه کرده و صده و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادند شل و سرهنگان
 خدمت و عده است ده دهنه و قمره تا نزدیک بوسهل رفتند و پیلان
 بر بزرگداشتند و نزدیک وی بودند و بوسهل بگرم ساختن بگرفت و
 بصره رفت و بیست و قمره سوی آورد و گرمی ساخت و غلامی بیست
 داشت و ده بهشت دیگر کرد تا با وی برقت و عبد الجبار پسر
 سید بزرگ نیز رسید با دو بهشت و برای ضمان و همه مرادها حاصل
 شد و سید بزرگ شریک شد و نیز یک امیر بموت می سخت

اگر خداوند ببیند نام ولایت ری و عراق بروی نهاده شود و بنده
 بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و بک ماهی بری بداشد
 تا عمل برکار شوند و کار تاش و لشکری که آنجا است بسازد و همچنان
 کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود ساخته قصد پسر کاکو
 کنیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ دل
 سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر
 قاعده درست حرکت کند و بری آید و مشغول دل نموده باشد
 بنده آنچه فراز آمد باز نمود رای عالی بر تر است امیر خواجه
 بزرگ و بنصر را گفت شما چه گوئید احمد گفت رای سخت
 درست است و خود جزاین نشاید واجب است امضا کردن بنصر
 گفت هر چند این نه نوشته منست من برای ازین سخن بوی فتح
 سپاهان یافتم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که
 بوسهل گفت و صواب جزاین نیست و آنجا لشکری قوی است
 و زیادت چند باید و عمل را اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاه اند
 بوسهل گفت هر چند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که از
 اینجا ساخته رود با لشکری دیگر هم جانب بنده را حشمتی افتد
 در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب
 خراسان لشکری دمام است و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک
 آمد تو اعیان و مقدمان لشکر را می شناسی نسختی کن و در خواه
 تا نامزد کنیم بوسهل درات و کلان خواست از دیوان رسالت
 بیاورند بوسهل نوشتن گرفت پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت
 هم نام دارد و هم مردم و هم بتن خویش مرد است اجابت

که آنجا رفتند پس موتی ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقهور است
 که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و زنی و جبال
 دیار مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند خزان
 آل حاصل همه در سرزی شد تا آنکه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحتی
 نهان میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست
 و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان
 و بعضی از جبال دی دارد مخالفی داهی است و گرنز و هم مال
 دارد و هم لشرو هم زرق و حیل و مکر تا دندانی بدو نموده نیاید
 چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر
 خط آرد و یا پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی
 قوی که با وی نهاده آید مال بهال می دهد و اصحاب اطراف
 بدو نگرند و دم در کشند جز چنین هرگز کاری و جبال نظام نگیرد
 و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اذد بشارب و نشاط مشغول اند و غافل
 نشسته کار چون پیش رود و من بنده که بری رسیدم آنجا یک ماه
 نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل دی فارغ دل نکرده
 دل بری نهم و اگر خداوند زاده بامن باشد بهیچ حال روا ندارم
 که وی را بری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را
 با خوبستن برم و چشم از وی بر نتوانم داشت و چون روی شخصی
 نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ و اگر صلح باشد خود نیک و اگر
 جنگ باشد چون من بنده بسیارندگان در خدمت و رضای خداوند
 روان شوند در طاعت خویش باشد ندانم تا حال خداوند زاده
 چون شود و ازین معاصت دور تا بنشاپور صد هزار دشمن پیش است

آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشانندش
 امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام سلطان بروی نوشته بود
 ببوسه سهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است بدست
 تو دادیم و خلیفه مائی در آن دیار پس از فرمانها بر مثال تو
 کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد
 آن کارها بدل قوی پیش باید برد بوسه سهل گفت فرمان بردار است
 بنده و جهد کند و از ایند عز ذکره توفیق خواهد تا حق این
 اعتماد را گزارده آید و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و
 همه بزرگان نزدیک او رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دیگر
 روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسه
 سهل حمدوی و بنو نصر مشکان امیر بوسه سهل را گفت دوش در
 حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را
 که فرزند سعید را با تو بغرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی نشانه
 بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفص و رفع
 و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش بشارت تو دارد و حشمتی
 بزرگ باشد بوسه سهل گفت رای عالی برتر رایها است و خداوند را
 احوال که آنجا است مقرر تر است و فرمان خداوند را است اگر
 دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است
 وی را و دانند باز گوید و پس ازان بر فرمان عالی کار می کند امیر
 گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است گفت
 زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست
 که خداوند بگذاشته بود و آنجا فقرتها افتاده است و بدین قوم

روز از پادشاهی چون محمود ساخت زر یافته است و صاحب دیوان
 حضرت غزنوی و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیک است
 بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون خواجه احمد حسن کرده
 بر روزگار امیر محمد که قدم بر تخت گذاشت وزارت یافته و خلعت
 وزارت پوشیده و خوارزمشاه التوتاش بدو نامه نوشته و خواجه داند که
 از خویشتن چون نوشته باشد و من بر آن واقف نیستم پس انصاف
 باید داد اگر من که صاحب دیوان رهااتم و مخاطبات باستصواب
 من می رود و ارزا این نوشتن کس بر من عیب نکرده که
 باستحقاق نوشته بودمی پس چون خداوند پادشاه مرموده است
 و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هنرز درین کارها
 نو است مگر روزگار بر آید مرا نیکو تر بشنամ و هر چند چزین است
 فرمان خواجه بزرگ را درین باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر
 درین باب رقعه نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد
 نیز من بگویم من این پیمان نزدیک خواجه احمد کردم زمایی
 اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بو نصر است درین باب
 روا نیست بمجلس عالی این حال بر نمودن که محال است و نیز
 باید که این حدیث بعید نرسد که از من نیفزارد و چشم دارم
 از خواجه بو نصر که چنین نصیحتها را من باز نگیرد که هر چه گوید
 مقبول است و موجب استیفاء و من باز گشتم در آن فصول
 با استقامت پیروز شدم و سنت مغش شد و دیگر روز بمشامه در این معنی
 جشن برگزیده و این سعادت قرار بود - روز سه شنبه شش روز از جمادی
 تشری گذشته پس روز بوسهل خلعت پوشید و پیش

نمی دانید و من بدانسته ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند
 آنجا حشمتی باید هرچه تمام تر بآن کار پیش رود و اگر بخلاف
 این باشد زبون گیرند و آن همه قوای زیر و زبر شوند و گفتند خداوند
 بندگان درگاه را شناسد آنجا مردی باید محکمشم و ابوالقاسم کثیر از
 هرات آمده است و نامه ها دارد و بوسهل حمدوی نیز مردی شهر
 و کافی است و بوسهل زوزنی هم محکمتی دراز کشید و بنده خداوند
 است و هم نامی دارد و عبدوس نیز نام و جاه یافت اینند محکشم
 تربندگان. خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد بزان
 کس که رای عالی و دل قرار گیرد و می فرماید امیر گفت هنوز
 ابوالقاسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است حساب او پیش
 می باید گرفت و برگزارد که احمد حسن نپرسید و چون حساب
 وی فضل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید و
 بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بهیابار نشاید مگر تضریب
 و فساد وزیر و زبیری کارها را آن خدایانها که وی کرد در باب خوارزمشاه
 و بابهای دیگر بنسخته نیست و عبدوس پیش ما بکار است که
 بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهر است و هم کافی و گردان
 و شغل های بزرگ کرده است خراج گفت خداوند نیکو اندیشیده
 است و جزوی نشاید امیر خادمی را که پرده نگاه می داشت آواز
 داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان بر حکم فرمان بخوانند
 و بیامد و پیش رفت و بنفشست امیر گفت ما ترا آزموده ایم
 در همه کارها و شهر و کافی و معتمد یافته ایم و شغل زی و آن نواحی
 مهم تر شغلها است و از طاهر آن می نیاید و حال وی بگفت و آنگاه باز

میان برگ گل دیوار و درم بود که بر انداختند و تاس و همه آن قدماً
 نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد دان چون باز گشتند مستان
 وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدانچایگاه مخف
 رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علاقه
 ابریشمین کشیدند و بر میان بهت چون کمری و تاجی از درخت بامته
 و با گل منثور بپاراسته بر سر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش
 پای کوفتند با کرزنها بر سر پس دیگر روز این حدیث فاش شد
 و همه مردم شهر غریب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار
 بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله
 است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می کنند
 چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار آنها
 بایست کرد این بی تیماری که زبان داشتی پوشانیدن رای
 بمالی برتر آنچه فرماید امیر سخت تنگ دل شد و در حال چیزی
 نگفت دیگر روز چون باز بگشست وزیر را باز گرفت و استاد
 دو نصر را گفت که ناسهائی که مهر کرده بودند بیارید بیاوردند و با
 این دو تن خالی کردند و حالها باز گفتند امیر گفت من طاهر را
 شناخته بودم در رعونت و ناکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن
 حواجه گفت هنوز چیزی نشده است ناسهائی باید نوشت بانکار
 و ملامت تا نیز چنین نکند و عوگند دهند تا یک سال شرب
 نخورد امیر گفت این خود نباشد و بونصر نپسندید تدبیر کدخدای
 میگردانید باخت کدام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند
 خط کتبی رفته تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

کُرا بخشت و شمشیر و دینار باشد * بدالاتن نیزه پشت کیانی
 خرد باید آنجا وجود و شجاعت * فلک مملکت کی دهد زایکانی
 این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این
 پادشاه محترم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم
 دید که چون شگفته نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بیند توان
 دانست که میوه برچه جمه آید و من که ابو الفضل درین دنیای
 فریبند مردم خوار چندانی بمانم که کار نامه این خاندان بزرگ
 برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار زیاد چون آنجا
 رسم بهر از نبشتن بردارم و این دیدای خسروانی که پیش گرفته ام
 بنامش زربفت گردانم و الله عز ذکره وای التوفیق فی الذیة
 و الاعتقاد بمنه و فضله *

بقیة سال اربع و عشرين و اربعمائه

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا
 آنجا که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه
 احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد
 تا ودیعت باکالنجار را ازان پرده پرده این پادشاه آر و آن روز که
 من نبشتم این قصه و کارها نو گشت درین حضرت بزرگوار چنین که
 براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرار تاریخ باز رفتم و نامها پیوسته
 گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بله و نشاط
 و آداب آن مشغول می باشد و بدانجایی تهتک است که یک روز که
 وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

و اگر این مرد بدین هنر نبود بی کی زهره داشتی، متنبی که
 وی را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طیز فرا نهانند و بر آن
 گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ بکنند و شعرا
 بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه
 نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند
 قصیده غرا درین تاریخ بیآورده ام و دلیل روشن او ظاهر است که
 ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم اثار محمودی خواهند دید تا
 سواران نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و جواهرهای غریب نمایند
 چنانکه پدشیدگان را دست در خاک ماند و الله عز ذکره بفضله و
 قدرته بیسر ذلک و یسهله فانه القادر علیه و ما ذلک علی الله بعزیز
 و آنچه دقتی گفته در اثر این مصول بیزوشتن با خوانندگان این تاریخ
 چون بدینجا رسد و برین واقف شوند مائده گیرند و پس ازان بسو
 تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمة الله علیه باز گردم تا از انجا که
 رسیده بودم و نام را نداشته آغاز کرده اید انشاء الله عزوجل دقتی گوید
 • شعر •

ز دو چیز کردند سر مملکت را • یکی پرنیاسی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک بر نوشته • دگر آهن آب داده یمانی
 کرا بویه رملت ملک خیزد • یکی جنبشی بایدهش آسمانی
 زبانی سخن گو و دستی کشاده • دلی همش کینه همش مهرانی
 که مملکت شکری است کورانگیرد • عقاب پرند نه شیر ژبانی
 دو چیز است کورا بند اندر آرد • یکی تیغ هندی دگر زرکابی
 بشمشیر باید گرفتن مراد را • بدینار بستمش پای ارتوایی

ابو الحسن علي است نگاه بايد کرد که چون مردی شهر و کافی بود
و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته
است که تا در جهان سخن تازی است آن مدح و نگرند و هر روز
تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه
گفته شعر متنبی

* القصيدة *

خَلِيلِي اَنْتَ لَا اَرَى غَيْرَ شَاعِرٍ * فَلِمَ مِنْهُمْ الدَّعْوَى وَمَنْتَى الْقَصَائِدُ
فَلَا تَعْجَبَا اِنْ اَلْهَيُوفَ كَثِيرَةٌ * وَالْمَنْ سَيْفُ الدَّوْلَةِ اَلْيَوْمَ وَاحِدُ
لَهُ مَنْ كَرِهَ الطَّبْعُ فِي الْحَرْبِ مَنْتَضٍ * وَمَنْ عَادَةَ الْاِحْسَانِ وَالصَّفْحِ غَائِدُ
وَلَمَّا رَايْتَ النَّاسَ دُونَ مَحَلَةٍ * تَذِقْنَتِ اِنْ اَلْدَهْرُ لِلنَّاسِ نَاقِدُ
اَحْقَهُمُ بِالسَّيْفِ مَنْ ضَرَبَ الطَّلِي * وَبِالْأَمْرِ مَنْ هَانَتْ عَلَيْهِ الشَّدَائِدُ
وَأَشَقَى بِلَادَ اَللَّهِ مَا الرُّومُ اَهْلُهَا * وَبِهَذَا وَمَا فِيهَا لِمَجْدِكَ جَاهِدُ
شَدَنْتِ بِهَا الْغَارَاتُ حَتَّى تَرَكْتَهَا * وَجَفَنَ الَّذِي خَلْفَ الْفَرَنْجَةِ سَاهِدُ
وَتَضَحَّى الْحَصُونُ الْمَشْخَرَاتُ فِي الذَّرَى * وَخَذَلَكُ فِي اَعْدَائِهِمْ قَلَائِدُ
اَخُو غَزَوَاتٍ مَا تُغَيِّبُ سَيُوفُهُ * رَقَابِهِمْ اِلَّا وَ سِلْحَانُ جَاهِدُ
فَلَمْ يَبْقِ اِلَّا مَنْ حَمَاهَا مِنَ الطُّبَا * لَمْ يَشْعَتِيهَا وَ الدُّدَى النُّوَاهِدُ
تَبَكَّتْ عَلَيْنِ الْبَطَارِيْقُ فِي الدَّجَى * وَهَنَ اَدِينَا مَلَقِيَاتُ كَوَاهِدُ
بَذَا قَضَتِ الْاَيَّامَ مَا بَدَى اَهْلُهَا * مَصَايِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ
وَمَنْ شَرَفَ الْاَقْدَامَ اَنْتَ فِيهِمْ * عَلَى الْقَتْلِ مَوْصُوقُ كَأَنَّكَ شَاكِدُ
نَهَيْتَ مِنَ الْاَعْمَارِ مَا لَوْ حَوِيَّتُهُ * لَهَيَّيْتَ الدُّنْيَا بِأَنَّكَ خَالِدُ
فَأَنْتَ حَسَامُ الْمُلُوكِ وَاللَّهِ ضَارِبُ * وَأَنْتَ لَوَاءُ الدِّينِ وَاللَّهِ عَاقِدُ
اَحْبَبُكَ يَا شَمْسُ الزَّمَانِ وَبَدْرُهُ * وَانْ لَأَمْنِي فَيْلِكَ السَّهْمُ وَالْفِرَاقِدُ
وَذَلِكَ بَانَ الْفَضْلُ عِنْدَكَ بِأَهْرٍ * وَلَيْسَ لَانَ الْعَيْشُ عِنْدَكَ بَارِدُ

مرد کاورا نه گهر باشد نه نیز هتر
 حلت از است خموشی چو تهی دست غنیم
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
 بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
 نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیرو نه جوان
 نه ز تحویل مهر سال بد و نه از تقویم
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم
 تا بگویند که سلطان شهید از همت
 بود از هر چه ملک بود به نیگوئی خیم
 شاد و خرم بزی و می خور از دست بتی
 که بود جایگه بوسه او تنگ چو میسم
 دشمنست خسته و بشکسته و پا بسته به دلد
 یا گشته دل خسته و زان خسته روان گشته مقیم
 تو کن از داد و دل ساد ولایت آباد
 هرگز آباد مباد آنکه نخواهد از ملک غظیم

این دو مصیده با چنبدین تلبدیه و پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم
 و بزرگ ماجد را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و
 پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم را حق باید کرد بر امراشتن بنای
 معالی را که هر چند آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بعث
 آنرا بجنبانند و امیران گردن کر با همت بلند همه از آن بوده
 داری کرده اند و بما نزدیک تر سیف الدوله

ابوالحسن علي است نگاه بايد کرد که چون مردی شهم و کافی بود
 و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته
 است که تا در جهان سخن تازی است آن مدروس نکرد و هر روز
 تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه
 گفته شعر متنبی

* القصيدة *

خَلِيلِي اَنْى لَا اَرى غَيْر شَاعِر * فَلِمَ مَذْمُومِ الدَّعْوَى وَمَنْى الْقَصَائِدُ
 فَلَا تَعْجَبَا اَنْ السَّيْفَ كَثِيرَةٌ * وَكُنْ سَيْفَ الدَّوَالِ الْيَوْمَ وَاحِدُ
 لِمَنْ كَرِيمِ الطَّبَعِ فِى الْحَرْبِ مَنْتَضٍ * وَفِى عَادَةِ الْاِحْسَانِ وَالصَّفْحِ غَاثُ
 وَلَمَّا رَايْتَ النَّاسَ دُونَ مَحَلِّهِ * تَيَقَّنْتَ اَنْ الدَّهْرَ لِلنَّاسِ نَاقِدُ
 اَحَقُّهُمُ بِالسَّيْفِ مَنْ ضَرَبَ الطَّلَى * وَبِالْاَمْرِ مَنْ هَانَتْ عَلَيْهِ الشَّدَائِدُ
 وَاشْقَى بِلَادِ الْمَلِكِ مَا الرُّومُ اَهْلُهَا * بِهِذَا وَمَا فِيهَا لِمَجْدِكَ جَاوِدُ
 شَنَنْتَ بِهَا الْغَارَاتِ حَتَّى تَرَكْتَهَا * وَجَفَنَ الَّذِى خَلْفَ الْفَرَنْجَةِ سَاهِدُ
 وَتَضَحَّى الْحَصُونُ الْمَشْخَرَاتِ فِى الذُّرَى * وَخَيْلُكَ فِى اَعْدَائِهِمْ قَلَائِدُ
 اخُو غَزَوَاتٍ مَا تُغَيِّبُ سَيُوفُهُ * رَقَابِهِمْ اِلَّا وَ سِلْحَانُ جَاوِدُ
 فَلَمْ يَبْقِ اِلَّا مَنْ حَمَاهَا مِنَ الطُّبَا * لَمْ يَشْفَعْهَا وَ الدُّدَى النُّوَاهِدُ
 تَبَكَّى عَلَيْهِنَ الْبَطَارِيقُ فِى الدَّجَى * وَهَنَ اَدِينَا مَلَقِيَاتُ كَوَاوِدُ
 بَذَا قَضَتِ الْاَيَّامَ مَا بَدَى اَهْلُهَا * مَصَايِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ
 وَمَنْ شَرَفَ الْاَقْدَامَ اِنَّكَ فِيهِمْ * عَلَى الْقَتْلِ مَوْسُوقُ كَأَنَّكَ شَاكِدُ
 نَهَبْتَ مِنَ الْاَعْمَارِ مَا لَوْ حَوِيَّتُهُ * لَهْنَيْتَ الدُّنْيَا بِاَنَّكَ خَالِدُ
 فَانْتَ حَسَامُ الْمَلِكِ وَاللَّهِ ضَارِبُ * وَانْتَ لَوَاءُ الدِّينِ وَاللَّهِ عَاقِدُ
 احْبَبْكَ يَا شَمْسُ الزَّمَانِ وَبَدْرُهُ * وَانْ لَامَنْى فَيْلُكَ السَّهْمُ وَالْغُرَافَةُ
 وَذَلِكَ بِاَنَّ الْفَضْلَ عِنْدَكَ بَاهِرُ * وَ لَيْسَ لَانَ الْعَيْشِ عِنْدَكَ بَارِدُ

مرد کاروانه گهر باشد نه نیز هنر
 حیلست او است خموشی چو تهی دست غنیم
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
 بدو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
 نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیرو نه جوان
 نه ز تحویل شر سال بد و نه از تقویم
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم
 تا بگویند که سلطان شهید از همت
 بود از هرچه ملک بود به نیکوئی خیم
 شاد و خرم بزی و می خور از دست بتی
 که بود جایگاه بوسه او تنگ چو میم
 دشمنان خسته و بشکسته و پا بسته به بلد
 یا کشته دل خسته و زان خسته روان گشته مقیم
 تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد
 هرگز آباد مباد آنکه نخواهد از ملک عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نوشته آمد و پادشاهان محترم
 و بزرگ ماجد را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و
 پند نیکو آمده و پادشاهان محترم را حق باید کرد بر امراشتن بنای
 معانی و توجیه آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بعث
 کلامی آن را نیت پند و معیون کردن کز با همت بلند همه ازان بوده
 نه که معجز حقیقت تاریکی اند و بما نزدیک تر سیف الدوله

بشنو از هر که بود پند بدان باز مشو
 که چو من بنده بود ابله با قلب سلیم
 خرد از بی خردان آموز ای شاه خرد
 که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
 رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
 که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
 تیغ بردوش نه و از دی و ازدوش مپرس
 گرتو خواهی که رسد نام تو تا رکن خطیم
 قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین
 حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
 کیست از تازک و از ترک درین مدر بزرگ
 که نه اندر دل او دوست تری از زرو سیم
 با چنین پیران لا بل که جوانان چنین
 زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
 نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
 چه زیان است اگر گفت ندانست کلام
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
 بتمامی ز عدو پای نباید شد از آنکه
 وقت باشد که نگو ماند بنقطه بدو نیم
 حاسد امروز چنین متواری گشته است خموش
 دی همه باز ندانستی از دابش سلیم

پادشا در دل خلق و پادشا در دل خویش
 پادشا کایدون باشد - نشود ملک بمقیسم
 بنماید بجهان هیچ هنر تا نکند
 در دل خویش بران مردان تقدیم
 طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
 غالب و قادر و بر منهنم خویش رخصتم
 همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
 بی ازان کلمه ازو هیچ خطا در کم و بیش
 سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
 آنچه خواهی بینی تا کرده گناه
 نیکوان چهره آزاد برند دیهیم
 سیزده سال اگر ماند در خلعت کسی
 بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
 سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
 کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
 هم خدا داشت مرا و ز بد خلق نگاه
 گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه ز بیم
 چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
 پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
 خضر را شاها میرا ملکا داد گرا
 پس ازین طبل چرا باید زه زیر کلیم

از خوشی دو لب تو ازان نشیاند (؟)
 ز خویش باغ بسان نببرد باد نسیم (؟)
 دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
 مرد با همت را فقر عذابی است ایلم
 ماه و ماهی ز انانی تو ز روی اندام
 ماه دیده است کسی نرم تر از ماهی شیم
 به یتیمی و دوریت همی طعنه زنند
 نه کل است آنکه دوری و نه دراست آنکه یتیم
 گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانکه
 بر جهانندش همه آن دُر بندگوش چو نسیم
 صبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
 بسته و کشته زلف تو بود مرد حکیم
 دژم و ترسان که بودی آن چشمک تو
 که نکرد پیش بدان زلفک چون زنگی بیم
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
 یا که تو که کنی بیم کسی را تعلیم
 این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی
 گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
 خسرو ایران میسر عرب و شاه عجم
 قصه موجزشه و سلطان جهان ابراهیم
 آنکه چون جد و پدر درهمه احوال مدام
 ذاکر و شاکر یابیش تو از رب علیم

نه الان جرم کرد و نه بهمان • نه بکس بود امید و برکس بد
 هرچه برما رسد ز نیک و ز بد • باشد از حکم یک خدای کرد
 مرد باید که مار گرزده بود • نه شکار آورد چو ماهی شید
 مار و ماهی نبایدش بودن • که نه این و نه آن بود خوش خد
 دون تراز مرد دون کسی بمدار • گرچه دارند هر کسش تعظی
 عادت و رسم این گروه ظلوم • نیک ماند چو بنگری بظلم
 نه کفش یار او نه ایزد یار • هرگز آن نفص خورد نار جحیم
 قصه کوتاه به امت از تطویل • کن نیارود در و دریا سید
 سرکش و تنده همپو دیوان باش • زین هنر بر فلک شده امت رحید
 تا بود قه نیکوان چو الف • تا بود زلف نیکوان چون جد
 سرو تو عزیز باد روی تو منج • آنکه به خواست در عذاب الید
 بد میداد تو ز مستمندان • چون بهنگام حج رکن خطبه
 همپو جدت و پیوسته و بدو • داش بر خدای و عام خویش رحید
 ایضا

آفریدی زان سر آن عارضه یائیزه چو میم
 و آن دور بختی سیده توبه آن مشک دو جیم
 از سر بختی تو نه عیسی زاریه شو چشم
 اگر از خودی آن کرم یک عهده مدهیم
 نیت می آید پاست چو بر سر و شایه از سر خوان
 که کند سر من گام سده طریقه بر سیم

آنتاب ملوک هفت اقلیم * که برو برسد این جلال قدیم
 از پی خرمی جهان ثنا * باز باران جود گشت مقیم
 غنایب هنر بیانگ آمد * و آمد از بوستان فخر نسیم
 گرچه از کشت روزگار جهان * در صدف دیر ماند دریتیم
 شکر منت خدای را کآخر * آن همه حال صعب گشت سلیم
 از آسمان هنر در آمد جم * باز شد اوک و انگ دیورجیم
 شیر دندان نمود و پنجه کشاد * خویشتن گاو فتنه کرث سقیم
 چه کند جادو جادوی فرعون * گازدهائی شده عضای کلیم
 هر که دانست مرسلیمان را * تخت بلقیس را نخواند عظیم
 داند از کردگار کار که شاه * نکند اعتقاد بر تقویم
 ره نیابد برو پشیمانی * زانکه باشد بوقت خشم حلیم
 دارد از رای خوب خویشتن وزیر * دارد از خوی نیک خویشتن ندیم
 ملکا خسرو را خداوند * یک سخن گویمت چو در نظیم
 پادشا را فتوح کم ناید * چون زند او را میان بدو نیم
 گر خواهی بکام دل بادا * صبر کن بر هوای دل تقدیم
 هر کرا وقت آن بود که کند * مادر مملکت ز شیر فطیم
 خویشتن دارد او دو هفته نگاه * هم بر آنسان که از غنیم غنیم
 گان نکردند کار این چه سخن * پاک ناید ز آب هیچ ادیم
 باز شطرنج ملک با دو سه تن * بدو چشم دو رنگ بی تعلیم
 تاچه بازی کند به بخت حریف * تا چه دارد زمانه زیر گلیم
 تیغ بر گیر و می ز دست بنده * گر شنیدی که هست ملک عقیم
 با فلم چون که تیغ یار کنی * در نمائی ز ملک هفت اقلیم

پیش سامانیان آمد از میان دیلمان و از هر کشی بنفس و همت
 و تقدیر ایزدی جلّت عظمت ملک یافت آنکه پسر عصد بهمت و
 نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاردان و آن کرد و آن نمود که در
 کتاب تاجی ابو اسحق صابی مرانده است و اخبار بومسلم صاحب
 دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بصدور
 خوانند و ایزد جلّ و علا گفته است و هو اصدق القائلین در شان طالوت
 وَ رَأَى بَسْطَةَ فِي الْعِصَمِ وَالْجِسْمِ وَ هَرَكَا عَنَّا يَتِ آمُرِدْكَارِ جَلّ جلاله
 آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان گردید
 و من در مطالعه این کتاب تاریخ از مقیّه بوحنیفه اسکافی درخواستم
 تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر
 محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت
 و فالای زده بودم که چون بی صله و مشاهره این چنین قصیده گوید
 اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند الغال
 حق آنچه بردل گذشته بود بران فلم رفته بود چون تخت ملک
 بمسلطان معظم ابراهیم رسید بخط مقیّه بوحنیفه چند کتاب دیده
 بود و خط و لفظ او را پسندیده و مال خلاص گرفته چون بتخت
 ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیده گفت و
 صله یافت و در اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر پس
 از آنکه هفت سال بی تربیت و بزرگست و صله مانده بودند صله
 یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیدهها غرّا گفت یکی از آن
 این است
 صد هزار آفرین ربّ علیهم • • د بر ابر رحمت ابراهیم

کرد و فلان را خطای بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چذین بوده
است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله
وسلم قال له بنس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان
اخذها بحقها و حاتها و این حقها و حاتها سلطان معظم بحق و حل
گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث
کسری پروریز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من
استخلفوا قالوا ابنه بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم
اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ تر است که مردی ششم
و کافی محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و
زن یکیست و کعب احبار گفته است مثل سلطان و مردمان
چون خیمه محکم بیک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده
و بیخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانان ملک است و ستون
پادشاه و طناب و بیخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است
و خیمه بدان بپای است هر که وی سست شد و بدقتان نه خیمه
و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید
که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دائم و طبیبی
عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها
همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الكرة علی القطب
و القطب هو الملك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه
پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر
نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود
و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابوالحسن بویه بود که سر کشیده

بیارامت زمانه بزبان هرچه فصیح تر بگفت •

• قطعه •

بادشاهی برفت پآب نژاد • پادشاهی نشست حور نژاد
از برده همه جهان غمگین • وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی زپیش ما برداشت • باز شمعى بجای آن بنهاد
یامت چون شهریار ابراهیم • هرکه گم کرد شاه فرخ زاد
بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین
روشنی که نوزده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون
بسرای امارت رسید اوایا و حشم و کاتبه مردم را بر ترتیب و تقرب
و نواخت بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجه ملک
آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری
نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت
بدانید که این رومه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان پیش نه
بیدند و لشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود بخشش پادشاهانه
همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و مستحان
شنید و دان بداد نوشیروانی دیگر اامت اگر کسی گوید بزرگوار بارفتا که
کر امارت است اگر بدست پادشاه کمکار و کاردان محتشم است بوجبی
بسر برد و از عهد آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست
آید و اگر بدست عاجزی است او بر خود در ماند و خالق بر وی
معاف آید که خرید و نعمتهای شان باشد کسی و در پادشاهی
سویک این خادان سخن نا هموار گوید اما پیران جهان دیده و کرم
تست روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته

همه آزمایش همه پر نمایش * همه پردرایش چو کرک طرازی
 هم از تست شده مات شطرنج بازان * ترا مهره زاده بشطرنج بازی
 چرا زیر کاندن بش تنگ روزی * چرا ابلهانند بش بی نیازی
 چرا عمر طاووس و دراج کوتاه * چرا مار و کرگس زین در درازی
 صد و اند ساله یکی مرد غرچه * چرا شصت و سه زیست این مرد غازی
 اگر نه همه کار تو باز گونه * چرا آنکه ناکس تر از را نوازی
 جهانها مانا ازین بی نیازی * گنهار مائیم تو جای آزی
 امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدر الاعمار و خالق اللیل و النهار
 العزیز الجبار مالک الملوک جل جلاله و تقدست اسماء روزگار و
 عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید
 بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده
 و سیرت های پسندیده و عدای ظاهر که با قطار عالم زمیده است *

* شعر *

انما الناس حدیث حسن * کن حدیثا حسنا من احسان
 چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان و گزیده تر
 پادشاهان سلطان معظم وای النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین
 الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت
 اسلاف را بنشستن بر آنجا بیدار است پیران قدیم آثار مدروس شده
 محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از
 ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی
 و خمسين و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم
 ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیدم بزرگ را

و من صاحب الدنيا طويلا تقلبت • على عتده حتى يرى صلتها كذبة
 این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ زاد جان شیرین و
 گرامی بستانند؛ جانها داد و پدر و آب بروی ریختند و شستند
 و بر مرکب چوبین بنفشه و او ازل چندان باغهای خرم و بذاها
 و کاخهای جد و پدر و برادر چهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک
 بروی انبار کردند و دقایقی می گویند درین معنی • شعر •
 دریغا میر نو نصرا دریغا • که بص شادی ندیدی از جوانی
 ولیکن زان مردان جهاندار • چنیسن باشند کوته زندگانی
 • شعر •

این کسری کسری الملوك • این ساسان و القباد (و) الشابر
 و این الاصغر • و این الکرام • ملوک الروم لم یبق منهم مذکور
 و خرب القصر و البننان ، اودیة • و حماة یحیی علیه الحابور
 فدا قام من ریب المنون مذاب • فالملك عن ملاکة مهجور
 هم اصبحوا فکأنهم فرق • و تفرقت بهم الصبا و الدبور
 لابی طیب المصبعی • شعر •

جهانا جهانا فموسی و بازی • که برکس ندائی و باکس نسازی
 چو ماه از نمون چو خور از شوردن • بگاه زودن چو شاهین و بازی
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن • چو باد از وزیدن چو الماس کازی
 چو عود تماری و چون مشک تبیت • چو عنبر سرشته یمان و خجازی
 نظاهر یکی بیت بر نقش آذر • بباطن چو خوک پلید کرازی
 یکی را نعیمی یکی راجحیمی • یکی را نشینی یکی را فرازی
 جهان بوستانی پراگنده نعمت • بدین سخت بسته بران مهرة بازی

وضیح را نا پسند شدند - و دیگر در آخر وزارت امیر فرمود در باب ارتکین که خود او را برداشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازد و بد گمان شد و این خواجه در سر آن شد و بدارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المہذبون - ادینہ دہم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالنجار والی گرگان ببايد خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد و قرار گرفت که عبد الجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت گارانی که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادم بونصر نامها و مشافیات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمری خادمی معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمت گاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد *

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید * شعر *

درتع باشد این چدیس روی زیر خاک کردن امیر گفت و بی
را هزار چوب بناد زد و خصی کرد اگر بمرد قصاص کرده باشد
اگر مرد بگرم تا چة کار را شاید بر حسب و آب خود بار آمده در
خادمی هزار بار بیکو تر از آن شد و بنا تر خواب دار امیر شد و عادت
کارتی آن بود که در روزگار امارت عند الرشید تهمب بهادند که با
امیر مرد شاه رسی الله عنه که نقله بار داشته بود موافقتی
کرده امب و بیعتی دهنده اسب او و گروهی با ایں بیچاره کسده
شدند و در ددان پیل بهادند با چند تن اراعدان و حجاب و سرهنگان
و از میدان بیرون آوردند و بینداحتند رحمة الله علیهم اجمعین
و خواجه احمد ندوان بدشمت و شعل وزارت سحت بیکو پیس
گرمست و ترقینی و بطامی بهاد که سحت کافی و شاسته و آهسته
و ادب و باصل و معاملت دان بود و با چندین حصال ستوده
مردمی تمام و کارهای بیکو بسیار کرد که مقرر گشت که ایں محتشم
چه تمام سردی بود گوئی ایں دو بیب درو گفته اند • شعر •
اتنه الوزارة مفاداة • الیه تحتر دادلها

لم تک تصلح الاله • و ام یک يصلح الاله

و با ایں کفایت دایر و شجاع و نازهره که در روزگار مبارک ایں
پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد و در همه روزگار وزارت
یک در چیر گرفتند بروی و آدمی معصوم نتواند بود - یکی
آنکه در اندای وزارت یکت روز بر ملا خواجگان عالی و عند الرراق
و بصران خواجه احمد حص را مخفی چند مرد گفت و اندران
ند ایشان را چندان محتشم مدک بر زبان آورد مردمان شریف و

هزار گانی بود دران و حاجب بملکاتکین بازوی گرفت و نزدیک
تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خاعت بر ما و بر خواجه و بر
لشکر و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقده
گوهر بقیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری
نیروزه نام امیر نوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری
مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفه ما است بدلی قوی و نشاط
تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است
و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده
فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق
نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی
ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت و چون بخانه
فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار
کردند زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد
سخن بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد
با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش
در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه گشته شد و امیر آن همه
پیمندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه
چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حامدان و عاشقان
خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی
ازان وی بآهنگ وی که بروی عاشق بودی نزد وی آمد وی
کار بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود
که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

نو نصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم
 و هاردن و لشکر چون ماندی گفت بفر دست عالی بر مراد و هیچ
 خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بیا بد آموذ خدمت کرد و باز
 گشت و اسب بکنیت خواستند بتعجیل مرتب کردند باز گشت
 بسرای او الفضل میکائیل که از نهروی پرداخته بودند و راست
 کرده فرود آمد و پسرش بسرای دیگر نزدیک خانه پدر و وکیل
 را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه
 می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز
 بگذشت امیر فرمود تا او را بطایر نزدیک صفا بنشانند و امیر نیز
 مجلس خویش خالی کرد و بنصر مشگن و بو الحسن عقیلی
 و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین
 و بستیار سخن رفت و در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده
 غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را
 همین شاگردی و پایکاری صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید
 دراز گردد آخر قرار گرفت وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
 و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و باز
 گشت بدانکه مواضع نویسد برسم و درو شرائط شغل در خواهد و
 پیش هم بکنیت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او
 تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضع نوشت و نزدیک استاد
 فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هرچه خواسته بود
 و التماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر
 راست کردند و در شب ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند که

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی نشود که نه بابت او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خوبشتن را محل آن نداند خیلانش را باز گردانید و این شغل را که بنده می راند بیو نصر برغشی مغوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و هارون سخت خردمند و خویشتن دار است انشاء الله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند و عبد الجبار را با خویشتن می آرند و بنده بر حکم فرمان عالی نا بخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته بنده بر اثر خیلانش بسه روز از اینجا بروم تا بزودی بدرگاه عالی برسد و جواب استناد نوشته بود هم بمخاطبه معتاد الشیخ الجلیل السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیر و وضع و باوی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بنو نصر ازان شگفت داشت و گفت تمام مردی است این مهتر وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است و نامهها بنزد یک امیر بر د چون خبر آمد که خواجه نزد بگ نشاپور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال روند همه بهیچ رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهارشنبه غره ماه جمادی الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد در سه جای زمین بوسه داد و برکن صغه بایستاد امیر سویی بلکاتکین اشارتی کرد بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آوز و سخت دور از تخت بنشانند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتکین از وی بستمه و حاجب

پیوسته همواره نشاط و زامش بودا شصت و روز شادی و نشاط مشغول
 می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر
 رسیده بود که پسر یغمر - ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان
 که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشتند
 بدان وقت که موی ری منی رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار
 ترکمانان دانگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر ارا از
 مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد
 تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس و طلیعه فرستند
 و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین از نشاپور بر رفت
 با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه نامه
 رفت بباکالنجار با مجمران تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی
 بدستان فرستد تا برباط مقام کنند و راه ها نگاه دارند و همچنین
 نامه رفت بنما و بارک تا شگنه و مردم آن نواحی گوش به سپاه سالار
 علمی و حاجب بلکاتکین دارند و خیل تاش مسرع که بخوارزم رفته
 بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد خواب نامه باز آورد و گفت
 مرا در روز نگاه داشت و امپی قیمتی و بیدمت تا جامه و بیدمت
 هزار درم بخشید گفت بر اثر سه روز حرکت کتم و جواب نامه درین
 جمله بود که فرمان بجالی رسید بخط خواجه بنو نصر مشکان آراسته بتوقیع و
 درج آن مطفه بخط عالی و بنده آن را مرمر و چشم نهاد و بنو نصر
 مشکان نیز مطفه نبشته بود بفرمان عالی و سختی در گوش بنده افکنده

کند درین باب بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت کرد موی بونصر
 مشکان که منشور و نامه بید است بونصر از صف بیرون آمد و بتازی
 رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده
 پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بونصر بستد و زان سو تر شد و بایستاد
 و رسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت
 امیر المؤمنین بپوشد گفت مصلی بیفکنید سلاح دار با خویشتن
 داشت بیفکند امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که در میان باغ
 باداشته بودند بد میدند و آواز با آواز دیگر بوقهای پیوست و بد میدند
 و غریب بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آئینه
 پیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است چنانکه بلکه تکین و دیگر حجاب
 در دیدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی
 بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند هفت
 فرجی بر آوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس و جامهای
 بغدادی مرتفع امیر بوسه بران داد و دو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد
 و تاج مرصع بجواهر و طوق و یارگ مرصع همه پیش بردند و ببوسیدند
 و بر دست راستش بر تخت بنهادند و عمامه بسته خادم پیش
 برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر
 دست راستش و شمشیر حمائل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد
 و بونصر مشکان نامه بخواند و بهارسی ترجمه کرد و منشور بخواند
 و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صغه زرین شد از نثار و میان باغ
 سیمین از کیسها و رسول را باز گردانیدند و ظرائف انداختند که حد
 نبود و نماز دیگر رسول بخانه رسید با چنین آرایش و چندین روز

چه جمله کرد و رسم خطبه را بر خطه صفت اقامت نمود و پس از آن
شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید امیر
المؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست
و بارعام داد دران هفته چنانکه هر که پیش تخت او رسید وی را
بدید سلطان را بستود و بهینار نیکوئی واجب دید تا در آنجا بگاه
که فرمود که بزرگ تر رکنی ما را و قوی تر امروز ناصر دین الله
و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعودی (ص) و
و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نبشتن و ملکه های
صورت و مکتوب و آنچه بتازگی کرد بر ملا بخواند و درات آوردند
و بخط عالی تویع بیاراست و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه
بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعاء بسپردند با نامه و لوا
خواست بیاوردند و بدست خویش بیست و طوق کمر و یاره و تاج
پیش آوردند در یکان یکان بسپرد و دعا گفت خدای عز و جل مبارک
گرداند و جامه های دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت
که دران فخر است و همچنان در باب مرکبان خامه که بداشته بودند
در عقب این مذاک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و رافع
مالی رفت که این عمامه که دست بسته ما است باید بدین بستگی
بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهاد پس از تاج شمشیر
بر کشید و گفت زناده و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر
یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکت های
دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس
بعن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان انتصا

و مرتبه داران، دو رسته و در صفه: امیر رضى الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجابان با کلاههای دوشاخ و روزی سخت با شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرنده دار و سپرکشان و جنیبتیان و استری بدست و خلعت را رسول دار پگاه بهرای رسول رفته بود و پرنده رسول و خادم را بر نشانند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسپان هشت سرکه بقود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حجابان و مرتبه داران پیش ایشان آواز، بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دست بر لشکر و پیدای چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر چه جمله است رسول گفت با تندرستی و شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگ تر رکنی است خشنود و حاجب بنو نصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشانند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی گردانید حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس ازان تهنیت بزرگی امیر المؤمنین که تخت خلافت را بباراست بر

اینجا رمذ و چشم کهتران بلقایی او روشن گردد و الله تعالی یمده
 ببقائه عزیزا مدیدا و یبلعه غایه همه و یبلغنی فیه ما تمذیت له بهنده -
 و این نامه را تویع کرد و از خیلانشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند
 و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت
 رفت و هفتم ماه صفر نامه رسید از بخت باسکدار که مقید بود بفر
 حصیری که آنجا ناان مانده بود گذشته شد و چون عجب است احوال
 روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن مقید همیشه بن بود مرگ هر دو
 نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید که رسول امیرالمومنین القائم بامر
 الله بری رسید بونکر سلیمانی و با وی خادمی است از خویشان خدم
 خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
 تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت زیاده
 داشت و برجانب نشاپور آمدند با بقره تمام و کسانی که وظائف
 ایشان راحت دارد امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق
 علوفات راست کردند هشتم ربیع الآخر فقها و قضایا و اعیان نشاپور
 باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران و رسول داران از دروازه راه
 ری تا در مسجد آدینه بیارامته بودند و همچنان ببازارها بسیار
 درم و دینار و شکر و ظرائف بذار کردند و انداختند و بباغ ابو القاسم
 خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل بسیار با
 تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم همیم گرمایه و هر روز لطفی
 دیگر چون یک هفته برآمد بیامودند و کوکبه ساختند از درباغ شاد باغ
 تا در سرای رسول تمامی لشکرو اعیان و سرهنگان برنشستند و علامت ها
 بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش سوار بایستادند

دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی احمد برین جمله
 که باخواجه مارا کاری است مهم برشغل مملکت و این خیلتنش را
 بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که
 بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم
 درنگ نکنی و ملطفه بدو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی
 بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند که اگر
 بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و
 عهد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمست بارگاه بیابد با
 خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن
 نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده
 این خوانده شده است و در سرسلطان با من گفته است تا مرد قوی
 دل شود و بنو نصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که
 استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین
 جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در عز و دامت سالهای بسیار
 بزیاد - بدانند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و برآن
 سرخدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند
 سلطان بزرگ ولی انعم که اختیار کرده است رای بنو نصر مشکان
 را و جایگاه آن سر داشته است و نامه سلطان من نبستم و بفرمان
 عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقیع موکد گشت و بخط عالی
 ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبستم
 چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است
 تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه مید است بزودی

التوتیاش چنونی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جماعه رفت سلطان آخر بحسنگ داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسنگ و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیرگفت نام این قوم نباید نوشت و بر اعیان عرضه کرد بو نصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته تراند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بو نصر را گفت بو الحسن بسیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بد و نظامی گرفته است بو مهل حمدونی بری خواهد بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیغارا بکار است و بو الحسن عقلمی مجلس مارا و چنانکه سلطان ناخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآموی آورد و دبیری و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلغای عباس و روزگار سامانیان و کد خدایان امراء و حساب را وزارت فرموده اند و کثیر کد خدای بو الحسن سیمجور بود که بو القاسم نبسته او است چند بار او را سامانیان از بو الحسن بخراستند تا وزارت دهند بو الحسن شفیعان انکیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد چون پدرش درجه وزارت یافت و پسر تواند برد امیر فرمود تا

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود
 و آنان که برکشیدند خداوند ماضی اند هر کرا اختیار کند همکنان او را مطیع
 و منقاد باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را از هرة نباشد که بر راي
 عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه
 دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران
 رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را
 بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان
 را بگوی بونصر گفت بواحسن سیداری سلطان محمود گفت مرد کافی
 است اما بالا و عمامه او را دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است
 که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه
 شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم
 دست و پای او از کار بشود و بواحسن عقیلی نام و جاه و کفایت
 دارد اما روستائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من بر آنکه
 ارببی محابا بگوید چو کرده ام و جواب ستده باز آرد و بوسهل
 حمدونی برکشیدند ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است
 هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مذهب تر گرد آنگاه
 کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است
 و کسی باید که مارا بی درد سری دارد و حسنک حشمت گرفته است
 شمار و دبیری نداند هر چند نائبان او شغل نشاپور است می دارند و
 این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکان که این
مجتبش را بنشاپور مرثیه گفت هم بهرات نمود بجای خود ببارم و
بسررومی درین معنی گفته است . . . شعر . . .
و تسلبنی الایام کل و دیعسة . . . و لا خیر فی شیء یبئس و یذهب . . .
و کنت کسانی قالبا و مفرقا . . . فان الذی اکساک عنک یفرک . . .
و بعجب مانده ام از حرص و میناقشت یکدیگر و چندین زر و مال
و حساب و تبعه که درویش گرسنه در محنت و زحیر و تونگر با همه
نعمت چون مرگ مرا از آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست
که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودگی گفت . . . شعر . . .
زندگانی چه کوتاه و چه دراز . . . نه با آخر بهر داید باز
هم بچنبر گذشته باید بود . . . این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی . . . خواهی اندر امان و نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان پذیر . . . خواهی از ری بگیر تا بطرال
این همه باد دیو بر جانست . . . خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند . . . نشناسی ز یکدیگر شان باز
امیر مسعود چون بار بگسمت و خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه
مالاران علی دایه و صاحب بزرگ بلکاتین و ابو الفتح رازی هارغ
عاجب و بوسهل جردمی و بو نصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته
شد پیر پر دل با حشمت قدیم بود و ما را بی درد سومی داشت و ناچار
وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود
 آنان که برکشیده خداوند ماضی اند هرگز اختیار کند همانان اورا مطیع
 منقاد باشند و حشمت شغل اورا نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بررای
 مالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه
 دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران
 رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را
 بنشانند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان
 را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مرد کافی
 است اما بالا و عمامه اورا دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است
 که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه
 شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم
 دست و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت
 دارد اما رومنائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من برآنکه
 اوبی محابا بگوید چو کرده ام و جواب ستده باز آرک و بوسهل
 حمد و نئی برکشیده ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است
 هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مذبذب تر گردن آنگاه
 کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است
 و کسی باید که مارا بی درد سری دارد و حسنک حشمت گرفته است
 شمار و دبیری نداند هر چند نائبان او شغل نشاپور راست می دارند و
 این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

نشواز است علاج آن اگر ازین حادثه بجهت نادر باشد امیر گفت ابو القاسم کثیر را بیدار گفت تا خویشتر را بدو دهد و لجوجی و سخت سربى نکند که حیقى برو گذاشته نیاید و ما درین هفته سوبى نشاپور بخواهیم رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بیدار بود تا حال نالانى چون شود و بدین امید ابو القاسم زنده شد هزدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند با جمله عمال و امیر غره صغر بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت بود و برفى قوی و مثالیها داده بود تا وثاق غلامان و سرائیچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو در درتر قوم را فرود آوردند شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمد بن حسن پسر از حرکت رایت عالی بیک هفته گذشته شد پسر از آنکه بسیار عمال را بیازرد و استادى چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقاباد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت دریغ احمد یکنه روزگار و چنو کم پانته شود و بسیار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندى ما را هیچ ذخیره از وى دریغ نبودى بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خشنودى خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیه او قطع گفت در میان دیگر نسخها مرا این یک بیت بیداد بود

* شعر *

یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التسوید و الکمد و بمرگ این محتشم شهاست و دیانت و کفایت و بزرگى بمرگ و این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پسر یکدیگر مى رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

بونصر را گفت: عبدوس که عجیب کاری دیدم در مردی پیچیده
 و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسانیده و پیغام سلطان بر آن جمله
 رسانیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنمشت بونصر
 بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را رها کند و ابوالقاسم
 گذر منی آید بخانه من تو نیز در خانه من آئی نماز شام ابوالقاسم بخانه
 بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و بر آن تیمار که داشتند و سلطان
 را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که
 بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی
 باز نگشت اما مشتی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه
 احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و
 میبایره که آمده بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی نهاده و آنچه دارد
 برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نماند به بده قصدی کردند
 بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین اما باز گوی چندیست نامه
 که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید
 گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را یا چیز
 کرده آید چه قصاص خونهای که بفرمان او ریخته آمده است
 واجب شده است بمن پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و
 جواب دادم که کار من نیست تا مرد زنده بماند اگر مرا مراد بودی
 در ساعت وی را تبار کردند چون نامه بخواند شرمند شد و پس
 از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته
 بد باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت ناتوانست
 و توبیخ پرسیدم گفت زار بر آمده است و در همه علت متضاد

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد
 و این رنج بر خویشتن نهد و آنچه از ابوالقاسم می باید ستند مبلغ آن
 بنویسد و بعددوس دهد تا او را بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنکه
 که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکر می نوشتند و بعددوس دادند
 و گفت ابوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بونصر و بعددوس
 گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و
 لاکرامه گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار
 گفتند تا دستوری داد پس ابوالقاسم را پیش آوردند سخت
 نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال
 سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق نرود آید
 و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیده باز دهی و
 باد وزارت از منرنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم
 هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است اگر
 بودستی خواجه بزرگ بدین جایی نیستی بدان قصدهای بزرگ که
 کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابوالقاسم دست
 بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بعلامی داد تا پیش خواجه آن را
 برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون
 پایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی
 نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس بعددوس را گفت باز گرد تا
 من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آزند و فردا با وی بدرگاه آزند
 تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید بعددوس خدمت کرد و باز گشت
 و بیرون سرای بایستاد تا بونصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بو نصری بیهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو تا عبدوس
 بر اثر تو بیايد و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
 بکند بو نصر فرقت چون بسرای وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید
 در صفه باری منظره مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازانه
 و شگلچها آورده و جلا آمده و پیغام درشت می آوردند از خواجه
 بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این
 حدیث در توقف دارید چند آنکه من خواجه را بینم نزدیک خواجه
 رفت او را دید در صدری خلوت کونه پشت باز نهاده و سخت
 اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد
 خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تذکر دل کند این
 نبضه کثیر این مردک مالی به زدیده است و در دل کرده که ببرد
 و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی برخوایم
 کشید و می فرمایم تا بر عقابینش کشند و می زنند تا آنچه برده
 است باز دهد بو نصر گفت خداوند در تاب چرا می شود ابو القاسم
 بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر فرمائی نزدیک
 وی روم و پنبه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود
 بیند درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند
 سلطان می پرسد و می گوید که امروز خواجه را چگونه است بالش بوسه
 داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان
 شوم که بخدمت توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می
 شنوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد
 و دل تنگ می شود و باعمال ابو القاسم کثیر در پیچیده است از

هرات کرده ایم چون آنجا رسیدیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست
 وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفه که بجنگ گوهر اگین
 شهره رفته بودند و مژاها رفتن شوی جبال و ری و همدان بفرستیم و
 چون بهرات رسید مسعود محکم لیس که با همت و خردمند و
 داهی بوده است و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال
 شده و بچوانی روز گذشته شد بر دست وی این خلعتها راست
 کردند و بفرستادند و گفتند که رایت عالی بر اثر قصد تشابور خواهد
 کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و مسعود با خلعتها
 برنت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت
 تویی که قضای مرگ آمده بود و بدینوان وزارت نمی توانست آمد
 و بشرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان او را
 می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده
 بودند در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود
 تا عقابین و تازیانه و جلا آوردند و خواسته بودند تا بزنند او دست
 باستاد زد و فریاد خواست استادم بامیر گفت رقعہ نبشت و بر
 زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت
 نباید گرفت و مالی که برو باز کرده از دیده و دندان او را نباید داد
 و اما چاکران و بندگان خداوند و بزرگشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد
 نا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشستن بر
 داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم
 کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه کشته است اگر رای عالی بیند
 ری را در یافتن شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

ماه رجب مهمانی بود همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان
بر نشست و بکوشک رسید، رفت با هفت تن از خداوندزادگان و
مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این
شغل پیدا کنند پس باز گشت و بصرای امارت باز آمد پانزدهم
این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القاسم
حصیری و بو طاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز مارا
بکشتن مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و
صلها دادند تا بیدار شوند و خود نیت هرات کرد تا بران جانب
رود و مرا پرده بر جانب هرات بزدند غره ماه ذی الحجه برپا شد و
بزشکار کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد و
تیمه ماه بهرات آمد سخت نا شکوه و آلت و حشمتی تمام و
این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته
بود سال اربع و عشرين و اربعمائه در آمد غره ماه و سال روز
پنجشنبه بود در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش
فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همکان که
باطراف بودند سر در کشیدند و ظاهر دیر شغل کند خدائی نیکو
می راند و هیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره پوش
بادی در مر کرده بود و قزوین که ازان پدرش بود فرو کردند تاش
یا رفتمش جامه دارا با سالاری چند قوی گوهر آئین خازن و خمار تاش و
خیلی از ترکمانان فرستادند و شغل این مخدول کفایت کرد و
تاش بدان عزیمت که حالی طوفی کند تا حشمتی اند و هزارهزی
در عراق افتاده است جوابها رفت باحماد که ما از بسست قصد

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از امپ فرود آمدیم بر صغۀ زمین
پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان میجاس
این حدیث باز افگندند بو المظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه
دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور
ناش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملاصت کرد و
از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و چنانغ فرمان رسید
و تشدیدها رفت اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید
پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منبیین
و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقائقها نپوشانند اما
هر چه برکنند نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگر چه همچنین بود - آمدیم
بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره
رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابقی هر چه تمام
تربیده شد و خدمت کرد و استقام منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه
دادم قاصدان آنها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند
و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمات نوشته بودی
امیر مسعود درین باب آیتی آمد و او را درین باب بسیار دقائق
است خواجه علی و حاجبان سوی بلخ رفتند تا بحضرت خلافت روند
به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره بیود و مثال داد یک هفته کوشک
کهن محمودی زاوی را بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن
تظہیر کنند و بیاراستند و بچند کونه جامها بزر و بسیار جواهر و
مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک
و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کرده که کس بیاد ندارد و غرض

شدنی او بماتم امیدی و دیدم. او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود
و من پانزده ساله بودم خواجه امام سهل ضعلوکی و قاضی امام بو
الهدیم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شکنه
بکتکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را
حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسب خواجه بزرگخواستند
و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه
خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که
او را وزارت دهد تن درداد و مردی بود بنشاپور که وی را ابوالقاسم
رازی گفتندی و این ابوالقاسم کنیزک پرورده و نزدیک امیر نصر
آورده و با صاه بازگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر
نصر ابوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت
نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد و بمظالم بر خواندند از
پدر شنودم که قاضی بو الهدیم پوشیده گفت و وی مردی فراخ مزاج
بود ای ابو القاسم یاد دار قوادکی به از قاضی کری و بو المظفر بزغشی
آن ساعت از باغ محمد آباد می آمد ابو القاسم رازی را دید اسبی
قیمتی بر نشسته و ساحتی گران افکنده زرانده و دو غاشیه فراخ
بر نقش و نگار چون بو المظفر بزغشی را بدید پیاده شد و زمین را
بوسه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر
بار خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دارا که
آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکند و زهره نداشته که پرسیدی هفته
در گذشت بو المظفر خواست که بر نشیند رکاب دار ندیمی را گفت در
باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

به پیرا از وی نومید می گرد و چون امیر دل از وی برداشت و او
 آنچه که مخف بود بکوزگانان بوقت فرصت می فرستاد و ضیعتی
 نیکو خرید آنجا بعد ازان آنچه از صامت و ناطق و ستور و بوده داشت
 نسختی پرداخت و فقیا و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان
 راند که جز ضیعتی که بکوزگانان دارد و این چه نسخت کرده امت
 هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و اهانت بدست
 کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری
 دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا
 دای دوات تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و
 او را عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی داشت و مژدال نوشت
 به پیر کوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت
 و کاهانی که او را تمهید کردند آنجا قرار گرفت تا خاندان بهمانیان
 برانندند وی ضیاع کوزگانان بفروخت و با تنی درست و دای شاد
 و پای درست بنشاپور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضل این
 مظفر را بنشاپور دیدم در سنت اربعه مائه پیری سخت بشکوه دز از بالا
 دروی سرخ و موی سفید چون کلبه دراعه سپید پوشیدنی با بسیار
 طاقهای ملحم مرغزی و اسپی بلند برنشستی بناگوشی وزیر بند
 و بزرگم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جفاغی ادیم
 سپید و غاشیه رکاب دارش در بغل گرفتگی و بسلام کمن رفتگی و
 کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کمن نیامیختی سه پیر بودند
 دیلمان و بی همزاد او با او نشستندی و کمن بجای نیارودی و باغی
 داشت محمد آباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محتشمی گذشته

بودند و بدو سه دینعه و بغداد رفتند و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها استناد،
 برداشت و بتاش فرائن ساو عراق و بطاهر دینرو دیگران نامها
 نوشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میگائل
 خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر
 و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودی در روزگار اکنون
 خود خواجه طرح شده است و این تربیت گذشته است و یکی
 حکایت که بنشاپور گذشته است از جهت غاشیه بدارم •

حکایت

خواجه که او را بوالمظفر بزغشی گفتندی وزیر سامانیان بود
 چون او در آخر کار دید که آن دولت با آخر آمده است خلعت آن
 ساخت که چون گریزد، طبعی از سامانیان را ملائ نیکو داد و پنج
 هزار دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد که روزی بخند عظیم بوده
 است اسب برینج برانده و خود را از اسب جدا کرده و آه کرد و خود را از
 هوش ببرد و محققه او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شدی اندازه
 آن وقت پندام آوردند و پیرشش امیر آمد و او را باشارت خدمت کرد
 و طبیبک چوب بند و طناب آورد و گفت این پایی بشکست و هر
 روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضه قوی افتاده و هر
 روز نوع دیگر می گفت و امیر نو مید می شد و کارها فرو می
 بماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلافت خود و
 آن جوان باد وزارت در سر کرده امیر را بر وی طمع آمد و هر روز طبیب:

کرد که شغل بزرگ تر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است
 چه از سلطان کریم تر و شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی
 پس ازین چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده
 و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی
 سنه ثلث و عشرين و اربعمائه براه دره کز با نشاط و شراب و شکار یازدهم
 جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام
 کرد و نیمه این ماه بباغ محمودی رفت و اسپان بمرغزار فرستادند و اشتران
 سلطانی بدیو لاخهار باط کرمان بر رسم رفته کسیدل کردند و الله اعلم بالصواب *

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافه رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم بامر الله امیر المؤمنین را از بلخ کسیدل
 کرده آمد و از جهنت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهد کرده
 آید تا آن راه کشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان
 از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند
 و مانعی ننماده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد
 شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان
 بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل بودند
 خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوند^(۳)
 از بیرون تکلف بردست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت
 داشت و دانشمند حسن یرمکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده

آن باشد که خدارند بید و بنده یک روز خدمت و دیدار خدارند را
همه نعمت و ولایت دنیا برابر نهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و
بونصر سرگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان
و بزرگان گواه شدند و پس ازان پیش امیر آمد و دستوری خواست
رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا
پایکاهت زیاده شود و احدی ترا بجای پدر است مذهب او را کار بند
باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و خدمت هر یک بشناس و حق
اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش
کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش امتداد از جهت ترکمانان
دیوراء یامت بدین جوان کار نا دیده تا سر بباد داده و بجای خود بیارم
که از گونه گون چه گرفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند
و وزارت دادند و پسرش را بدل وی نزدیک هارون مرستادند و کار بدو
جوان رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردیدند
و چنین است حال آنکه از فرمان خدارند تخت امیر مسعود بیرون
شود آنگاه این داب پیش گیرم و باریس شوم و کارها سخت شکفت
برانم انشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود و
دل امیر با دی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود از
جهت بو عبد الله پارمی چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو
گرفتن بو عبد الله بلخ و صاحب بریدی روزگار سخت خواجه و
خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که بلخ را رفته بود از
وی صورتها نگاشت و استادن بها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی
باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل

رمد باید که رسول مآرا باز گردانند و علی تکبیر بر منزل باز پهن
 نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب
 صوبی آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آورند و طلیعه از چهار
 جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر
 خادم مهتر مرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را
 دید گفت من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کار آدمی
 مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ
 من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفت باشید اگر
 آشکارا شود حکم مشاهدت شمارا است که اگر عیاداً بالغی خبر مرگ
 یعنی تکبیر برمد شما جلیحون گذاره نکرده باشید شما و این لشکر
 آن بینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون بنا
 لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز تر از تر از جان
 نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من
 در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن ندارم بجان دادن و
 شهادت مشغولم احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و ضبط کارها
 مأمول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نمایند
 احدی تخیمه برگ خود آمد و نقیصا را بخواند و لشکر پیغام داد که کار
 صلح قرار گرفت و علی تکبیر منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول
 تا نماز ختم بطلیعه ما رهید و طلیعه را باز گردانید که خوارزمشاه
 حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید که میانه
 و میانه و طلیعه و ساقه تدبیر ساخته روید که هر چند صالح شد
 متعجب و متعجب و ترخص امن توان بود و مقدمه آن خواهان این

دوات است آنچه رفت در باید گذاشت برضای سلطان باموی رود
 و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد
 و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی
 ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو صواب است گفت این کار تمام
 کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست و ماموی باموی رویم و
 آنچه مقام کنیم علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشانند
 و خوارزمشاه بکنین^۳ دبیری آخر سال را و دیگری مقدمان را گفت
 چه گوئید و چه بپذیرد گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع
 خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدر
 آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و
 دست از جان نه شستی خللی افتادی که دریافت نبودی و خوارزمشاه
 مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی
 نکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حرم تمام بجای آرید و
 بر چهار جانب طلایعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند
 چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه
 اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد
 کار رسول زود تر بگذار احمد بگیریمت و بیرون آمد از سرای پرده
 و در خیمه بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صله بسزا بداد و رسول
 را باز گردانید و مردی جام سخن گوی از معتمدان خود بر فرستاد
 و سخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تکین

کار محتشمان با شلیم بز ما فریضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند
 که خوارزمشاه از آنچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد
 اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت
 ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران دانند
 بکنند که خدای علی تکدن و عالی تکین این حدیث را غنیمت شمرند
 و هم در شب رسول را نامزد کردند مردی علوی و خدیجه از محتشمان
 ممرزد و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته
 بود رسول بیاورد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند
 بتن خویش مشغول بود و آن شب کراوه خواست کرد گفت
 احمد من رنم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با
 علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است
 صواب آدست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید و از اینجا بسلامت
 حرکت کرده شود جانب آموی ازاں جانب جیحون رفته آید آنگاه
 این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک اینجا است این حالها چون
 آفتاب روشن شد اگر چنین کرده پیامدی بشار خلل امتدادی
 خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت نباید نشست تا رسول
 پیش آزند خوارزمشاه صرزه و کلاه بپوشید و بحیمة بزرگ آمد و عمام
 بایستادند و کوبه بزرگ و لشکرو ایان و رسول پیش آمد و زمین
 بوسه داد و بنشانند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح
 سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان
 ماضی فرزند خواهد و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من
 لشکرو فرزند پیش داشتم مکانات من این بود اکنون خوارزمشاه پیر

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجهت
 برنشست اسپ تندبی کرد از قضا آمده بیداد هم بر جانب افکار
 و دستش بشکست پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه و بر
 تخت بخرابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند
 و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب
 است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد
 بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن
 کرده شود امیرک را بفزیدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ
 نخواهد بود می گویند عالی تکین کوفته شده است و رسول خواهد
 فرستاد طلوعه لشکر دمام کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش
 آید برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد
 ننگ سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه
 می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال
 عاف خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی
 بن محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که
 مل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد
 چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک
 ای که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان فراخ
 خصیتها و تبسطها که سلطان ازو بیزارد تا خوارزمشاه در میان
 بدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون
 خته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده
 بد و خداوند سلطان ببخشد است و لشکر دمام ما کدخدایان پیش

خَلَّیْ نَبِیْفَنَادَهٗ بُودْ خَوَارِزْمِشَاَهٗ اِیْشَان رَا اَسِیَار نِیْغُوشِیْ گُفْتْ وُ هَرْچَنْدِ
 مَجْرُوحْ نُوْدْ کَسْ نَدَانِسْتْ وُ مَقْدَمَانْ رَا بَخَوَانْدِ وُ فِرودْ آمَدِ وُ چَنْدِ
 تَن رَا مِلَامَسْتْ کَرْدِ وُ هَرْ یَکْ عَذْرْ خَوَاسْتَنْدِ عَذْرْ پِذِیْرِسْتْ وُ گُفْتْ نَازِ
 گَرْدِیدِ وُ سَاخْتَهٗ پِگَاَهٗ بِنِیَایِیدِ تَا فِرْدَا کَرْ خَصْمْ فِیْصَلْ کَرْدَهٗ آیدِ کِهٖ دَشْمَنِ
 مَقْهُورْ شَدَهٗ اسْتِ وُ اِگَرْ شَبْ نِیَامَدِیْ قَتْلِجْ بَرِ آمَدِیْ گُفْتَنْدِ چُنِیْنِ
 کُنِیْمِ اَحْمَدْ رَا وُ مَرَا بَاَزْ گِرِفْتْ وُ گُفْتْ اِیْنِ لَشْکَرْ اَمْرُوزْ بِنِیَادْ شَدَهٗ بُودْ
 اِگَرْ مَنِ پَیایِ نِیْغُشْرَدِیْ وُ جَاں نَدَلْ نِکَرْدِیْ اِمَا تِیْرِیْ رَهْمِیدِ نُو
 اُجَا یَگَا هِیْ کِهٖ وَقْتِیْ هِمَا نِ حَا یِ حَدِکِیْ رَمِیْدَهٗ بُودْ هَرْچَنْدِ چُنِیْنِ
 اَمْتِ فِرْدَا بَیْجَکْ رُومِ اَحْمَدْ گُفْتْ رُویْ نَدَارَدِ مَجْرُوحْ بَیْجَکْ رَفْتَنِ
 اَمْگَرِ مَصْلَحَتِیْ بَاشَدِ کِهٖ دَرِ مِیْلَانِ نَادِیْ جِهْدِ تَا نِگَرِیْمِ کِهٖ خَصْمْ چَهٗ کَنْدِ کِهٖ مَنِ
 جَاسُوسَانْ فَرَسْتَادَهٗ اَمِ وُ شَبْکِیْرِ دَرِ رَسَنْدِ وُ طَلِیْعَهٗا نَا مَزْدْ کَرْدِ مَرْدَمِ آسُودَهٗ
 وُ مَنِ بَاَزْ گُشْتَمْ وَقْتِ مَجْرُکْسْ آمَدِ بَلْعَجِیلِ وُ مَرَا بَخَوَانْدِ نَزْدِ یَلْ وِیْ رَفْتَمْ
 گُفْتْ دَرَسْ هَمَهٗ شَبْ بَخَفْتَمْ اَزْ یَنْ جِرَاحَتِ وُ سَاعَتِیْ شَدِ تَا جَاسُوسَانْ
 بِنِیَامَدَلْدِ وُ گُفْتَنْدِ عَلِیْ تَکِیْنِ سَخْتْ شَکُستَهٗ وُ مَتَحِیْرْ شَدَهٗ اَمْتِ کِهٖ
 مَرْدَمِشْ کَمْ آمَدَهٗ اسْتِ وُ بَرَا نِ اَمْتِ کِهٖ رَحْمَلَانْ نَرَسْتَنْدِ وُ بَصَلِجْ
 مَخْنِ گَوِیدِ هَرْچَنْدِ چُنِیْنِ اَمْتِ چَارَهٗ نِیَسْتِ بَحِیْلَهٗ بَرِ نَشِیْنِیْمِ وُ پِیشِ
 رُویْمِ اَحْمَدْ گُفْتْ تَا خَوَاجَهٗ چَهٗ گَوِیدِ گُفْتَمْ اَعِیَانِ وُ مِیْوَءَهٗ رَا بِنِیَایِیدِ
 بَخَوَانْدِ وُ نَمُودْ کِهٖ بَیْجَکْ خَوَاهَدِ رَفْتْ تَا لَشْکَرْ بَرِ نَشِیْنَدِ اَنگَا کَسْ
 بِنَازِیْمِ کِهٖ اَزْ رَاَهٗ مَخَالِفَانْ دَرِ آیدِ اَزْ طَلِیْعَهٗ کَاَهٗ تَا گَوِیدِ کِهٖ خَصْمَانِ
 بَیْجَکْ پِیشِ بَخَوَاهَنْدِ آمَدِ کِهٖ رَسُولِ مِیْ آیدِ تَا اَمْرُوزْ اَسَا یِشِیْ بَاشَدِ
 خَوَارِزْمِشَاَهٗ رَا اَنگَا نِگَرِیْمِ خَوَارِزْمِشَاَهٗ گُفْتْ صَوَابْ اسْتِ اَعِیَانِ
 وُ مَقْدَمَانْ رَا بَخَوَانْدِ وُ خَوَارِزْمِشَاَهٗ رَا بَدِیَنْدِ وُ بَاَزْ گُشْتَنْدِ مَرَوَازَانْ

ماند سپاه سالارش و سوارى دويست خويشتن را در رود افكندند و همه بگذشتند خوارزمشاه ميمنه خود را بر ميصره ايشان فرستاد تا نيك ثابت كردند دشمن ^(۸) سخت خيره شد چنانكه از هر دو روى بسيار كشته شد و خسته آمد و لشكر ميمنه باز گشت و بكتكين حاجب چوگانى دبيري ^(۹) آخر سالار با سوارى پانصد مى آويختند دشمن انبوه نرورى بديشان نهاد و بيم بود كه همگان تباه شوند خوارزمشاه و قلب از جاى برفتند و روى بقلب ابي تكين نهادند و بكتكين دبيري بدر پيوستند و قومه سوار هزيمتيان و على تكين نيز با قلب و ميصره خود در آمد و خوارزمشاه نيزه بستد و پيش رفت چون علامتش لشكرديدند چون كوه آهن در آمدند و چندان كشته شد از دوروى كه سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشكر بدان بلا صبر كردند تا شب پس از يكديگر باز گشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نكردى لشكري بدان بزرگى بباد شدى و تيري رسيده بود خوارزمشاه را و اگر افتاده برجائى كه همان جاى سنگى كه از سنگهاي قلعه در هندوستان برپايى چپ او آمده بود آن شهابست بين كه در آن بخورد و در معركه اظهار نكرد و غلامى را فرمود تا تير از وي جدا كرد و جراحت ببدست چون باشكر گاه رسيد يافت قوم را بر حال پوشش هيچ خلل نيافته بود و هزيمتيان را دل داده و بجايي رويش بداشته هر چند كمينها چند بار قصد كرده بودند خواجه احمد خدايش را آن قوم كه آنجا مرتب بودند احتياط كرده بودند تا

سخت قوی و تاش سپاه سالارش را بر میسر بداشت و بعضی لشکر
 ملطانی و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را و پنج مرهنگ محتشم را
 با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز گردد میان بد و نیکم کنند و
 بر اثر طایعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فرو گرفتند
 و بوق زد میزدند و نعره بر آمد خوارزمشاه بتعبیه براند چون فرسنگی
 فکانه رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود سواری چند از
 طایعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت و در صحرا سخت فراخ
 بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور
 شکر که جنگ اینجا خواهد بود و چنین می گویند دو سه جای
 کمین سوی نده و ساقه ساخته امت که از لب رود در آیند و از پس
 پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه کند خدایش را با بنده و
 ساقه بقوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پدیده باز گردانید تا
 ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه ایستانیدند
 سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال
 چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشان
 رد تا شاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشان در بالائی
 ایستانید و علی تکین هم بر بالائی بایستاد از علامت سرخ و چتر
 بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که
 خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد ندارد میمنه علی
 کمین نماز پیشین بر میسر خوارزمشاه بر گرفتند و نزدیک بکوشیدند
 هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ بر زن و مددی فرستاد
 ز قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسر بر رفتند تاش ماه روی

از آن مردانم که به‌زیمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفوس
خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش
شهادت یابم اما باید که بحق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت
کرده آید همگان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس
مثال داد تا چهار جانب طلعه رفت و هر احتیاط که از سالاری
بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم یاز گشتند و مخالفان
بچند دهنه قصد کردند آوازه‌ها افتاد دشمنان کور و کبود یاز گشتند
چون میخ بد مید خوارزمشاه پربالائی بایستاد و سالاران و مقدمان
نزدیک وی تعبیهها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز
شود خصمی سخت شوخ و کبر بپیش خواهد آمد و لشکری یک
دل دارد جان را نخواهند زد و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان
بستانیم و از بیخ برکنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من
در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاذ بالله سستی کنید
خلال افتد چگون بزرگ در پیش است و کبریزگاه خوارزم سخت
لبر است و بحقیقت من به‌زیمت نخواهم رفت اگر مزارع را گذارید
شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتیم
گفتند خوارزمشاه داد ما بداد تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب
ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر بود جانب قلب نامزد کرد تا
اگر میمنه و میسر را بمردم حاجت افتد می فرستد و بکتکین
چوکانی را دبیری آخر سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری

برای برآمدن و برایشان خالی داشت تا نماز دیگر و زیر باز گشت
 و اسنادم بدیوان بنشست و مرا بخواندند و نامه بنسخه کردن گرفته
 نامه‌ای امیرک بیهقی بود بران جمله که التوتناش چون بدبوسی
 رسید طلایه علی تکین پیدا آمد فرمود تا اکوس فرو گرفتند و بوقها
 بدمیدند با تعبیه تمام براند و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی
 بزرگ و دست آویزی بپای شد قوی و هر دو لشکر را که طلایه بودند
 مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع باز گشتند
 خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و
 گفت فردا جنگ باشد همه حال بجای خود باز روید و امشب
 فیکو پاس دارد و اگر آوازی افتد دل از خوابستن مبرید و نزدیک
 دیگر مبرید که من احتیاط درکید کردن و طلایه داشتن و جنگ
 بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
 و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کد خدا و خاصانشر
 را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه سالار و
 چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی
 بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود از او امید می کردند چون
 کار یک رویه شد اگر بران برفتند این مرد نسانی نه پیروست و
 مخالفتی اظهار نکرد چون مفیدان نوشتند که او تا راحت است خداوند
 سلطان عبدوس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان
 داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضرتان صورت من زشت کرده
 بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود من نه

رمق‌دند که عالی تکمین لشکر اندوه آورده است چه آنچه داشت
 و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که
 بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و
 درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صفه
 فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه سخت بلند و پهنا
 در خورد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ
 چنانکه لشکر در رویه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این
 وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله الحسن بن علی المیکائیل
 را تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه هجدهم ماه جمادی
 الاولی درین صفه نو خواهد نشست و این روز آنجا باران چندان
 نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که
 نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه
 خزان بزرگ نهادند و امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان
 رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
 گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و
 گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نکردند که نشاط شراب خواهد
 بود و از گلشن استخدام بدیوان آمد اسکندر بیهقی رسید حلقه بر افکنده
 و بر لرزده استخدام بکشد رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها
 رسیدی رفته نبشتی و بوزیر دیوانان را دادی تا بخادم رساند
 و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود برداشت و بنزدیک
 آغاجی خادم بروی خاصه و آغاجی خبر کرد پیش خواندند در رفت
 و مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از

خود را فراهم گرفت و کشتی از میان جلیحون باز گردانیده بود تا
 کدخدایش احمد بن احمد او را قوت دل داد و هرچند چنین
 امت خوارزمشاه خون دل سده می باشد و بنده چند دهنه نزدیک
 وی رفت تا آرام گونه یافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون
 باری بابتدا تاروک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز انگشت
 و برنت این کار بر خواهد آمد و خللی نراند و بر راه بلخ اسکندر
 نشانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکندر می رسید تا
 چاشتگاه اسکندری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه
 از جلیحون بگذشت علی تکین را معلوم شد شهر بخارا بغازیان ما وراء
 النهر سپرد و خزانه و آنچه مخفی داشت با خویشتن برد بدبوسی
 تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال
 داد تا بقیه نزنند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده
 سرهنگ باخیل سوی بخارا تاختنی بردند و خود با تعبیه رفت
 و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خلای نراند چون
 بخارا رسید شهنشاه علی تکین سوی دبوسی گریخت و غازیان ما وراء
 النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی
 نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان
 الاعظم ملک الاسلام شهاب الدولة ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه
 ایشان را بنواخت و مثال داد تا بقیه نزنند و بقیه و بشمشیر
 بستند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا
 بدرگاه عالی فرستد و بقیه نزنند و حصار غارت کردند بهیاب غنیمت و ستور
 بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان

میگردید بودند تا با آلتوتاش خوارزمشاه بیرون داد و دیدن گرفت و
 از دیگر سواران می گذشتند با ساز و صالح تمام و پیدای انبوه
 شدند ایشان پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر
 از آن این دو سال بگتکین چوگانی پدری دبیری آخر سال
 بعضی را و سرهنگان را که دشوار و بیدار باشید و لشکر را از
 چنانچه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست
 بدارید تا بر کسی ستم نکنید و چون به عیادت سالز آلتوتاش رسید
 بخواهت کنید و بر فرمان او کار کنید و به هیچ چیز مخالفت مکنید
 و بگتکین فرمان برداریم و بدین شدند و زمین بومند دادند و برنماند
 و بیک بیبکی صاحب بید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد
 کردند و با پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه
 عالی مقامان و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غره ماه
 جلالی الحلی این سال علی دایه را بجمعه خانه بردند و خلعت
 سپید بری پوشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه
 بریدی دبیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارن و
 چنان خلعتی که رسم قدیم بود عیادت سالزان را پوشانیدند و باز
 آمد و او را نیکو حق گذاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با
 چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش به دایه های تاش
 پیش باده سالز دارند و از آن ظاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیبان
 او قیام باشند و همگان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان
 خشن نیفتد و معنائی رعیده بود از آن امیرک که خوارزمشاه
 چه لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی یکمین تعبیه است و

ماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد و بخیار گل آورده بودند و آنچه از
 باغ من از گل صد برگ بخندید شبگیر آن را بخندیت امیر فرستادم
 و مرا اثر خدمت رفتم خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر دو
 شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشنگاه
 خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی
 خورد که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگی ترو
 خوشبوی تر بتواند بود امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ
 خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر گفت
 میزبانی می جوئی گفت ناچار امیر زوی بمن کرد گفت چه گوئی
 گفتم زندگانی خداوند دراز باد و باهاں را زهره نباشد از شیر خشم آورده
 که صد بیوران نمایند که این در سخت بسته است امیر گفت اگر
 شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود گفت دستوری دادم بپاید
 نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت
 و آن شراب خوردن پایان آمد پس از یک هفته سلطان را استنادیم بگفت
 دستوری یاست و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ
 پرداخته آمد نماز دیگر بو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و
 گفت بو الحسن راه باید داشت و دستوری دادیم مردا صدوح باید
 کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه
 شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیراگندند روز سه شنبه
 بیستم این ماه نامه عبدوس رسید با سواران مصرع که خوارزمشاه
 حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا حوی درگاه باز گردانید
 بر مراد امیر دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که

نامزد کرده بودند تا با التوتناش خوارزمشاه پیوند و دیدن گرفت و
تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سالح تمام و پیاده انبوه
گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر
آواز داد این دو سالار بکتکین چوکانی پدیری دبیری آخر سالار
مستعدی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از
رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست
کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون سپاه سالار التوتناش رسید
نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت نکنید
همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند
و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد
کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بنو نصر مشکان خالی کرد و در همه
معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غره ماه
جمادی الاولی این سال علی دایه را بجایه خانه بردند و خلعت
سپاه سالاری پوشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه
ترمردی و پیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و
چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز
گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با
چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمذالهای نااش
فرایش سپاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیوان
آن قوم باشند و همکنان را دل میدهند و احتیاط کند تا در خراسان
خلل نیفتد و معمائی رسیده بود ازان امیرک که خوارزمشاه
چون لشکر سلطانی بدیده اول بشکوهید که علی تکمین تعبیه است و

ماضی یغزین روزی نشاط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه از
 باغ من از گل صد برگ بچینیدید شبگیر آن را بخدست امیر فرستادم
 و بر اثر بخدست رنتم خواجه بزرگ و اولیا و چشم برسیدند امیر در
 شراب بود خواجه را مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه
 خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتکینی
 خورید که مہمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگی ترو
 خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ
 خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر گفت
 میزبانی می جوئی گفت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی
 گفتم زندگانی خداوند دراز باد و باهمن را زهره نباشد از شیر خشم آلوده
 که صید بیوران نمایند که این در سخت به بسته است امیر گفت اگر
 شیر دستوری دهد گفتم بلی بقولان نمود گفت دستوری دادم بباد
 نمود هر دو خواجه خدست کردند و ساتکینی آوردند و نشاط تمام رفت
 و آن شراب خوردن پایان آمد پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت
 دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ
 پرداخته آمد نماز دیگر بو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و
 گفت بو الحسن راه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبح باید
 کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مہتر بدین نواخت شادمانه
 شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیرا کنند روز سه شنبه
 بیستم ابن ماء نامہ عبدوس رسید با حواریان مصرع کہ بخوارز مشاء
 حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا حوی درگاه باز گردانید
 بر مراد امیر دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و مالاز و لشکر را کہ

مته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبند و بنشاپور فرستند نزدیک
 ری صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هژدهم این ماه
 رسید بگذشته شدن والد بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از
 ستادم شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود
 دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای
 پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را
 در هفته اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک
 و بادشاهی بانبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق
 گزارند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سویی این باغچه
 کشید که ببهشت مانست از بسیداری یاسمین چندین شگفته و دیگر
 رباعین و مورد و نرکس و سرو از آن بونصر را گفت نبایستی که ما
 بهصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار
 سلطان محمود حق باغچه غزنین گزاردیم و امپش بکرانه رواق که
 بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش
 بنوسه داد و گفت خداوند بافی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدیر
 ونجه شدن که هرگز مدروهن نشود و عجب نباشد که این باغ آ
 سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر بر زبان بوالحسن
 عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه
 بخدست رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد *
 قصه باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم
 یکی آنکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون
 خدست جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استادم شنودم که

ندیم را خازنی داد و بوالحسن خبشی را صاحب فریدی و گوهر آئین
 خزینه دار را مالاری و حاجب جامه دار محمودی را و یازق
 تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و مژهنگان قم و کاشکان و جبال
 و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست
 کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه
 هجتم این ماه روان کردند و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان
 پسر منوچهر بکرگن گذشته شد و گفتند باکالنجار خالاش با حاجب
 بزرگ منوچهر ساخته بود. او را زهر دادند و این کردک نا رسیده
 بود تا پادشاهی باکالنجار بگیرد و نامها رسیده بود بغرنین که از قبار
 مرد آویز و شکیر کسی نمانده است نرنه که ملک بدو توان داد اگر
 خداوند سلطان در این ولایت باکالنجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار
 همه از می راند. ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که موآب آمد
 رایت عالی مهرکن قصد بلخ دارد و مولان باید مرستاد تا آنچه نهادنی
 است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالحسن رئیس
 کرکن و طبرستان آنجا رسید و قاضی کرکن بو محمد بسطامی
 و شریف بوالبرکت و دیلمی محتشم و شیرج لیلی و ایشان را پیش
 آوردند و پس ازان خواجه بزرگ بنشست و کارها راست کردند
 امیری باکالنجار و دخترش را از کرکن بفرستد و استادم منشور
 باکالنجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر را است کردند و بر مولان
 سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال داد تا مال ضمان

حشمت و بی‌علی تکین را بر نتوان انداخت تا آنکه از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت موجه این است کدام کس رود خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدایی لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت جزوی نشاید در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامه‌ها نسخه کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیل نرو ماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعت‌های دیگر خواجه عبد الصمد و خامگان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را و عبدوس از بلخ هوی خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علی تکین کرد و کشته شد و درین مدت چند کار امیر مسعود بر گزارد همه با نام آن را بیداد نبشت که شرط و رسم تاریخ این است - امیر روز آیدم ذوینم ربیع الاول سوی منجوقیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طرادهای غلامان سرای از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ باز آمد - در باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کارها بر سراد است و التوت‌تاش خلعت پوشیده و بستیم رفتن کرد و طاهر دبیز را نامزد کرده بود امیر تا سونی ری رود بکد خدائی لشکر که بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرجی

ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر ارباب را امیدوار کرده بود خداوند که ملک هنوز یگرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسرش که یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یگرویه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی یابد و شری پنداری کند هر چند تا خداوند ببلخ است باید اندیشیده چون امیر بزرگین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بو نصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست هر گونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تکین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد که وی را از ما رواد انهر بفرکند آید اگر یغای تکین پسر قدر خان که با ما وصلت دارد بیاید خلیفه ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شراین فرصت بجوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التوتاش را بفرماییم تا او پشت بآواراء انهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است یک هزار و فوجی لشکر آنجا نشسته باشند خواجه بگفت ما رواد انهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خرامان بودند حضرت خود آنجا ساختند اگر بهمت آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تکین بریز و محال است سنی حال شد تا وی آنجا می باشد و اگر التوتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث مانچوق در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

خداستمی نیگو تر بودنی که با من بگفتی اکنون روا است و در گذاشتم
دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و به هیچ حال توفیر
نرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در غایت
آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر^(۶)
و شاگردان وی کرده اند دریایی و به بیت المال باز آری پسندیده
خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال باز من بنده مستوفی
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری
بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی
ببند از بنده در گذارد که بر رای خداوند باز ننموده ام پیش
نچنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار
گرفته است و روز دیگر شنبه بو القتح را بجامه خانه بردند
و خلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصد گانی بست و پیش
آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حق
گزارند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهیم
و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست
نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر
کرد و دران بمیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هریک و درین
وقت ملطفها رسید از منتهیان بخارا که علی تکین البته نمی آرامد و ژار
می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر
یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دید از گردن تا بدان حشمت خانی

آرامته گردد اکنون بهر تاریخ باز شوم بمشیدة الله ومخونه وبالله التوفیق •

رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی تکین پیاوراءالنهر و وفات خوارزمشاه

چون از نشاندن دو سهل روزنی فراغت افتاد امیر مسعود
رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد و حدیث دوان
عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد
خواجه گفت ازین قوم موسهل حمدربی شایسته تر است (امیر گفت)
وی را اشراف مملکت مرصوده ایم و آن مهم تر است و چو دیگری
نداری کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند می
داند کرا فرماید امیر گفت تو القتح رازی را می پسندم چلدین
سال پیش خواجه کار کرده است خواجه گفت مرد دبداری
ونیکو و کامی است اما یک عیب دارد که بهتره کار است و این
کار را کشاده کاری باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار
باشند چون استناد شدند و وجیه گشتند کار دیگر کون کنند و باید
خواندند و ندین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کنم چون
باز گشت تو القتح رازی را بخواند و خالی کود و گفت در باب تو
امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است
و روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو در خواسته
باشی بی فرمان و اشارت من و توفیری نموده و بر من که احمدم
چنین چیزها پوشیده نشود در همه احوال من ترا این تربیت

آب اوزا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انقباس وی می
 شمرند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی
 سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگ دل شد و
 بفرمود زندان بزرچمهر را بگشادند و خواص و قوم وی را نزدیک وی
 آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را بروشنائی
 آوردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا
 پشمینه سطر و بند گران و جای تنگ و تاریک می بینم چگونه
 است که گونه بر خال است و تن قوی تر است بمبب چیست
 بزرچمهر گفت که برای خود گواشی ساخته ام از شش چیز هر روز
 ازان لختی بخورم تا بدین بمائده ام گفتند ای حکیم اگر بینی
 آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را یا از یاران ما را کاری
 افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نخست
 ثقه درست کردم که هرچه این عز ذکره تقدیر کرده است باشد
 دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت
 را هیچ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نکنم باری سودای
 نا شکیبائی را بخود راه ندهم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من
 کار بتر ازین است شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی
 نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرح دهد آنچه رفت و گفت با
 کسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان
 گشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشند و مهله کردند و او به
 بهشت رفت و کسری بدرزخ هر که بخواند دانم که عیب نکند
 بآوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایت

همه گذاشتند و مرتفعه و آل چیرها مدروس شد این که گفتیم بسندیده
باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت اعتقاد چون نزرچمهر را
نمیدان. کسری رسانیدند مرمود که همچنان با بزد و غل پیش ما
آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای نزرچمهر چه ماند از
گرامات و مراتب که آن نه از حصن رای ما بیامتی و بدرجه
وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران
خویش چرا دمت باز داشتی و حکیم روزگاری مردمان چرا نمودی
که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن
بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری
ترا بکشتنی یکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ
و الا تونه کنی و دین اجداد و آبای خویش باز آئی تا عفو یابی
که دروغ باشد چون تو حکیمی گشتن و دیگری چون تو نیست
گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا رو خردمند
روزگار می گویند پهن چون من از تاریکی بروشنائی آمدم. تاریکی
باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت
برند بزرچمهر گفت داری که پیش او خواهم رفت عادل است و
گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان
در خشم شد که هیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرمائیم
که چه باید کرد او را باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت
دریغ باشد تباہ کردن این فرمود تا وی را در خانه کردند سخت
تاریک چون گوری و بآهن گران او را بستند و صوفی محبت در شیت
دروی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کغ نمک و سدوی

کنید که خدای عزوجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگرچه بسیار زیند آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پشه گیرید که روی را روشن دارد مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن را اگرچه گواهی راست دهد نه پذیرند و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و حرص را راحت نیست زیرا که او چیزی می طلبد که شاید وی را نهاده آید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها ویران کنند و هر که خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب نکنید که هیچ کس بی عیب نیست هر که از عیب خود نابینا باشد ندان تر مردمان باشد و خوی نیکو بزرگ تر عطا های خدای است عزوجل و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بر پای همیشه بد خو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکو خوی را هم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است و هر که از شما بزد بزرگ تر باشد او را بزرگ تر دارید و حرمت از نگاه دارید و ازو گردن نکشید و همه بر امید اعتماد نکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید و کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن

حکایت

چنان خواندم که چون نزرچمهر حکیم از دین گمرگان دست برداشت
 که دین باخلال بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت
 و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری
 خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم
 نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امید دارم که حشر
 ما را با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا
 هشت یا بیست این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وی نامه
 نوشت که در ساعت چون این نامه بخوانی نزرچمهر را با بند گران و
 غل بدرگاه مرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که
 باز داشته را مردا نخواهند مرد حکما و علما نزدیک وی می آمدند
 و می گفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز درج نداشتی
 تا دانا شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب
 خوش ما بودی که میراب از تو شدیم و مرغزار پر میوه ما بودی که گونه
 گونه از تو یافتیم نادر شاه مر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز
 از آن حکیمان نیستی که از راه راست باز گردی ما را یاد کاری از عام
 خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل به یکتائی
 شناسید روی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی
 شما می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان
 او است و چون کرانه شود بازگشت شما باز باد است و حشر و قیامت
 خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گوئید و نیکو نژدی

برآمدن اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد گفت این بس زشت و بی
حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این
خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسید و باد یی
عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت
و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه
آمد و مست بود و ناهرا ها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه
احتمال کرد هر چند تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه وی را
هشام داد من بخانه خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک
من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی
بادی دیدم در سر او که ازان تیزتر نباشد من آغازیدم عربده کردن
و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
و سقطها گفت وی در خشم شد و مردکی پرمزش و ژاژخامی
و باد گرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست برداست زدم
که نشان آن بود و مردمان کجاست اندوه در آمدند و پاره پاره کردند
او را آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانک و غوغا از شهر برآمد که در
پای وی رسن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم
و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده آنها کرد خوارزمشاه
مرا بخواند و گفت این چیست ای احمد که رفت گفتم این
صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که
چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد
جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوس
بوسهل روزنی آخر آمد فریضه داشتیم قصه محبوسی کردن *

دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی یا نوبتی در من خالی
کردی ، گفتی دوش چه کردی ، و چه خوردی ، و چون خفتی که
من چنین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی
خاوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب در امتداد
و از امیر مافسی نامه رسید در آن خلوت آن کار را برگزیده آمد کمی
بجای نیاررد مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روز بگذرانم
خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق نیست جوارز مشایه است
و در خوارزم همچنین بود چون معامی مسعدی بر میاید دیگر روز
با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید ، و بهیار نمودی
کرد و برگریست و گفت لغت بر من بد آموزان داد چون علی قرنی
را که چذونی نبود بر انداختند و چون غازی و ارباق و من نیز نزدیک
بودم بشور قل خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در
چنین حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون
قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت و گرفتیم که من بر افتادم و ایستی
بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خیمه و اگر
هزار چنین نکنند من نام نیکوئی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام
و ساعت ساعت مرگ نرسد گفتم خدایم چنین است اما دندانی
بباید نمود تا غم اینها حشمتی افتد و هم حضرت نیز بدانند که
خوارزم شاه خفته نیست و زود زود دست بوی فراز یقوان کرد گفت
چون قزوین بانی بود اکتی او را باز باید داشت گفتم نه ازین باین که
سری را که پادشاهی چون مسعود پاد خوارزم شاهی دران نهان بپاید

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب صلحی بکرد و علی
تکین آن صلح را بهیچ می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و
غلامان سرای را برداشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا بسلامت
بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بدارم چگونگی آن
بر جای خویش و من که ابو الفضل کشتن قائد ملنجوق تحقیق
تراز خواجه احمد عبد الصمد شنودم در آن سال که امیر مردود بدینور
رسید و کینه امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و بتخت ملک
بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد
عبد الصمد اندک ماهی روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک
روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل
روزی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی رسد
گفتم خبری نرسیده است از بست ولیکن چنان باید که تا روزی ده
برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو
شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث
بحديث خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حالا باز می گفتم بحکم
آنکه در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین
رفت اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم
اگر خداوند بیدد باز نماید که بنده را آن بکار آید و من می خواستم
که این تاریخ بکنم هرکجا ننگه بودی در آن آویختمی چگونگی حال
قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا
کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی
و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهمد

بدان مایده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون به اجل الحال فرزندان حاجب راضی وادی و معتمدی نواختن تمام ارزنی داشتیم و حاجبی یامت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس باشد این کار را سزوارتر از وی بحکم پسر پدری و نجابت و شایستگی و این در جنبه حقهای حاجب سخت اندک است و اگر تا این نهایت نواختن بواجبی از مجاس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخوهد بود تا همه نفرتها و بد کمائیها که این مختلط انگنده است زائل گردد و خواجه ماضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده و درین معنی کشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه از لفظ ما شذوده است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده آید بغتة آنچه درخواست است بفرای دل وی باز گردد و بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله این نامه نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ در وقت تواد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التونتاش بیچان می بود تا آنکه از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآمو می آمد و لشکرها بدو پیوست و ببنگ علی تکین رفت و بدبومی جنگ کردند و علی تکین مایده شد و از لشکروی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد الصمد رحمه الله آن مرد کافی دانا بکار آمده پیش تا مرگ التونتاش

اولیا و خشم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد
 بر می گزارد که پدریان منجز بودند و منحرف تا کاروی بدان
 درجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز
 جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و
 آزموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن
 را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیارند و دست آن
 محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته
 کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار
 بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسطوی بر آساید راه رشد خویش
 را بنده دید و آن باد که در سروی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب
 و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب
 وی درشت و دلریش گشتند و از شغلهائی که بدیشان مفوض بود
 که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن
 داشتی استعفا خواستند و دلاها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل
 آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می
 کرد و در باب ایشان تلبیسه می ساخت چنانکه اینک در باب
 حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قائد ملنچوق
 را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای
 نیکو را در باب حاجب که مر ما را بجای پدر و عم است بیداید گردانید
 و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را
 ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را
 جائی نشانند و نعمتی که داشت پاک بمتند تا دیگر متهوران

راست یکدل . منی باشد و اگر او را چیزی شنوایند یا شنوانیده اند یا بمعاینه چیزی بدو نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص اسیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوفان پیش او نهند ، که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت هست که زود زود سنگ وی را ضعیف در زور بیه تواند گردانید و ما از خدای عزوجل توفیق خواهیم که بحقیقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که ازان وهنی بجاء وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آن را بواجبی در یافته شود و هوسبخانه ولی ذلک و المتفضل و الموفق بمنه و سعة رحمته و ما چون از وی حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل روزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوائی ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعه غزنین مانده بما چنان نموده که وی امروز ناصح تر و مشفق تر بندگان است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کوی را برگزاردی ریاتبیری را مت کردی و وی بکوی بزرگ داشتیمی ناچار چون وی مقدم تربود آن روز درهربانی سخنی می گفت و ما آن را باستصواب آراسته منی پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مرد میان امیدها را درو می بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جزایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران منزلت ماند تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جانی باز نشانیدند و

و دولت را بزرگ تر رکزی وی است و در همه حالها راستی و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شجاعت و نصیحتها که واجب داشت نوحاستگان را بغزنین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس ازان آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی در ابواب ملک و تائید آن بران جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را ازان داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقیقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاشر سعید و مات حمید و وجودش همیشه بان و نقد وی هیچ گوش مشنود و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوفان و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته امت نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تماشای حصانت وی اعتماد هست که باصل نگیرد و بغرع دل مشغول ندارد و همان التونذاش یگانه

فان امت باری محاملتی در میانہ نماید کہ ترک آرام گیرد.
 و این پسر اورا راستی هم فردا نباید نواخت و حاجتی داد و دیناری
 پنج هزار مله فرمود تا دل آن پسر قرار گیرد امیر گفت این همه
 مواب امت تمام باید کرد و خواجه را نباید دانست کہ پس ازین
 هرچه کردہ اید در ملک و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت
 با وی خواهد بود. خواجه زمین بوشه داد و بگریست و گفت خداوند
 را نباید دانست پس ازین کہ این پیری سه چہار کہ اینجا مانده اند از هزار
 جوان بہتر اند حدای عمرو جل ایشان را از بہر تائید دولت خداوند
 را مانده است ایشان را زود بداد نباید داد امیر اورا بخوشتن خواند
 و در آغوش گرفت و بسیار بیکوئی گفت و مرا همچنان نواخت و
 باز کشیدیم و مسعدی را بکوی و خالی کرد و من نسخت کردم تا
 آنچه ندشادی بود بظاہر و معما بدشت و کسبل کردہ آمد و پس
 ازان بیک ہفتہ ابو القاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم
 رود و این ابو القاسم مردی پیر و نیک و امین و سخن گوی بود
 از خوشتن نامہ بدشت سخت نیکو سوی خوارزمشاہ و من از مجلس
 عالی نامہ بدشتم برین نسخت

ذکر مثالی کہ از حضرت سلطان شہاب الدولہ

ابو سعید مسعود رضی اللہ عنہ نبشتند

بالموناش خوارزمشاہ حاجب فاضل

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خوارزمشاہ ادام اللہ تائیدہ مارا امروز بحاجی پدر است

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعودی را فرموده
آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلان
نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسه
خیانتی کرده است و می کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب
پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخیلها کرد بادل که بدرگاه
آمد تا او را منبرید گونه باز بایست گشت و پس ازان فرو نیستاد و هم
در باب وی و دیگران اغرا می کرد رای عالی چنان دید که دست
او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب و فساد
وی از ملک و خدمتگاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا
بعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسه فرصت
نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب
دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده
و دیگر روز چون خداوند اندران اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست
وی گفته و بجان و سر خداوند سوگند خورده که هم وی اندران بیندیشید
و دانست که خطا است آن را پاره کرد و چون مقرر گشته که دروغ گفته
است سزای او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته
بوسه نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید
و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی مدید
جلد سخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها
بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هر چند این حال
نیرنگ است و بر آن دامیان و موختگان بنده شود و دانند که افروشه

نه روزه دور برحیدر اما هم بیک است تا بدش چنین فرود و دیگر روز
 چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رست و سہل ندیوان عرض
 و من بدیوان رسالت خالی نشستم و نامہا بتعجیل برست تا مردم و
 اسباب نو سہل را بمرود و وزن و نشاپور و غور و ہرات و نادغیہ و غزنین
 مرو گیرند چون این نامہا برست درمان امیر رسید بخواجه ہرزبان ابو
 الحسن کویانی ندیم کہ نامہا دران باب کہ دی با خواجه گفتہ آمدہ بود
 بمشامہ باطراف کسیل کردند و سواران مسرع رفتند و خواجه کار آن
 مرد را تمام کند خواجه ہررگ نو سہل را بخواند با نائبان دیوان
 عرض و شمارہا کخواست از ان لشکر و خالی کرد و بدان مشغول
 شدند و پوشیدہ مثال دای تا حاجب ہوتی بر نشست و بخانہ نو
 سہل رست با مشرفان و ثقات خواجه و سرای نو سہل مرو گرفتند
 و از ان قوم و در پیوستگان او جملہ کہ ببلخ بودند موقوف کردند و
 خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و
 و مرید کہ نو سہل را بقیہندز باید برد حاجب ہوتی او را ہر استبری
 نشانند و با سوار و پیادہ آنہو بقیہندز برد در راہ دو خادم و شصت
 غلام او را می آوردند پیش دی آمدند و ایشان را بسرای آوردند
 و نو سہل را بقیہندز بردند و بندہ کردند و ان فعل بد از در ہر او
 پیچید و امیر را آنچه رفتہ بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگسست
 امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث نو سہل
 تمام شد و خیریت بود کہ مرد نمی گذاشت کہ صلاحی پیدا آید

تسکین توان داد و این چیز را عوض امت هر چند بر دل خداوند رنج
گونه باشد اما التوتناش و آن بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن
چیهست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز
نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت
بندد که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی
تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد گفت
امل این تباهی از بوسهل بوده است و التوتناش از وی آزاده
است هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که
بوسهل اندران حیلها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا
گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند
که وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری دران باید تا آن را در توان
یافت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر
محمد برادر خداوند باز شدند و دیگر آنکه التوتناش را بد گمان کرد
که چون وی را نشانده آید این گناه چیست در گردن وی کرده
شود از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بد گمانی این
التوتناش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی
یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت
و آئینه فرا روی او بتوانم داشت و بدانند که مرا درین کار ناقه و جملی
نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد
هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا
و بنواحی بکند تا از دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چنین
کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد

کافذهای قانیه نگاه کردند که هیچ ملاحظه نداشتند دبیر را مطالبات سخت کردند مقرر آمد. و ملاحظه بدیشان داد بستند و نقد کردند و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد بر آن جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگر گونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که دعویان صاند اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رحمی و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هر چه من پس از این نویسم بمراک و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتمادی نباید کرد که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله ولی الکفایه من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و یا من چون خواجه نامه برید و نسخه پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد کز نا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل از التوتناش بر باید داشت که ما را از وی چیزی نباید و کشتی فضادی بگندنی بدانکه با علی تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ پیامی کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند صافی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آسوزی بر راه کز نهاده امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت کند ازان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد

و درش میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نیامده بودی و نقل
 که مرا و کد خدایم را بخورده قائد مرا و را جوابی چند زنت تر باز
 داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد باز گشت
 احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در سر قائد احمد
 گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آینه
 احمد بگاه تر باز گرد و همگنان بسلام وی روند بده آنجا حاضر بود
 قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه
 گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت
 خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتی
 ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامیدی جز
 سخن خویش نگویی قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در
 روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است
 باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو
 رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و برخاست تا برود احمد
 گفت بگیرد این سک را فائد گفت همانکه مرا نتوانی گرفت احمد
 دست بردست زد و گفت دهید مردی دریست چنانکه ساخته
 بودند پدید آمدند و فائد بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچنج
 و تبر اندر نهادند و وی را تباہ کردند و رسانی در پای او بستند
 و کرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز
 داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نسختی که کردند چنانکه
 خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملاحظه خواستند که گفتند از
 حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانه

و می شنود خطا است یک روز بخانه خویش نمود گفتند سیاحی
 بر در است می گوید حدیثی مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمده
 است گفتم بیازیدش در آمد و خالی خواست و این عصائی که
 داشت بر شکست و رقعۀ خرد از آن بو عبد الله حاتمى نائب برید
 که موی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حیلها
 کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که در حضرت
 صله یابد تا این خطر بکشد و بیامد اگر در ضمان بلامت بدرگاه
 عالی رسد اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد
 که مردی هشیار است تعاید کنید و بران اعتماد کرد ایشاء الله گفتم
 پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیتش از من نوشته بودم که
 قائد را در کشاکش لکدی چند زدند در مرای خوارزمشاه برخایه
 و دل و گذشته شد آن بر آن نسخه نبشتم که کد خدایش احمد عبد الصمد
 کرد و مرا میم و جامه دادند اگر جز آن نبشتمی بدم جان بود و حقیقت
 آنست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته
 بود و قومی را از سر غوغا از حشم کجات و جمعات خوانده و بر ملا
 از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان با ملأئم گفته تا بدان جای
 که کار جهان یکسان بنماید و التوبتاش و احمد خویشتن را و فرزندان
 و غلامان خویشتن را اند و این حال را هم آخری باشد و پیدا است
 که من و این دیگر آزاد مردان بی توانی چند توانیم کشید و این
 خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قائد ار گفت می

قائد را عظمتی نباید نهاد و البته سویی التوتانش چیزی نباید نبشت تا
 نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و
 حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان
 یانت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به
 پسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین روزها نامه صاحب برید
 رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند و حالها را
 بشرح باز نموده باشد آن گاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگری
 سازیم و برادر این ابو الفتح حاتمی است آنجا نائب برید ابو الفتح
 این تقریب از پسر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است که
 ابو الفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود هرچه در کار بدربانتهی
 بما می نبشتی از بهر پدرش را که بدیوان خلیفه هرات بود من کنه
 بونصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن می شنوم امیر گفت
 اگر بدان وقت می شنودی چه می کردی گفتم بگفتمی تا قفاش
 بدیدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و
 برخاستیم و باز گشتیم و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و بزبان
 مالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرها خطای تو اگر
 پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گردنت
 بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر مارا که با تو
 گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشانید و برسد بشما
 خائنان آنچه مستوجب اید و امیر پس ازین سخت مشغول می
 بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجه بزرگ و با من می
 گفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه می گویند

ما را بلکه از نیت که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان
 افتاد و این دراز گردد که باز داشتن پسر فائد و دیرش غوری تمام
 دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست
 گفتم خواجه بزرگ تواند دانست درمان این بی حاضری می
 راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا
 فردا که خواجه نباید من باز گشتم سخت غمناک و متحیر که
 دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه
 بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها
 بخوامت پیش مردم و خواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد
 بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی
 دیگر است که خواجه نشنوده است و درش با موصر بگفته ام بوسهل
 ما را بر چنین و چنین داشته است تا بقائد ملطفه بخط ما رفته
 است و اندیشه اکنون از آنست که نباید که ملطفه بدست التوتاش
 افتد خواجه گفت افتاده باشد که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد
 و خط بر خوارزمشاه باید کشید و لشکی فعلی دیگر تواند گفتی
 اما چون دانم که نکت که ترک پیر و خردمند است و باشد که
 خداوند را برین داشته باشند و میل یافته و متوجهش نیک نبوده
 است به هیچ روزگار و به همه حال بقیه وقت تر من دته و بوسهل نیکو
 مگرد و حق دعوت خداوند را فدا نشد و چنین تدبیر غطا کرد و بنده
 بداند و تا غافل نشد آنچه کرده باشد و بنده چرا بوده است که خطا و
 عیب من بجز در توبه می میرود و نیت بودنی بود اکنون تدبیر چیست
 گفت ای حال چه بود و در جواب برین برین نیت و این کار

و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کنید
 دران اضطراب از ایشان لکدی چند بتخایه و سینده می رسید و او را
 بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی
 داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که
 صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت انها کن تا صورتی
 دیگرگونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی
 زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رتعی درج نامه
 بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط
 فرمود تا خلای نیفتد و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف
 کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم
 امیر مرا گفت چه کوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز
 باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه
 مردی بص بخرد و محتشم و خویشان دار است و کس را
 زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تابدا انجایگاه که سالاری
 چون قائد باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی
 باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت
 بظاهر او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده انها
 کند و چنان کش دست دهد تا نامه پوشیده او نرسد برین حال
 واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو
 سهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه بخط ما است
 چنین و چنین و چون نامه وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته
 باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قائد است

زده دیوان نان دانسته بود که هر اسکنداری که چنان رسید سخت ملامت
 باشد آن را بیدارد و بستانم و بکشادم نامه صاحب فرید بود برادر
 ابو الفتح حاتمی پامیر دادیم بعتد و بخواند و نیک از جایی شد
 دانستم که معنی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفته
 سرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشند و بار بگسست
 و آسجا ریس نماید، نامه پس انداخت و گفت بخوان نوشته بود که
 امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم پیامدند و قائم
 ملحقوق سالار کچانان سر مهمت بود نه جایی خود نشست بلکه فراتر
 آمد خوارزمشاه بخندید و او را گفت سالار دوش بار بیشتر در جایی
 کرده است و دیر تر خفته است قائم بخشم جواب داد که نعمت
 تو بر من سخت بسیار است تا بلهو و شراب می پردازم ازین بهراهی
 هلاک می شوم نخست نان آنکه شراب آن کس که نعمت دارد
 خود شراب می خورد خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من
 نگوئید گفت آری سیر خورده گرمه را دیوانه و مست می
 پندارد گناه ما را است که برین صبر می کنیم تا ش ماه روی سپاه
 بهار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگوئی
 مهری بزرگ با تو بمزاج و خنده سخن می گوید و تو حد خویش
 نگاه نمی داری اگر حرمت این مجلس نمی بینی جواب این
 بشمشیر ناشدنی قائم بانگ برزد و دست بقرا چوای کرد حاجیان
 غمناک در می آویختند و کشاکش کردند و می سقط می گفت

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که
 عالمی را بشورانیدند و آن التوتناش است نه دیوسبا و چون احمد
 عبد الصمد با وی این پریشانی کی روا شود (۹) التوتناش رفت از
 دست آن است که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که
 خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزی بر ما طرفه تر آن
 است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی والتوتناش
 این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که همه حال
 چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بنده را آگاه کند
 تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود بر فتم و بگفتم
 امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزی که دل
 بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که
 التوتناش رایگان از دست بشد بشورقان من بانگی بروی زدم
 عبدوس شده است و با حاتم غم و شادی گفته که این بوسهل
 از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتم ازان با زاری ساخته است تا
 سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این سلبم است زندگانی
 خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته
 است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابوبصر رفته است
 و نهان رفته است بر ما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر
 چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگری پیش امیر نشسته
 بودم که اسکندر خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و بر در

(۷) ن - عبد الصمدی با وی این خبر که رسوا شود الخ (۹)

نوشته ام و این احتظار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون و کیلد
محتشمی است و اجر و مشاخره و صله دارد و سوگندان مغلظه
خرده او را چاره نبوده است اما ابو الفتح حاتمی را مالشی باید داد
که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این
راز به بدوس و بوسهل زورنی پیدا بیايد کرد تا چه شود و مسعدی
را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نويسد با قاصدی ازان خویش
و یکی با سگدار (۴) که آنچه پیش ازان نوشته شده بود باطل نموده است
که صلاح امروز جز این نیست تا مردا ندوم که آن نامه آجا رسد
چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازان حدیث باز ایستد
و حاتمی را ندای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماید و
نصحت بزرگ خللی افتد من رتم و پیغام خواجه باز گفتم
چون بشنید متحیر فرو سازد چنانکه سخن نتوانست گفت من
نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است
ببایت گفت که ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان بدوس
و بوسهل بد است و این مگ چنین تضریمی کرده است و ازان
گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه
و خواجه مسعدی را دل گرم کرد و چنانکه من نصحت کردم درین
باب دو نامه معما بهشت یکی دست قاصد و یکی بر دست سوار
مطاطی که آنچه نبشته بوده است آن تضریمی بوده است که ابو الفتح
میان دو مهتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی مالش
یامت بدانچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح را بانصد
حبوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستند چون مسعدی

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمى که صاحب مروی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنى دشمنایى جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بپاد خواهد داد ابو الفتح حاتمى دیگر روز بابو محمد مسعدى وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستى و چیزى نیکو بستند مسعدى در وقت بمعماى که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نهها مى گرفتند و احتیاطى بجای مى آوردند همامى مسعدى باز آرند و سلطان خواجه بزرگ را پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهان و نوشت باید که احتیاط کنى و پیرسى مسعدى را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیلدر محشمى ام و اجری و مشاهره و صلۀ گران دارم و برآن سوگند مغلظه داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من فسادى نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مہمى بود این معما نبشتم گفتند این مہم چیست جواب داد که این ممکن نکرد که بگویم گفتند ناچار بیدید گفت که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین جمله است و الا بتوہمى دیگر پرسیدندى گفت چون چاره نیست لابد امانى باید از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گشت که از ابو الفتح حاتمى شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن حال واقف گشت فراموش و روى بمن کرد و گفت مى بینى چه مى کنند پس مسعدى را گفت پیش ازین چیزى نوشته گفت

انبوتدانش مانده است که حشمت و آلت ز لشکری دارد اگر او را
 برادراخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید بادشاهی
 بزرگ و خزانده و لشکر بسیار برآمیزد امیر گفت تدبیر چیست که
 آنجا لشکری و مالاری محتشم باید تا این کار بکند بوسهل گفت
 سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش
 سوی قائد ملجوق^(۲) که مهتر لشکر آنجا است و بخوارزم می باشد
 و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفه نوید تا او تدبیر کشتن و فرو
 گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار حشم است و پیدا است
 که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان او را بر توان انداختن
 و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران
 و جز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صواب است عارض
 تویی نام هر یک سخت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خویش
 ملطفه نبشت و نام هر یک از حشم داران بدر بر میل و بوسهل
 نیاورد و ندیده نکرد این پوشیده ماند و خوارزمشاه از دست بشود
 و در بیداری و هشیاری چو نیست بدین آسانی او را بر نتوان
 انداختن و عالمی بشود پس از قضای ایزد عز و جل بپایه
 دانست که خراسان در سرو کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد
 الصمد کن خدای خوارزمشاه در کار دانی و کفایت یار نداشت این
 همه بجای خود آورده شود خواجه بو نصر استادم گفت چون این
 ملطفه بخط سلطانی کمیل کردند امیر با عبودس آن سر برگشت

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی
که اعتقاد دارم بآنکه بجا آم آن را و آن لازم است بر گردن من و
پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت مید ما است عید
الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم باصر الله امیر المؤمنین دراز
گرداند خدای تعالی زندگی او را و به بخشد از را حیاتی که وفا کند بکار
دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروزی بخشد زایت
او را و گرمی دارد خطاب او را و باند سازد سخن او را و بروی اندازد
دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می گیرم خداوند تعالی
را بر نفس خود با آنچه نوشتم و گفتم و پس است او از برای گواهی •

ذکر سبب بازداشتن بوسهل محمد بن حسن روزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی
الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل روزنی پیش تا از غزنین
حرکت کردیم وی فساد می کرده بود در باب خوارزمشاه التوتناش
و تضریبی قوی رانده و تطمیع می نموده و بدین سبب او را محنتی
بزرگ پیش آمد نخست قصه این تضریب بشرح بگویم و باز
نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بنو نصر شنیدم که
بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التوتناش راست
نیست و او را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متعجب رفت
و گردنان چون علی قریب و ارباق و غازی همه بر افتادند خوارزمشاه

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بد داشتن آن جازبی باشد خواه
 بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر
 مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه برگردد همه آن یا
 بعضی از آن بملکیت من بحیله از حیله ها یا رزنی از رویها یا باعنی
 از باعنها یا توریه از تورها و هر بنده که در بندگی من است خواه
 بر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد
 بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرند
 و هر چنانچه که دارم از اسب نعلی و استر و خرد و شتر یا آنچه خواهم
 داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که
 در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است پس
 طلاق طلاق باین که رجعت در آن نگنجد و درین که گنجد معما و تاویل
 بیعت و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در
 مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را
 یا بجا آورم خلاف یکی از قاعده های آن را یا معمائی در آنجا بکار
 برم یا کفاره دهم یا تاویل کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل
 است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن کردارم پس لازم باد
 بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است می بار بیاورم نه
 سواره و اگر باین قسم که خوردم و فنا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا
 از من توبه و قذیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو
 خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت
 و قوت خود و دور گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند
 مرا از دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد عهد خدا
است و بدست‌ی که عهد خدا پرمیده خواهد شد و عهدی است که بر
پینمبران و فرستاده‌های او برایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است
که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها
و بر آنکه چنگ در زخم بآنچه گرفته شده است بر من از بدعت و آن را
نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و بر یک حال
باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن
بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق
خود را پس اگر بشکنم این بدعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم
شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن
یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیلۀ کننده یا
تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا
و گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد
و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از زاهی که بآن راه می رود
کمی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدرو خیانت را
و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیآورده ام بقرآن
بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه بار فرستاده و بر آنکه برو فرستاده
و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان
نیآورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر
چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک
من شود در باز ماندۀ عمرم از زریا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی
یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرندۀ یا کشت یا بستان

و غالب در پاینده است و قاهر می رانند؛ آنچه خدا می که دانا است، بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن او است گذشته را و بحق اسمای حسنی او و علامتهایی بزرگ او و کلمات ثامات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقت و بحق سخنان عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق توزیت و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیده گانند و ازواج او که پاکیزه اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است بر آنکه من آن را بگزین گرفته ام دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد بهم آنچه بیعت بآن تعاق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاص و دوستدارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی دل و مداهمت و حیل نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که بر من به پرویزگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعد خود در بیعت و ادا کرده باشم ایامت را بی شک و بی شکستن عهد و بی تاراج و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهایی که بیعت می کنند بوالایان امر دست خدا بالایی دست ایشان است پس هر که بیعت را بی شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا بدهد نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که بطوق گردن من است و دست برای آن گشاده ام و بجهت عقد دست بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد عهد خدا
است و بد زستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدی است که بر
پنمبران و فرستاده های او برایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است
که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها
و بر آنکه چنگ در زنجیر بسته شده است برهن از بیعت و آن را
نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و بر یک حال
باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن
بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق
خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم
شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن
یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیل و کفایت یا
تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا
و گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد
و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود
کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدرو خیانت را
و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیارده ام بقرآن
بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بر آنکه برو فرستاده
و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان
نیارده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر
چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک
من شود در باز ماندن عمرم از زر یا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی
یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرند یا کشت یا بستان

و غالب در باینده است و قاهر میراننده: آنچهان خدائی که دانا است
بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همیشه دانستن
او است گذشته را و بحق اسدای حتمی او و علمتهای بزرگ او و کلمات
قامات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقت و بحق
سکران عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق
توریت و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است
و بحق اهل بیت او که پاکند و انتخاب او که برگزیده گانند و ازواج او که
پاکیزه اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزد یک بخدا و بحق
پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دامت و دل
من آن را بعهده اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است
بر آنکه من آن را بگردن گرفته ام دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد بهمه
آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاص
و دوست دارم اهل آیه را و معروف می دارم این سخن را بخوشی
ش و مدافعت و حیل و بیعت و عیب و مکر ندان تا وقتی که برهم
و بر سر هر حق و حقیقتی که وفا کرده باشم بعد خود در بیعت
و عهد کرده باشم ابروت ز می شکوایی شکستن عهد و می تاویل
و می بدستیه قسم چو که مقرر است که آنچه می که بیعت من
را در هر آن مورد است حتماً بدانی و بدست میشد است پس هر که
بیعت را می شکست جزو کفر و کفر شکست آورده و هر که وفا دهد
تسویه زنده بزرگ و بیشتر شود و بدست و بدست که این بدست که
تسویه می شد و بدست بر می آورده ام و بیعت عقد است
بدست و تسویه شده و بدست بر می آورده ام و بدست از وفا و دوستی

دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاعی
و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ دزده ام در بیعت
او بوفای عهد و بری ساختن دمه از عقد درون من درین یکی است
با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و بر آنکه بفرمان بری آورد
مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتى که لازم
شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله
امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار
هوا و رای درین باب و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از
آنچه بیدمت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او
تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم ازو در هیچ
جای خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از
دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده
و بر نگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود
را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او را ندارم در هیچ حال
و هیچ وقت و کاری نکنم که این را بفساد آورد و همچنین بر
من است سر کتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را
مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با این همه قسم
می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در
زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض کرده
خواهم شد برو و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش
خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی
و او است دانای اشکارا و نهان و مهربان است و بخشاینده بزرگ است

بمجلس که توداری و فرد تو هسب و محروم نگرداند ترا از آن دعوت
و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس است ما را حدای انتهی •

ترجمه عهدنامه

بیعت کردم بنمید خود و مولای خود عند الله راد عند الله انوحه عمر
امام قائم ناصر الله امیر المؤمنین بدعت مرمان برداری و پیرو
بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و ارته دل
براستی بید و احلاص درونی و موافق اعتقاد و ثبات خواهش
در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا بر من کاروا نداشته بود و
صاحب اختیار بودم و کسی بر من بر من کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم
بفصل او و حرم داشتم با آنکه امامت حق او اسب و اعتبار
داشتم بدرک او و اعتماد داشتم بحوی و مهربانی و مدعب او و علم
داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسی که در بیعت او اسب
از خاص و عام و همپدین دانا اسب بمصالح جمع ساختن پراگندگی
و عاقدت کار و ساکن ساختن و مرو بشادن نلیه دشوار و عمر در داشتن
دورستان و در انداختن بی دندان و در خاک مالیدن بیعی معاندان
بر آنکه مید ما و صاحب ما امام قائم ناصر الله امیر المؤمنین
بنده خدا است و حلیعه او است که واجب است بر من مرمان
بر من او و مصلحت کردن او و همپدین واجب اسب بر همه اصناف
محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس قزم است استناد بحق
او و وفا نمودن بعهده او و در هیچ شک ندارم و ریب ندارم و مرو
گذاشت نمی کنم در باب او و بعیر او مائل نمی شوم و بر آنکه من

معنی حکم خدای عزّ العالیین بجای آورده چه فرموده که اوراست
گفتارترین گویندها است که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشته امیر المؤمنین و گفت و گوی او با تو که نیکو گردانده
خدا بر خورداری ما را بتو پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت در میان
مردم و دلهائی ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را
و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب
این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از او در
آن است چرا که مشتاق است و خواهان و واقف گردان او را بدرستی
اختیار کردند در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بآنچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تشریفات
در طاعت او نیکو تر طورها در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتیهای آیزدی و برکت بنده
اش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش

گردانندش بهسبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائک ملاقات نمایند.
 با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل گردانند
 باو تحفه های گرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
 داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که
 ایشان را در آن منسکون ابدی خواهند بود بدرستی که اجری که خدا
 به بندگان می دهد بزرگ است. و اجابت کرد و مهیا شد امیر
 المؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که باو حواله نموده خدا
 و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک فادر بالله تا باصلاح
 آرد خلل را و بیای دارد سنتها را و مراهم کند آنچه پراگنده شده است
 از کار و دریابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از
 گمراهی و ادای حق الهی کند در رعیتش و مکه دارد آنچه در عهد
 نگهبانی او است از کار خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای
 دولت و دعوت و زعیما و بزرگان پنهانها و آشکارها و اعیان قاضیان
 و فقیهان و شهادت دهند و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار
 نمودند در آنکه امیر المؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق
 خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
 ساخته از اطاعت امام و بواسطه بیعت دستهای راست دادند دامت
 دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن
 و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی
 بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را
 و برآه راست شان آورده بود و راه نمائی شان کرده بود بچنگ زدن
 در چیزی که هرگز نگسلد و اگر بزرگ شد و شکست کار شکست پس

و لا خلق پس پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثه الم رسان
 و واقعه که سایه اذلاخت به آنچه خدا آن را از خواسته و آن را برو
 واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و
 نوحه برو مستولی شده بود و گفت که **إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** و خدا را
 جهت خود بمس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان
 که علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع کرد واقعههای الم رساننده
 مارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک
 گرداناد روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر
 برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیرونی
 خدای رب العالمین رحمت کند خدا برو آن طور رحمتی که بسبب
 آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهنمائی کند او را
 بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای
 پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و دستگار
 سازد حجت او را همه عالمها بد رستی که او ضائع نمی گرداند اجر
 نیکو کاران را و چنان دید امیر المؤمنین بغطرت تیز و فکرت صافی خود
 که بگرداند خاطر خود را از جنج برین مصیبتها بسوی بازیافت
 اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند رغبت خود را بخداوند تعالی
 چه رد اصانت یعنی امامت به بنده خود کرده و او را برانگیخته
 پی کاری که او برای آن کافی است و درخواست منی کند امیر
 المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر
 بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود
 فرستاده از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه

نهند فرمانهای او را و راضی شوند بکردارهای او پاک منزهها پروردگاری که
 ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر از او مبارک خدائی
 که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست و همو عز و جل
 فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما بما است
 و چون به تنهایی خود نقل مرصود امام پرهیزگار پاک قادر بالله را که
 رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در
 بقا و فنا از دار وایی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ می سازد
 و معزز می دارد در حبنی که مشرف شده بود بر مدت مقرر خود
 و رسیده بود بجل ضرورت خویش و ملحق گردانید او را به پدران
 او که خلفاء راستین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروشی
 که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که
 بدست قدرت او را مختار گردانیده و خوش آمد امیرالمؤمنین را
 بمقال آن امام بدار قرار چرا که می دانند که خدا عوض می دهد
 باو هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده
 است جهت او از نعم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی
 زوال لیکن گردگی سوزش فراق و الم هجران نار آورده است جهت
 امیرالمؤمنین حزن و ترحم و تاعف و هم پس ایستاده در کشاکش
 امر و نهی استرجاع کنای یعنی گویند که اَیُّهَا الَّذِیْ رَاجِعُونَ
 و تسلیم کرده مر آن کس را که امروز خلق از او است باز گردند و او
 کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست و دست
 با او گفت و گو و برابری نمی توان نمود و از خواهش می کند هر که
 در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شان سابق

همه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد برورش
 سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در
 نعمت و راحت تر زبان است بشکر آلهی و برابری می کند با بلیه
 الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و رو برو می شود
 با واقعۀ بآن طریق که رضا بقضا می دهد بر نیچی که این خلق
 را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای
 حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بندد نعمت را
 بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر
 و ثلثه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی
 که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیر المؤمنین آن است که عنایت
 خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت برو بسیار است و دلیل
 برین که در هر دو صورت مصلحت است قول است بس مضرب
 اورا صاحب پیرو دگر خود نمی سازد و حال آنکه معترف است
 در صورت نعمت باحسان اوراقی است در صورت بلیه بازمودن ازو
 ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتیی فضل خدا
 را و دریابد مرتبۀ بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند و نفع
 را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می داند که الله
 سبحانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و بر طبق
 عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی
 و تدبیر اختلاف آن می کند بخواست خود و می راند آن را بمشیت
 خود و تنها است در ملک و آفرید کاری و جاری می سازد احوال
 خالق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن

و آنچه بر روی زمین هست و باز گشت اهل روی زمین شما است
و سپاس سرخدای را که برگزیده محمد را که صلوة نالو باد و بر آتش
سلام از فاضل ترین نفی و بر چیده او را از کرم ترین اصلی و گردانید
بپاکی او را فاضل تر قریش از روی حسب و کرم تر قریش از روی
امانت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش
از روی فرع و بر انگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور هدایت
و بشارت دهندد تر رساننده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده
که خداوند ازو خوشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند
مردم را بار و حجت خدا بود پیش او تا بترساند متمگران را و بشارت
دهد نیکو کاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را
و نصیحت نمود امت را و جهان در راه خدا که هر روز گارش بود و عبادت
کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آسروش کدک خدا او را و آتش
ب را و سلام فرستادش و کرمیت دهد و بزرگ گرداند و سپاس سرخدای
را که بر گردن امیر المؤمنین را ز اهل این ملت که بلند شه
نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بلخش و رموخ پیدا
کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برگزیده
او را از میان امتی که شراره روبراست آتشش و برگزید او را از
خلاصه خلایقی که نورانی است شهابش و یکنه گردانید او را باخلاق
نیکو و جدا گردانید او را بطورهای پاک و مخصوص ساخت او را
بر سهایی برگزیده که از جماع واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر
انها است تعظیم شدن مرفعه نهایی خدای را و کردن نهادن قضای
او را در رضای دادن مستحقها و بلاهای او پس بجای آورد امیر المؤمنین

حُکْمَتِ مُحَمَّدٌ کَہ فرستاده او است و حال آنکہ آمرزیده است او را
 و آل و اصحاب او را اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند
 الهی ترا و برخورد از گرداند امیر المؤمنین را از تو و ازان نعمت
 بزرگ و عطیہ وافر و موهبت نفیس کہ ترا دادہ ہرگز محروم نگرداند
 ترا ازان و حمد و سپاس سرخداای را کہ قاهر است بیدرگنی خود
 و قادر است بعزیزی خود و دائم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار
 و شاهد و متکبر صاحب نعمتھا و بزرگی و عظمت و حسن و بادشاہی
 است زندہ کہ ہرگز نمیرد شگاندہ صبحھا باز گیرندہ روخھا کہ عاجز
 نمی کند او را هیچ دشواری و مفرو و گروزگاہ نیست هیچ احدی
 را از قضای او و در نمی یابد او را هیچ چشمی و پی در نمی آید
 برو شب و روز آنکہ گردانیدہ است ہر مدتی را نوشتہ و ہر کاری
 را درمی و ہر در آمدی را سبب در آمدی و ہر زندہ را زمانی
 تقدیر کردہ او است و حساب گیرندہ از نفعهای مردم خواہ آنکہ مردنی
 است و خواہ آنکہ نمرده در خرابکاہ پس آنکہ مردنی است مہی میراند و آن
 دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتھا و نشانیھا است
 از برای جمع کہ اہل فکر و اندیشہ اند آن یگانہ خدای بخدائی
 خود و آن فرمان دہندہ بر ہمہ خلق بہرہ معلومہ از برای آنکہ آنچه
 لائق است ازو در باب خلق بظہور آید و عدالت در قصہ پیدا گردد
 و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نہ ملک بمقرب و نہ نبی مرسل
 و نہ بزرگزدہ بواسطہ برگزیدگی و نہ دوستی بجهت دوستی چہ خدا
 عز و جل فرمودہ کہ جمیع امت را مدتی است معلومہ ہمین کہ
 آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرمودہ کہ ما وارث زمینیم

ثم اوف بودة اليمين ولا تقفل الله مدى صوما ولا عدلا الا بعد
 التراسى بشرائطها - و حرمنى الله يوم احتاج الى نصرته و معونته -
 و احامى الله الى حول نفسى و قوى - و مدعى حوله و قوته -
 و حرمنى العافية فى الدنيا و العوفى الأخرة و هذه الدمين مبدى
 و الدعة المسطورة فيها دعيتى - خلعت بها من اولها الى آخرها خلعا
 معتقدا لربها - و هى لامة فى مطونه عدقى معقودة بعصها الى
 نعى و البية فى جميعها بدة سيدنا مولانا عبد الله بن عبد الله - ابي جعفر
 الإمام العالم ناصر الله - امير المؤمنين اطل الله دعاءه اطولا و امينا
 للدنيا و الدس - و عمرا كاديا لامصالح اجمعين و نصر رباته و اكرم
 خطابه و اعلى كلمته و كتب أعداءه و أعتر احدائه و أشهد الله تعالى
 نفسى بذاك و كفى به شهيدا •

ترجمه کتاب خلیفه و عهد نامه سلطان

باین نوشته اسب از جانب دنده خدا رانده شد خدا ابو جعفر
 امام عالم ناصر الله امير المؤمنين بسوى نارى دهنده دس خدا و
 نگهبان دندهای او و انتعام کننده اردشمن او و پشتندان خلیفه
 او ابو سعید دوستدار امير المؤمنين مرزبان نظام الدس و ملجای اسلام
 و مسامین ناروی دولت و امن ملت ابوالعالم یاری دهنده
 امير المؤمنين و توقع عالی اس بود که اعتقاد من بدست الا خدا
 و بعد اران سلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی
 که امير المؤمنين سپاس گزیر اسب آید حدنى را که سرور پرستش
 و جدائی حر او بدست و درخواست مى کند ارد آمرزش و

من نفسي - و فيما اخذت به عهد الله و موثيقه - على ان ارغب
 عن السبيل التي يعتصم بها من لا يحقر الامانة - ولا يستحل الغدر
 والخيانة - ولا يذبطه شيء عن العقود المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -
 ومن انزل وما نزل به - ومن انزل عليه - و برئت من الله و رسوله -
 و الله و رسوله مني بريان - و ما امنت بملائكة الله و كتبه و رسله
 و اليوم الآخر - و كل ما اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه
 بقية عمري من مال عيرون او رزق او جوهر او آنية او ثياب او فرش
 او عراض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او صرع او غير ذلك من
 منوف الاملاك المعتادة مما يحل قدره او يقل خطبه - صدقة على
 المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع
 ذاك او شيء منه الى مالي و ملكي بحيلة من اكيل او وجه من
 الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معارض اليمان - و كل
 مملوك اتملك من ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين او
 اتملكه بقية عمري احرار لوجه الله لا يرجع شيء من ولائهم - و كل
 كراع اتملكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري
 حباب طائق في سبيل الله - و كل زوج زوجها او اتزوجها بقية عمري
 طائق طائق طلاقا بائنا لا رجعة فيها و لا تعمية و لا تأويل بمذهب
 من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال -
 و متى نقضت شرطا من شروط بيعتي هذه - او خالفت قاعدة من
 قواعدها - او استعميت عايتها - او كفرت او تأولت فيها - او ذكرت بسانتي
 خلاف ما عقيدتي - او لم يوافق ظاهر قواي باطن عملي - فعالي الحجج الى
 بيت الله الحرام العتيق بطن مكة ثلثين حجا راجلا لافارسا فيها - و ان

العاقبة ومن انزل ونزل به - وحق التوراة والانجيل والزبور والفرمان -
 وحق محمد النبي - المصطفى صلى الله عليه وآله وسلم - وحق
 هل بيده الطاهرين - واصحابه المنتجبين - وزواجه الطاهرات امهات
 المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - وحق الملائكة المقربين - والابدياء
 المرسلين - ان يعطيني هذه التي عقلت بها لساني و يدي بيعة
 طوعا يطاع الله جل جلاله مني على تقادها - وعلى الوفاء بزمته بما
 فيها - وعلى الاخلاص في نصرتها وموالاة اهلها - واعرض ذلك بطيبة
 لبالي - ولا ادهان ولا احتيال - ولا عيب ولا مكر - حتى القى الله
 موافقا بعهدى فيها - وموديا لامانة فيما لزمنى منها - غير مستريب
 لا ناكث - ولا متاويل ولا حاسن - اذ كل الذين يبايعون ولا الامرين
 الله يوق ايديهم ممن نكث باثما يفتى على نفسه ومن اوفى بما
 عاهد عاهده الله فسيؤتيه اجرا عظيما - وعلى ان هذه البيعة التي
 طوعتها غنقى - وسطت بها يدي واعطيت بها صفقة - وما اشترط
 على فيها من رياء وموالاة - ونصح ومشايعة - وطاعة وموافقة -
 اجتهاد ومبلغه - عهد الله ان هذه كان مسئولا - وما اخذ على انديائه
 وسلكه عليهم السلام - وعلى كل احد من بعده من موكد موافقه وعلى
 ان اشبهت بما اخذ على منها ولا ابدل - واطيع ولا ائسى - واخلاص
 لا ارتاب - واستقيم ولا اميل - واتمسك بما عاهدت الله عليه تمسكا
 هل كطائفة بطاعتهم - وقوى الحق والوفاء بحقهم ووفائهم - فان نكثت
 هذه البيعة او شيئا منها - او بدلت شرطا من شروطها - او نقضت رعايا
 من رسومها - او غيرت امرا من امورها - مسرا او معلنا او محتالا او
 متاولا او مستعميا عليها او مكفرا عنها او ادهنت اراخايت فيما اعطيت

ومناصحتي الواجبة على الأمة واماميتها ولايته - اللزم لهم القيام للحق -
والوفاء بعهده - لا اشك في ذلك ولا ارتاب به - ولا اداهن في امرة - ولا
اميل الى غيره - وعلى ان ولي اوليائه - وعدو اعدائه - من خاص وعام
وقرب وبعيد وحاضر وغائب متمسك في بيعته برفاء العهد - او
ابراء ذمة العقد - سري في ذلك مثل علانيتي - وصميتي فيه مثل
ظاهري - وعلى ان اعانني هذه البيعة التي وقعت في نفسي - و
توكيدي اياه الذي في عنقي - لسيدنا ومولانا القائم بامر الله امير
المؤمنين بسلامة من نيتي - واستقامة من عزمي - واستمرار من
هوائي ورأيي - وعلى ان لا اسعي في نقض شيء منها - ولا اؤول
عليه فيها - ولا اتصد مضرت في الرخاء والشدة - ولا ادع النصح له في
كل حال دانية وقاصية - ولا اخلى من موالاته في كل الامور النية -
ولا اغير شيئاً مما عقد علي في هذه البيعة - ولا ارجع عنه - ولا اتوب منه -
ولا اشوب نيتي وطوبتي بضده - ولا اخالفه في وقت من الاوقات ولا
على كل حال من الاحوال بما يفسده - وعاني ايضاً لكتابه وخدمه
وحجابه - وجميع حواشيه واربابه - مثل هذه البيعة في التزام شروطها -
والوفاء بعهدها - واقسمت مع ذاك راضياً غير كاره - وآمناً غير خائف -
بميناً يؤاخذني الله بها يوم اعرض عليه - ويظالبني بذكر حقه يوم
اتف بين يديه - فقلت واليه الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة -
الرحمن الرحيم - المكبر المتعال - الغالب المذكر - القاهر المهلك -
الذي نفذ علمه في الارضين والسموات - وعلمه بما مضى كعلمه بما
هو آت - وحق اسماء الله احسنني - وآياته العالين - وكلماته التامات كلها -
و حق كل عهد وميثاق اخذ الله علي جميع خلقه - وحق القرآن

فِي السَّيْمُورِ وَيَتَكَلَّمُ فِي الْحَذَلِ وَالشَّرُورِ - لَتَسْكُنُوا إِلَيَّ مَا أَمَحَهُ اللَّهُ لَهُمْ
 مِنْ عَطْوَةِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِمْ - وَبَطْنَةِ بَعْدِي الرَّامَةِ إِلَيْهِمْ وَأَقِمِ الدَّعْوَةَ
 لِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيٍّ - مَنَابِرَ مَلِكٍ مَسْمُوعًا بِهَا وَمَقِيدًا - وَمَبْدِيًا بِهَا
 - مَعِيدًا - وَبَادِرًا إِلَى أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ بِالْجَوَابِ - إِلَى هَذَا الْكِتَابِ - بِاخْتِيَارِكَ
 - مَا مِنْهُ نَفِيَّةٌ - مَا نَدَى تَشْوِيقًا وَاسْتِدْعَاءً - وَاطْلَعَهُ بِصَوَابِ اثْرَكَتَ فِيمَا نَلَقَهُ - وَأَوْ
 أَسْدَادَ مَا تَرَيْنَهُ وَتَمْضِيهِ وَاسْتِقَامَتِكَ عَلَى أَحْمَدِ الشَّوَاكِلِ فِي طَاعَتِهِ -
 - وَأَجْمَلَ الطَّرِيقِ فِي مَتَابَعَتِهِ - فَإِنَّهُ يَتَوَكَّفُ ذَلِكَ وَيَتَطَلَّبُهُ - وَيَتَرَقَّبُهُ وَ
 يَتَوَقَّعُهُ - أَلْشَاءَ اللَّهُ وَالسَّلَامُ عَلَيْكَ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ - وَبُرُكَةُ عَدْنَاهُ
 وَأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ بِكَ - وَبِالْزُّعْمَةِ الْجَلِيلَةِ - وَالْأَمِينَةِ الْجَسِيمَةِ - وَالْمَوْهَبَةِ
 الْفَيْسِيَّةِ - نَيْكَ وَعِنْدَكَ - وَالْإِخَاءَ مِنْكَ - وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ
 وَآلِهِ أَجْمَعِينَ وَحَسْبُنَا اللَّهُ وَنُحَدِّثُ •

نَسْخَةُ الْعَهْدِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 أَنَا بَايَعْتُ سَيِّدَنَا وَسَوْلَانَا عَبْدَ اللَّهِ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ - إِبْرَاهِيمَ جَعْفَرَ الْإِمَامَ الْعَالِمَ
 بِأَمْرِ اللَّهِ - أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ بِيَمِينَةِ طَوْعٍ وَاتِّعَاجٍ - وَرَضَى وَاخْتِيَارًا
 وَاعْتِقَاقًا وَأَفْئَامًا وَأَسْرَارًا - بِضِدْقٍ مِنْ نَيْتِي - وَإِخْلَاصٍ مِنْ طَوَيْتِي - وَ
 إِصْحَاحٍ مِنْ عَقِيدَتِي - وَثَبَاتٍ مِنْ عَزِيمَتِي - طَائِعًا غَيْرَ مُكْرَهٍ - وَمُخْتَارًا
 غَيْرَ مُجْبَرٍ - بَلْ مَقَرًّا بِفَضْلِهِ - مَذْعَنًا بِحَقِّهِ - مَعْتَرًا بِدُرُكِهِ - مُعْتَمِدًا بِحَسَنِ
 عَائِدَتِهِ - عَالِمًا بِمَا عِنْدَهُ مِنَ الْعِلْمِ بِمَصَالِحِ مَنْ فِي تَوْكِيدِ عَهْدِهِ مِنَ الْخَاصَّةِ
 وَالْعَامَّةِ - وَلَمْ أَلْشَعْثْ - وَأَمَرَ الْعَوَانِيِبَ وَسُكُونِ الذُّهْمَاءِ - وَعِزَّ الْأَوْلِيَاءِ وَقَمَعَ
 الْأَعْلَاحِدِينَ - وَرَغِمَ أَنْفُ الْمُعَانِدِينَ - عَلَى أَنْ سَيِّدَنَا وَسَوْلَانَا الْإِمَامَ
 الْإِقَامَ بِأَمْرِ اللَّهِ - أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَبْدَ اللَّهِ - وَأَخَائِقَتَهُ الْمَقْتَرَضَةَ عَلَيَّ طَائِعَتِهِ -

فيما استرعاة - وان يمدد في جميع اسورة و الحائنة - و يوثقه للصواب
في عزائمه و أرائه - فامدد متعنى الله بك على بركة الله و حسن
توثيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك - و صد اليها كل من في صحبتك -

و سائر من يحويه مصرك - فانك شهاب دولته الذي لا يخمد - و رائد لها

الذى لا ينفك - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك -

و ارشد خلائقك - و اجمل سجاياك - و اكرم مزاياك - في رعاية ما

سؤلناهك و حياطته - و حفظه و كلايته - و كن للرعيدة ابا و فدا - و اما عطونا -

فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياستهم - و استندعاك لايالتهم - و خذ

على نفسك اليمين المنفذة اليك - من اخذ هذا الكتاب و استوفىها على

جميع من اليك - به شهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليمانى

للكون حجة الله و حجة امير المؤمنين عليك و عايدهم قائمة - و فريضة الوفاء بها

واجبة الزمة - و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة الامين -

لا المتهم الظنين - اذ كان فوض الامر اليك - و استظهر بك و لم يستظهر

عليك - علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين - و تكون من

المفلحين - فان السعادة بذلك مقترنة - و البركة فيه مجمعة -

و اخير كل الخير عليك به متوفر - و لك فيه تام مستمر - و قرر عند

الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يميل مصلحتها - و لا يخل

برعايتها - اخذا في ذلك باذن الله رب العالمين - حيث يقول و هو

اصدق القائلين - الَّذِينَ اِنْ مَكَثُوهُمْ فِي الْاَرْضِ اَفَامَرُوا الصَّلَاةَ وَ اتَوَّاهُ الزَّكَاةَ

وَ اَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَ لِلّٰهِ عَاقِبَةُ الْأُمُورِ - وهذه مناجاة

امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتناع - و ادام عنك الرقاق - فتلحقها

بالاحزان - اما و الاعظام لقدرها - و قرر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

مُصْحَفٌ - وَ بَوْرٌ مَصْرَعٌ - عَلَيْهِ - لِيَرَابِ الصَّدْعِ وَيُقِيمُ السَّنَ - وَيَدُ
 تَسْتَنْتُ مِنَ الْأَمْرِ وَحَدْرُ الْوَهْ - وَيَتَلَا مِى مَا حَدَّثَ مِنَ الرَّبِّ وَ
 وَيَقُومُ لِحَقِّ اللَّهِ فِي رَعِيَّتِهِ - وَ يَحْفَظُ مَا اسْتَحْفَظَهُ إِيَّاهُ فِي أَمْرِ دَرْ
 مَحْلَسٍ مَحْلَسًا عَامًّا - لِحَصْرَةِ أَوَّلِيَاءِ الدُّعْوَةِ وَ رِعَائِمَهَا - وَ أَكْبَرِ الْأَمْرِ
 وَ حَافِئِهَا - وَ أَعْيَالِ الْقِصَاةِ وَ الْعَقَبَاءِ - وَ الشُّهُودِ وَ الْعُلَمَاءِ - وَ الْأَمْرِ
 الصَّالِحَاءِ - وَ يَرْعِدُوا إِلَى أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ فِي الْقِيَامِ بِحَقِّ اللَّهِ مِنْهُمْ وَ التَّوَكُّلِ
 مَا أَوْحَاهُ اللَّهُ مِنَ الطَّاعَةِ عَلَيْهِمْ - وَ اعْطُوا لِلصَّغِيرَةِ أَيْمَانَهُمْ بِالذِّعَةِ أَوْ
 رَضَى وَ انْقِيَادَ - وَ تَرْكُ وَاسْتِسْعَادَ - وَ إِذَا بَارَ اللَّهَ بِصَائِرِهِمْ - وَ أَحَدَهُ
 صَائِرِهِمْ - وَ ارشَدَهُمْ إِلَى الْهَدْيِ - وَ دَلَّيَهُمْ عَلَى التَّمَسُّكِ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى
 وَ كُلِّ الْحَطَبِ مِمَّا يَحِلُّ - وَ كُلِّ الْعَقَصِ مِمَّا يَحِلُّ - وَ اصْبَحْ فَاصْبَحْ
 كُلُّ نَارَةٍ رَائِلَةٍ - وَ كُلُّ عَضْلَةٍ حَالِيَةٍ - وَ كُلُّ مَتَعَرِّقٍ مَوْتَلِفٍ - وَ كُلُّ مَدْعٍ
 نَادِيًا مَدْكُشًا - وَ اصْدِرْ أَمْرَ الْمُؤْمِنِينَ كِتَابَهُ هَذَا وَ قَدْ اسْتَقَامَتْ
 الْأُمُورُ - وَ حَرَى عَلَى آدِلَةِ التَّدْبِيرِ - وَ انْتَصَبْ مَدْنَبَ أَدَابَةِ الرَّاشِدِينَ
 وَ تَعَدَّ مَقْعَدَ سُلْطَانَةِ مِنَ الْأَثَمَةِ الْمَهْدِيَّةِ - فَصَلِّوا اللَّهَ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ
 مَبْتَشِّرِينَ مِنْ مَهْرِ اللَّهِ تَعَالَى فِيمَا يَسُرُّوهُمْ - وَ يَطْهَرُوا بِدُفْنٍ - مَوْثِقٍ
 رِصَاةٍ فِيمَا يَحِلُّ وَ يَعْقِدُ - وَ يَأْتِي وَ يَقْصِدُ - أَحَدًا دَامَرَ اللَّهَ فِيمَا يَقْصِدُ
 وَ يَمْصِي - مَتَقَرَّبًا إِلَيْهِ دَامَ تَرْكُ وَ يَرْصِي - طَالَمَا مَا عَدَدَ مِنَ الثَّوَابِ
 خَائِنًا مِنْ سَوْدِ الْحِسَابِ - لَا يُوَثِّرُ تَقَرُّبًا بِقَرَانَتِهِ - وَ لَا يُؤْمَرُ التَّعَدُّ
 عَنْ اسْتِحْقَاقِهِ - وَ لَا يَعْمَلُ مَكْرًا وَ لَا رِيَّةً - إِلَّا فِي حِيَاطَةِ الْحُرَّةِ وَ الرِّعْيَةِ
 إِلَى أَنْ يَقُومَ أَحَقُّوقُ - وَ يَرْتَقِ الْعُنُقُ - وَ يُؤْمِنُ الْعَرَبُ - وَ يَعْدُبُ الشَّرْبُ
 وَ يُطْعَى الْعَتَى وَ يَحْمَدُ نَارُهَا - وَ يَهْدَمُ مَنَارُهَا - وَ يَعْبِي أَنَارُهَا - وَ يَمْرُقُ
 أَتْبَاعُهَا - وَ يَفْرُقُ أَشْيَاعُهَا - وَ يَسَالُ اللَّهَ مَعُونَتَهُ عَلَى مَا وَلَّاهُ - وَ ارشَادَهُ

وسلم لمن له الخلق و الامر معظما و مرتجعا - لا يغالب في احكامه -
 ولا يعارض في نقضه و ابرامه - يسأله من في السموات و الارض كل
 يوم هو في شأن - فلجا امير المؤمنين عقب هذه القادة التي اهتمت -
 و الهامة النبي اظلت - الى ما يريد الله منه - و اوجبه عليه - و استكان
 و استرجع - بعد ان ارتاع و تفجع - و قال انا لله و انا اليه راجعون -
 و احتسب و صبر - و رضي و شكر - بعد معالجة كل مغلق من الغمرات -
 و معاناة كل موم من الملمات - ان كان راي الامام القادر بالله رضى
 الله عنه و قدس روحه نجما ثاقبا - و خلعة جبلا راسيا - شديد الشكمية
 في الدين - و ثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين - صلى الله
 عليه صلوات الله بها في جنات النعيم - و يهديه الى صراط مستقيمين -
 وله قدس سره من جميل افعاله - و كريم اخلاقه - ما يعلى درجته
 في الامة الصالحين - و تفلح حجتة في العالمين - انه لا يصحح اجور
 المحسنين - و رأى امير المؤمنين بفطرته الثابتة - و فكرته الصافية -
 صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصايب - الى ابتغاء الاجر عنه و
 الثواب - و وصل الرغبة الى الله تعالى في رد امانته على مولاه - و انهاضه
 بما استكفاه - يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلوات
 الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه - و يزلفه
 بما سبق منها لديه - حتى تتلقاه الملائكة ببشرة بالغفران - و موصلة
 اليه كرائم التحف و الرضوان - قال الله تبارك و تعالى فَبَشِّرْهُمْ بِرَحْمَةٍ
 مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جِئْتِ لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقِيمٌ خُلِدِينَ فِيهَا اَبَدًا
 ان الله عنده اجر عظيم و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله
 اليه و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله - كرم الله

و يقضى حق الشكر فى الحالين بخالفه و مولاه و يرتبط النعمة بما
يقدرها و يهديها - و النازلة بالاحتساب الذى يعفيها - و يرى ان الموهبة
لديه فيهما سابقة - و الحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغة - فلا
تعداها النعمة بربها سبحانه معترفا في العرامة بالحسانه - راضيا في
النائبه بابتلائه و امتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب
بالقدح المعلى ما بزا - و لا يفيد الفائدة من جميع الجهات - و لا يغنيه
العائده كدفع انصرفت الحالات - علما منه بان الله سبحانه يتدبى النعم
بفضله - و يقضى فيها بعدله - و يقدر الاشياء بحكمته - و يدبر اختلافها
بإرادته - و يمضيها بمشيته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم
على حكمه - و يوجب على كل منهم ان يكون لوامره مطعما - و باحكامه
راضيا مدعنا - فسبحان من لا يحمد سواه على السراء و الضراء - و
تبارك من لا يتهم قضايه في الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول
و نَبْلُوْكُمْ بِالْأَسْرِ وَالْأَمْنِ وَ الْيَقِيْنِ وَ الْكَيْفِ فَتَنَّا وَ الْيَقِيْنِ وَ الْكَيْفِ فَتَنَّا وَ الْيَقِيْنِ وَ الْكَيْفِ فَتَنَّا
بمشيته من نقل الامام التقى - الطاهر الزكي - القادر بالله صلى الله
عليه و آله و سلم - و قدس روحه باقيا و فانيا - الى محل اجلاله - و دار كرامته -
عند اشغائه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و
الحقه بأبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - اسوة
ما احتمه الله تعالى على كل حي تموا - و مخلوق فطره يداه - و احسن
امير المؤمنين انتقله الى دار القرار - لعلمه بتعويض الله اياه مرافقه -
بانبيائه الابرار - و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة -
و الحلول في دار المقامة - لكن لدغ الحرقه - و مولم الفرقة - اودته استكانة
رحوما - و كسبه تأسفا و هموما - فوقف بين الامر و النهى مترجعا

ولا خليل لمناجاته - قال الله عز وجل وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً. وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ. وقال عز اسمه أَنَا نَحْنُ نُرِثُ الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ والحمد لله الذي اختار محمداً صلى الله عليه وآله وسلم من خير أئمة - واجتباة من أكرم أئمة - واصطفاه من أفضل قريش حسبا - وكرمها مرتباً - واشرفها اصلاً - وازكها فرعاً - وبعثه سراجاً منيراً - ومبشراً ونذيراً - وهادياً ومهدياً - ورسولاً مرضياً - داعياً إلى - ودالاً عليه - وحجة بين يديه - يُنذِرُ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَبَشِّرِ الْمُحْسِنِينَ - فبلغ الرسالة وأدى الأمانة - ونصح الأمة - وجاهد في سبيل الله ربّه - وعبده حتى أتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم - وشرف وكرم وعظم - والحمد لله الذي انتخب أمير المؤمنين من أهل تلك الملة التي علمت غراسها - ورمت أساسها - واستحكمت أرومتها - ورسخت جرثومتها - وتزبن أصلها - وتصور فرعها - واجتباة من بين الأمة التي يذكرو زنادها - واصطفاه من لباب الخلافة التي يتنيز شهابها - وأوحده بالسجيا الجميلة - وأفرده بالخلق الزكية - وأخصه بالطرائق الرضية - التي من أوجبها وأولها - وأحقها وأحراها - التسليم لامر الله تعالى وقضائه - والرضا ببأسائه وضرائه - فأوفى كل ما من ذلك القبيل وأتبعه وقصده على منهاج سلعة الصالح - وسلك طريقهم المشيب الواضح - وهوفي المنحة على ما يربط لسانه من الشكر - ويقابل مولم الرزية بما أسبغ الله تعالى عليه من الصبر ويتلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذي جعل منزهة -

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عند الله بن عبد الله بن جعفر الامام القائم ناصر الله امير المؤمنين الى ناصر دين الله الحافظ لعباده الله المنتقم من اعداء الله ظهير خليفة الله امير المؤمنين بن نظام الدين و كنف الاسلام والمسلمين يعين الدولة و امين الملة امير القاسم ولي المؤمنين التوقيع العالي اعتضدى بالله سلام عليك فان امير المؤمنين يحمد الله الذي لا اله الا هو ويسأله ان يصلي علي محمد رسوله وصلي الله عليه وآله وسلم اما بعد احسن الله حفظك وحياطتك وامتنع امير المؤمنين بك وبالعمة الجسيمة و النسخة الحليّة و الموهبة النفيسة فيك وعندك و لا اخلاء منك و الحمد لله القاهر نعظمته - القادر بعزته - الدائم القديم - العزيز الرحيم - الملك المتحضر - المهيم المتكبر - ذي الآلاء والحدوث - و الهاء والملوك - الحي الدي لا يموت - فاني اصباح - وقابض الازواح - لا يعجزه معاصي - ولا يوجد من مضائه مناص - لا تدركه الابصار - ولا يتعاقب عليه الليل والنهار - الجاعل لكل اجل كتابا - وكل عمل بابا - وكل مروه مصدرا - لكل حي ايدا مقدرا - الله يتوفى الانفس حين موتها وانى لم تمت من مآمها فينسك التي قضى عليها الموت ويرسل الاخرى الى اجل حسنى ان بي ذلك لايت يقوم يتعكرن - المتفرد بالروية - احكام ل من خلقه من البقاء بمدة معلومة - حتما منه على الدرة - وعد لا في بضية - لا يخرج هذه ملك مقرب ولا نبي مرسل - ولا صفى لمصنفاته

کرده بپارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت
 بپند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند
 سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
 و استری و دو اسب و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود
 بنزد او بردند و صد هزار درم صلح مر رسول را و بیست جامه قیمتی
 و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع
 و پانصد دینار و ده پارچه جامه و استادام خواجه بونصر جواب نامه
 نزدیک وی فرستاد بردست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز
 پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
 یگان یگان را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را
 از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحالان
 و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بردست این قاصدان
 قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید و امیر مسعود رحمه الله علیه
 درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها
 و نامها رفت که پاسکدار بجمله ولایت که براه رسول بود تا وی را
 استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود *
 چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه
 خلیفه و سخت عهد وفا باید کرد *

آنچه رای غائی یافتند بدهد امیر گفت سخت طواف آمد و زیادت
 خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و وی می نشست صد بار
 جامه همه قیمتی از هر دستی از آن ده بزر و پنجاه نانه مشک
 و صد شمامه کاور و دوپست میل شاره بغایت نیکوتر از قصب
 و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پرمروارید
 و ده باره یاقوت سرخ و بیست باره لعل بدخشی بغایت نیکو
 و ده اسب خراسانی ختلی نجل و برقع دیدار و پنج غلام ترک
 قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد
 خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنداشت
 و خازنان را بخواند و مثالها بداد و باز گشتند و این همه خازنان
 راست کردند و امیر بدید و پسندید و اقامت خواجه بونصر نشست
 نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه اربدانستی کرد که امام روزگار
 بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابو الفصام که نامه‌ای
 حضرت خلافت و از آن خاندان ترکستان و ملوک اطراف همه
 بخط من رفتی و همه تسخنها من داشتم و بقصد ناچیز کردند
 و دروغا و بسیار بار دروغا که آن روضهای رضوانی برجای نیست
 که این تاریخ بدان چیزی قادر شدی فومید فیستم از فضل این
 عزذکره که آن بمن بازرسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این
 صدر بزرگ معلوم تر شود و مَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ و تذکره
 نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه

کرده پادشاهی و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت
 پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند
 سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
 و استری و دو اسب و یاز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود
 بنزد او بردند و صد هزار درم صلح مر رسول را و بیست جامه قیمتی
 و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع
 و پانصد دینار و ده پارچه جامه و استندم خواجه بونصر جواب نامه
 نزدیک وی فرستاد بردست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز
 پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
 یکن یکن را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را
 از بغداد باز می گرداند بذكر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحالان
 و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بردست این قاصدان
 قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید و امیر مسعود رحمه الله علیه
 درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها
 و نامها رفت که پاسکدار بجملة ولایت که براه رسول بود تا وی را
 استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بشنود وی رود *
 چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه
 خلیفه و سخت عهد وفا باید کرد *

آنچه را بی غائی بیند بدهد امیر گفت سخت طوایب آمد و زیادت
 خلیفه را بر خواجه بر دادند گریست و وی می نشست صد بار
 جامه همه قیمتی از هر کسنی از آن ده هزار و پنجاه تافه مشک
 و صد شمامه کمر و دو بست میل شاره بغایت نیکوتر از قصب
 و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پرموارید
 و ده باره یاقوت سرخ و بیست تاراه لعل بدخشی بغایت نیکو
 و ده اسب خراسانی خنلی بجل و برقع دیدار و پنج غلام ترک
 قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه راحت باید کرد
 خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشست
 و خازنان را بخواند و مثالیها بداد و باز گشتند و این همه خازنان
 راحت کردند و امیر بدید و ببیندند و اعتماد خواجه بونصر نشست
 نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی کرد که امام روزگار
 بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابو القصام که نامهای
 حضرت خلعت و از آن خاتان ترکستان و ملوک اطراف همه
 بخط من رفتی و همه نمختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند
 و دروغا و بصد بار دروغا که آن روضهای رضوانی برجای نیست
 که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی نوید نیستم از فضل ایزد
 عز ذکرة که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این
 صدر بزرگ معلوم تر شود و ما ذلک علی الله بعزیز و تذکره
 نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه

زیر آن بخط خویش تازی و پارسی هم زیر آنچه از بغداد آورده بودند
و هم زیر آنچه استناد ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوات آورده
بودند از دیوان رسالت بدهاند و خواجه بزرگ و حاضران خطهایی
خویش در معنی شهادت به نبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود
بنصر از جهت وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و
حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت
امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بنصر نامه نویسد و
تذکره و پیغامها بر رای عالی عرضه کند و خلعت و صلۀ رسول
بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برون امیر
گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل
رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیۀ درگاه را و نثار
بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانۀ معموره است و خداوند زیادت
دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که
چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب
باهواز گذشته شد و خلیفۀ معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته
بود و بزدنش احمد بن ابی الاصبغ بر سولی نزدیک عمرو آمد برادر
یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردند و بنشاپور بپاشد تا منشور
و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال
باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت
و کرامات و لوا و عهد آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد
و این سلیمانی بر سولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید
اورا و صد هزار درم صلۀ آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

را بجای خودش باز بزد و راه حج را کشانده گفتند که مردم ولایت
 را فرموده آمده است تا اگر حج راست کنند چنانکه با سالاری ازان
 ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد
 فرمائیم که این عمر ذکره ما را ازین بگذرد که هم حشمت است
 جانب ما را و هم عدت و آلت تمام و لشکری اندازه رسول گفت
 این سخن همه حق است تذکره باید نبشت تا ما را حجت باشد
 گفتند نیک آید و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بنصر با
 امیر بگفت و سخت خوشش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قصات
 و اعیان بلخ و سادات را خواندند و چون بار بگسست ایشان را پیش
 آوردند و علی میکائیل نیز بیاورد و رسول دار رسول را بدارد و خراج
 بزرگ و عارض و بنو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکه کین و حاجب
 بکتغدی حاضر بودند نسخه بیعت و سوگند نامه را استخوان
 پاری کرده بود ترجمه راست چون دیبا در روی و همه شرائط را
 نگاه داشته بر رسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگریست و
 و باوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنوند رسول گفت این
 الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ قدر گذاشته نیامده است
 و همچنین با امیر المؤمنین اطال الله بقاءه بگویم بنو نصر نسخه
 تازی بنامی بخواند امیر گفت شغردم و جمله آن مرا مقرر گشت
 نسخه پاری مراده بنو نصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت
 و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی
 پاری چنان خواندی و نبشتی که وی نسخه عهد را تا آخر بر
 زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خامه پیش آوردند در

بنهاندند که امیر بنو نسختی که آمده است عهد بندد بدان شرط
 که چون بغداد باز رسد امیر المؤمنین مذشوری تازه فرستد
 خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان
 و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان و کیکلمان و ری
 و جبال و سپاهان جمله تا عقبه حلوان و کرکان و طبرستان دران باشد
 و با خاقان ترکستان مکاتب نکند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی
 ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه بروزگار
 گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با
 سلطان ماضی تغمد الله برحمته و وی که سلیمانی است باز آید
 بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند
 آن بیه روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان
 قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را
 برانداخته شود و لشکری بی اندازه جمع شده است و بزیادت
 وایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه
 خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدنی تا راه هیچ کشاده
 شدی که ما را پدربری این کار را ماند و چون وی گذشته شد اگر ما را
 حاجتمند نکردندی سویی خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا
 شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و
 ایشان را کار می باید فرمود و با آل بنویه دوستی است و آزار ایشان
 جسته نیاید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاء حضرت خلافت

فرود آمد در زیر متبر نشیست و منبر از مرتا پای در دیدای زریغ
گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل
و رسول خلیفه در زیر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب سجاد
آورد و چون فارغ شدند و بیمار آمدند بخازنان سلطانی بیامدند و در
هزار دینار در پنج کیسه حریر در پایی منبر نهادند نثار خلیفه را
و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خدایوند زادن امیران فرزندان
و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آواز می دادند
که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زو سیم نهادند چون
پیر شد امیر برخاست و بر نشست و پدای شازدان فرو رفت
با غلامان و چشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجه بزرگ با وی
برفت و خازنان و دیدران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزان
بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل بر نشست و رسول
را با خود برد و برست بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند
و بسیار آید و دینار و ظرافت و هر چیزی برامشایند و تا نزدیک
غیاث شام روزگار گشت تا آنکه که بدر میزد العلین رسیدند پس علی از
راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه بهرامی خویش برد
و تکلفی بزرگ ساخته بودند بان بخوردند و علی دندان مزیدی بسزا
داد رسول را و بخانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر موقعی سخت
نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا
نزدیک خواجه بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و باز گردانیدن
رسول پیش گرفته آید بونصر دیدان وزارت رفت و خالی کردند
و آنجا رسول را بخواندند و بهیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود

بران جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زند از بازارها تا سرکوی
 عبدالعلی و از آنجا تا درگاه و کوچه‌های محشمان که آنجا نشست
 داشتند تا پس شب آید تا روز می آرامتند روز را چنان شده بود که
 هیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آید و چون بار
 بگست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه
 فرمان عالی بود در معنی خوازا و آذین بستن راست شد فرمان
 دیگر هست امیر گفت نباید گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند
 و عمرگرهی بجای خویش باشند و اندیشه خوازه و کالای خویش
 می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رانش تا ما
 بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان
 راست آنچه خواهند کند که ما چون نماز بگردیم ازان جانب
 شاستان بداغ باز رویم گفت فرمان بردارم و باز گشت و این مثال
 بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام برگرفتند و اسیر چاشتگاه
 فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد
 کردم روز پیش آمدن رسول پداده در پیش رفت و سالار بکتغدی
 در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه
 داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین در قفای ایشان
 و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی
 خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعیم ر اعیان بلخ و رسول
 خلیفه با ایشان درین کوکبه بردست راست علی میکائیل امیر
 برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه
 و بردا برد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد

و در دنیا امیر المؤمنین را باقی داران خواجه بزرگ مصلی سخن گفت بتنازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد دران فصل سوی رمول تا نامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای میاد پیش تخت برد و خدمت امیر داد و باز گشت و هم آنجا که نشاده بودند بنشست امیر خواجه بنو نصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه بستند و بار پس آمد و روی فرا تخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون بدایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر گردد بخواند پداری چندنگه امرار دادند شغوندگان که کسی را این کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و مکرامت بخاده باز بردند و امیر ماتم داشتند به مسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بن و همه اوایا و حشم و تاجکان باستید آمدند و رمول را بیدارزدن تا مشاهده حال بزد و بازارها در بستند و مردم اصناف رعیت فوج فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود و رمول را می آوردند و بچاشتگاه که امیر برخاستی باز می گردادند و پس از سه روز مردمان بازارها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دندبه بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مژال ده تا خرازه زنند از درگاه تا در مسجد آید و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آید در پیش است و ما بقرن خویش مسجد آید خواهیم آمد تا امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنم و باز گشت و اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان بیدارستند از در عبد العلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ را

(۵)
و همکنان با قباهای ذیبابی شوستری بودند و ثملامی سیصد
از خاصکان در رستهای صفه نزدیک امیر بایستادند با جامهای فاخر تر
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زرو عمودهای زرین و چند تن آن بودند
که با کمرها بودند مرمع بجواهر و سرب پنباجه و شصت بدر داشتند در
میان سرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت داران حجاب
با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای مرتبه داران بایستادند
و بسیار پیلان بداشتند با علامتها تا رسول را در میان ایشان
گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه
و رسول را بر نشانند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کاسه
بیل بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین
تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود مدهوش
و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله عنه بر تخت بود
پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه و باستاد بود و خواجه بزرگ
احمد حسن جواب داد و جزوی کسی نشسته نبود پیش امیر دیگران
بجمله برپای بودند و رسول را حاجب بو نصر بازو گرفت و بفشاند
و امیر آواز داد که خداوند امیر المؤمنین را چون ماندی رسول
گفت ایزد عز ذکرة مؤمنان دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام
القادر بالله امیر المؤمنین انار الله برهانه اذا لله و انا آئیه راجعون
مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ تر
ایزد عز ذکرة جای خلیفه گذشته فردوس کذا و خداوند دین

گفتند خداوند این سخت زیگو دیده است و همچنین باید و خالی
کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان
رسالت بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب
رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرائی هکذا و امثال
ذاک و باز گشتند و امیر نماز دیگر فرستاد و بکوشک در عبد الاعلی
فرود آمد و آنها بحمله آنها باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند
و در آن قرار گرفت که نخست روز محرم که سر حال باشد رسول را
پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مدالی که رسم بود رسول
دار بوعلی را بداد و نامه بیاوردند و بران واقف شدند در معنی
تعمیرت و تهذیب نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این
نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چندگاه
بعیستم تا بیانم درون روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزندان
استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کافها و
نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی
دیگر آمدمی حکم الله بینی و بین من فعل ذاک و کار لشکر و غلامان
سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی ساختند
تاریخ منه ثلث و عشرين و اربعمائه غره این محرم روز پنجم بود
پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح نهمیک چهار هزار غلام
سرائی در دو طرف سرائی امارت بچند رسته بایستادند دو هزار با
کلاه دوشاخ و کمرهایی گران ده معاللق بودند و با هر غلامی نمودنی
سیمین و دو هزار با کتلهای چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و
شقاویم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کتانی و سه چوبه تیر بر دست

خانه در بقا خواجه حمید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل ادام
الله تائیده فنعم البقیة هذا الصدر و برفت باستقبال رسول و بر اثر
وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار برفتند.
و چون شهر نزدیک رسید سه حاجب و بوالحسن کرجی ندیم
و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ
با سوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند
روز شنبه هشت روز مانده بود از ذی الحجه و بکوی سید باعلی فرود
آوردند بهزای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند
و الله اعلم بالصواب •

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة
القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام
القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه
چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو داشتند امیر خواجه را
گفت رسول بیاسود پدش باید آورد و خواجه گفت وقت
آمد فرمان برچه جمله است امیر گفت چنان صواب دیده ام
که روزی چند بکوشک عبد الاعلی بازرویم که آن جا فراهم ترو
ساخته تراست چنین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه
داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا
تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آئیم خواجه •

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند
 دراز باد در دولت و بزرگی تا داری اعمال باشد هر چند این خبر
 حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته
 شود و خطبه هم بنام قاضی می کنند که رسول چنین که نبشته اند بر
 اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسود
 پیش خداوند آوردنش بسزا تا نامه تعزیت و تهنیت را برسانند و باز
 گردد و دیگر روز خداوند بنشینند و رسم تعزیت را بجای آورد سه روز
 و پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده
 شود بخطبه کردن بر قائم و نژادها کنند امیر گفت صواب همین
 است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم
 ذی الحجه رسم عید الفصحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار
 زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این
 حال نامه رسید که سلیمانی رسول بشوران رسید و زری تا آنجا
 ولایت و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال
 نیکو بجای آوردند امیر خواجه علی میکائیل را رحمة الله علیه بخواند
 و گفت رسولی می آید بساز با کوکبه بزرگ از اشراق علویان
 و قضات و علما و فقها باستقبال روز پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه
 داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین
 باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و
 چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این

سنه ثلثین و تشرین و اربعمائه بموشک در عبد الاعلی مقام کرد یک
 هفته و پس بیاب بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و
 دیوانها آنجا ساختند که بران جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده
 دهلیز و میدانها و دیوانها و جزآن وثاقهای غلامان همه راست کرده
 بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون
 بغزبن بودند بوسهل روزنی در باب خوارزمشاه التوتناش حیلتنی
 ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطنبعی نموده در مجلس امیر
 چنانکه التوتناش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی
 بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن
 نیست چون بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش
 داشت و پیش آمد بر گزارند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم
 که بسیار نوادر و عجائب است اندران دانستنی و روز سه شنبه ده
 روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله
 انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم
 بامر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمسین و اربعمائه
 بجای است و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
 و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی هاشم عاویان و عباسیان بر طاعت
 و متابعت وی بیارامیدند و کافه مردم بغداد کاف تا کاف جهان
 نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان و ولات بیعت ستانند و فقیه
 ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان
 بخراسان آمد مر این مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین
 خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادم بونصر خالی

و خلعت حاجبی پوشانیدند که بر روزگار داشته بود و پیش آمد به
قبای میاه و کلاه و شلخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمه
خود باز رفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزارند و پس ازین
هر روزی وجیه تر بود تا آنکه که درجهٔ زعامت حجاب یافت چنانکه
بیارم بجای خویش که کدام وقت بود امروز سده احدی و خمسمین
و اربعه بمحمد الله که بجای است و بجای باد سلطان معظم ابو
شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بدواخت و حق خدمت
قدیم وی بشناخت و لشکرهای می کشید و کارها با نام هر دست
وی می بر آید چنانکه بیارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک
مخن می گوید و اگر رسوی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات
محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی می
کنند و کوتوالی قلعه غزنین شغلی با نام که برسم وی است و حاجبی
ازان وی بنام ختلع تکین آن را راست می دارد و امیر پس از
عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلانان را پدای مردی حاجب
بزرگ بلکه تکین خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایست
عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل
بفرست امیر و بیرون آمد و اینجا پنج روز بیود با شکار و نشاط شراب
تا بنها و ثقل و پیلان از بزمورگ بگذشتند پس از تبر بگذشت
و بچوگانی شراب خورد و از نجا بولوالج آمد و دو روز بیود و از
ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز دوشنبه سیزدهم ذی القعدة

گرفت اگر رای غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت
دل و شما که حاضرید اندرین که گفتم چه می گوئید همگان گفتند
آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست
و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای
درست این است که خواجه گفت و جز این شاید وی ما را
پدر است برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته
حرکت خواهد بود قوم آن خاوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه
را گفتند چندی دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز
پنجمشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و اینجا سه روز نبود و پیدان را عرضه
کردند هزار و ششصد و هفتاد نروماده بپسندید سخت فربه و امادان
بودند و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بو النصر و پسران
قرخان و همه پیلبانان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت
و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده
است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه
او را هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرشش نگاهداشت و بحق
تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاهداشته آید که چنین
مرد بر عامه پیلبانان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که
داشت گفت و رسوم تمام که در بافته است خدمت پادشاهان را خواجه
احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش
تخت خداوند نباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجای خانه بردند

و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد برزی
روزگار باید و استواری. قدم این سالار دران دیار باشد که خداوند
در خراسان مقام کند و علی تکین مار دم کنده است برادر بر افتاده
و وی بی غوث مانده و با قدر خان سخن عقد و عهد گفته آمده است
و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کاری قرار یگرفته است چنانکه
نامه های رسولان رسیده است و اگر رایست عالی قصد هندوستان کند
این کارها همه فرو ماند و باشد که به بسینج و علی تکین ببلخ نزدیک
است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده اند اگر قصد
بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ
آید و فساد می انگیزد و آب ریختگی باشد بنده را صواب تر آن می نماید
که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را
بر مراد باز گردانند با عقد و عهد استوار و کد خدائی نامزد کرده
آید که از بلخ بر اثر تاش بروی که تا کد خدائی نرسد کارها همه
موقوف باشد و کارهای علی تکین راست کرده آید بجنگت یا صلح
که بادی در مروی نهاده اند بدان وقت که خداوند قصد خراسان
کرد و امیر محمد برادر برحای بود و امیر مرد فرستاد که ختلان
بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد
اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نائن است و دل از خود
برداشته و کارها بقاءم پمزش پیچیده اگر خبر وفات او رسد نیکو آن
نماید که خداوند در خراسان باشد و بکرکن نیز رسولان نامزد کرده آید
و با ایشان مواضعت می باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش
آند و همه قرائض است و چون این تواند استوار گشت و کارها قرار

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلكاتمین را گفت فرموده بودیم تا پیدلان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید که کدام وقت رسد بلكاتمین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جمله پیدلان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار بکست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارن و بونصر مشکان و حاجبان بلكاتمین و بكتغدي و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رزم خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بردلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یا فتنه که پدای شد غزوی کنیم بجانب هندوستان در دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ فتد در هندوستان بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بیند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جزاین نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند اما این جایی مسئلهتی است و چون سخن در مشورت افکنده آید بنده آنچه داند بگویم و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند تا صواب هست یا نه از آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند ساری با نام و ساخته بهندوستان فرستاده و آنجا لشکر هست ساخته و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

غلام سلطانیه که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش بزمین آمد
و خدمت کرد. امیر فرمود تا بر نشاندند و امپ سپاه سالار
عراق خواستند و شراب داندش و همچنان مقدمان را که با
وی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت
هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتوصفوس کردیم و کوش
بمثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح پیوندد.
و نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی و
صاحب پریدی نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی
تمام باشد تا حالا را شرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان
را بر مقدار محمل و مراتب بباید داشت که پدیدان ازان ما اند
تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها
بر نظام رود و امیدوارم که این عمر ذکره همه عراق بر دست شما
گشاده کند و تاش و دیگران گفتند بدگال فرمان بردارند و پیاده
شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی
بخیر امید بر نشستند و بر رفتند بر جانب بست و بیاید در تاریخ پس
ازین بابی سخت مشیع آنچه رفت در سالری تاش و کدخدائی
دو عبید بوسهل حملونئی و طاهر کرجی که دران بسیار سخن است
تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و شراب
بنشست و در روز دران بود و روزیم باز داد و گفت کارها آنچه مابنده
است بباید ساخت که موی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

از همه غلام سرای بجمعه با تیر و کمان و عمود های زر و سیم پیاده
 در پیش برفتند و سرکشان مروی و پیاده سه هزار سگری و غزنچی
 و هریه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان
 ملک و من که ابو الفضل بنظره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران
 درکن فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض
 و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها
 بخواستند و سخن مظلومان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را
 بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز
 گزنت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می
 خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محجل
 پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل
 و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت می کرد سوی خراسان
 و عراق از راه بست نخست حاجب جامه دار یارق تغمش در آمد
 ساخته با کوکبه تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد
 و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ محمودی سه زرین کمر و هفت
 سلیمین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزینه دار
 این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده در آمد
 و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت
 و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در زمین با کوس
 و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام ازان وی و صد

همیشه تا گذرنده است، در جهان سختی

تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار

همیشه تا مه و حال آورد سپهر همی

تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار

همیشه تا همی از کوه بر دمک لاله

همیشه تا چکد از آسمان همی امطار

بسان کوه پپای و سان لاله بخند

بسان چرخ بتاز و بسان ابریدار

بپایان آمد قصیده غوا چون دیبا درو سخنان شیرین با معنی

دست در گردن یکدیگر زده و اگر این ماضی از روزگار ستمگر داد یابد

و بادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند

استادان مصرها چون عنصری و عسجدی و زینتی و برخی رحمة

الله علیهم اجمعین در سخن موسی بدو ذیم شکند و دست بسپار

کمن در خاک ماک فان الله تفتح الیه و مگر بیداد که هنوز

جوان است و ما ذلک علی الله بعزیز و بپایان آمد این قصه

در روز یکشنبه پنجم شوال امیر معمر رضی الله عنه بر نشست

و هر مدتی پیش بود و بدشت شهباز آمد با تکلفی سخت عظیم از

پیران و جفیندان چه قدره سی اسب یا اختها بود برمع بجواهر

و پیروز و پسر و عورت دیگر و غلامی می صد دروز و هم غرق

دهد بقره بوسی مدد عیون و شیدی بوسی و جفینتی پنجاه دیگر با ساخت

پس هیچ حضرت معمر کرد بر سنجار
 ز کرد موکب تابنده موی خسرو عصر
 چنانکه در شب تاری مه در پنج و چهار
 ز پیش از آنکه نشاپور شد از مسرور
 پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار
 مثل زند که آید بجنگ نا خوانده
 چو تندرستی تیمار دارد از بیه-ار
 چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش
 چو مور مردم دیدی زهر سوی بقطار
 بسان فرقان آمد قصیده ام بنکر
 که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار
 اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
 که باز گرد نیارک زیبم طی طومار
 ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
 دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار^(۲)
 از آنکه هستم از غزنین و جوام نیز
 همتی نه بینم مر علم خویش را بازار
 خدایگانا چون جامه است شعر نکو
 که تا ابد نشود پود او جدا از تار
 ز کار نامه تو آرم این شگفتیه ها
 بلی ز دریا آرند لولوی شه-وار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود
 بساخت همت او با نشاط داد قرار
 قیامتی دیگر اندر جهان پدید آمد
 قیامت آید چون ماه کم کند رفتار
 از آنکه داشت چو چو و پدر ملک مسعود
 بتیغ و نیزه شماری در آن حدیث و دیار
 چنانکه کرد همی افتضا میامست ملک
 بها بجای قمر بود چندم گاه شمار
 چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد
 که باد غفایت بر بود ازو همی دستار
 خدا یگان جهان مر نماز نافله را
 بجای ماند و به بهت از پی فریضه ازار
 کسبیل کرد رمونی سوی برادر خویش
 پیام داد بلطف و لطف نمود هزار
 که دار ملک ترا جز بنام ما ناید
 طراز کسوف آفاق و سبک دینار
 نداشت سود ازان کاینه سعادت او
 گرفته بود بگفتار جامدان رنگار
 نه برگزاف سکندر نه ارستاده نبشیت
 که اسپ و تیغ و زن آمد سکنه از دربار
 چو رایت شه منصور از سپاهان زد

وزان نیارک بی سود هر کسی رزمش
 که پوست سار بپاید فگنده سر چون مار
 بعقل مانند که از علم ساخت گنج و سپاه
 بعدل مانند که ز آهن بگرد قصر و حصار
 اگر پدرش مر او را ولایت ری داد
 زمهر و شفقت بود آن نبود از آزار
 چو کرد خواهد مریجه را مریجه شیر
 ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
 چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
 نه سیم داد و نه زرو نه زین و زین اقرار
 نه مادر و نه پدر از جمله همه پسران
 نصیب آن پسرانزون دهد که زار و نزار
 از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش
 بگرد با او چند آنکه در خورش کردار
 چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
 سپاه کردن پستان نباشد از بیکار
 بمالش پدران است بالمش پسران
 بسر بریدن شمع است سر فرازی نار
 چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
 ز مومنات همی گیرد تا در بلغار
 جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
 که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار

عزیز آنکمن نبود که تو عزیز گنی
 ز بهر آنکه عزیز تو زود گردان خوار
 عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
 کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
 چه آن بود که قضا کرد ایند دادار
 کلیمکی که بدریا ننگد مادر او
 ز بدسم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
 نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت
 بیک زمان نه نهادش همی مرو ز کنار
 کسی کش از پی ملک ایرد آفریده بود
 ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
 مثل زندگ کرا سر بزرگ درد بزرگ
 مثل درست خمار از می است و می ز خمار
 گر استوار نداری حدیث آسان است
 مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
 خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
 که شد عزیز بدو دین احمد مختار
 ز میب گوید چون عابد از عفتان سخن
 ز عول جوید چون عاشق از فراق فرار
 نگاه از آن نکند درستم رسیده نخت
 که تا ز حشمت او در نهند از گفتار

فلک چو دید قرار جهان بر تو
قرار کرد جهانت بطوع و کرد اقرار
ز فرجود تو شد خوار در جهان زرو سیم
نه خوار گردد هر چند زکان شود بسیار
خدا یگنا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چرب دست و زیرک سار
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
پیمبری و امیری رعیت و لشکر
خدای عزوجل گردد مثال تبار
که استاد نیابی به از پدر ز فلک
پدر چه کرد همان پیشه کین بلبل و نهار
بداد گوش و شب خسپ ایمن از همه بد
که مرد بی داد از بیم بد بود بددار
ز یک پدر و پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شده است منبر و دار
مگوی شعرو پمس ارچاره نیست از گفتن
مگو که تخم نکو کار و تخم بد کردار
بگو که لفظی این هست لولوی خوش اب
بگو که معنی این هست صورت فرخار

درم رناید تیّسع تو زانش در سر خصم
 کفّی بزندان و از مغز او دهیش زوار
 اگر ندیدی کوهی شکست بر یک خشت
 سبک دو چشم بر آن راهوار خویش گنار
 شتاب را چو کند پسر در رع رغبت
 درنگ را چو کند نرگه جوان اصرار
 نه ادبی است مگر لشکر تو خیل قضا است
 که باز شان قتل داشت در درو دیوار
 نعوذ بالله اگر زان یکی شود مثله
 ز حرمن جمله بود همچو جعفر طیار
 بدان زمان که مژه با مژه چو ازی خواب
 در آفتاب نه نیزه دو لشکر جرار
 ز بس رکوع و محسود حسام گوئی تو
 هوا مگر که همی بندد آهنین دستار
 ز کرکسان زمین ترگسان گردون راند
 زرین اسپان از بس که تن کند اینار
 ز کفک اسپان گشته کفاح بار همو
 ز بانگ میوهان در پاستخ آمده اسطار
 یکی در آنکه جگر گردد از پی حیدت
 یکی در آنکه زبان گردد از پی زهار
 چنان بهازد با خرم تو تهور تو
 چنانکه رامش را طبع مردم می خوار

بشهر غزنین از مرد وزن نبود دو تن
 که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
 نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه
 ز بهر دین آن چهره چو گل ببهار
 درین تفکر بودند کافتاب ملوک
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار
 بدار ملک در آمد بسان جد و پدر
 بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
 ازان سپس که جهان سر بسر مرورا شد
 نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار
 بزد و بود وطن کرد زانکه چون خواهد
 که قطر در گرد آید او بسوی بحار
 ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه
 نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار
 خدایگان فلک است و نگفت کس که فلک
 مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار
 ایا موفق و بر خسروی که دیر زنی
 بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
 ازان قبل که ترا ایزد آفرید بخاک
 ز چاکران زمین است گنبد دوار
 بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد
 بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

بلند حصنی و این بخشش و درش محکم
 بعون کوشش. بر درش مرد یابد بار
 ز هر که آید کاری درو بدیدد بود
 بود ز آئینده شهره ترازو دیدار
 بگاه خاستن آید نشان مرد درو
 که روز ابر همی باز به ^(۴) رعد بشکار
 شراب و خواب و رباب و کباب و ترة و نان
 هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار
 چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی ^(۴)
 نشاط و نصرتش افزون تراز شمار شمار
 پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
 صہیب و سلمان را نامد آمدن دشوار
 همانکه داشت برادرت را بدان تخیل
 همو به بست برادرت را بصدد مسمار
 چو روز مرد شود تیسره و بگردد بخت
 همو بد آمد خود بیند از به آمد بار
 نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
 نکرد کليلة و دمنه بخواند ده بار
 چو رای عالی چنان صواب دید که باز
 ببلخ و بامین مر ملک را زند پرکار

تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که
 پاینده باد و مردم آن راجب دارم و فریضه بدینم که کسانی که ازین
 شهر باشند و در ایشان فضایی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی
 چون بو حنیفه که کم تر فضل وی شعر است و بی اجری و مشاشره
 درص ادب و علم دازد و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین
 بر فضل وی اعتمادهان خواهیم کرد تا آنچه مرا بیداید از اشعار که فراخور
 تاریخ باشد خواهیم و ایزک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته
 آمد تا بران واقف شده آید

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
 ز خابِ تیره نماید بخلق زیرِ عیار
 فلک بچشم بزرگی کند نگاه درانکه
 بهانه هیچ نیبارد ز بهر خردی کار
 سوار کش نبود یار اسپ راه سپهر
 بسر در آید و گردد امید بخت سوار
 بقاب قوسین آن را برد خدای که او
 سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
 بزرگ باش مشو تنگدل ز خردی کار
 که سال سال برارد گلی زمانه ز خار
 شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان
 ببرد زشت که مانده است در جهان آثار^(۴)

و عنصری را هزار دینار بدادند و مطربان و مسخرگان را نیمی هزار
 درم و آن شعرها که خواندند همه در دوازم ثابت است و اینجا نه
 نبشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شرافت
 و تهنیت عید و مصلح بادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا
 قصیده که داشتم سخت بغایت نیکو نوشتم که گذشتن سلطان محمود
 و نشستن محمد و آمدن امیر معصوم ز سپاهان رضی الله عنه و همه
 احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان بود که درین
 روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت امتداد با استاد
 ابو حنیفه اسکاتی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار
 اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است
 معنی نیکو تر به دانستم

• شعر •

و استکبرُ الاخبار قبل لقائه • فلما التقینا صغر الخبر الخبر
 و درمیان مذاکرت وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته
 نبودی که شعر تو بدندی و صله و نواخت مر ترا کم تر از آن دیگران
 نبودی اکنون قصیده بپاید گفت و آن گذشته را بشعرت زه کرد تا
 تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد
 چون کسی بادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر بادشاه
 بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز
 بحمد الله و منته چنان شهر هیچ جای نشان نمی دهند و آبادانی
 و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه
 این بادشاه و مردم شهر باد اما به زار فضل و ادب و شعر کلمه گونه
 می باشد و خداوندان این صناعت محروم و مرحوم و چون در اول

و بختین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه
در روز مانده از ماه رمضان بچشن مهرگان بنفشست و چندان نثارها
و هدیهها و طرف و دستور آورده بودند که از حد و اندازه گذشت
و سوری صاحب دیوان بی نهایت چیزهای فرستاده بود نزدیک
وکیلدرش تاپیش آورد و همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه
التوناش و امیر چغانیان و امیر کرکان و ولایت مکران و قصدار و دیگران
بسیار چیزها آوردند و روز با نام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند
و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی
پدرش رحمه الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان
ایمان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودند و چون عید
کرده بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد خوانی نهاده بودند
سخت با تکلف آنجا نشست و اوایا و حشم و بزرگان را بنشانند
و شعرا پیش آمدند و شعرها خواندند و بر اثر ایشان مطربان زن
و گفتن گزیدند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که
سرهنگان و خیلداشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهاده
چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده
بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صغه باز آمد و مجلسی ساخته
بودند که مانند آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان
رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی دست بکار
بردند و نشاطی برپا شد که گفتی درین بقعه غم نمازد که همه
هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تربودند بیست هزار درم
فرمود و علوی زبیدی را پنجاه هزار درم برپایی بخانه او بردند

اربعمائه و خواجه بو نصر گهتر بزاز در مولا اما کریم الطرفین بود و العزق
 نزار چون مو القام از جانب والده با محمود حاجب کشیده
 که زعم حاجب بوالحسن ستمجور بود لا جرم چنان آمد که نایبست و در
 دیوان رسالت بماد بخرد و خویشتن داری که داشت دبیر و نیکو
 خط شد و صاحب بریدی غزنین یامت و در میانه چند شغلهایی
 دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جزآن همه با نام
 که بر شمردن دراز گرد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون
 سلطان عادل ابو شجاع مرچ زاد بن ناصر دین الله دیوان رسالت بنشست
 و چون الحجت آمد که این حضرت و شهر نزرگوار را رئیسی کار دان
 با خانه قدم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یامت و امروز که
 این تصنیف می کنم با این شغل است و بریدی برین مضموم و از
 دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادی
 ابرام و گرامی باید کشید اگر سخن را درازدم که ناچار حق دوستی
 را بپاید گزارد خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لتمام ما فی
 نیته بفضل و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتگین را
 گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خارمرغ^(۱)
 که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی قودتش
 را که این شغل بدیشان مغوص بودی بخواند و حریده که بدیوان
 ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مژاها بدشته آمد و خیلانشان
 برفتند و پیداد حشرت راست کردند امیر روز شبیه سیزدهم این ماه
 سوی خروار در خارمرغ^(۲) رفت و شکاری نصحت نیکو کرده آمد

فرزندان اورا بدیوان رسالت آرد و میان ایشان دوستی چنان دیدم
 که از برادری گذشته بود و بنو نصر اورا اجابت کرد و پسرش مهتر
 مظفر بخرد برپا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار
 و دران روزگار با دبیری و مشاهره که داشت مشرفی غلامان سرای برسم
 از بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان و ثاقها نزدیک وی
 آمدندی و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بگفتندی
 تادی نکت آن را روشن نبستی و عرضه کردی از دست خویش
 بی واسطه و امیر محمود را بر بو القاسم در این سر اعتمادی سخت
 تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت و دوست
 من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده
 گونه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استادم
 خال فرزندان بو القاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بو
 منصور و بو بکر و بنو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد
 تا خدمت و نثار کردند و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود
 و بفرمان امیر وی را با امیر مجدود بلاهور فرستادند چنانکه بدارم
 و درین بو منصور شرارتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة
 الله علیه و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان
 همانند و طبعش میل بکربندی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد
 لقضاء الله عز ذکرة چنانکه بدارم بجای خویش و از دیوان رسالت
 بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان
 و شغل اشرف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است
 تا آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنه احدی و خمسین و

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی با نغان
 شال باز آمد که تمام داد شعبان داده بود و نشاط بسیار کرده
 برین بیت که بختی شاعر گوید
 شعر *

فقروانی شعبان از راه شهر * نما فداک الرحیق و الهسبیل
 و بنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را به بسجیدند
 روز دو شنبه غره ماه بود روزه نگرفتند و سه شب امیر بصفه بزرگ
 بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
 امیران سعید و مودود نشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان
 بر خوان و خیلتناسان و نقیبان بر سماطین دیگر و سلطان تنها در سرای
 روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
 عرضر کنند و دستتها به بینند بنام بازداشتگان تا فرو نگرند و آنچه
 باید فرمود در باب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از
 خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
 بجمعه مملکت نامها رست در معنی تخلیق مساجد و عرس مجالس
 و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
 سالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که دران باب چیزی
 گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
 و نرسد خدمتگاران ایشان را اعتراض کنند و خاموشی بهتر با
 ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تا بستان بوالقاسم علی
 نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان درخواست تا

در نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
 اندک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و ماندن تو احمد جواب
 داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواهی
 بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حق نیگو گزارد و باز گردانید
 و کار پسر بواجبی بساخت و دیگر شغلهای سالاری از تجمل و آفت
 و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
 چنین ابواب آیتی بود چون کارها بده می راست کرد و دستوری
 خواست تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان
 امیر بر نشست و بدشت شبهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل
 بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالذکین پیش آمد قبا ی اعل پوشیده
 و خدمت کرد و موکبی سخت نیگو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام
 بگذشت از مرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
 و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد
 کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
 شیر و طراوها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
 احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جندبیت و
 و جماعه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این
 نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده
 نسای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه
 واجب است از بندگی بجای آر و خدمت کرد و اسب سالار
 هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخر العهد بلغائه که
 مرا را تباہ کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه

آزاد خواهند کرد و صلّت داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را
 با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت اما البته نباید که
 یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آبچند راهه بگذرد بی علم
 و جواز تو و چون مغزوبی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک
 احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن
 و چوگان زدن نباشد و برایشان جاسوسان و مشرمان داری که این
 ازان مهماتست که البته تاخیر بر ندارد و بوالقاسم بوالحکم درین
 باب آیتی است سویی او نبشته آمد تا دست باتو یکی کند و آنچه
 واجب است درین باب تمامی آن بستانی آرد و در بابهای دیگر آنچه
 فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده است و اینکه
 شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت
 و چون بسرکار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بذویهد
 باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در بار او باشد
 تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیاالتکین گفت همه بذه
 را منقرر گشت و عهد کرده آید تا خلل نیفتد و باز گشت خواجه
 بر اثر روی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی
 چنان است که فرزند تو پسر است اینجا ماند و شک نیست که تو عیال
 و فرزندان سر پوشیده را با خویشتن بری کراین پسر بساز تا بامو بنی
 و تربی و وکیل بسرای تو بپاشد که خویشتن را اینجا فراخ تر تواند
 داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا بخواست که آن پسر بسرای
 غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این باتو گفتن و نه از تور هینه
 می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم

بزودی چاه گوئی احمد زمین بوسه داد و بر پای خامش و گفت
 من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خوبشتر را مستحق
 این درجه نشاسم. و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید
 آنچه جهداست بجای آورم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت
 چیزی باقی نماند اخواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و
 باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی
 باز زند و گفت امیر را بگوی که بیدار فرمود تا خلعت وی را ست
 کنند زیادت از آنکه اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند و تو
 نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت
 بپوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و
 بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر
 فرمود تا خلعت احمد را ست کردند و علم و کوسن و آنچه با
 آن رود که سالاران را دهند روز یکشنبه دریم شعبان این سال امیر
 فرمود تا احمد نیا انگین را بجای خانه بردند و خلعت بپوشانیدند
 خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزار گانی بسته و با کلاه دو
 شاخ و ساختنش هم هزار گانی بود و رسم خلعت بجای آورد و امیر
 بنواختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بشرا
 حقش گزارند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجه بزرگ و خواجه
 بنو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و منالها
 از انظر علی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی
 بنشستند و منشور و مواضع جوابها نوشتند و هر دو بتوقیع موکد شده
 با احمد ببردند و نصحت هر گند نامه پیش آوردند و وی هر گند

بله کند امیر گفت همچنین است خواجه وی را بخواند و آنچه
ازین باب واجب است وی را بگوید و بکند خواجه بدیوان
وزارت آمد و احمد را بخواند سخت بدرید از تبعه دیگر که بدو باز خورد
و بیامد و خواجه وی را بنشانند و گفت دانسته که با تو حساب
چندین ساله بود و مرا درین که سوگند گران است که در کارهای
سلطانی استقضا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم
و با قصدی می کنم تا دل بد نداری که آنجا که یک مصلحت
خداوند سلطان باشد دران بندگان درایت را هیچ چیز باقی نماند از
نصیحت و شفقت احدی زمین بوسه داد و گفت بنده را ببین حال
مورتها چنین محل نبندد که نه خداوند را امروز می بیند و سائها
نبدیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می
فرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز
خلوتی کرد و در هر بابی سخن رنست و مهم تر زن حدیث
هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی
شیراز و از وی سالاری نیاید ساری باید با نام و حشمت که آنجا
رد و غزو کند و خراجها بستاند چندانکه قاضی تیمار عملها و مالهها
می کشید و آن سالار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیدل می
سند و بر تارک هندوان عاصی می زند و چون پرسیدم که خداوند
لحه بندگان را می شناسد گرامی فرماید گفت دلم بر احمد نیالاکمین
نرار می گیرد و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من
نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا
تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

کسی باید در پادشاه ار هر چند کارها بحسبت خداوند پیش رود آخر سال بزرگ کار دان باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد ندانم قرار گرفته است هر چند که شاگردی سالاران کرده است خازن پدر ما بوده است و در همه بیفروها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواهی زمانی اندیشید و بد شده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مبراعه می داد و نذر کالای وی می خرید بارزان تر بها و خواجه را باز داشتند و مکنای فرسید تا درین روزگار که فرمود تا شمار احمد بنیالنگین بگردند و شیطا جمعیت و میثاقشها رفت تا مالی از وی بستانند خواست که جراحیت داش را مژمعی کند چون امیر او را پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو الحسن علی سخت بد بود بحکم آیه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی باز این احمد بچنان است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما کنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محبتش بزرگ بود اما ملوک هر چه خواهند گیرند و با ایشان بحسبت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواجه را داشت که چون احمد بنیالنگین برگردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آتش برود گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است و جز احمد نشاید و لیکن با احمد احکامها باید بسوزند و پسر را باید که بگردن اینجا

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدسان را
 برآورند آید که در سرفساک دارند و ما را مقرر گشته است و ترکمانان را
 دل گرم کرد و بخمار تاش میدد و آنگاه سوی ری برفت گفت فرمان
 بردارم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد بابتدا خطا
 بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانه خویش نشانیدن و بسیار
 بگفتیم آن روز بنده التونتاش و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت
 که امیر صافی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد
 و چندان عقیده پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان
 بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون امروز که آمده اند
 این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما
 مقدسان ایشان را برانداختن نا صواب است که بد گمان شوند و دین
 راست نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدسان ایشان در
 خواسته اند و گردنیست و ایشان بیدار آمدند خواجه گفت من سالی
 چند در میان این کارها نبوده ام ناچار خداوند را معلوم تر باشد از
 آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد
 و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان
 و بوسهل روزنی را گفت این رای سخت نا درست است و من
 از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت و پس
 زین بر روزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی ساری راست
 یاید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد
 ندیشیده باشد بندگان را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ
 با نام است چون از یاری آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده

بیت متنبی است سخت نیکو گفته است * شعر *

ذكر الفتى عمرة الذانى و حاجته * ما فاته و فضول العيش اشغال
و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظه بسنده
است هشیاران و کار دانان را و سه بیت شعر یاد داشتیم ازان ابو
العنایه فرار خور حال و روزگار این دو سال را اینجا نبشتم که اندران
عبرت‌ها است

* شعر *

انیت عمرک ادبارا و اقبالا * تبقي السنين و تغنى الهل و المالا
الم تر المالك الامسا حين ترى * هل نال خلق من الدنيا كما نالا
اذا اشد لقوم عقد ملكتهم * لا قوا زمانا لعقد الملك حلالا
و روشی نیز نیکو گفته است

* شعر *

مهرتـران همه جهان مردند * مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان * که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز * نه بآخر جز از کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند * و آنچه دادند و آنچه را خوردند
- انقضت هذه القصة و ان كان فيها بعض الطول كالبيع غير مملول -
القصة سلطان مسعود رضي الله عنه پس از آنکه دل ازین دو شغل
فارغ کرد و ایشان را سوي غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب
و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله
عليه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربيع الاول^(۴) سنه اثنین و
عشرین و اربعمائنه و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر

باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراکند هم
 این جهانی و هم آن جهانی تا از وی نام نیکویاد کار ماند و چنان
 نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته
 امت که در قدیم الدهر مردی بوده امت نام وی زبرقان بن بدر
 با نعمتی سخت بزرگ و عادت این داشت که خود خوردی و خود
 پوشیدی و بکس نرسیدی تا حطیئه شاعر گفت او را • شعر •
 دع المکارم لا ترحل لبغیتها

واتعد فادک انت الطام الکاسی

و چنان خواندم که چون ابن قسیده حطیئه بزبرقان خواندند ندیماناش
 گفتند این هجای زشت است که حطیئه ترا گفته امت زبرقان بر
 امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت
 داد من بده عمر فرمود تا حطیئه را بیارند گفت من درین فحشی
 و هجائی ندانم و گفتن شعر و دقائق و مضائق آن کار امیر المؤمنین
 نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند
 راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاروند و او نا بینا شده
 بود بنشست و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت یا
 امیر المؤمنین ما هجا و لکن لوح علی زبرقان - عمر تبسم کرد و ایشان
 را اشارت کرد تا باز گردند و این بیت بمانده امت و چهار صد و اند
 سال است تا این را می نویسند و می خوانند و اینک من بتازی نبشتم
 که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکویاد کار ماند و این

راست کنند و مخمل و کژاوها و سه استر و بسیار جامه پوشیدنی هم
غازی را و هم کنیزکان را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار
درم نفقات را و بکوی تا ببوعلی کوتوال نامه نویسند توقیعی تا
وی را با این قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازی را با ایشان
انجا بنشانند اما با بند که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه
غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن او را چون
این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نذارند نیم شبی ایشان را
کسیل باید کرد با سیصد سوار هندو و دو بیست پیاده هم هندو
پیش روی و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و
نه بگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز نخواهند تا
بسلامت او را بقلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کوتوال
ببازند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را ببرند
و - کان آخر العهد به - که اورانیز دیده نیاید قصه گذشتن او جای دیگر
بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار محترم
پایان آمد و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بران
نهاده آمده است که همه قصه را بتمامی شرح باید کرد و این دو مرد
بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره
خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار کجا شد همه پایان
آمد چنانکه گفتمی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان
ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند
آن است که بنعمتی و عشو که زمانه دهد فریفته نشود و پرحذر
می باشد از باز شدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و دران

خوش شود و خواهد که بتوز بانی فرماید برجای باشم و این
 سر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که ازان گیر
 نیست و ثوابی بخواجه دست بمن ده تا مرا از خدای پندیری
 که اندیشه من می داری و می گریست و این می گفت
 عبدوس گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی
 گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را
 نه بیتم عبدوس دست بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را پذیرفت
 و در آغوش گرفت و باز گشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ
 بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر
 را هیچ شغل نماند و بنزد یک امیر باز آمد سپس آنکه پیدانگان
 گماشت تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر
 بگفت و نسخها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق
 بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند و گفتند
 آنچه به آرزویشان داده بود و باز ستاده بود و امیر ایشان را پیش
 خواست و هرچه خیاره تربود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان
 و مراندان بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را
 گفت تا غازی را کمیل باید کرد بصوی غزین گفت خداوند هرچه
 جمله فرماید و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی
 گرفته همه آن بگفت امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این
 مرد بی گنه است و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت
 و نپذیرد گذاشت که بهر قصدی باشد وی را بدو ببردیم اندیشه کرد
 و نپذیرفت خداوند هرچه جمله فرماید گفت ده اشتر بگوی تا

این بدرگ بهیچ کار نیاید که بد نام شد بد پنچه او کرد و پدریان نیز از دست من بشوند و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن که از وی چنین خیانتی ظاهر گشت محال است آنجا رو بنزد یک غازی و بگویی که صلاح تو آنست که یک چندی پیش ما نباشی و بغزنین مقام کنی که چنین خطائی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشی مردم او را از دور کنی مگر آن دو سر پوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله کسانی که از ایشان مالی کشاید بدیوان فرست سعید صراف را بپاید آورد و بپاید گفت تا بدرگاه می آید که خدمت را بکار است و غلامانش را بجمله بسرایی ما فرست تا بایشان استقصای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنکه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نمازد و چون ازین همه فارغ شدی پیدادگان گمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند تا آنچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد غازی چون بشنید^{۲۱} زمین بومه داد و بگریست گفت صلاح بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت است اگر رای خداوند بیند بنده را جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار برآید و دل خداوند

و این کار را باز بسته آید و سزای آن کس که این ساخت فرموده
آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث
عبدوس بکس خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از
بار امیر ابو الحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلا را که طبیبان
خاصه بودند نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نداید داشت که
این بر تو ساختند و ما باز جوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم
تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما که
غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با نفقت و رعایت بدو
رسند و این عارضه زائل شود و آنچه بیاب وی واجب آید فرموده
آید غازی چون این بشنید نشسته زمین موزه داد که ممکن نکشت
که بر خاستی و بگریست و بسیار دعا کرد پس گفت بر بنده بساختند
تا چنین خطائی رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان در گذارند و
بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از مرگی وی سزد و ابو الحسن
باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چون این حدیثها
بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلست افتادند تا امتاده بر
نخیزد و که خدای غازی و قومش چون حالا برون جمله دیدند
پس بدو سه روز از پیغوالها بیرون آمدند و نزدیک وی رفتند و قصه
پیش ازین دراز نکند و حال غازی بدان جای رسانیده بودند که هر
روزی رای امیر را در باب وی پست ترمی کردند چون سخنان مخالف
بمیز رسانیدند و خطای غازی نیز بضرورت ظاهر گشت و قضا بان
یار شد امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از
جای خوبستن برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را

رسید غازي را در مهک نشانند و غلامانش و قوم را دل گرم کردند
 بدوس سپهر غازي را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع
 فرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپهر بدرگاه رسید و
 امیر چون آن را بدید و پیغام بدوس بشنید بیدارامید و خواجه احمد
 و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید
 باز گشتند و زود بسرایی فرورفت و همان وقت چیزی بخوردند^(۴۱)
 سحرگاه بدوس رسیده بود با لشکر و غازي و غلامان و قومش را بجهله
 آورده امیر را آگاه کردند امیر از سرایی برآمد و با بدوس زمانی
 خالی کرد پس بدوس برآمد و پیغام نواخت آورد غازي را و گفت
 فرمان چنانست که بهرایی محمدی که برابر باغ خاصه است فرود
 آید و بیداساید تا آنچه فرمود نیست فردا فرموده آید غازي را آنجا
 بردند و فرود آوردند و در ساعت ابو القاسم کتال را آنجا آوردند تا
 آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیدارامید و از مطبخ خاصه
 خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک
 مایه چیزی بخورد و بخفت و اسپان از غلامان جدا کردند و غلامان
 را در وثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیدارامیدند و هزار پیاده
 با سلاح چنانکه غازي ندانست بایستایند بر چپ و راست سرای
 و بدوس باز گشت سپس آنکه کدیزکان با وی بیدارامیده بودند و
 روز شده امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازي مردی راست
 است و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند

تا نوی رمیده محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان منائی داده تا دمار از غازی بر آورند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمام بود و غازی خواسته بود که نازار آب گذاره کند تا ازین لشکر ایمن شوند ممکن نگشت که بان خاسته بود و جلیجوس بشوریده چنانکه کشتی حدود کز نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار ضرورتا بجنگ ایستاد که مدارزی هول بود و علامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سمیت شد و مردم سلطانی دمام می رسیدن روی شکسته دل می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در سرس بشانده بودند و یک چوّه تیر سمیت برابوت رمید و از آن مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود عیدروس در رسید و خلعت بشاند و ملامت کرد لشکرا که شه'یان را مرمان بود جنگ کردن چرا کردید برانروی بایستی ایستاد تا مرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ ضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن شد قصد گریز کرد بر جانب اموی ناچارش دزد داشتیم که از ملامت سلطان نترسیدیم اکنون چون تو رسیدی سمیت از جنگ بکشیدیم تا مرمان چیست عیدروس نزدیک غازی رفت و او بر بالی بود ایستاده و غمی شده گفت ای سپاه سالار کدام دیوترا از راه بدر تا خوشتن را دشمن کلم کردی از پا افتاده بگریمت و گفتم قضا چنین بود و نترسیدند گفت دل مشغول مدار که در توان یامت و اصل و انگشتین نزدیک وی فرستاد و پیغام داد و موگندار امیر یاد کرد غازی از اسپ نزمین آمد و زمین موه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عیدروس دل او گرم کرد و غازی سلاح از حدود جدا کرد و پبلای با مهد

ما جان را ببریم گفت سومی جلیحون صواب تر ازان بگذریم و ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده بجلیحون رسید فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت در وی جای نشست فراخ و باد نه و جلیحون را آرمیده بیافت و از آب گذاره کرد بسلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر سومی خراسان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کالف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح بازارد نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامبر مسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزارهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتترین خویش بدو داد و امانی بخط خویش نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

نتواند آمد که بترسد اما آنچه رود برقع باز نماید و تو نبشته خواندن
 دانی یا سارمی گویی گنیزک گفت سخت نیکو آمد و رقعها روان
 کردی و آنچه بشنیده بودی باز نمودی ؛ لیکن محمودیان درین کار
 استادیها می کردند این زن چگونه بجای توانستی آورد تا قضا کار
 خود بکرد و نماز دیگر روز در شده نهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و
 عشرين و اربعمانه این زن را گفتند که فردا چون غازی بدرگاه آید
 او را فرو خواهند گرفت و این کار ساختند و نشانها بدادند زن در حال
 رقعہ نشست و حال باز نمود و گنیزک با غازی بگفت و آتش در
 غازی افتاد که کسان دیگر او را نفرسائیده بودند در ساعت فرمود
 پوشیده چنانکه سعید سراسا که خدایش و دیگر پیرویان خبر نداشتند
 تا اسپان را نعل بستند و نماز شام بود و چنان نمود که سلطان او را بهم
 جای فرستاده است امشب تا خبر پیرون نیفتد و خزانه بکشادند
 هرچه اخف بود از جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند
 و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این گنیزک را با گنیزگی
 چهار دیگر بنشاندند و بایستاد تا غلامان جمله بر نشستند و اشقران
 سبکبار گردند و همچنین جماعتی در سرای ارسلان جاذم^{۷۱} در یک
 کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سر در راه
 آمد یکی موی خراسان و یکی موی ماوراءالنهر چون متحیر می
 ماند و بایستاد و گفت کدام جانب روم که من جان را چسخته ام
 غلامان و قوم گفتند بران جانب که رای آید اگر بطلب بدر آید

مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می کردند و دل امیر از بس که بشنید پر شد و حیلت و تضریب و اغرا می کردند تا ایشان بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری نا پهنیده کرد و در سر آن شد بی مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن ارباق به گمان شد و خوبشتر را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی می نمود و می گریست و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز می رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این هم تحملهای پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حیلہ ساختند که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کار دیده بنشاپور دختر ابوالفضل بستی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیار محتشمان او را بخوابته بودند او شوی نکرده و این زن مادر خوانده کنیزکی بود که همه مرای حرم غازی او داشت و انجا آمد و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیارود تا او از روی نصیحت وی را بغریفتند و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود این زن بیدارد و با این کنیزک گفت و کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت تر ساندش و گفت تدبیر کار خود بساز که کشاده تا چون ارباق ناگاه نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم اگر این حادثه در گذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شده باز گشت من از خواجه بونصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک بدگمان شد که کریزو داهی است و چنین چیزها بر سر او بنه شود و دریغ چو ارباق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هذوستان و من ضامن او بودم اما این خداوند نص سخن شنو آمد و فرو نگذارد او را و این همه کارها زیر و زبر کنند و غازی نیز بر افتاد و این از من پناه دار و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی و باغراض خویش مشغول ایزد عز ذکره عاقبت بخیر گناه .

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفنگین
الغازی و کیف جرى ذلک الی ان انفذ الی
قلعة جردبزو توفی بها رحمة الله علیه

سماع باشد چیزی نبشتن که بنا راست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصوصتهای ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت بیاید دانست که سلطان مسعود را هیچ دل نبود مرو گرفتن غازی و بر استنای وی بهیچ جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که بتناش دادند بدو دادی اما اینجا در حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن دار شد تا مالاری چنین بر افتاد - و لا مرد لقضاء الله - یکی آنکه محمودیان از دم این

گرفتند خیلانشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اریارق را با احتیاط نگاهدارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته بار دادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر او سردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار پدر ما بدان جایی که خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بردان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردند بسیار فساد انگیختی و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم در باب دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هر دو خواجه با وی بطرام بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیارود و

زرد چنان شد که گفتی هرگز او در میان نداده امت و من بارگشتم
و هرچه دیده بودیم با استادم بغفتم و نماز خفتن بگزارده اربارق را
از طارم بگفتمندز بردند و پس ازان بر روزی دهه او را بسوی غزنین کسیدل
کردند و بسرهنگ بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی بحکم فرمان او را
یک چند قلعه داشت چنانکه کسی بجای نیارزد که موقوف است
پس او را بغور فرستادند نزدیک بوالحسن خاقی تا بجای باز
داشتش و حدیث وی پایان آمد و من بیدارم بجای خود که
عاقبت کار و کشتن او چون بود این مرد گرمین او در بلخ روز چهار
شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اندی و عشرين و اربعمائه بود و دیگر
روز مرد گرمین امیر پیروز وزیر حاکم را و بوسعید مشرف را که
امروز برجایست و برناط گندی می باشد و هنوز مشرفی نداده
بودند که اشراق درگاه باسم قاضی حسن بود و بوالحسن بعد از جایل
و بونصر مستوفی را بهرامی اربارق فرستاد و مستوفی و کد خدای
او را که گرفته بودند انجا آوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت
مرد استند و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است و سه
روز کار شد تا آنچه اربارق را بود بتمامی نسخه کردند و بدرگاه آوردند
و آنچه غلامانش بودند خیابان در و ثانیها کردند و آنچه میانه بود
سپاه ماز غازی و حاجبان را بخشید و بوالحسن بعد از جلیل
و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند با آوردن
مالهای اربارق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش از آنکه او را فرد

داشت و محتاج بیامد بندی آوردند سخت قوی و برپای او نهادند
و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از
وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند
پیدانگان دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند و حاجبش
با سه غلام رویا روی بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند و بر بام
آمدند و شوروی عظیم بر پا شد و امیر با بکتکین حاجب در فرود
گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتغدی و حاجب
بزرگ بلبکتکین و اعیان لشکر که چذین شغلی پیش دارد تا بر
نشینند همگان ساخته بر نشسته بودند چون اریارق را ببستند غلامان
و حاشیتش بشویدند و این قوم ساخته سوی سرای او برفتند
و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگ سخت
بزرگ پدای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم اریارق فرستاد
به پیغام که اریارق مردی ناخوشتن شناس بود و شما با وی در
بلا بودید امروز صلاح دران بود که وی را نشانده آید و خداوندان
شما ما^۲ئیم کونکي نکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که
عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود
ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم و سوی حاجبش
پیغامی و دل گرمی سخت نیکو بود چون عبدوس این پیغام بگزارد
آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این فتنه
در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب

محبت زشت باشد و ثوابها ببرد و حادثه را التماس امیرک
 نا جو، باز کرد تا نگفت که نا چار نباید رنج حاصه و موره و کلاه
 تحواست و پذیردند و ناقومی اندوه از عظام و پیداده دوست امیرک
 حادثه را گفت این رشت است شراب می روند و علامی ده سپهر
 گشای و پنداده صد پندده داشت و وی آن سپاه خوش را بازگردانید و
 از بارق خود ارس جهان خبر ندارد چون درگاه رسید ننگین صاحب
 پیش او شد و امیر حرص او را مروت آوردند و پیش وی رفتند تا
 طارم و اینجا بنشاند از باقی یک لحظه بود بر حاست و گفت مسمم و
 می توانم باز گردم ننگین گفت زشت باشد می فرمان دار گشتن تا
 آگاه دهم وی بدیندر دشمنی و من که ابو اعظم د وی نگریستم
 حامی سقا را بخواند و وی بنامد و گویا آب پدیس وی داشت
 دست در می کرد و بیج می برآرد و می خورد ننگین گفت ای
 برادر این زشت است تو سپاه سالاری اندر دهانر بیج می خوری
 بطارم زد و آنچه خواهی یکس وی باز گشت و بطارم آمد اگر مصمت
 نمودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم
 بدشست پنجاه سرهنگ برای از مبارزان سرعوعای آن معاصه
 در شدند و ننگین در آمد و از بارق را در کنار گرفت و سرهنگل
 در آمدند از چپ و راست و او را گرفتند چنانکه آتیه هدم نتوانست
 حیدر اوز داد ننگین را که ای برادر ما خواهرم ترس گرآوردی
 عمامه کرد در آمدند و موره از پانش جدا کردند و در هر موره دو کتاره

شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که چه می کنند آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا ارباق را فرد گرفته اید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست و منا بدیوان بودیم و کس پوشیده می رفت و اخبار ارباق را می آوردند در بن میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس پیامد و چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت وی برخاست و دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند و رفتند و مرا پوشیده گفت که امپ بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من ائی گفتم چندین کنم و وی برست و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز تا جمله باز گشتند و بکتگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیک امیر رفت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی برست و پانصد پیاده بیاورد از هر دستی با سلاح تمام و باغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری نزدیک ارباق رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از مستی داشت و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم آمد از من چه خدمت اید امیرک سپاه دار که سلطان با وی است داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و نا شدن

شراب نشستی سه چهار شنبه روزی بخوردی اس شب تا دو روز بخورد
 تا شادی و بواحب که یافته بودند و امیر روز دیگر نار داد سپاه
 سالار عاری بردی دیگر درگاه آمد تا بهیار تکلف نباتت چون
 نشست امیر پرسید که از بارق چون نیامده است عازبی گفت او
 عادت دارد سه چهار شنبه روز شراب خوردن خاصه که بر شادی و بواحب
 امیر بخند و گفت ما را هم امروز شراب ناید خورد و از بارق
 را دوری مرستیم عاری رهنس نومه داد تا نار گردد گفت مرو امار
 شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار همراهی را بخوانند
 و او شراب خوردی و از بارق را تا او العتی تمام بود و امیر محمود
 هم او را مرستاد مردک از بارق نهد تا درگاه نیاید و نار گردد دران
 ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ارس امیرک پیش آمد
 امیر گفت پنجاه قرانه شراب تا آورد مردک حاجب از بارق رو
 و مردک می می ناش که می را بتو العتی "مام است تا انگاه که
 مصمت شود و بچیدن و بگوی ما ترا دستوری دادم تا بخدمت
 بیایی و بر عادت شراب خوردی امیرک برمت یامت از بارق را
 چون گوی شده و دو بوستان می گشت و شراب می خورد و
 صطربان می زدند پنجم داد می رهنس نومه داد و بسیدر بگرمست
 و امیرک را و مراشان را مالی بخشید و نار گشتند و امیرک اسما
 نماد و سپاه سالار عاری تا چاشتگاه در اسبانگاه با امیر نماد پس نار
 گشت و چند مرهنگ و حاجب را ناحود بدر و شراب نشست و آن
 روز مالی بخشید از دینار و درم و امپ و عثم و حامه و از بارق هم
 بر عادت خورد می حجت و می حامت و رشته می اشامید و نار

ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و
 نقلدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بوالحسن
 کرخی ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه
 مطرب خاص با تو آیند و بگویی که از مجلس ما نا تمام باز گشتی
 با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و
 نفرشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را منال داد تا با سه مطرب
 و آن کرامات سوی ارباق رفت و خواجه فصلی چند درین باب
 سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت
 و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام بیرون
 برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت
 سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس که در غیب چیست
 و زمانه بزبان فصیح اواز می داد ولیکن کسی نمی شنود * شعر *
 یا رافد اللیل محسورا باوله * ان الحوادث قد یطرقن اسحارا
 لا تفرحن بلیل طاب اواه * قرب اخر اللیل اجمع الذوا
 و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان
 و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند
 بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مهلت خواستند
 شد ندیمان را اسپ و ستام زرو جامه و سیم دادند و غلامی ترک
 و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند
 و باز گشتند و غازی بخفت و ارباق را عادت چنان بود که چون در

نزدند و نشاط والا گرفت و هر حدیثی می روت چو رز بلماز
 پیشین رسید امیر مظهر را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس
 روی سوی وزیر کرد و گفت تا این عایت حق پس دو سپاه سالار
 چنانکه باید مرموده ام شناختن اگر عزی است آن خدمت کرد
 بشهر و ما ناسپاهان بودم که هیچ ندیده نکرده و از عزیزان میامد
 و چون نشدید که ما ندانیم رسیدیم از بارق ما خواجه شتامت
 و خدمت آمد و می شنوم که تنی چند مداب ایشان حسد می
 نمایند و زار می خایند و دل ایشان مشغول می دارد از آن مداب
 اندشید بر من حمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس
 در باب ایشان نخواهیم نمود خواجه گفت اینجا سخن نماد و پرداخت
 سرگ تر ازین کدام باشد که مرا فقط عای رمت و هر دو سپاه سالار
 زمین بوسه دادند و تخت بپوشید کردند و بجای خویش باز آمدند
 و سخت شاد گام نشستند امیر مرمود تا دو قبای خاص آوردند هر
 دو بر و دو شمشیر حمائل مرصع نخواستند چنانکه گفتند تیمت هر دو
 پنجاه هزار دینار است و دیگر ناره هر دو را پیتش خواند و مرمود تا
 قداها هر دو بر پشت ایشان کردند و دست خویش بستند و امیر
 دست خود حمائل در گردن ایشان اندک و دست و تخت و زمین
 بوسه دادند و باز گشتند و بر نشستند و بر افتد همه مرتبه دارا درگاه
 تا ایشان تا جایگاه خود باز شدند و مرا که ابو العصم این رو دو بود
 بود این همه دیدم و در تقویم این حال تعلیق کردم پس از باز گشتن

فرمان خداوند را است امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواجه گفت فرمان بردارم و باز گشت و محمودیان فرو نه ایستادند از نصیب تا بدانجایگاه که در گوش امیر امگندند که اریارق بد گمان شده است و با غازي بنهاده که شری پهای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مروید که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچهها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازي و پیش اریارق یکی و پیش عارض و بو سهل زوزنی و بنصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی و بو القاسم کنیز برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشته پلا فرموده بودند بپارند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم ولیکن دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شمایان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل گرمی باشد نگاه رای خداوند است در آنچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان پیامدند و دست بکار

نگاه و هدیه‌ی سالار و لشکر چیزی سخت و نازک است و ببادشاه
معروض اگر رای عالی دیدند بده را درس یک کار عفو کنند و آنچه خود
صواب بیند بکند و بفرماید اگر بنده در چنین بابا چیزی گوید باشد
که موافق رای خداوند برفتند و دل بر من گران کند امیر گفت
خواجہ خلیعہ ما است و معتقد تر همه خدمتگاران و باچار در چنین
کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می
شویم نگاه با خویشتر باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می
فرمائیم خواجہ گفت اگر بنده سخن نتواند گفت زندگانی خداوند
در از باد آنچه گفته آمد در باب ارباب آں روز که پیش آمد نصیحتی
بود که در باب خدمتستان کرده آمد که ارمن مرد آنجا تعدی و تهوری
درست و بی‌ردی را اینجا برگزینی افتاد و آن را تنه گردانید
بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن سختی و کاهلی
نمود و آن را تازیانه بکشد و امیر محمد وی را بخواند وی بپیر درمست
و خواب داد که وی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد
بخدمت برادر و از مراقب قصد غرین بکند نگاه وی بخدمت آید و
چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتی بود بگفت باندۀ پیامد
و تا اینجا آمد بشنود که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که
بدان دل مشغول باید داشت و بدین تدبیر و زیادتى آلت اظهار
کردن و بی مصلحت شراب خوردن ناغازی و ترک سلامت سهل است
و بیک مجلس من این راحت کم چنانکه بپیر درون انوار سخن
باید گفت خداوند را بوقت زیادت شده است و مردان کار نباید
چون ارباب دیر بدمت شود بنده را آنچه مراز آمده باز نمود

این سلطان را بمشاپور تا این درجه بزرگ یافت و هرچند دل سلطان با خواهان است ارباق را و غازی را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند دل سلطان را از غازی هم توان گردانید و لیکن تا ارباق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد و چون رشته یکناشد نگاه هردو بر افتد تا ما ازین غصاعت برهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا ارباق را تپاه کند سالار بکتغدی گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هردو قوی شود تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نماییم و کسان گهاریم تا تضریبها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتیا می کنند و باز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان و شکرة داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر بر آمده بوژ مندوتهای شکاری بر کشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد بر ارباق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از ارباق گفت حالا بدانجا می رسد که غازی ازین تپاه می شود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که مپاه سالاران بی فرمانی گذرد و فرزندان را این زهره نباشد و فربصه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوگند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت

سرای را بکنند و کور و لنگ و دیگران را همچو این هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی از عند الله شنیدم که کد خدای بکنند و بود پس ارانکه این دو میانه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بار نداد و شراب می خورد غاری بازگشت تا ارباق دم و بهیار مردم را با خود برد و شراب خورد سالار بکنندی مرا پوشیده بنزد یک بلکاکین و علی فرستاد و پیغام داد که این دو بار تا خودشن شناس از حد می گذرانند اگر صواب بید نه نهاده شکار بر بشیند تا غلامی بیست تا می با ابو عبد الله و غلامی چند نزد یک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفت صحت صواب آمد ما و متیم بر جانب می خوروا تا سالار در رسد و بر نشستند و بر زدند و بکنندی بپر بر نشست و مرا با خود برد و باز و یوز و هر جوارهی با خویشین آوردند چون دو مردنگ بر میزد این سه تن بر بالا بایستادند ما سه کد خدای من و ابو احمد تکلی که خدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را با شکر داراں کسیدل کردند مید را و ما شش تن ما مدیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نو میدی نمودند از امیر و از استیلا این دو میانه سالار بکنندی گفت طرفه آست که در سرانهای محمودی حاصل تر ذکر از من دو تن کس ندود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده اند و یکس هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غاری کرنی از کرنال و ارباق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجه بزرگ نهاد تا وجیه گشتند و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد

باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه
 کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هر چه رفت دروغ و راست
 روی می کردند و با عبدوس می گفتند و امیر از آنچه می شنید دلش
 بر اریارق گران تر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد
 و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب
 چیزی گفتند و روی نمود و می شنود در حیلست ایستادند و بران
 بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق بر افتد و چون بر افتاد و
 غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر تواند انداخت و محمودیان
 لختی خبر یافتند از حال این دو که خدای که در شراب لافها زده
 بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بفریفته
 اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشانند که اگر
 خداوندان شان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر
 آن آفت آمد که سپاه سالار غازی کربزی بود که ابلیس لعنه الله
 او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کاسها
 بجمعه یافتند و قهیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر
 چون شنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون
 از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت
 و آغازید غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی
 فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و اریارق نزد وی
 بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو
 گرفتی بزرگان این دو سالار را بتزکی ستودندی و حاجب بزرگ
 بلکه تکین را مخفی خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

دامی گرفتند او را و در ملک محمد خود تن مرا ایشان نداد و درین
 روز تار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بپه حیلست بر
 کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان نکر است نباید که
 نیز ارق انجا شو و آمدن ارباق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش
 و نا غازی سپاه سائر بیک جا و دشوار آید پندریان محمودیان تقدم
 و بنظر این دو تن و چون حال درین جمله بود که این دو محتشم
 ارباق و غازی را کسی که زو تدبیری آید نبود و این دو مپاه سائر
 را دو کد خدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد پوشیده نه که پیدا
 است که از سعید صواب و مانند وی چنان پیشگان حامل ذکر کم
 مایه چه آید و ترکان همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت
 ننکردن تا ناچار خلل بدعتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند تن
 خویش مملی و سخنی باشد و تجمل و آلت دارد اما در دبیری
 راه گیرند و امیر از قضا ندانند چه چاره باشد از امتداد خلل
 محمودیان چوین ترین حال واقف شدند و رخند یافتند بدانکه این
 دو تن را یار گشتند و یار گشتند و حیلست ایستادند تا این دو سائر را
 چوینه ببرد بر رفت و رفت و قضا سرین حلتها یز باشد یکی آنکه امیر
 عبدوس را قرا کرد تا انت خدایان ایشان را بقدرت و در نهان
 امیر نوز و امیر ایشان را دفع و سخت و امید داد و با ایشان
 در نهان گفتند و گفتند و می شمرد و هر چه بود با عبدوس
 می نمودند و می نمودند و می نمودند و می نمودند و می نمودند
 و می نمودند و می نمودند و می نمودند و می نمودند و می نمودند
 و می نمودند و می نمودند و می نمودند و می نمودند و می نمودند

دیگر از هر دستی و از هر جنسی - رومی و بغدادی و سپاهانی و
 نشاپوری و تختهای قصب گونه گونه رشاره و مشک و عود و عنبر و دو
 عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغرائگین و خاتون
 و عرومان و عمان و حجاب و چشم را بجملة آنچه نسخت کردند
 و از خزانهها بیاوردند و پیش چشم کردند و بزرگان سپردند و خازنی
 نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان
 باز گشتند و رسول دار ابوعلی را بخواندند و هر دو خاعت بزرگ
 بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه
 ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعمائه برفتند
 پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر
 رسیدند نزدیک قدر خان چه رفت در باب عهد و عقدها و حق عقد
 محمدی و مدتی دراز که رسولان اینجا بماندند و مناظره که رفت
 و قاعدان و رسولان که آمدند با نامها و باز گشتند با جوابها تا انگاه
 که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی *

ذكر القبض علی ارباق الحاجب صاحب

جیش الہند و کیف جری ذلک الی ان قتل

بالغور رحمۃ اللہ علیہ

بیآورده ام پیش ازین حال ارباق سالر هندوستان هم در روزگار
 امیر محمود رضی اللہ عنہ کہ باد در سر وی چگونه شد تا چون نیم

تمام یک روزه گردن و ترار گیرد آنگاه ابرو عر ذکره آنپه تقدیر کرده
است و حکم حال و مشاهدات واجب مد در باب وی فرموده شود
باشد الله عر و حل و چون بر من مشایه واجب گردن بحکم حرد تمام
که ابرو عر ذکره او را داده است و دیگر ادوات بررگی و مهتری دانیم
که ما را معذور دارند در آنچه گفته آمد و اندران عقد که تمام برادر ما
بوده است را ندارند که یاد کنند که ما وی یدم الله نعمته علیه چنان
بدشست که صلاح کار ما امروز چنان بیکو نگاهداشت که اراں خود وار
ابرو عر ذکره تو معنی حواهم تا اس دوستی را که پیش گرفته آمد بر
درده آند انه حیر موقوف و معین و اگر حاجت بیاید عرصه کردن
اس مشایه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نگاه ما وی
نکند یله باید کرد اس مشایه را و پس اگر اندران باب سحی روزه
اندک حواهایی حرم است درس مشایه عرصه کنی تا مقرر گردن
و آنچه ترا یاد گفت که شاعد همه حالها بوده و هیچ چیز در تو
پوشیده نیست بگوئی تا درس باب الله هدیه سخن گفته بید
انشاء الله عر و حل ای یک سحت نامه و هر دو مشایه بر من حمله
بود و سناز مائده از قائل کردن اس بحای آند انشاء الله تعالی
و امر مسعود رسی الله عه حلوتی کرد با ورر حواهم احمد حسن
و بود صر مشکل صاحب دیوان رسالت و این در رسول را بخوانند
و آن حلوت تا شمار دیگر نکشد و آنچه نایست گفت با رسول
نگردد و مثالها بدادند و سحت تذکره و هد با چه هدایای که اول
ورر بیتش حان ردد و چه هدایای عقد ترویج کردند سناز و بر سر
و آن دو حام ررس مریع بحواهم و سرورندما و حامها سر و حامهای

شویم و بمعجز باز گردیم و دم کنده شویم اما ایزد عزوجل بفضل ما را
 بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل
 آمد چون جنگ بسرها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر
 پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است^(۵)
 و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم
 است و از آنجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم
 کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوی پدر ماضی الله
 عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت
 وی نگاه داریم و مخالفتی پیروخته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار
 قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده
 آمده است بدست رکاب داری و خان بران واقف گشته امروز کار
 ملک چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی
 بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده
 است پس از وفات وی بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهی
 در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها
 بگراف گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که
 وی کشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان
 نهاد که نگذجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان
 ما جائی موقوف است در نیکو داشتی هرچه تمام تر و در کشادن
 وی خلیهای بزرگ تولد کند تا چون یک چندی روزگار بر آید و کارها

بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست به ضروری زنند
 ضائع نماند از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان
 منزلت رسید که هر سالی که چون ما را بغزین خواندی بر درگاه
 و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما
 دو تن یکسان فرمودی و پس ژان مثال دادی آن مدت که بر درگاه
 بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی
 ما پیغام بودی کم و بیش بعثات و مالش و سویی برادر نواخت
 و احسان و زین بگذشت چون خلیفه خویشتر را زیادت لقب خواست
 ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت
 اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز
 چیزی نشاید تا بهانه نیارند و چون قصد ری کرد و بکرکن رسید
 و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آسجا آمد و در دل کرده بود که مارا
 بری مراد و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر
 خوارزمشاه و اعیان لشاردین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب
 جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یامند
 و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهده پیوستند
 میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نزنیم که بهیچ
 حال رخصت نیامت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر
 نصیب ما تمام بدهد و برادر ما بخراسان فرستاد و مارا با خود
 برد و آن نواحی ضبط کرد و بعد چپرد و باز گشت بسبب ناآنی
 و نزدیک آمدن اجل و مارا بری چنان مازد از می مدتی و لشکر که
 کسی د ما طمع می افتاد و غرض دیگر آن بود تا ما به نام

داشتند که ایند عزذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بردل ما
نگذشته و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند
و وی نیز ان را که ساختند خریداری کرد مگر بطبع بشریت که
نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت
که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انجا مدتی
چون محبوس بودیم هر چند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده
و براستای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا
ما را دشوار اید و هر چند این همه بزد نام وای عهدی از ما برنداشت
و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و
و تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبری
کردیم و کار بایزد عزذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید
دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه
بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر
عادل رضي الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت
و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر
بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات
باز فرستاد و هر چند این حالها بر من جمله قرار گرفت هم نگذاشتند
که دل ان پادشاه رضي الله عنه بر ما تمام خوش شددی گاه گفتندی
ما بیعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عزاق
می داریم این چنین تضریبها و تلخیصها می ساختند تا دل وی بر ما
صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر
ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایند تعالی

واحب كذا جواب داده ايد و پس اگر بگويد اينك جواب آنچه ترا
 بايد داد درين مشايه مرموديم بدشتن تا تو نداني كه سخن هرچه
 بمط بايد گفت و حاجت بايد ترا استطلاع راى ما كردن - بگو كه
 پوشيده نگردن كه امير ماضي انار الله برهانه ما را چون كودك بوديم
 چگونه عمر و گرامى داشت و بر همه مرزبان اختيار كرد و پس چون
 از دبيرستان برخاستيم و مدتى در آمد در سنه ست و اربعه ما را
 ولى عهد خویش كرد و بخت برادران خویش را بصرو يوسف و
 پس خویشان و اوليا و حشم را سوگند دادند و عهد كردند كه اگر او را
 قضای مرگ مرار رسد تحت ملك ما را باشد و هر وثيقت و احتياط
 كه واجب بود اندران بجا آورند و ولايت هرات نما داد و ولايت
 كوزگانان برادر ما پس انكه او را سوگند داده بودند كه در مرغان و
 طاعت ما باشد و چون بر تخت ملك نشيدم و آنچه رسم است كه اولياء
 عهد را دهند از علم و نكاح و آلت و كدخدائی و دنده (بشده) وزير
 و سخا و خدمتگار اين هرچه تمام تر ما را مرمود و در سنه ثمان
 و اربعه ما را تا بهرات رفتيم كه وسط خراسان است و حشم
 و قضاة و اعمال و اعيان و رعایا را مرمود تا بخدمت ما آمدند و همگى
 گوش و چشم بخدمت ما دادند و بدین ان خواست تا خبر بدروز و بزرگ
 رسد كه ما خلیفه ولى عهد وى ايم و ما مدتى بهرات بوديم و بر مرغان
 كه ما داديم همگى بحرامان بزرگ كردند تا انگاه كه مصریان و حامدان
 دل آن خداوند را رضي الله عنه بر ما درشت كردند و نصريها نگاه

است و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعاجل الحال
فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون
مهدها فرستاده آید تا بمبارکی و دائع بیارند آنچه شرط و رسم آن است
بسزای هر در جانب با مهدها باشد تا اندون بچشم رضا بدین تذکرها
نگریسته آید و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد
دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن
آری تا چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز افتدا^{۱۵۱} بخان
کنیم و آنچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت
باز گردد بجا آریم انشاء الله تعالی *

المشافهة الثانية

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می
اندیشم که باشد که از توحیدیت امیر برادر ما ابو محمد ادام
الله سلامته پرمند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند
و عقود و عهود پیوستند عقد و صلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن
پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال آن را روا نباشد و
شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بسیار
چیزی نگویند و دل ما دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما
انگنند تو نیز اندران باب چیزی مپایوند تا انگاه که رسولان جانب کریم
بدرگاه ما آیند با شما انگاه اگر دران باب سخنی گویند آنچه رای

فرزندان ما است و پس از ماولی عهد ما در ملک وی خواهد بود
و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و هم‌پوشیدگان کرائم
باید که باشد از آن خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزندان بغراتکین^(۲)
که ولی عهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان
باشند کریم الطرفین اگر بیند خان ما را بدین اجابت کند چنانکه از
بزرگی نفس و همت بزرگ و حماحت اخلاق وی سزد که بهیچ
حال روا باشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید و مقرب
گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس
کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه
را در کشادن آن هیچ تأثیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که
در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده بستانی^(۳) که
در آن روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوظاهر را با
خویشترن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام
و ارکان بجای آورد و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار
هریوی^(۴) کنی و مهر دیگر بنام فرزندان می هزار دینار هریوی^(۴) چون از
مجلس عقد باز گردی فنارها و هدیه‌ها که با تو فرستاده آمده است
بفرمای خازنان را تا ببرند و تسلیم کنند از آن خان و ولی عهد
و خاتونان و مادران و دُفعه^(۵) از آن عمان و خویشانندان و حشم ادام الله
تائیدهم و صیانة الجميع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

(۲) ن - بغراتکین (۳) ن - بستانی

(۴) ن - هریوه (۵) ن - دو دفعه

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صالح است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر نیکو تر و با فائده تر و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان نیکو تر بشنوی و بحق جواب دهی و منظره که باید کرد بی محابا بکنی که حکم مشاهدات ترا باشد اینجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاقتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که دران ترا تحیری افزایش و از ما دران باب مثالی نیافته باشی استطاع رای ما کنی و نامه فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردها افتد و اگر تو دیر تر بدرگاه بازرسی روا باشد آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری بخته بازگشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون بکار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامت از خان در خواه تا آن شرطها و موگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادت بخطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد بود ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد
ایشان را که بازار ایشان کاهد خواهد گردید پس نیکوتر و پهن‌دیده تر
انست که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان
پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و اصلختگی آمد گفتگوها
کوتاه گردد و بازار متضرریان و مفسدان کاهد شود و دشمنان هر دو
جانب چون حال یک دای و یک دستی ما بدانند و دندانهای
شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یابست و بهیچ حال بهمراد
نتوانند رسید ازان جهت که چون دوستی موکد گشت بدانند که
مسامحت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نوبدست آوردن
و غزوه‌های با نام و دور دست کردن و روان بادشاهان گذشته رضی الله
عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه
گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و مرزندان ما پیوسته
گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته
آید و وعده بستنی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس
در خواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عثمان و برادران
و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان
حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی و طاعرا با خود آنجا بری و
نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر
گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسول آن جانب
محروس که در صحبت شما کمیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را
به بینند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما در خواسته ایم و با شما
است چنانکه اندران زیادتى و نقصانى نیفتد و البته نباید که

باز گردد و نیز با وی تذکره است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته اید عیب آن پوشیده ماند و سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر سر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میدان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر سر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده اید بجای آریم بآذن الله عز و جل *

المشافهة الاولى

یا اخی و معتمدی ابا الفاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطل الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر بوی رساننی و تذکره که با تو فرستاده امده است بود و تعهد را سبکی آن باز نمائی هرچه نیکوتر و بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده ام بر اثر عذرهای خواسته اید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار با من و فراغ دل کرانه خواهند

وقت اخیری و معتمدی ابو القاسم ابراهیم بن عبد الله الحسینی را ادام الله عزه که از جمله معتمدان مجلس ما است در درجه ندیمان خاص و اسیر ماضی پدر ما انار الله برهانه و برا سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالح ملک باری سخن گفتی و امروز ما را بکار امده تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است بر مولی فرستاده امد تا سلام و تحیت ما را - اطمینان و ازکاء - بخان رساند و اندرانچه او را مثال داده امده است شروع کند تا تمام کرده اید و بخته باصلی درست و قاعده راست باز گردد و قاضی ابو طاهر عبد الله بن احمد التنبائی ادام الله توبیقه را با وی ضم کرده شد تا چون نشاط آید که عهد و عقد بصدّه اید بر نسختی که با رسول است قاضی شرائط ان را بتمامی بجای آرد در مقتضای شریعت و این قاضی از امیان علماء حضرت است غلها و سفارتهای با نام کرده در هر یکی از ان مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رسول ابو القاسم مشانیه است که اندران سخن کشاده تر بگفته امده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشابیه دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود عرض نکنند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شوند و اعتماد بروی تا بد آنجایگاه است که چون سخن در حوال و جواب آید و در روز ترکشد هر چه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردند بدانکه در بابی از ابواب آنچه می باید نهاد اندران استطاع رای باید کرد که کارها تمام کرده

خلعت منوی نشاپور بزوی و انجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبات
در طوس و نهما که زای مادر باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت
کرد و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر بدلیخ رفت و
و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر^(۲)
رحمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله
تا بکاشغر روند بنزدیک قدرخان بترکستان و چون قصه^(۳) ال تباذیان
بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده
اید انشاء الله تعالی *

ذکر نسخه الکتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحیم

و چو در زمان سلامت و نصرت بدلیخ رسیدیم زندگانی خان اجل
در ازبک و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب تاری
مسرع تا بر آنچه اینک عذر ذکره تیسیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان
برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که او هام و خاطر
کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها
که میان خاندانها موهود است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر
رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران
رنج نروان برده امده است تا استوار گشته استوار تر گردد و درین

که در مجلس ما را نکر است و حسدک از شاپور بر می و کور کند
 در رگ ناوی رقصات و مقها و در رگال و اعیان تا امیر را تهید کند
 و بواحد و همت یافدد در مقدار محل و مرتعت و سوی شاپور
 نار گشتند امیر مرمود تا اس امام مو صادق را نگاه داشتند و بدواحت
 و مشاهره مرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی قضای حقل
 اورا داد که اینجا بیست^{۱۴} و اند مدرسه است با اوقات بهم و همه
 روزگار ها اینجا مایه بود مطاع و صحتش و اینجا بدین حضرت روزگار
 که همیشه یاد نماد و اردیر همیشه یاد که از وی سیار مانده است
 و برناط مایه علی میمون قرار گرفت و بر وی عنماها کردند
 بادشاهان و رسایها تا نام کرد چون دعوت داد شاهان می رسم آنچه
 مرا مثال دادند از می تمام - انشاء الله تعالی و آخری الاحل - و قاضی
 بوطاهر تدانی بشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود از وی قصد
 بشاپور کرده بود و با قاضی بوالحسن پسر قاضی امام اوالده استقلال
 رفته بود بسیار منازل و قاضی مصای ری و آن بواحد خواسته احاست
 یافته چون بشاپور رسیدند و قاضی بوطاهر احساند امیر اورا گفت
 ما ترا بری خواستیم مرشد تا اینجا قاضی قضات باشی اکنون آن
 شعل بدو الحسن دادیم تا ترا ما باید آمد تا چون کارها قرار گردد
 قاضی قضاتی مسا و طوس تو داری و باندان تو اینجا اند و مصای
 بشاپور نان هم کیم و ترا شعل مرکب تا نام ترکستان می فرستیم
 عهد و عقد را و چون از آن فارغ شوی و درگاه نارائی با بواحد و

ت منوی نشاپور بزوی و اینجا مقام کنی بر شغل قضا و نایبانت
 بوس و نساکه رای مادر باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت
 و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر ببلخ رفت و
 این حالا که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بو ظاهر^(۲)
 همه الله نامزد شد برسولی با خواجه بو القاسم حصیری سلمه الله
 بکاشغر روند بنزدیک قدرخان بترکستان و چون قصه^(۳) ال تبادیان
 گذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده
 اید انشاء الله تعالی *

ذکر نسخه الکتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحیم

و چون رمضان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان اجل
 دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب داری
 مسرع تا بر آنچه ایزد عز ذکرة تیسیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان
 برقتیم تا این وقت که با اینجا رسیدیم از فتحهایی خوب که اوهام و خاطر
 کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها
 که میان خاندانها مودت است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر
 رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران
 رنج فروان برده امده است تا استوار گشته استوار تر گردد و درین

که او مجلس مارا نگار است و حمدک از بشاپور برمت و
 درگ ناوی ز قصات و مقها و درگل و اعیان تا امیر را تهیب
 و نواح و حعب یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی بشا
 بار گشتند امیر فرمود تا اس امام نو صادق را نگاه داشتند و نواح
 و مشاهره فرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی قصاتی حنل
 او را داد که ایضا بیست و اندک مدرسه است با اوقاف هم و همه
 روزگار ها ایضا مایه بود مطاع و محشم و ایضا بدین حضرت درگ
 که همیشه ناد نماد و او نیز همیشه ناد که اروی. شمار مانده است
 و برناط مادک علی میمون قرار گروت و بر وی عبادها کردند
 نادر شاهان و رسولیها نام کرد چون دعوت ده شاهان می رسم ایچه
 مرا مثال دادند ناصی بنام - انشاء الله تعالی و آخر فی الاحل - و قاضی
 بوظاهر تده بی بشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود اروی قصد
 بشاپور کرده بود و با قاضی بنو الحسین پسر قاضی امام ا و العا استقلال
 یافته چون بشاپور رسیدند و قاضی مصطفی ری و آن نواحی خواسته احانت
 ما ترا بری خواستیم مرستاد تا ایضا قاضی قصات ناشی اکنون آن
 عمل بنو الحسین دادیم تا ترا ما نماید آمد تا چون کرها قرز گیرد
 سی قصاتی ما و طوس تو داری و نائیل تو ایضا اند و قصای
 بوزان صم کنیم و ترا شعل مرگ ما نام نقرکستان می مرستیم
 و عقد را و چون از آن مارع شوی و درگاه نارائی ما نواح و

خلعت منوی نشاپور بزوی و اینجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبانیت
در طوس و نهما که رای ما در باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت
کرد و با امیر بهرات آمد و کارهای یک رویه شد و امیر ببلخ رفت و
و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوظاهر^(۲)
رحمة الله نامزد شد برسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله
تا بکاشغر روند بنزدیک قدرخان بتدکستان و چون قصه^(۳) ال تبادیان
بگذشت ایزک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده
اید انشاء الله تعالی *

ذکر نسخه کتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحيم

و چون رمضان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان اجل
لارازباد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب داری
مصرع تا برانچه ایزد عز ذکره تیسیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان
برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که اوهام و خاطر
کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتدال بحکم یگانگیها
که میان خاندانها موکد است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر
رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران
رنج فروان برده امده است تا استوار گشته استوار تر گردد و درین

که او مجلس مارا نگار است و حسدک از شاپور برست و کورنگ
 دررگ نادی رقصات و نقها و دررگال و اعدیان تا امیر را تهییب کند
 و بواجب و حجت نامزد در مقدار محل و مرتبت و سوی شاپور
 بار گشتند امیر فرمود تا اس اسام نو صادق را نگاه داشتند و بواجب
 و مشاهره فرمود و پس از آن باندک ماند و دررگال قاضی قصاتی حلال
 او را داد که اسما نیست^{۴۱} و ادب مدرسه احب تا اوقات بم و همه
 دررگالها اسما مانگی بود مطاع و میثقم و اسما ندس حصر دررگ
 که همه شده باند و او بر همه شده باند که از وی حصار مانده است
 و برناط مادک علی میمون قرار گرفت و بر وی عنادهها کردند
 بادشاهان و سولیمای نام گرفت چون دعوت ده شاهان می رسم اسما
 مر' مثال دادند از می نامم - اشاء الله تعالی و آخر فی الحال و قاضی
 بوظاهر ته می نشانور بود بدان وقت که امیر مسعود از وی قصد
 نشانور کرده بود و با قاضی بواجب و مر قاضی امام ا و الله احتفال
 رنده بود بسیار مدزل و قاضی قصاتی ری و ان بواجی حواسته احانت
 بقدح چون بشاپور رسید و قاضی بواجب اسما آمد امیر او را گفت
 ما ترا در می سوا حقیم فرستاد تا اسما قاضی نصات ناشی انکون ان
 شمس بواجب و اسما تا ترا ما باید آمد تا چون بکرها دررگال
 دعی قصاتی و ما و عیوس تو از ری و دائل تو اسما اند و نصای
 بشاپور ما مییم و تیرا شمس دررگال نام نفرستاد می مرستم
 و عتد را و چه رای و ریح شویی و درگاه نارائی با بواجب و

پس ازان چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده
 ببخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد لشکر
 را و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمّل و
 آمت هر چه داشتند غارت کردند و نماز شام بو علی را با پانزده تن
 به پهن^(۳) بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلاث و ثمانین
 و ثلثمائه و امیر سبکتگین ببلخ بود و رسولان و نامهها پیوسته کرد ببخارا
 و گفت خراسان قرار نگیرد تا بو علی ببخارا باشد او را بنزد یک ما بایند
 فرستاد تا او را بقلعه غزنین نشانده اید و ثقات (امیر) رضی الله عنه
 گفتند روی ندارد فرستادن و درین مداعبه می رفت و سبکتگین
 الحاح می کرد و می ترسانید شان و کمر سامانیان به پایان رسیده بود
 تا اگر خواستند و اگر نخواستند بو علی و یلمنکورا ببلخ فرستادند
 در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از مقهای بلخ گفت این
 دو تن را دیدم آن روز که ببلخ می آوردند بو علی براستری بود
 بلند پای پوشیده و جبهه عتابی سبز داشت و دستاری خنر چون
 بگجاحبان رسید پرسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را
 منجمان حکم کرده بودند که بدین نوخی ائیم و ندانستیم که برین
 تجمله باشد و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از فرستادن بو علی و
 گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه نبشت و بو علی را باز
 خراست وکیل در نبشت که رسول می اید بدین خدمت سبکتگین
 پیش ما تا رسول و نامه رسید بو علی و یلمنکورا با حاجبی ازان خویش

همهٔ تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است *

* شعر

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطاوا التدبیرا

و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمسین و ثلثمائة جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر هبکنگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امید محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده ناکا از کمین بر آمدند و بر فائق و یلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند چون بو علی دید که هزیمت شد در رود گریخت تا از اینجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون بو علی حاجب و بگنکین مرغابی^(۲) و نیالتکین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بو علی پسر نوشتکین و ارسلان سمرندی و از ایشان امیران خویش و پدایان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند - و بو القتح بستی گوید درین جنگ

* شعر

الم تر ما اتاه ابو علي * و كنت اراه ذا رءى و کیس
عصى السلطان فابتدرت اليه * رجال يقلعون ابا قبيس
و صير طوس معاينة نصارت * عليه الطوس اشام من طويس
و درات سلیمجوربان پسر آمد چنانکه یک بدو نرسید و پای ایشان در زمین قرار نگرفت و بو علی بخوارزم افتاد و اینجا او را باز داشتند و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند

نیک نکوشید و چون روی ایستادن بدو رحمة کردند آن ناع را و سوی
 هرات رمت و پدرس سواران برآمدند و لشکرخواستن گریست و بسیار
 مردم جمع شد از هندی و خلج و از هر دستانی و بو علی میمکور
 بدشاپور مقام کرد و فرمود تا مقام او خطه کردند - و ما رومی قط
 عالیا شده معلوب مده - و امیران سنگتگیس و محمود از هرات رفتند
 و والی سیستان را بدوشنگ بله کردند و پسرش را با لشکری تمام با
 خون بردند و بوعلی چون حدرايشان دیدید از بدشاپور سوی طوس
 رمت تا حدگ احسا کدد و حصان ددم رفتند و امیر سنگتگیس رسوای
 نزدیک بوعلی مرستان و پندام داد که خاددان شما قدیم است و
 اختیار کنم که ر دست من و بران شود نصیحت من بدید و نصیحت
 گرامی تا ناز رویم نمر و تو حلیفه پسر من محمود ناشی بدشاپور تا من
 میانه در اتم و شفاعت کنم تا امیر حراسان دل بر شما خوش کند
 و کارها خوب شود و وحشت بر حیرد و من دادم که ترا این مقام
 بداید اما با خود رجوع کن و شمار خویش بیگو نرگیر تا بدانی که
 راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بدقیس که مرا
 محرمی بدیست و این سخن از ضعف می گویم بدین لشکر بزرگ
 که با من است هر کاری نتوان کرد به نیروی اندک عمر و حال و لیکن
 صلاح می گویم و راه می می گیرم بوعلی را این با خوش بدامد
 که آثار امار می دید و این حدیث با مقدمان خود نگفت گفتند
 این چه حدیث باشد حدگ داید کرد و بوالحسن پسر کثیر پدر
 حواجه ابو القاسم سحت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت
 کرد و سود بداشت با قضای آمده که بعد دلمه مدها چون امدار اید

در پیش در پیش بیدی نه و در پیش امید یی نه چرا گریختی و مادر را
 یله کردی هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین
 ترحم که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد - و این دو خواب نادر و این
 حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دوامت در
 خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که آغاز
 کرده بودم تا تمام گفته اید *

بقیة قصة التبانة

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بود تا کار امیر محمود راست شد پس
 سوی هرات باز گشت و بوعلی سلیمچور می خواست که از کرکان سوی
 پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوای کرکان بد بود ترمید که وی را
 آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر
 می نتوانست داشت و خود کرده را در میان نیهت و در امثال گفته اند -
 یداک اوکتا و نوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات
 رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز
 نشاپور بگیرد - غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از
 کرکان رفت برادرانش و رفایق الخاصة با وی و لشکری قوی اراسته
 چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بداغ عمرو لیث فرود
 آمد يك فرسنگی شهر و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر
 نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامه شهر
 پیش بوعلی سلیمچور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر
 داشتند و روی بجنگ آوردند و جنگ رخنه ان بود که امیر محمود

من آمد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران
 آهو ماده کردی و این بچکک در باز دادی و اسب خود را بی
 جویله کردی ما شهری را که ان را غزنین گویند و زاولستان بر تو
 و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آمریدگارم جل جلاله و تقدست
 اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین
 خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که
 ملک در خاندان و مرزبانان من نماد تا آن مدت که ایند عز ذکره
 تقدیر کرده است *

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره کوسپند و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر جالقانی این حکایت بگرد پدرم گفت سخت نادر و
 نیکو خوانی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بش نیکو است
 خاصه برین بنی زمان که از ایشان رفی نباشد چون گربه و مانند وی
 که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی
 می کرد یک شب گوسفندان را سوی حظیره می راند وقت نماز بود
 و شبی تاریک و باران به نیرو آمد چون نزدیک حظیره رسید بره
 مگر بخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدید بران جمله
 که چون در یابد چوبش زند چون بگرفتش دامن بر وی بسوخت و
 بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت ای بیچاره

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر
دوست پدر من بود احمد بو نصر^(۲) مستوفی روزی با پدرم می گفت
و من حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و
احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر
از آنکه من بغزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و
بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیز تک
و دنده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوی
دیدم ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه
از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و برزبن نهادم و باز گشتم و
روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش
من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و
خواهش می کرد اسپ بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز
گرفته آید و بیاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه بار
همچنین می افتاد و این بیچاره می آمد و می نالید تا نزدیک
شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم بسوخت
ربا خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است
رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریب
کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک
شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک
در وثاق بخفتم بخواب دیدم پدرم را سخت فره مند که نزدیک

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم
 نیک بيفشرد و از خواب بيدار شدم و چنان می نمود که اثر آن انشردن
 بر دست من است برخاستم نیم شب غفل کردم و در نماز ایستادم
 تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و گریستم و در خود قوتی
 بیشتر می دیدم پس این صبح برداشتم و نصیحا بیرون آمدم و نشان
 فرو بردم چون روز شد خداوندم نارها بر نهاد و صبح طلب کرد و نیامت
 مرا بسیار نذرانه برد و هوکد گران خورد که بهر بها که ترا بخواهد
 خرید بفروشم و دو مدخل تا شاپور پیداده رفتم و الپتکین بدشاپور بود
 بر سپاه مالزی سامانیان یا حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو
 بفروخت و قصه پس ازل دراز است تا دین درجه رسیدم که می
 بینید و الله اعلم بالصواب *

حکایت امیر عادل سبکتگین با اهو ماده و بچه او

و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفی به دست شنیدم هم در سنه خمهین
 و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول
 و نیکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر
 سبکتگین رضی الله عنه بخت گرفت و نایتوزان برانداختند
 زعیمی بود بناحیت جالقان وی را احمد نو عمر گفتندی
 مردی پیر و شدید و توانگر امیر سبکتگین وی را پسندید از جمله
 مردم آن ناحیت و بفراخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا
 بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این
دوست پدر من بود احمد بو نصر مستوفی روزی با پدرم می گفت
و من حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد
احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیش
از آنکه من بغزنین افتادم یک روز بر نشستم نزدیک نماز دیگر و
بصرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسب داشتم و سخت تیز تک
و دنده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوی
دیدم ماده و بچه با وی اسب را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه
از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و بر زمین نهادم و باز گشتم و
روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش
من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و
خواهش می کرد اسب بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز
گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه بار
همچنین می افتاد و این بیچاره می آمد و می نالید تا نزدیک
شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم بمسوخ
با خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است
میت باید کرد بچه را بر صحرای انداختم سوی مادر بدوید و غریب
ند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک
بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک
باق بخفتم بخواب دیدم پیر مردی را سخت فره مند که نزدیک

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم
 نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن انشردن
 بر دست من است برخاستم نیم شب غفل کردم و در نماز ایستادم
 تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی
 بیشتر می دیدم پس این صبح برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان
 فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و صبح طلب کرد و نیامت
 مرا بسیار بآزایانه کرد و موگند گران خورد که بهر بها که ترا نخواهند
 خرید بفروشم و دو منزل تا شاپور پیاده رفتم و الپتکین مدشاپور بود
 بر سپاه سالاری سامانیان یا حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو
 بفروخت و قصه پس از آن دراز است تا بدین درجه رسیدم که می
 بینید و الله اعلم بالصواب *

حکایت امیر عادل سبکتکین با اهوماده و بچه او

و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفی به بست شنیدم هم در سنه خمسین
 و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول
 و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر
 سبکتکین رضی الله عنه بخت گرفت و بایقوزیان برانداختند
 زیمه می بود بذاحت جالقان وی را احمد بو عمر گفتندی
 مردی پیرو شدید و توانگر امیر سبکتکین وی را پسندید از جمله
 مردم آن ناحیت و بخواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا
 بدان جایگاه بود که هر شبی مرا ورا بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

حلقه ازو جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسب
فرود آمد بزمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار
بگریست و مصلای نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این
میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد و این بزرگان گفتند که این
حال چه حال است که تازه گشته گفت قصه نادر است بشنوید :-
پیش از آنکه من بسرائی ایتکین افتادم خواجه که ازان او بودم مرا
وسیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشیرقان آورد و از اینجا بکوزگانان
و پدر این امیر آن وقت بادشاه کوزگانان بود ما را بنزدیک او بردند
هفت تن را جزا از من بخريد و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه ازان
سوی نساپور کشید و بمرورود و سرخس چهار غلام دیگر بفروخت
من ماندم و یاری دو مرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسب
خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسپی
دیگر زیر من ریش شده بود خداوندم مرا بسیار بزرده بود و زین برگردن من
نهاده من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که
کس مرا نمی خرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنساپور پدا
برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بختم در خواب
دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت که
چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار
و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی
بدین صحرا بگذری با بهیار مردم مختشم و تو مهتر ایشان باشی دل
شاد دار و چون این پایگاه بیاویی با خلق خدای نیکوئی کن و داد
بده تا عمرت دراز گردد و دوات بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم

مالارئی خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و پیاه
مالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را
قب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد
الشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی
میمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه
سوالن آمدند و شدند تا مکر صلیحی افتد نیفتاد که اشکر بوعلی تن
در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه
ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه بوعلی شکسته شد و بسوی
نشاپور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر کوزکانان خسر
سلطان محمود ابوالحارث بُرْبعون و امیر عادل سبکتکین سوی نشاپور
رفتند بسالنج شوال این سال و بوعلی میمجور سوی کرکان رفت این
قصه بجای ماند تا پس ازین اوردۀ شود که قصه دیگر تعلیق داشتم
سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتکین
رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب *

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتکین رض
که میان او و خواجه او که وی را از ترکستان
اورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین
حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم
الهاشمی المقلب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه و این

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنة اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دوازده است و از خزائن سامانیان مالیهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس فالان شد بعلمت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را ببادرد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بستده اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد توام و خان باز گشت سوی سمرقند و نالانی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه الله و لكل امری فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه بخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنة اثنین و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او پر کور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقفی امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و گریهت پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات را دران جهان و داوری عادل که ازین ستمگران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سلیمجور از حد بگذشت با امیر سبکتکین نامه نوشت و رسول فرستاد و درخواست تازجه شد و بدشت فخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیان فیلیپین و امیر محمود را با خویشتن برد که فرموده بود لورتن که سپاه

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگ تر
 این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است افکار بمانده و برادرش
 قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی
 آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده
 بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی
 وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی
 نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش
 که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند
 و باشد که عیب کنند و از تو محترم تر ما را چاکر نیست وزیر
 و خلیفه مائی و بوبشر^(۲) تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود
 روزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت
 بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان
 این کتاب کسی گوید این چه درازبست که ابو الفضل در سخن
 می دهد جواب انست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر
 چندین هزار ورق می افتد و درو اسمی بسیار مهتران و بزرگان است
 از هر طبقه اگر حق بی باب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان
 بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرستانند و بسر قصه سپاه سالاری
 امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکته
 چند شبک دستی ازان بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسایل
 کردن امام ابوطاهر تبانی را و آمدن بغرا خان پدر قدرخان بخارا

حدوث وی خد حواحه امام نو صادق تدانی است ادام الله سلامته که
 امروز عمری دسر یافته است و در رباط مبارک علی معین می باشد
 و در روزی امروز صد فتوی را حواصی دهد و امام روزگار است در همه
 علوم و سبب اتصال وی بنام پدر دولت درین فصل و پس در روزگار
 پادشاهان این جاندان رسی الله عنهم اجمعین برانم از پندشوائنها و
 قصاها و شعلها که وی را فرمودند بمشیه الله و ادبه و انس ابوالعباس
 حدش بعد از شاگرد یعقوب ابو یوسف بود پسر ابوب و ابو یوسف
 یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه
 رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل احتیاد بود بی منازع و
 ابوالعباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر
 صاعقه که قاضی امام ابو یوسف صاعد رحمه الله کرده است ملا
 سلطان محمود و محمد ابنا السلطان بنی الدوله رضی الله عنهم
 اجمعین دیدم نوشته در اصول مسائل این قول ابو حنیفه است و
 از ابو یوسف و محمد و مر و ابوالعباس تدانی و قاضی ابو الهیثم^(۴)
 عنه بن الهیثم و مقدیمی بود از تدانیان که او را ابو صالح گفتندی
 حال والد^۵ این نو صادق تدانی وی را سلطان محمود تکلیف کرد
 بدان وقت که بنشاپور بود در پیاده سالاری سامانیان و بخرید
 مرستان تا اینجا امای باشد اصحاب ابو حنیفه را رضی الله عنه و
 مرستان وی در سعه حمص و ثمانس و ثلثمائه بود و درستان دران
 ان مدرسه که استاسب درس کردی و قاضی قصاب ابو سلیمان دارود

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن و عقد
 نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد
 روز دوشنبه سی ام ماه ذیقع الاول این سال با وزیر خواجه احمد و
 استاد بونصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با
 نامه فرستاده آمد یکی از جمله ندما و یکی از جمله قضاة عهد و عقد
 را و اتفاق برخواجه بوالقاسم حصیری که امروز برجایست و برجای
 باد و بر بوطالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم
 و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت
 نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به
 نیکوئی خط او و آن جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز
 آمده بر مراد چون بیرون رسید گذشته شد و بیدارم این قصه بجای
 خویش و استاد نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر
 و بشد آن نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پیچیده کاریست تا دیده
 آمد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکته
 بادشاهان و پس ازان نسخهها نبشته اید که در هر فصل از چنین
 فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شود و من کار خویش می کنم
 و این ابرام می دهم مگر معذور دارند *

قصه التبانیة

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدر خان لتجديد العقد والعهد بين الجانبين

امیر محمود رضی الله عنه چون دیدار کرد با قدر خان و دوستی موکد کردید بعقد وعهد چنانکه بیاورده ام پیش ازین مسخت مشرح و مواضعه برین جمله بود که حرة زینب رحمة الله علیها از جانب ما نامزد یغایتدگین بود بسر قدر خان که درین روزگار او را بغرا خان می گفتند و پارینه سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود که مر او را ارسلان خان مرو گومت و چنان برادر زاده محشم را بکشت چون کارش قرار گومت مرمان یافت و با خاک برابر شد و مسخت نیکو گوید

• شعر •

اذا تم امرنا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم

و مسخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را برخیره می کشند و می خورند از بهر حطام عارست را و انگاه می گذارند و می روند تنها بزمیر زمین با وبال بسیدار و نرین چه فائده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن چه کنند که چنان روند که با قضا مغالبت نرود و دختری ازان قدر خان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی الله عنه دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانها بهر چیز می محمد را استوار کند و چه دانست که در پردۀ غیب چیست پس

علیک تحیة الرحمن تقری * برغمات العوالی (۲) و الجادات
 این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری را است و این بیت که گفته
 * مصرع * رکبت مطیة من فذل زید * زید بن علی بن
 الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد رضی الله عنهم
 اجمعین و این زید را طاقت بر رسید از جور بنی امیه و خروج کرد
 در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سیار امیر خراسان
 بود و قصه این خروج دراز است و در تواریخ پیدا است و آخر کارش
 آنست که وی را بکشتند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر
 دار بگذاشتند احکم الله بینہ و بین جمیع آل الرسول و بینہم و شاعر
 آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در
 قصیده که گفته است و نام شاعر مدیف بود و این بیت از آن قصیده
 بیارم * بیت *

و انکر مصرع الحسین و زید * و قتلا بجانب المهراس
 این حدیث بر دار کردن حسدک پایان آورد و چند قصه و نکته بدان
 پیوستم سخت مطول و مبهم درین تالیف خوانندگان مگر معذور
 دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فراموشانند و زنتم بر سر کار
 تاریخ که بهیار عجائب است در پرده که اگر زندگانی باشد آورده آید
 انشاء الله تعالی *

علوا في الحَيوة؛ و في الممات * بحق انت احدى المعجزات
 كان الناس جواك حين قاموا • ومود يدك ايام الصلات
 كادك فائم فيهم خطيبا • وكلهم قدام للصلوات
 مددت يدك نحوهم اقتضاء • كمد هما اليهم بالهدات
 وتشعل حواك النيران ليلا • كذاك كذت ايام الحنوت
 ولما ضاق بطن الارض عن ان • تضم علاك من بعد الممات
 فصار الجو فبرك واستنابت • عن الاكفان ثوب السامات
 ركبت مطية من قتل زيد • علاها في السنين الذاهيات
 و تدكر مطية فيها الذامل • تبعد نك تعبير العدات
 فلم يرشد بصدك مط جذع • تمكن من حكاك المكرات
 رسات الى النوائب واستقامت • مات كديرا في الذائبات
 و منها دهرك الاحسان فيها • اليها من عظيم السيئات
 و كنت لمعشر ظهرا ولما • قصمت تمزوا بالمحسنات
 و كنت تحير من صرف الليالي • فماد مطالبا لك بالبرات
 لحدك ذائب ابد فوادي • و حقت بالدموع الجارات
 و او انى قدرت على قيام • بعزك في الحقوق الواجبات
 ملاك ارض من فطام امرئى • رجزت بها خذل النائحات
 و ما لك قوت و قول يسقى • و بل صب هطل الهاطات
 و انى اصبر عذك نغمي • مشاة ان اعد من الجذات

و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار
 هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردن
 بنهای بوریا و نفط تاتن جعفر یحیی برمکی را سوخته اید بزار
 چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحانه الله الذي لا يموت ابدا ومن
 که ابو الفضل کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازان التقاطها
 کرده در میانه این تاریخ چندین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان
 و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا
 او را سود دارد و الله الموفق لما يرضى بمنه و معة رحمته و این
 بقية الوزراء را هم بردار کردند دران روزگار که عضد الدولة فنا خسرو
 بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدولة
 می گفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار
 آل بویه بیامد در کتاب تاجی که بواسطی دیبر ساخته است و این
 پسر بقية الوزراء جباری بود از جبابرة مردی فاضل و با نعمت و آلت و
 عدت و حشمت بسیار اما مقهور و هم خلیفه الطائع لله را وزیر می کرد
 و هم بختیار را و در منازعتی که می رفت میان بختیار و عضد الدولة
 بی ادبها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون
 عضد مردی با مستی خداوندش انها کرد که کردن آن خطا است و با
 قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود
 تا او را بردار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه او این
 ابیات بگفتند

* شعر *

جعفر گشتی و تئادسی و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندی
و بنزدیک وی آوردندی و عقوبت کردند و چون روزگاری برآمد
هارون پشیمان شد از بر انداختن برمکیان مردی بصری یک روز
می گذشت چشمش بر داری از دارهای جعفر افتاد با خوبستن
گفت

ایما و الله لو لا قول واشي * و عین خلیفه قط لا تلام
لطفنا حول دارك واستلمنا * کما للناس بالحجر استلام
در ساعت این خبر و ابیات بگوش هارون رسانیدند و مراد را گرفته
پیش وی آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر
چرا کردی گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من دمتی است
که کسی چنان بشنوده است خواستم که پوشیده حقّی گزارم و گزاردم
و خطائی زنت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال
می نمایند هرچه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت
هارون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصهای دراز از نوادری
و نکته و عبرتی خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از
دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار
هارون الرشید یک روز پس از بر افتادن آل برمک جریده کهن تر
من باز می نگریستم در روزی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین
زدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده
آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

رضی الله عنهما بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این عجزه
 چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم
 اگر عائشه ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد
 بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی این است جگر
 و صبر حیلست باید کرد تا مکر وی را بر پسرش نتوانید گذرانید تا خود
 چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند
 و حیلست ساختند تا اسماء را بران جانب بزدند چون دار بدید بجای
 آورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت
 گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود آورند و برین نیفزود
 و برنت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عهد الله
 را فرود گرفتند و دفن کردند و این قصه هر چند دراز است در وفائدها
 است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در
 جهان یاران بودند بزرگ ترازوی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان
 سیده بون پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد
 چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان
 زنان تفاوت بسیار است وَ رِبْكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ - وهارون
 دید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال
 تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف
 است و بیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را مضائق
 است و تاریخ را فراموش کنند و ابو الفضل را بودی که چیزها ناشایست
 می و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار

پس گفت بسم الله هان ای ازاد مردان حمله بريد و در آمد چو
 شیري دهن بر هر جانب و هيچ حائلي نبود که وی نيرون آمد
 تا کم از ده تن که نه از پيس وی در ميديد چنانکه رويها از پيش
 شيران گريزد و حاس را می بريد و جنگ سخت شد و دشمنان بسيار
 بودند عند الله بيزو کرد تا حمله مردم برادر درها را پيش حجاج
 انگذ و بريد یک بود که هرمت شود حجاج فرمود تا علم پيشتر نرود
 و مردم آسوده مداران نامدار از طلب ديرون شدند و تا يکديگر در
 آويختند درين در آويختن عند الله ريز را سنگی محب بر روی آمد
 و خون بر روی وی فرو دود او را داد و گفت * شعر *

ولمنا على الاعتقاد بدمي كلوصا * ولكن على اعدائنا يقطر الدما
 و سنگی دیگر آمد موي تر بر سينه آتش که دستها را از نازد
 یکی از موالي عند الله چون ديد ناگ کرد که امير المؤمنين را
 بکشتند و دشمنان او را می شداختند که روی پوشيده داشت چون از
 موالي بشيدند و بحاي آوردند که او عند الله اسب بسيار مردم درو
 شتايند و بکشتند رصي الله عنه و سرش برداشتند و پيش حجاج
 بردند او سخته کرد و ناگت بر آورد که عند الله ريز را بکشتند زيربان
 صدر کردند تا همه کشته شدند و قتل بدارايند و حجاج در مکه آمد
 و بفرمود تا آن رکن را که بمسحيق ويران کرده بودند بکوکند
 و عمارتهاي ديگر کند و سر عند الله زير رصي الله عنهما را بريد یک
 عند الملك مروان مرستاد و فرمود تا حنّه او را بر دار کردند حذر
 کشتن مادرش آوردند هيچ حرع نکرد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ
 راجعون اگر پسر من چه دين کردی نه پسر زبير و نه من تو بگر صدق

* شعر *

انی اذا اعرف یومی اصبر * اذا بعضهم یعرف ثم یشکر ^(۲)

چون بجای جنگ رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی
الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در
آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه
بداشت و مردم دمشق برابر در بنوشیده و مردم اردن را برابر در صفا
و مروره و مردم فلسطین را برابر در حج و مردم قنترین ^(۳) (قدسین) را برابر
در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مروره بایستاد و
علم بزرگ اینجا بداشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از
هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر
لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کذا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن
آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعمکم وقع السیف
فانی لم احضر یوما قط الا تبینت فیه من القتل و ما اجد من ذی اجر
اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها اضربوا یدوفکم کما تضربون وجوهکم
لا اعلمن امرأ منکم کسر سیفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب
سلاحه فهو کالمرأة اعزل غصوا ابصارکم عن البارقة و لا یشتغل کل امرئ
بقرینه و لا یکفینکم السؤال عني و لا یقولن احد این عبد الله بن
الزبیر الا من کان سائلا عني و انی فی الرعیل الاول ثم قال * شعر *
انی لابن سلیمن انه غیر خالد * ملاقی المنايا امی صرف تیمما
فلست بمضاع الحیوة بسنة * و لا مرتقی من خشية الموت سلما

بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر
 دین را بودند و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم
 است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مسئله کردن چنانکه
 برادرت مصعب کرد که پدایت زیر عوام بوده است و جدت از سوی
 من ابو بکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که حسین علی رضی الله
 عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله تن در ندان گفت
 ای مادر من هم برینم که تو می گوئی اما رای و دل تو خواستم که
 بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرکب با شه دت پیش من خوش
 گشت اما منی اندیشه که چون کشته شوم. مسئله کنند مادرش گفت
 چون ترا بکشند از مسئله کردن و پوست ناز کردن درک نیاید عبد الله
 همه شب نماز گزارد و قرآن خواند وقت صبح غسل کرد و نماز بامداد
 بجماعت گزارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی الانسان در
 دو رکعت بخواند و زره بپوشد و سلاح ببست و در عرب هدیه کس
 جذک بنیاده چون وی نکرده است و در رفت و مادر را در گذار گرفت
 و پدرش کرد و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلک می دوخت
 و می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی
 او را بدالوده بخوردن می فرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و
 عبد الله بیرون آمد و لشکر خویش را بیات پراکنده و برگشته و سی را
 فرمودند که سحر قومی که از اهل و خویش او بودند که باری ثبات
 نموده اند که در حوش و زره و مغف و سلاح غرق بودند اواز داد که رویها
 بمن نه بپوشید و سحر قومی نمودند عبد الله این بیعت بگفت

ببرید سرش را که سنان را سر بود * آرایش ملک و دهر را افسر بود
 گر قمرمطی و جهود و یا کافر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
 و برده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضی الله
 عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب
 برادرش بخلیفگی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان
 با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آل و عدت
 زی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد
 عبد الملک سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و
 ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن افاصید بشرح در توارخ مذکور
 است و حجاج یوسف با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست
 و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ
 سخت شد و منجنيق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
 تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ
 شد از جنگ بایستاد و حجاج پدغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار
 شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون
 نیائی بر حکم عبد الملک بیرون آئی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیز
 و مکرماً نگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم پیدش ویرانی نیفتد
 و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم
 خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید
 رفت تا فتنه بنشیند و امی بتو نرسد و ی نزدیک مادر در آمد
 اسماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی
 بگفت اسماء زمانی بیندیشید پس گفت ای فرزند این خروج که تو

سرخسندک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در نلبقی با مکبه پهن
 گفت نو داده آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند بخوریم گفت بدارند
 آن طبق بیاوردند و از دوز مکبه برداشتند چون سرخسندک را بدیدیم
 همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل روزنی بخندید و
 باتفاق شراب در دست داشت بدوستان ریخت و سر باز بردند و من
 در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابو الحسن
 تو مردی مترغ دلی سر دشمنان چزین باید و این حدیث فاش
 شد و ملکان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند
 و آن روز که حسدک را بردار کردند استادم بو نصر روزه نبکشاد و
 سخت غمناک و اندیشمند بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم
 و منی گفت بچه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال
 بود و بدیوان نه نشست و غمناک قریب هفت سال بردار میاند
 چنانکه پایانش همه فرو تراشیده و خشک چنانکه اثری نماند
 تا دستوری فرز گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش
 کجا است و تن کجا است و مادر حسدک زنی بود سخت جگر آور
 چنان شنیدم که دوسه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید
 جزئی نکرد چنانکه زنان گفتند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران
 از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مراد که این پسر بود که
 بادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و بادشاهی چون محمود
 آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این
 بشنید بیسندید و جایی آن بود و یکی از شعراي نساپور این سروده
 بگفت اندر ماتم و بی بدین جای یاد کرده شد • رباعی •

و آب مسئله آنان بغصب بستند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این آسانه است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکارحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادن احمق مردی که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند *

* شعر *

لعمرك ما الدنيا دار اقامة * اذا زال عن عين البصير غطاؤها
و كيف بقاء الناس فيها و انما * ينال باسباب الغناء بقاءها
و رد كي گوید *

بسرای سپنج مهمان را * دل نهادن همیشگی نه روا است
زیر خاک اندرونت باید خفت * گرچه اکنون خواب بردیبا است
با کسان بودند چه سود کند * که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زیر خاک مور و مگس * بدان آنکه کیسوت پیراست
آنکه زلفین و کیسوت پیراست * گرچه دینار یا درمش بها است (؟)

چون ترا دید زرد گونه شده * سرد گردد دلش نه نایبنا است (؟)
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسدک
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم
از ابو الحسن جرمی که دوست من بود و از مختصان بوسهل که
یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

با دستار و برهنه با ازار بایستان و دستها در هم زده تنی چون سلم
سیدید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد می گردستند خودی
روی پوش آهنی بیاوردند و عدا تنگ چنانکه روی و برش را
نپوشیدنی و آواز دادند که سر و رویت را بپوشند تا از سنگ تدا بشود
که برش را بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان
می داشتند و او لب می جنباند و چیز می خواند تا خودی
فراج تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد حواری و روی
حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی
تسبیست که خواسته بودی که چون بادشاه شوی ما را بردار کن ما
بر تو رجعت می خواستیم کرد اما امیر المؤمنین بپشته است که
تو قریطی بیده و فرمان او بردار می کنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد
و پس از آن خود مراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند
و پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس
گفتن شرم بدارد مردی را که می کشید و بدار می برد و خواست
که شوری بزرگ بدای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور
ریشانند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی
که هرگز نرفته بود و جلادش استوار بیعت و رسنها فرو آورد
و آواز دادند که سنگ زنید هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه
زار می گریستند خامه نشاپوریان پس مشتی رند را زر دادند که
سنگ زنند و مرد خون مرده بود که جلادش رسن بکلو اتکنده بود
و خنده کرد این است حسنک و روز گلرش و گفتارش رحمة الله علیه این
بود که بستی مرده عینی نشاپوریان به زن و نساخت و اگر زمین

کردن حسنک پیش گرفتند و در مورد پیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده که حسنک قمرطی را بردار باید کرد و بسنگ بپاید کشت تا بار دیگر بر رجم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجبان را دران دیار برد چون کارها بساخته آمد دیگر روز چهار شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کنار مصالای بلخ فروز شارستان و خلق روی انجا نهاده بودند بوسهل زوزنی بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بالایی ایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیازند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و بنیان شارستان رسید میکائیل بدانجایی اسپ نداشته بود پذیر و بی آمده روی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنک در روی نگر بست و هیچ جواب نداد عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کند و پس از حسنک این میکائیل که خواهرایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و مخنتها کشید و امروز برجایست و عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است چون درستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنک را بیای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده بودند و قرآن خوانان قرآن می خواندند حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش روی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پانچهای ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور بیرون انداخت

که خداوند فرماید، و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بصل کند و بگریست حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آرد و گفت از من تسلی و چنان نومید نباید بود که ببود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر مردی قوم او را بیمار دارم پس حسنگ برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و رفتند خواجه بواسل را بمبار ملامت کرد و وی خولجہ را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرائی خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم لشکر و نقیب بی^(۲)نہ پادشاه رسانیدند و امیر بواسل را بشواند و نیک نمایند که گرفتار ما بر خون این مرد تشنه مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بواسل گفت ازل تا خوبستن شدنی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد گرفتم خوبستن را نتوانستم داشت و پیش چنین سهو افتادم و از خواجه عمید عبد الرزاق شریف^(۳) که این شب که دیروز پیش آن حضرت^(۴) حنفک را بردار کردند بواسل به یک پیله آمده نماز حق تعالی پذیرفت چنانچه تحت نشو و نم زانو نهاد و بعد از تشهد که نیت تمام سجده بخت نمود و حنفک پیشرفت پذیرفت بخت بخت تمام شد و سرشته بند و دست نهاده است و سینه کینه دلت و نه روزه شب تدبیر دارد

اینست خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و
 نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی
 مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که
 بردار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علی نیم این خواجه
 که مرا این می گوید مرا شغبر گفته است و بر در سرای من ایستاده
 است اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین
 تهمت نه مرا و این معروف است من چندین چیزها ندانم بوسهل
 را مفرأ بجلبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه
 بانگ بروزد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ
 حرمت نیست ما کاری را کرده شده ایم چون ازین فارغ شویم این
 مرد پنج شش ماه است تا در دست شما است هرچه خواهی
 بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و در قبالة
 نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسدک را بجملة از جهت سلطان
 و یکیک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن
 آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستند و آن کسان
 گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز عای الرسم
 فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسدک را گفتند باز باید گشت و وی
 روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار
 سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه
 خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای
 من بود بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخت
 داستم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

وعلنی رائس و بسیار پداده از هر دستی و وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بهانده پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن بایکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که اب خویش ببرد بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعدان و بخانه خویش باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسدک بیداد خواجه بر پای خاست چون این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند و بوسهل روزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید خواجه احمد گفت که در همه کارها نا تمامی وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسدک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند نگذاشت و بردست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم کنیز و بنصر مشکان بنشاند هر چند ابو القاسم کنیز معزول بود حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بردست چپ خواجه ازین نیز سخت تربتایید و خواجه بزرگ روی بحسدک کرد و گفت 'خواجه چون می باشید و روزگار چگونه می گذارند گفت جای شکر است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمان برداری باید نمود بهر چه خداوند فرماید که تا چنان در تن است امید صد هزار راحت است و فرح امت بوسهل را عمت بر مید گفت که خداوند را کرا کند که با چنین مگ قمرطی که بر د خواجه کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه شش در نوموس و سیریت حسدک گفت مگ ندانم که بوده

ببغداد فرستاد تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و ظرائف کدام موضوع سوختند که امیر را نیک دارد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را اینجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قبالة نوشته شود و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت چندین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن واعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند بنده^(۲) و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار و فراری بودند همه آنجا حاضر بودند و نوشتند چون این کوکبه راست شد من که ابوالفضل و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک یک ساعت بود که حسنک پیدا آمد بی بند جبهه داشت چیزی رنگ با سیاه می زد خلق گونه و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشایوری مالیده و سوزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرص با وی

بگفتم قضا در کمین بود کار جویش می کرد و پس ازین مجلسی
 کرد با امتداد او حکایت کرد که دران خلوت بچه رفت گفت که امیر
 رسید مرا از حدیث حسنگ و پس ازان حدیث خلیفه و آنچه
 گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت شدن مصریان من
 در ایستادم و حال حسنگ و رفتن بحیچ تا آنکه که از مدینه بودی
 القری' باز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری برگرفت و ضرورت
 شدن و از موصل راه گردانیدن و بیغداد باز نشدن و خلیفه را بدل
 آمدن که مکر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر
 گفت پس از حسنگ درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه
 آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنین بود و لیکن خلیفه
 را چند گونه هتوت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنگ
 را قمرطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر
 ماضی چنانکه لاجوجی و فحرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفه
 'خرف شده بیا به نشست که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام
 در همه جهان و قمرطی منی جنوم و آنچه یافته آمد و درست گرد
 بردار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسنگ قمرطی است
 'خبر بامیر' مؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من
 پیروزه ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قمرطی
 است من هم قمرطی باشم هر چند آن سخن بادشاهانه نبود بدیوان
 آمد و پیوستن فرستادن که بندگان بخندند و نویسند و آخر پس از آمد
 و شد بسیار برای قرار گرفت که آن خلعت که حسنگ استده بود و آن
 قرار گرفت که نزد یک امیر مستحق فرستاده بودند آن مصریان با رحل

خون ریختن او کرده است گفتم ندیمو نتوانم دانست این مقدار
 شنوده ام که یک روز بر سرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده
 و بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بیداخته
 گفت ای سبحان الله این مقدار شغرا از چه در باید داشت پس
 گفت خداوند را بگویی که دران وقت که من بقاعه کالنجر بودم باز
 داشته و قصد جان من می کردند و خدای عز و جل نگاه داشت
 نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق نا حق سخن
 نگویم و بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء
 النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین مارا
 بنشانند و معلوم که درباب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر
 خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت
 دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی است آنچه
 فرمود نیست بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون
 ری سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادنی
 بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن
 گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است
 نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس
 نه بریزد البته که خون ریختن کار بازي نیست چون این جواب باز
 بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب
 باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا
 گفت که عبدوش تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنک ریخته
 نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با سلطان

بزرگ تر که مرد قمرطی است و خلعت از مصریان استند تا امیر
المؤمنین القادر بالله بیاورد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون
پیوسته ازین می گوید و حدارند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه
آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب برچه جمله بود
فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب
ببندیشیم پس ازین هم از استادم حکایت کرد که عبدوس با تو سهل
سخت بد بود که چون تو سهل درین باب بسیار بگفت یک
روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت
که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان
عبدوس خواجه بطارم رست و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت
خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که
بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است چون پدرم گذشته
شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار بردم و لیکن نه برمتش و چون
خدای عز و جل بدان آمانی تخت و ملک بما داد اختیار ان است
که عذر گداه گران بپذیرم و نگذشته مشغول بشوم اما در اعتقاد این
مرد سخن می گویند بدانکه خاعت مصریان بستند برغم خلیفه
و امیر المؤمنین بیازد و مکتبت از پدرم بگسست و می گویند که
رسول را که به نشاپور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده
بود که حسنک قمرطی است وی را بردار باید کرد و ما این
بنشاپور شنیده بودیم و نیکو یاد نیصت خواجه اندریس چه بیند و
چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت
بوسهل زرنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در

اما چون تعدیها رفت از وی گشتی که نماند پیش ازین درین تاریخ
 پیاردم - یکی آنکه عبدوس را گفت که امیرت را بگویی که من آنچه
 کنم بفرمان خداوند خود می کنم اگر وقتی تحت ملک بتورسد
 حسدک را بردار باید کرد لا جرم چون سلطان بادشاه شد این مرد
 بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند که
 حسدک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز
 انضا نکند اخلل فی الملک و افشاء السر و التعرض و نغوف بالله من
 الخذلان چون حسدک را از بست بهرات آوردند بوسهل روزنی
 او را بعلی رائف چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف
 آنچه رسید که چون باز جهتی نبود و کار و حال او را انتقامها
 و تشغیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که
 زده و افتاده را نتوان زد مردان مرد است که گفته اند العفو عند القدرة
 بکار تواند آورد قال الله عز ذکرة قوله الحق وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَافِينَ
 عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ * و چون امیر مسعود رضی الله
 عنه از بهرات قصد بلخ کرد و بعلی رائف حسدک را به بند می برد
 و استخفاف می کرد و تشغی و تعصف و انتقام می برد هر چند
 می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال
 داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار
 محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر می دیدی که ناچار حسدک
 را بردار باید کرد و امیر بوس حلیم و کریم بود و معتقد عبدوس را
 گفت روزی پس از مرگ حسدک از استاد شنودم که امیر بوسهل
 را گفت حجتی و عذری باید بگشتن این مرد بوسهل گفت حجت

و زعارتی در طبع نوی موکده شده و تبدیل لخلق اله و بان شرارت
دل سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا بادشاهی بزرگ
و جبار بر پاگرددی 'خشم گرفتگی و آن چاکر را نیز زینت زدنی و فرد گرفتگی
این مرد از کرانه بچستی و فرصت چستی و تضریب کردی و الهی
بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه آف زدنی که فلان را من فرد گرفتگی
و اگر کرد دید و چشید و خورد مندان دانستندی که نه چنان است
و سری می جنبایدندی و پوشیده خدای می زدندی که نه چنان
است و جز استاد که او را فرد نتوانست بود با این همه خیالت که
در باب وی ساخت ازان در باب وی بگام نتوانست رسید که قضای
ایزد عز و جل با تضریبهای وی مرافقت و مساعدت نکرد دیگر
که بواسطه مردی بود عاقبت نگر در روزگار امید محمود رضی الله
عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود
را رحمة الله علیه نگاه داشت همه چیزها که دانست که تخت
ملک پس از پدر او خواهد بود و حال حسد دیگر بود که بر هوای
امیر محمود نگاه داشت دل و مرمان محمود بن خداوند زاده را
بدوزن و چیزها نکرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند تا ببادشاه
چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طبیب وزیر کردند بروزگار
هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که ازان این وزیر آمد و
چاکران و وندکان را زبانه نگاه بایست داشت با خداوندان که محال است
رویهای را یا شیرین خیدن و بوسهل با جاد و نعمت و مروتش در
جنب امیر حمود یک نظره بود از روی فضل جای دیگر نشیند

که باز یافتی و حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت
 بهیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده
 اند و همگان بفرقه اند و از ایشان این نام نیکو یاد گار مانده است
 و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را فائده از
 من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم
 بسراندن تاریخ باز گشتم و الله اعلم *

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد
 و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز می کنم در ذی الحجه
 سنه خمسين و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد
 بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه و ازین قوم که من سخن خواهم
 راند یک در تن زنده اند در گوشه افتاده و خواجه بو سهل زوزنی
 چند سال است تا گذشته شده است و بپاسخ آنانکه از وی رفت
 گرفتار و ما را بان کار نیست و هر چند مرا از وی بد آید بهیچ حال
 چه عمر من بشصت و پنج امده و بر اثر وی می بپاید رفت و در
 تاریخی که می کنم سخن فرام که آن بتعصبی و تربیدی کشد
 و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که
 تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی ننزد این
 بو سهل مردی امام زاده محترم و فاضل و ادیب بود اما شرارت

می دانستی که آن مرد چاکر زاده حانداں ما است خرد آن بودی
 که وی را می خواندی و بحال بروی مات می دیدی و او را
 سکونی و با خلعت کاهه ناز می فرستادی و انگاه آورده کردن بو
 عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر گمی آن کند که از اصل
 و گوهر وی سرد و عجم و عرب را چون دوست دارد با انچه ندیشان
 رمیده است از شمشیر و بیرغ ایشان نار کرده پس ازین هشدار تر
 و حوبشتن دار تر ناس اشین بر حاست شکسته و بدست و پای
 مرده و برست چون ناز گشت معتم گفت یا انا عبد الله چون را
 داشتی پیغام با داده گزاردن گفتم یا امیر المؤمنین حو مسلمانی
 ریختن پسندیدم و مرا مرده داشت و ایرد تعالی بدین دروغم بگیرد
 و چند آیت قرآن و اخذار پیغمبر علیه السلام بیاوردم بحدید و گف
 راست همین بایست کردن که کردی و بخدای عز و جل سر و کذ
 حورم که اشین جان از من نفرد که او مسلمان بیست من بسیار
 دعا کردم و شالی کردم که قاسم جان ناز یا امت بگیرم معتم گفت
 حاجبی را بخوارید بخوارند بیدام بگفت کاهه اشین رو با مرکب
 خاص ما و بویانف قنم عیسی عیسی را بر نشان و سرای بوعبد الله
 بر خیز و سر بر خاک و من بیز تر گشتم و در راه درنگ
 می کردم تا دلتقم که قاسم و صاحب غنای من رمیده باشند پس
 سر بر خیز و بزم قاسم را در دهنیز نشسته چون مرا دید در دست
 و پایی من خرد و من او را نکدر گرفت و بدویدم و در سرای بزم
 و بیکو نشسته و بی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر
 می رسد عیسی ز خیر و جت و امیراه و صلیب را شکر کن بحال بو

نشسته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رفتم و بنشستم
امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود
خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتأطف گفت یا ابا عبد
الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر
روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانیا که از
پلیدی نا مسلمانیا اینها باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه
رنته بود بشرح باز گفتم چون اینجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم
و انگه بر کتف و انگه بر دو دست و انگه سوی پای شدم و افشین
گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد فاسم را بخواهم کشت
افشین را دیدم که از درد آمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن
بپریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام
نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزارم که فاسم را نکشد هم
انکون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید نه من این پیغام
نداده ام و رسوا شوم و فاسم کشته آید اندیشه من این بود اینک عز
ذکر دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن
من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر
هزار بار بر زمین بوسه بدهی سودی ندارد و چون افشین بنشست بخشم
امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر فاسم کشاده کرد
امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت
معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد
الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما
دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب فاسم و تو

ی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان
 و از زمین اُسروده بود و عجم را شرف بر غرب نهادم هر چند
 دانستم که اندران بزرگ است و لیکن از بهر بوداف تا بخرن
 ریخته نشود و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کنان
 من از بهر فاسم عیسی را آمدم تا از بهر خدای وی را بمن بخشی
 این ترا چند مؤد باشد بخشم و استخفاف گفت نه بخشیدم و نه بخشم
 که وی را امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خرده که
 در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که روزگار از است تا من
 اندر آن آرزو بودم من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو
 در شرق و غرب روانست و تو از چنین سگی چنین استخفاف
 کسی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بپاید کشید از بهر
 بوداف را برخاستم و سرش ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت
 و بار دیگر گفتش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه
 دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که ببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت
 تا کی از این خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ
 سود ندارد و اجابت نیایی خشمی و دل تنگی سوی من شنافت
 چنانکه خوی از من شد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کفری
 بر من چنین استخفاف می کند و چنین کزاف می گوید مرا چرا
 باید کشید از بهر این از آن مرد بوداف را خطری بکنم هر چه باد
 باد و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس

محلت وزیر و تنی چند ارکسان من که رسیده بودند با خوشتر
در دم و دوسه سوار تاحته و مستدام بحاله بودند و من اسب تاحتن
گروتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در آسمان طبلسان از من جدا
شده و من آگاه ده چه روز نزدیک بود اندیشیدم که داند که من در
ترسم و بودند را آورده باشد و گشته و کار اردست شده چون
دهلیز در سرای امشیں رسیدم حجاب و مرتبه داران وی تحمل پیش
من بودند بر عادت گذشته ندانستند که مرا بعدی نار داند گردانند
که امشیں را محب با حوس و هول اند در چنان وصف آمدن من
نزدیک وی و مرا بسرای مرود آوردند و پرده برداشتند و من در
خوش را مثال دادم تا دهلیز بنشیند و گوس ناوار من دارند چون
میان سرای رسیدم یانم امشیں را برگوشه صدر بشسته و طعی
پیش وی مرود صعه نار کشیده و بودند بشلوار بی چشم بسته ایجا
نشانده و سیاه شمشیر برده بدست ایستاده و امشیں با بودند در
مناظره و سیاه منتظرانده و زمان دهد تا سرش بپندارد و چون چشم
امشیں بر من افتاد محب ارحای شد و ارحش زرد و سرخ شد و رگها
از گردنش برخواست و عادت من ناوی چنان موه که چون نزدیک
وی شدمی در آرمی و مر مرود کردی چنانکه سرش بسیده من
رسیدی این روز ارحای بحدید و استخوانی بزرگ کرد من حوه
ازان بیدیدیدم و ناک نداشتم که شعلی بزرگ رفته بودم و دوسه
بر روی وی دادم و نفشتم حوه در من بگرمست و من بران صبر
کردم و ده تنی پیوستم تا او را بدل مشغول کنم از پی آنکه نهاید که
سینه را گوید که شمشیر بر آفته سوی من بگرمست مرا ایستادم و از

شما دو تن است و دوش سهوی افتاد که از بعض که افشین بگفت
 و چند بار رک کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم
 که هیچ شت نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبز ندارد
 و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقدر وی آمد و در
 ساعت هلاک کنندش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین این خونی
 است که ایند عزذکره نه پسندد و آیات و اخبار خواندن گزتم پس گفتم
 بودلف بنده خداوند است و سوار عرب است و مقبر است که وی
 در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار
 گرفت و اگر این مرد خود بر افتد خربشان و مردم وی خاموش
 نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بر پای شود گفت یا عبد الله همچنین
 است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار
 از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته
 است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین
 نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این
 درد را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون
 نزدیک افشین روی و اگر بارنده خویشتن را اندر افگنی و بخواهش
 و تصرع و زاری پدش این کار باز شوی چنانکه البته بغلیل و کثیر
 از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
 نگذارد که حال و محل تو داند و دست از بودلف بردارد و وی را
 تباد نکند و بتوسپارد و پس اگر شفاعت تو رد کرد قضا کار خود بکرد
 و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم
 عقل از من زائل شد و باز گشتم و بنوشستم و روی آوردم بهوی

را آگاه کردند در محنت نزدیک من آمد گفت آمدن چیست بدین وقت و ترا مقبره است که از زی (۲) بازا امیر المؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گوئی و تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است در ای در زنت معتصم را دیدم محنت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر آمدی که دیر است که ترا چشم می داشتم چون این نشیدم متحیر شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت نگاه آمده ام و پنذاشتم که خداوند بفراموشی مشغول است و بگمان بودم از باریاتن و نایاتن گفت خبر نداری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت • اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ • نشین تا بشنوی گفت ایندک این سگ نا خویشتن شناس نیم کمر بو الحسن امشین بحکم انکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را روزگار دراز جنگ پیوست تا او را گرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما آن بود که دست او را بر بوداف القاسم ابن عیسی الکرخی العجلی کساده کنیم تا نعمت و ولایتش بستانند و او را بکشد که دانی که عداوت و مصیبت میان ایشان تا بکدام جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار آمدگی بوداف و خدمت قدیم نه دارد و دیگر دوستی که میان

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بو دلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دؤاد^(۲) (بوزن فواد^(۴)) شنیدم
و این احمد مردی بود که با قاضی القضااتی وزارت داشت از وزیران
روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک
شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم
نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که آن را هیچ
سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه بوده باشد آواز دادم غلامی را
که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را^(۵) سالم گفتم بکوی تا
اسپ زین کند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو
نیمت که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد
و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر
نشستن نیست خشموش شدم که دانستم که راست می گوید اما قرار
نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتمی که کاری افتاده است برخاستم
و آواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرما به رفتم و دست
روزی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم
و رخی زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا
می روم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هر چند^(۶) پگاه است
اگر بار یابی خود نبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل
من دور شود و براندم تا درگاه چون انجا رسیدم حاجب نوبتی

نتوانم کرد اما شکر و دعا می کنم، من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه
 رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد بیگفتم
 که چه رفعت استادم بتهنیت بر نشست و من با وی امدم حصیری
 با پسر تاهور جای پذیره امدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن
 گرفتند بونصر گفت پیدا است که معنی من در آنچه بوده است
 سلطان را سکر کنیده و خواجه را این بیگفت و باز گشت و پس از آن
 بیک در هفتاد از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب
 هر چه رفته بود با حصیری بیگفت و حصیری آن روز در جبهه بود
 زرد مزعفری و پسرش در جبهه پنداری سخت محتشم و بران برده
 بودند شان و دیگر روز پدش سلطان بردند شان و امیر ایشان را
 بنواخت و خواجه درخواست تاهور و را بجامه خانه بردند بفرمان
 سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش امدند از آنجا نزدیک خواجه
 و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند
 و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم
 پسرش که بر جایست باقی باد رحمه الله علیهم اجمعین و هر کس
 که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست
 نه بدان چشم که انسانیست تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده
 اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بر روزگار معتمد بوده
 است و لشکری بدین ماند که بیاردم اما هول تر ازین رفته است
 واجب تر دیدم واروس که کذاب خاصه تاریخ بچنین چیزها خوش
 باشد که از سخن سخن می شنود تا خوانندگان را نشاط انزاید
 و خواندن زیادت گردد انشاء الله عز و جل .

لیکن ایشان را بخرس فرستاده امده است تا اختی بیدار تر شوند
خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانة معموره سیصد هزار دینار
خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا
نباید اگر زای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نداید
کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده
شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش
آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را بداد ایشان امضا فرمودیم
و کار ایشان بوی است اگر صواب چنان بیند که ایشان را نباید فرستاد
باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه
بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه
باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را
بر نشانند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین
بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی
درشت و نرم کرد و وی عذر ها خواست و نیکو سخن پیری بود
تواضعها نمود وی را در کنار گرفت و از وی عذر ها خواست و نیکوئی
کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من
اشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید
حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر
اسپان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بگوی علا با کرامت بسیار
مردم روی بدیشان بنهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من
که ابو الفاضل هم سایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده
حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز

[illegible]

را به بینم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هر دو را بگویی تا بر عقابین کشند گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن بگویم و توقی در زخم ایشان پس از آن فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله را آواز داد تا باز گشت و خالی کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند العفو عند القدرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که بالتقام مشغول شوند و ایزد عز ذکرة قدرت بخداوند نموده بود و رحمت هم نمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب چنان کند که برامتی هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده اید تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود ببايد دانست که بر دل او چه رنج آمد که این مرد را دوست می دارد بحکم آنکه در هوای او از پدرش چه خوارپها دیده است و مقرومی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند و ویرا نیازارد من بنده را آن خوش تراید که دل سلطان را نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند و زنند و ازوی و پسرش خط بستانند بنام خزانه معموره نگاه حدیث آن مال با سلطان انگنده اید تا خود چه فرماید که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوش تراید تا منت همه

بررگ را به بیلیم حصیری را گفتم شرمست باد مردی پیری هر چند
 بیک چیزی آب خود پیری و دوستان را بدل مشغول کنی جواب
 داد که نه وقت عتاب است قضا کار کرده است تدبیر تلافی باید
 کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را
 دیدم خاقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگرفت گفت
 قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی
 که دائم دل خواجه بزرگ خوش شده باشد و جر بزبان تو راست
 نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون آن راحت شد در باب تو
 جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه
 رسیدم یافتن وی را سخت در تالاب و خشم خدمت کردم سخت گرم
 پرمیخت و گفت شنوم که با امیر بوملی سبب باز گشتن چه بود گفتم
 بیکر گشت تیند میرزا این عهدت می که بر خداوند پوشیده نیست و آن
 عهدت را تحت آبیون تحت کج چتری شرمست می نکرد آمد ام
 ت شربی چند سخرم "تذلیت" چنین تو سخت که امروز تازه شده
 هست خدمت زند را از سخطت سخطت حصیری گفت سخت نبود
 شربی و سخت به شدت به شدت گفت که خدمت نفی که
 خشم من توفیق مکتوب و تحت آب شربی این گفتن است حرم را
 هر همیشه شربی خدمت مکتوب سبب سبب خدمت و خدمت بزرگ
 میسر است تا میرزا به شدت به شدت به شدت به شدت به شدت
 نیکم تا ایندی شربی و شربی و شربی و شربی و شربی و شربی
 شربی و شربی و شربی و شربی و شربی و شربی و شربی و شربی
 شربی و شربی و شربی و شربی و شربی و شربی و شربی و شربی

نخواست که اب و جاه او بیکبار تباہ شود و سرا بتعجیل کس آمد
 و بخواند چون بسلطان رسیدم بر ملا گفت با ما نخواستی بتماشا آمدن
 گفتم سعادت بنده ان است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن
 خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بری و ان نواحی و گفت نباید
 آمد و دبیر نویسی باید فرستاد بخندید و شکرستانی بود در همه حالها
 گفت یاد دارم و مزاج میکردم گفت نکته چند دیگر است که در ان
 نامه‌ای باید نبشت بمشافه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و
 فرمود تا پیل بداشند و پیلان از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام
 خاص که بر سلطان بود در مهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش مهد
 بایستادم نخست رقعۀ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رفت
 تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیاست این واجب
 کرد از ان خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباہ نشود اما
 حصیری را بنزدیک من ان حق هست که از ندیمان پدرم کس را
 نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من
 خواجه را دست ان نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد بانتقام
 خویش و اندازه بدست تو دادم اینچه گفتم با تو پوشیده دار و این
 حدیث را اندر یاب خواهی بفرمان ما و خواهی بدست خویش
 چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که
 ایشان را می ترساند و توقف می کند چنانکه تو در زسی و این
 آتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست که آنچه واجب است درین
 باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال ان بود که دیدی و حاجب
 را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا آوردن چنانکه من خواجه

[illegible]

که ابو عبد الله پاریسی بر ملا بگفت که خواجه بزرگ می گویند
هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هریکی را هزار
عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم پانصد
هزار دینار بپاید داد و چوب باز خرید و اگر نه فرمان را به مسازعت
پیش رفت نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید پدر و پسر گفتند
فرمان برداریم بهر چه فرماید اما مسامحتی ارزانی دارد که داند که
ما را طاقت ده یکنانی آن نباشد ابو عبد الله باز گشت و می آمد و می
شد تا بر سه صد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بداند و فرمان بیرون
آمد که ایشان را بحرس باید برد و خلیفه شهر هر دو را بحرس برده
باز داشت و قوم باز گشت و استادم بنو نصر انجا بماند بشراب و من
بخانه خویش باز آمدم پس از یک ساعت سنگوی وکیل در نزدیک
من آمد و گفت خواجه بنو نصر من بنده را فرستاده است و پیغام
داده که در خدمت خداوند سلطان رو تو که ابو الفضلی و عرضه دار
که من بنده بحکم و فرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود
ابی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سه صد هزار دینار
خطی بستند و بحبس باز داشتند و خواجه بزرگ که ازین چه خداوند
فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شاد گام
و بنده را بشراب باز داشت و خام بودی مناعت نا کردن و سبب
نا آمدن بنده این بود و فرستاده شد ابو الفضل را تا بر بی ادبی
و نا خویشتن شناسی نهاده نیاید و من در ساعت رفتم و امیر را
در یافتن بر کران شهر اندر باغی فروز آمده و بنشاط و شراب مشغول
شده و ندیمان نشسته و مطران می زدند با خود گفتیم این پیغام بپاید

ببخازانه معموره رساند و این رتبه بخط بنده با بنده حجت امت
و السلام امیر چون رتبه بخواند نوشت و بعلامی خاصه داد که دیوبند
دار بود و گفت نگاه دار و پیل برانند و هر کس می گفت چه شاید
بود که از پرده بیرون آید بصحرا مثال داد امیر با سپاه سالار غازی
و از باریق سالار هندوستان و دیگر چشم باز گشتند که ایشان را فرمان نبود
شکار رفتن و با خاصان می رفت پس حاجب بزرگ بلکاتگین را
ببزرگ پیل خواند و بتقریب با وی فصلی چند سخن گفت و حاجب
باز گشت و امیر بنو نصر مشکان را بخواند نقیبی بتاخت روی
بدیوان بود گفت خداوند می خواند و وی بر نشست و بتاخت
با امیر رسید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر وی را
باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد
رفت و بنو منصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز
باید گشت و باز گشتیم من بر اثر امتداد رفتم تا خانه خواجه بزرگ
رضی الله عنه زحمتی دیدم و چندین مردم نظاره که آن را اندازه نبود
یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت بوبکر حبیری را و پسرش
را خلیفه با جبه و میز و بخانه خواجه آورده اند و بایستادنیده اند
و عقابین میزدند کسی نمی داند که حال چیست و چندین محشم
بستار است آمده اند و سوار هستند اند که روز آهسته امت و هلیج
سحر را از رندانه اند سحر خواجه بنو نصر مشکان که آمد و فرود رفت
و مرد که به تخلص زید می باشد چون بشنید که آن مهتر و مهتر
زنده را بجای می آورند بسیار عید فرود آمد و چون میدان شدم
تشنه و گرسنه و خسته بودم و گفتم فرود آمد و این مقدار شنیدم

بدان هبت نیامده است حاجت بلکاتکین رقعۀ پایش داشت که
خواجه شبگیر این رقعۀ فرستاده است و گفته است بنده را اگر
خداوند فرمَد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعۀ بیداد
سازند امیر رقعۀ بستم و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود که زندگانی
خداوند عالم دراز باد بنده منی گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند
و هر کس بادی در سر گرفته است و بنده برگ نداشته پیرانه
سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق که کند و جهانی
را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای
خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان
از خداوند باز یافته فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز ده روز
بر نیامده است که حصیری اب این کار پاک بریخت و وی در
مهد از باغ منی آمد دردی اشامیده و در بازار سعیدی معتمدی را
ازان بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بغرمود تا بزدند
زندنی سخت و قبادش پاره کردند و چون گفت چاکر احمد صد هزار
دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل
وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی
بیند که وی را عفو کرده اید تا برباطی بنشیند یا بقلعه که رای عالی
بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر
ان بسوزیان و بتن وی رسد که بلند نظر شده است و او را و پسرش
را مال بسیار می جهانند و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار

بگویند که منی عند این فردا بخواند و اگر یک قبا پاره شده است نه
 باز دهد و بپوشد مرد که بر ایننداد نیاوست در خود مرو گذاشتی
 چه چاکران پیشگانی را خود عادت این است که چنین کارها را ندهند
 و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر
 آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بارگفت بدو پانزده زیاده و سر
 در روی گرفته و قبای پاره کرده نمود و خواجه این را سخت خواهان
 بود و پناه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که
 وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دی خلعت
 وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یانت مراعه
 دانست کرد و امیر دیگر روز تماشای شکار خواست رفت بر جانب
 میخواران و سرای پرده و همه الت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها
 بیرون برده بودند خواجه دیگر روز تر نشست و رقعہ نهشت بخط
 خویش نمهر و نزدیک بلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر برسد
 که احمد چرا نیامد این رقعہ بدست وی باید داد و اگر نرسد هم
 بآید داد که مهم است و تاخیر نرندارد للکاتکین گفت فرماں بردارم
 و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار ندان که خواست نشست
 و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان بصیار سوار ایستاده
 و اواز آمد که ماده پیل مهد بیارید بیاروند و امیر در مهد بنشست
 و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون
 پیدا آمد خدمت کردند بدر طارم رسید و چون خواجه احمد را
 ندید گفت خواجه نیامده است بو نصر مشکل گفت روز ادینه بوده
 است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر

و لا مرد لقضاء الله عز وجل چنان افتاد که حصیري با پسرش بوالقاسم
 بباغ رفته بود بباغ خواجه علي ميکائيل که نزديک است و شراب بي اندازه
 خورده و شب انجا مقام کرده و انگاه صبح کرده و صبح نا پسندیده
 است و خردمندان کم کنند و تا ميان دو نماز خورده و انگاه برنشسته
 و خوران خوران بکوی عباد گذر کرده چون نزديک بازار عاشقان
 رسيدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را
 چاکري از خواص خواجه پيش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود رزحمتی
 بزرگ از گذشتن مردم حصیري را خیالی بسته چنانکه مستان را
 بند که این سوار چرا فرود نیامد و وي را خدمت نکرد مر او را دشنام
 زشت داد مرد گفت اي پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم
 خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه
 بزرگ است حصیري خواجه را دشنام داد و گفت بگیريد اين
 سگ را تا کرا زهره ان باشد که اين را فریاد رسد و خواجه را قوی تر
 بر زبان اوزد و غلامان حصیري درين مرد پریدند و وی را قغائی چند
 سخت قوی بزدند و قباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان
 زد که هشیار بود و سوي عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمندی
 و خرد تمامش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است
 و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه اختیار کرده
 و عبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین
 مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

و به القاسم کثیر خود وزارت رانده بود و بواسطه غلام روی خریدنده و
 بیمار پس ازین که برهر یکی ازینها چه رفت روزی شنبه یازدهم
 صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ
 را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامهای
 فا بریده و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب علی قریب را داده
 بودند بدر کرکن چون نار یکسست امیر فرمود تا حاجب بلکاکین را
 بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها
 بر در سرائی گذاشته بودند و منجوق و غلامان و بدرهای سیم و تخته‌های
 جامه در میدان باغ گذاشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سیاه
 و کلاه دوشاخ و کمزور و حضرت رفت و درهم خلعت بجا آورد امیر او را
 بنواخت و باز گشت و بدیوان خواجه آمد و خواجه ری را بسیار
 نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مراورا سخت نیکو
 حق گزارند و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محشم و مردی
 بود که از روی راد تر و مراخ گذوری تر و جوان مرد تر کم دیده اند
 اما تیرت قوی روی مستولی بود و سبکی که آن را ناپسند داشتند
 و مرد بی عیب نباشد الیکمال لله عمر و جل و فقیه و بکر حصیری را
 درین روزها نادره اتان و خطائی مرده است وی رفت در مستی که بدان
 مدب خواجه بروی دست یاست و انتقامی کشید و نمراد رسید
 و هر چند امیر بادشاهانه دریاست در عاجل الحال آب این مرد
 ریخته شد و بیمار ناچار این حال را تا بران واقف شده آید

زیر دست خود بنشانند و بسیار نیکوئی گفت و باز گشت سوئی خانه
و همه بزرگان اولیا و حشم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزارند
و بی اندازه مال بردند و بی نیز مثال دان تا آنچه آوردند جمله نسخه
کردند و بخزانه فرستاد و دیگر روز بوسهل ^(۲) حمدونی را که از وزارت
معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل و اشراف
مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده
بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه پیش امیر آمد
و خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوست
داری و اثرها نموده در هوای دولت تا این شغل را بتماسی بجا
باید آورد گفت فرمان بردارم و باز گشت و بدیوان رفت خواجه اورا
بردست چپ خود بنشانند سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی
گفت و وی را نیز حق گزارند و آنچه آوردند بخزانه فرستاد و کار
دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس
مانند ان یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت
و خواجه اغازید هم از اول بانتهام مشغول شدن و ترکیدن و از سر
بیرون داد حدیث خواجگان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل
عازمی و ابوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جمله ندیمان
بودند و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندرین
تاریخ حصیری خود جبّاری بود بروزگار امیر محمود از بهر این
بادشاه را اندر مجلس شراب عریده کرده بود و دوبار لت خورده

پنجم مرکب خاص و ده اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس با ان کرامت بنزدیک خواجه برسد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد و امیر مظلّم کرد و روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام چون نار بگشمت خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی راند و وقت چاشتگاه بنصر مشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده بامیر که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است و بویهل روزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است اگر رای بجایی بیند او را بخواند و خلعت مراید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه تر کرها است بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کل لشکر بر نظام رود بنصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد موی بوسهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت بویهل زمین بوسه داد و برنت او را در حاجب یکی برای درونی و یکی بیرونی بجامه خانه بردند و خلعت سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفصد گانی که در شب این همه راست کرده بودند بپامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت دعا کار کرد و در کل لشکر که مهم تر کرها است اندیشه باید داشت بویهل گفت فرمان بردارم زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه آمد و خواجه او را

برحمتک یا ارحم الراحمین - ای طلق علی الفقراء والمساکین شکرا لله
 رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف
 و من اللحم خمسة الف و من الکرابس عشرة الف ذراع و ان را
 بدویت دار انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلماں را
 و ارباب حوائج را بخوانند چند تن پیش آوردند و سخنان ایشان بشنید و
 داد بداد و بخشودگی باز گردانید و گفت مجملہ دیوان و در سرا کشادہ
 است و هیچ حجاب نیست ہر کس را کہ شغلی است می باید آمد
 و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران آمدہ
 بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بران دست و روی بدیشان
 کرد و گفت فردا چنان آیند کہ ہرچہ از شما بپوشیم جواب توانید
 دادن و حوالت نکنید تا اکنون کارها سخت نا پسندیدہ رفتہ است
 و ہر کسی کہ بکار خود مشغول بودہ و شغلہای سلطان ضائع و احمد
 حسن شما را نیک شناسد کہ بران جملہ کہ تا اکنون بودہ است فراموشاند
 باید تا پوست دیگر پوشیدہ ہر کسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد
 و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجہ برخاست و بخانہ رفت
 و ان روز تا شب نیز نثار می آوردند نماز دیگر تسخّتا خواست و مقابلہ
 کرد و انچہ خازنان سلطان و مشرفان درگاہ نبشتہ بودند ان را صنف
 صنف پیش امیر آوردند بی اندازہ مال از زرینہ و سیمینہ و جامہای
 نا بریدہ و غلامان ترکی گرانمایہ و اسپان و اشتران بیش بها و ہرچیزی
 کہ از زینت و تجمل پادشاہی بود ہرچہ بزرگ تر امیر را ازان سخت
 خوش آمد و گفت خواجہ مردیست تہی دست چرا این باز نگرفت
 و فرمود تا دہ ہزار دینار و پانصد ہزار درم و دہ غلام ترک قیمتی و

گفتند فرمان برداریم و بنصر بختی دبیر که امروز بر جای است مردی
مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهند رستان خواجه را خدشها کرده بود
گرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ آمد
وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود و او را بمشتختی رشت و بزرگ
مالی یافت و بومحمد و ابراهیم گذشته شده اند ایند شان را بیا سرزاد
و بنصر برجایست و بغزنین بمانده بخدست ان خاندان و بروزگار
وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت می بود
و بو عبد الله پارسى را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می کرد
و این بو عبد الله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری
با حشمت داشت و بهیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در
عزل وی از غزنین بمعجیل برفت چنانکه بیاردم و مالی بزرگ
از وی بستند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید
و پس بدیوان آمد مصلی نماز افکنده بودند نزدیک خدروى از دیبا
و پیروزة و دو رکعت نماز بگرد و پس بیرون از مدر بنشست درات
خواست بنهادند و دستم کفند و درج سبک چنانکه وزیران را برند
و دهند و برداشت و اینجا نبشت *

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة على و آله المصطفی محمد و آله
اجمعين و حسبى الله و نعم الوكيل اللهم اعني لما تحب و ترضى

یک سال می پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قبا است
و گفتندی سبحان الله که این قبا از حال نمی گردد و این است
بنگر و بجه مردی و مردیها و جدیهای او را اندازه نبود و بیارم پس
ازین بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست سی قبا
دیگر راست کرده بجامه خانه دادندی این روز چون بخدمت آمد
و بار بگهست سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن
خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طبلی
بود که زیر کلیم می زدند و آواز پس ازان برآمد و منکر برآمد نه آنکه
من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رفت دران مجلس
اما چون آثار ظاهر می شد از آنچه بگروهی شغلها فرمودند و خلعتها
دادند و گروهی را بر کنند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و خرد
مندان دانستند که آن همه نتیجه آن یک خلوت است و چون دهل
درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او بخوامدند و خواجه
باز گشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند
و نثارها می کردند و بو محمد قایمی دبیر را که از دبیران خاص او
بود و در روزگار مکنش دبیری خواجه ابو القاسم کثیر می کرد
فرمان امیر محمود و پس ازان بدیوان حس^(۲)نک و ابراهیم بیهقی دبیر
که بدیوان ما می بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران
را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شما است فردا بدیوان
باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بباورد

با وی بودند و بسیار سرتبه داران و غلامی را از آن خواجه نیز بحاجبی
نامزد کردند با قبای رنگین که حاجب خواجگان را در سپاه رهم نباشد
پیش وی برفتن چون بمیان بر ای رسید حاجبان دیگر پذیره آمدند
تا او را پیش امیر بردند و بنشانند امیر گفت خواجه را مبارک
باشد خواجه بر پای خامت و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت
و عقیسی گوهردست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمت آن
بود امیر مسعود انگشتری فیروزه بران نگین نام امیر نبشته بدست
خواجه داد و گفت انگشتری ملک ما است بقو دادیم تا مقرر
گردد که پس از فرمان ما مدتهایی خواجه است و خواجه بدست
رسید و دست امیر و زمین بود داد و باز گشت بعضی خانه و
برای کوی بیست که کسی چندان دانداشت چند تنه بر دروازه سلطان
چیز نداشتند کسی نه اندک و اثر شریف انوشیروانی فرستاد و نشانه رفت
و مشغول و بخیرن امانت گرفتند چند تنه تسمیه و نشانه و جامه میدادند
که مردمان این چنین میفرمودند از حقیقه پوشاک بعضی تقصیر را ردل و
در بعضی زینت و تحفه قیام فرستاده میفرستادند چنانچه پیش سلطان
فرستاد پادشاه رسیده تنهایی از پشت خطرات فرستاد و چندی چیزها
از وی میخواستند که مانند شیر و حصی و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر و شیر
شدند چنانچه بهر خبر بهر خدمت در فرستادند و نه بدست
در روزی از منور خدمت خود نزد حضرت امیر فرستادند قدیمی
صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه
کرد و صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه کرد و صدقه

و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی در آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بپاید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم و بپاید دانست که خواجه خلیفه ما است در هرچه بمصلحت بازگرد و مثال و اشارات وی روان است در همه کارها و بر آنچه بیند کس را اعراض نیست خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکه آنکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه بر وی پیشتر آمد و بازاری خواجه بگرفت و خواجه بر خاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی نهاده بود جاسوس فلک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا و حشم بارگشته چه نشسته و چه بر پای و خواجه خلعت پوشید و من بنظره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ و کمرب از هزار مثقال پیروزها در نشاند و حاجب بلکه آنکین بدرجامه خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد بر پای خاست و تهنیت کرد و دیناری دو ستارچه ها و دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشاند بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان را بگویی تا پیش روند بلکه آنکین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت ان مایندگان را نگاه باید داشت بر وقت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر

بیاورده ام در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و
 اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که
 کار وزارت قرار گرفت و هزارها در دها افتاد که نه خرد مردی بر
 کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند
 و بوسهل زوزنی با وی گرفت که ازان هول تر نباشد و مردمان
 می نمود که این وزارت بدر می دادند فخواست و خواجه را وی
 آورده است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که
 او می گوید و سلطان محمود رضی الله عنه دنا تر و بزرگ تر و در
 یافته تر ازان بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت کسی دیگر دادی
 که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است و دلیل
 روشن بر سر که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات
 امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عند الصمد را یاد می کرد
 و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست و
 چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بنامی شرح دهم و این نه
 ازان می گویم که من از بوسهل جفاها دیدم که بوسهل و این همه
 قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است اما سخنی
 راست باز می نمایم و چنان دادم که خردمندان و انان که روزگار دیده
 اند و امروز این را بر خوانند بر من بد آنچه نبشتم عیبی نکنند که
 من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهد ان بیرون
 توانم آمد و الله عز ذکرة يعصني وجميع المسلمين من الخطا و
 اللزل بمنه وفضله و سعة رحمته و دیگر روز هو يوم الاحد التاسع من
 سفر هذه السنة خواجه بدرگاه آمده پیش رفت و اعیان و بزرگان و

و سوگند نامه باشد با شرائط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش را بر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت بمس نسخه آنچه منا را ببايد نبشت در جواب مواضعه بايد کرد و نسخه سوگند نامه تا فردا اين شغل تمام کرده آيد پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنين کنم و باز گشتم و اين نسخهها کرده آمد و نماز ديگر خالي کرد امير و بر همه واقف گشت و خوشش آمد و ديگر روز خواجه بيايد و چون بار بگست بطارم آمد و خالي کرد و بنشست و بونصر و بوسهل مواضعه او پيش بردند و امير دوات و کائذ خواست و يکديک باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش و توقيع کرد و در زير آن سوگند بخورد و آن را نزديک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند بر پاي خاست و زمين بوسه داد و پيش تخت رفت و دست امير را ببوسيد و باز گشت و بنشست و بونصر و بوسهل آن سوگند نامه پيش داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خوش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت و امير بران سوگند نامه خواجه را نيكوئي گفت و جوابهاي^(۳) خوب کرد و خواجه بر زمين بوسه داد پس گفت باز بايد گشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسيار داريم تا همه گزارده آيد خواجه گفت فرمان بردارم و زمين بوسه داد و باز گشت سوي خانه و مواضعه با وي بردند و سوگند نامه بدوات خانه بنهادند و نسخه سوگند نامه و ان مواضعه

[illegible]

آیند و دشمن شوند و همان بازبها که در روزگار امیر ماضی می کردند
 کردن گیرند و من نیز در بلای بزرگ افتم و امروز که من دشمن ندارم
 فارغ دل می زیم و اگر شرائط در نخواهم بجا نیارم و خیانت کرده
 باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک
 خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احدی ناچاره این شغل مرا بیداد کرد
 بمن شرائط این شغل را در خواهم بتمامی اگر اجابت باشد و تمکین
 یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم ما هر دو
 تن برفتیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو در میانی من
 بچه کار می آیم گفت ترا خواجه درخواست است باشد که بر من
 اعتماد نیست و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه
 چون پیش رفتم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید
 چون وی سخن آغاز کرد و امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست
 بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت
 من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و چذک
 طبق (؟) و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد و بر رای و دیدار
 وی هیچ اعتراض نخواهد بود باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل
 از جای بشده بود و من همه با وی می انگندم اما چه کردند می که
 امیر از من باز نمی شد و نه خواجه او جواب داد. گفت فرمان
 بردارم تا نگرم مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوا عرضه
 کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوثیق
 موکد گردد و این کار چنان راست نشود که بر روزگار امیر ماضی
 و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم تمت

[illegible]

یک سال که آنجا رفتیم دهلیز درگاه و درگاهها همه دیگر بود که این
 پادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را بکس
 نمردی و اینک سرای نو که بغزین می بینید مرا گواه بسنده
 است و بنشایور شادیخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش
 سرای بدان نیکوئی و چندان سرایها و میدانها تا چنان است که
 هست و به بست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتیا
 فرمود چنانکه امروز بعضی برجای است و این ملک در هر کاری
 آیتی بود ایند عز ذکره بروی رحمت کند و از هرات نامه توقیع رفته
 بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمد
 و چپکی^(۲) خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود و او از یارق^(۳) حاجب
 سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو بنشسته است
 صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه
 باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون
 کارها یک رویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر
 تخت ملک نشست و از یارق این چریک بخوز و انسون این مرد
 بزرگ بروی کار کرد و با وی بیامد و خواجه را چندان خدمت
 کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم تر دزان روزگار از
 اهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه
 احمد حسن را که بقلعه^(۴) ندیده موقوف بود سارغ شراب دار بفرمان وی
 برکشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جایی دیگر
آراسته بودند اینجا شمیم تکلفی دیدیم فوق الحد و الوصف دست
بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که
خزینه دارش بیداد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند
و کیسه پنج هزار درم و پوس برداشتند و بر اثر آن بسیار سیم و جامه
دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس دران میان مرا گفت پوشیده
که منکر نیستیم بزرگی و تقدیم خواجه عمید بنو نصر را و حشمت بزرگ
که یافته است از روزگار دراز اما مردمان می در رسند و بخداوند
بادشاه نام و جاه می یابند و هرچند ما دو تن امروز مقدمیم درین
دیوان من او را شناسم و کهنتری ام خداوند سلطان شغلی دیگر
خواهد فرمود بزرگ ترازین که دارم تا انگاه که فرماید چشم دارم
چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد
و امروز که این منشور مشرفان فرمود دران باب سخن با من ازان
گفت که او را و دیگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دواوین
و اعمال و اموال به از وی راه برم اما من حرمت وی نگاه داشتم
و با وی بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتی بنشستن و چون نگفت
آزارم آمد و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب
بینی باز نمایی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش
کردم و افداح بزرگ تر دران گشت و روز پدایان آمد و همگان بهراگندیم
سحرگاهی استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسید و همه بتماسی
بشرح باز کردم بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمایم حال
و معاملات دانستن و نا دانستن و من باز گشتم و وی برنشست

از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که ابو الفضل
از استادم شنیدم و همگان رفتند رحمه الله علیهم اجمعین و شغلها
و عملها که دبیران داشتند برایشان بداشتند و تردیدی نیستان که
در روزگار با سم حسد بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند
و دبیری قهستان بیو الحسن عراقی و دران روزگار حساب برگرفته آمد
مشاهره همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر
ازین و دبیرانی که بنوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس ازان عملها
و مشاهرها یامند و طاهر دبیر چون مترددی بود از نا روانی کارش
خجالت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی
از باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ
داشت و غدا مان نیکو رویان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز
چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار
کنند مشرفی را و امیر طاهر را گفت بونصر را بیايد گفت تا منشورهای
ایشان نبسته شود و ظاهر بیايد و بونصر را گفت نیک آمد تا نشست
کرده آمد طاهر چون مترددی باز گشت و وکیل خود خویش را نزد یک
من فرزندان و گفت با تو حدیثی فریضه درم و پیغام امت میی بونصر
و این که چون از دیوان باز گردی بخبر میی من کنی من با استادم بدگتم
گفت بپایه رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و
خانه بزرگی میسرای داشت در شرف منار پنج عراقی دبیرم چون
بیست بزمند و تجمعی عظیم از سرشناسان و همش تمام بود و
حرفی داشت و سر و دوشینیه در صوفیخانه و خبردنی
خبر میسرای داشت و میسرای داشت و میسرای داشت و میسرای داشت

جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشایند بنو نصر گفت بزرگا
غذا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی
چه می کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار
نداید امیر بخندید و گفت ازین حدیث برایشان پدید نباید کرد
که غمناک شوند و از رحیم و کریم تر کس ندیده بودیم . گفت که ما
آنچه باید بفرمائیم عبد^(۲) الله چه شغل داشت گفت صاحب بریدی
سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گرد بونصر
بازگشت و دیگر روز چون امیر بار داد همگل ایستاده بودیم امیر
اواز داد عبد^(۲) الله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت
می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی بزرگوار پذیرم
گفت صاحب بریدی سرخس گفت همین شغل بتو ارزانی داشتم
اما باید که بدیوان بنشینی که اینجا قوم انبوه است و جد و پدر ترا
آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش
باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبید الله زمین بوسه داد
و بصف باز رفت پس ابو الفتح خاتمی^(۳) را اواز داد پیش آمد امیر
گفت مشرفی می باید باغ و تخارستان را وانی و کافی و ترا اختیار
کرده ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید وین
زمین بوسه داد و بصف باز شد بونصر را بگفت دو منشور با
نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم گفت نیک آمد و بازگشت و بدیوان
باز آمد استادام و دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و هر

بخواجه بنو نصر بن شمس در نیم ترک چنانکه در میان هر دو مهتر
 افتاد در پیش طایر و کارانند گرفت هر کس که در دیوان رسالت
 آمدی از محشم و نامحشم چون بنو نصر را دیدی ناچار سخن با می
 گفتی و اگر نامه بایستی از خواستندی و ندیمان که از امیر پیغمبی
 داندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بنو نصر
 گفتندی تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد و ازان جانب
 نظاره می کردند مگر گاه گاه ازان کسان که بعراق طاهر را دیده بودند
 کسی در آمدی و از طاهر نامه مظالمی با عیالینی یا جوازی خواستی
 او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین
 جمله ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بنو نصر را بخواند و شنوده بود
 که در دیوان چگونه می شنید گفت نام دبیران بیاید نبشت آنکه
 با تو بوده اند آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه فرمودنی است فرموده
 آید استادم بدیوان آمد و نامه های هر دو فوج نبشته آمد نسخه پیش
 امیر برد گفت عبد الله بنسه بو العباس اسفراینی و ابو الفتح خاتمی^(۳)
 نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود بنو نصر گفت زندگانی
 خداوند دراز باد عبد الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت
 جدش را و او بر نائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری
 دیگر آید ابو الفتح خاتمی را خداوند ضلالت داد بدیوان آوردن بر روزگار
 امیر محمود چه چیز زنده خداوند است و گفت همچنین است
 که جمعی گوی اما این دو تن در روزگار گذشته مشغول بوده اند از

و زدن مرصع بجواهر و زنی را پیش خواند و بدست عالی خویش
 بر میان او بست او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس
 مانند آن یاد نداشت و استادم بونصر رحمة الله علیه بهرات چون
 دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیر رضی الله
 عنه او را بچند دفعه دل گرم می کرد تا قوی دل تر شد و درین روزگار
 ببلخ نواختی قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت
 آمدندی سخن با استادم گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود
 و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در و گات در
 این بلاشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم بر آنجا
 که بر روزگار گذشته نشستنی بر چپ طارم که روشن تر بوده است
 بنشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان
 رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله
 که همیشه این دوات باد و بوسهل همدانی آن مهترزاده زیبا که
 پدرش خدمت کرده و وزرای بزرگ را و امروز عزیزا و مکرما بر
 جایست و برادرش ابوالقاسم نیشاپوری سخت استاد و ادیبک بو
 محمد غازی مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعرو لیکن
 در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر بنشستند و دواتی سیمین
 سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بر یک دورش دیبایی سیاه و
 عرافی دبیر ابوالحسن هر چند نام کفایت بروی بود خود بدیوان
 کم نشستنی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر رانیدی
 و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان
 و دبیران برین جمله بنشستند و ی در طارم آمد و بر دست راست

[illegible]

سبب این است و پس ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را وی
عهد کرد و علمهای سیداه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بردرم و
دینار و طراز جامها نداشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گشت ترا
وزیری و دبیری باید که از کارهای تواندیشه دارد گفت یا امیرالمؤمنین
فضل سهل بسنده باشد که او شغل کند خدائی مرا. تیمار دارد و
علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد
مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این
شغل کفایت کنند فضل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید
را ذو القلمین آنچه غرض بود بیارودم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا
ماندم که دراز است و در تواریخ پیدا است و حاجب غازی محمودی بر
دل محمودیان کوهی شد هرچه ناخوش تر و هر روز کارش بر بالا بود و
تجملی نیکو تر و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد
و اندازه بگذشت از نان دادن و زبرهمگان نشانیدن و بمجلس شراب
خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هر چند غازی
شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی کبرتر و بسیار دان تر
خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و قریب هزار
مزار ساخت و فرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باخر رسید
چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مر او را
بنزین آوردند و قصه که او را افتاد بیارم بجای خویش که اکنون
وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکرپای
مردمها او می کرد تا جمعه روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در
کوشک باز گشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان

طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بدو بیان آن
 کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانه خویش نامزد
 با معتمد مامون بکرد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا
 و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که
 دانست که آن کار پیش نرون اما هم تن در داد از آنکه از حکم مامون
 چاره نداشت و پوشیده و متذکر بندگان آمد وی را بجای نیکو فرود
 آوردند پس یک هفته که بیدار بود در شب طاهر نزدیک
 او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن
 ماطفه بخط مامون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که
 بفرمان امیرالمومنین خداوند ترا بیعت خواهم کرد و چون من
 این بیعت بکرم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت
 کرده باشند رضا وجهه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت گذ
 چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این
 چیست گفت راست مشغول است به بیعت خداوند مامون و
 دست چپ توخ است زان پیش داشتم رضا از آنچه او بکرد او را
 بیعت کرد و بیعت کردند و تا بفرود رضا را تکمیل کرد با کرامت
 بدین تو را تا بفرود تو رفت و چون بیعت مامون خلیفه در شب بیدار
 وی آمد و قصص سوره را وی سوخت و بکشید و کرم بفرمود و رضا
 تو شکر بفرمود شکر کرد و آن سکه دست چپ و بیعت بزرگ گفت
 مامون را سخت خوش آمد و به شکر آمد آنچه شکر کرده بود
 تحت می نمود آن تحت دست راستی بود که بیعت بزرگ تو رسیده
 آن چپ تو راست را که کرم و شکر تو را به بیعت خوانند

پوشنگ بدو داد که حسین به پوشنگ بود و از حدیث بشنافت در
 ذوالرباعین که فضل سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را گفتند
 و ذوالقاعین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم
 تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و
 خلافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمرو ماند و آن قصه دراز
 است فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و
 بعلویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان
 خورده که اگر اینزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی
 ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن
 خویش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت
 سخت صواب آمد کدام کس را ای عهد کنیم گفت علی بن
 موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می
 باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بپایند
 نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و عالی
 را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو
 فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت
 امیر المؤمنین را بخط خویش ملطعه باید نبشت در ساعت دویت
 و فلم و کاغذ خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل
 بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار
 راست کرد و معتمدی را با این مرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

چون ارسلان جاذب را بدر داد که آن کار را ازو شایسته تر کس ندید
چنانکه این حدیث در تاریخ یمنی یاد کرده ام و درین باب مرا حکایتی
نادر یاد آمد اینجا نوشتم تا بران واقف شده اید و تاریخ بپذیرد
حکایات آراسته گردد - حکایت فضل سهل ذوالرئاسین با حسین بن
المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مأمور خلیفه بمرو عذاب
کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت پسر طاهر
دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خویشان را نمی شناسد حسین گفت
ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار و دانم که
نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسر طاهر از من بنده
و فرمان بردار تر است و جوانی دارم در باب وی سخت کوتاه اما
درشت و دگر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ای دل
تو رئیس همین مؤمنین او را ز قزو دست تراویا و حشم خویش
بندست قوت و سینه او را بشکست و دلی ضعیف که چندی را
بندست از آنجا چنین قوت و دلی را بدست آورد که بدین دل بردارش
تر چنین خدمت کند رنج و سخت و جان من بدهد آیت و قوت و
شکری که از این چیز بگردد حسین بنده رسید که پیشین نصیحت می
کردی که تر بنده شد و نصیحت من بگردد که تر بنده شد این
نصیحت بزرگوار است که تر بنده شد که تر بنده شد که تر بنده شد
نصیحت و خرمی تر است مقرر در این نصیحت چنانکه آن در
حقیقت است و تر بنده شد که تر بنده شد که تر بنده شد
نصیحت بزرگوار است که تر بنده شد که تر بنده شد که تر بنده شد
نصیحت و خرمی تر است مقرر در این نصیحت چنانکه آن در

دیوان رسالت نشستنی تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه و خویشاوندان
 و سالاران محترم درون این سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار
 آنجا بنشیندندی و حاجب غازی که بطارم آمدنی برایشان بگذشتی
 و ناچار همگان برپای خاستندی و او را خدمت کردندنی تا بگذشتی
 و این قوم را سخت ناخوش می آمد ری را دران درجه دیدن که خرد
 دیده بودند او را می رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و نامرأب بود که
 جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و فرسند
 کسی را که گوید که چرا چنین است که ماسون گفته است درین
 باب نحن الدنيا من رفعا ارتفع و من وضعناه اتضع (؟) و در اخبار
 رؤساء خواندم که شناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک
 خرم دین بپرداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید متعصم امیر المؤمنین
 رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون شناس
 بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا نگاه
 که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر
 شناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را
 دید که می رفت و پایاهش درهم می او بخت بگریست و حسن
 بدید و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا
 می گریستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت
 ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ
 نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست و ژکیدن و گفتار
 آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او می خندیدی و ازان بابک
 نداشتی که آن باد امیر محمود بود در سر او نهاده که شغل مردی

[illegible]

بجه جمله باید نبشت گفتم همانا صواب باشد نبشتن که امیر
 سلطان و نامها پیوسته کرد و بماند دست از و تقریبا کرد و خدمتگاهی
 ی را کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما او را
 اجابت کردیم که ما او را نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی
 پیوند و ما او را باز زنیم و اجابت نکردیم اما مقرر است که ما بنده
 و فرزندان و فرمان بردار سلطان محمودیم و هرچه کنیم در چنین ابواب
 تا بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نباید که چون برین جمله
 باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون
 خجل کنم من او را برنا کردن ناچار این عهد می باید کرد و عهد نامه
 نبشتم پس بدین تشبیه و قاعده نسخه العهد همی گوید مسعود بن
 محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدائی که نهان و آشکارای
 خلق داند که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار
 و فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود
 نامردین الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که او را بسته است
 و بسوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی
 از آن تغیر نکند من دوست او باشم بدل و با نیت و اعتقاد و با دوستان
 اردوستی کنم و بادشمنان او مخالفت و دشمنی و معونت و مظاهرت
 خویش را پیش وی دارم و شرائط یگانگی بجا ارم و نوبت نیکو
 دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی و نفرتی بیند
 جهد کنم تا آن را دریابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما
 بری مانند او را هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولایت
 و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او مطاوعه

پوشیده بدست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است و پدر خداوند
از ضعف بالائی امروز چنین است که پوشیده بدست و بآخر عمر
رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده و ترسان اند و
خواهند که بابتقاصی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون
سلطان گذشته شد امیر محمد جایی او نتواند داشت و از وی تثبیتی
نیاید و از خداوند اندیشند که سالیه و حشمت وی در دل ایشان
مقرر باشد و بمراد وی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که
چون این عهد بنزدیک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقریبی
کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و زن دلائی خیزد تا وی بمراد
خویش نرسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که
چون بمکشفست و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرگ و افعال
دست زده اند تا برفته است و بیز اگر منوچهر این فاجوان مردی
نکند امیر محمود هشیار و بیدار و کربز بسیار دان است و برخداوند
نیر جاسوسان و مشرفان دارد و بر همه راهها طلاع گماشته است و اگر
این کس را بجویند و این عهد دانه بمانند و بنزدیک وی برند از
عهد این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است
که تو می گوئی و منوچهر برخواستن این عهد مقرر استاده است
که می دانند که روز پدرم پدایان آمده است جادب خویشتن را می خواهد
که با ما استوار کند که مردی ژیرک و پیرو دور بین است و شرم
می آید که او را در کف با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود
گفتم صواب باشد که مگر چیزی نباشد آید که برخداوند حجت
نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی اندک گفت

معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبد الغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بهمی مرا خوانده می آید ساخته برقم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته ودویت و کلند در پیش و گوهر آئین خزینه دار و او از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و اشارت کرد نشستنی را بنشستم بگوهر آئین گفت دویت و کلند عبد الغفار را ده دویست و کلند پیش من بنهاک و خود از خرگاه بیرون رفت امیر نسخه عهده و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء این عاجز آمدندی چنانکه ابوالفضل درین تاریخ پیار نسخهها و رقعهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد من نسخه تامل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عز و جل آن سوگند که در عهده نامه نویسند که تا امیر جلیل فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را بپایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکو تر نتواند بود و چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پراز آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر آن تحیر در من بدید و گفتم چیست که فرو ماندی و سخن نمی گوئی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد بران جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت اما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و بموقع نیفتد و بد متوزی توانم گفت گفت بگویی گفتم بر رای خداوند

شده است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش مرآمده و من زندگانی می خواهم تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد که هیچ کس را از آن چاره نیست در بیعت من باشید و منرا که عبد الغفار فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس و الی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبه بود سخت پوشیده چه آن وقت که بهرات می بود و چه بدین روزگار مردی که او را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه نامه و پیغام اوردی و می بردی و نامها بخط من رفتی که عبد الغفار و هر آنگاه که آن محدث بسوی گرگان فرستادی بهانه اوردی که اینجا تخم سپر غمها و ترفیع و طبایع و دیگر چیزها منی آورد و در آن وقت که امیران مسعود و محمد رضی الله علیهما بگرگان بودند و قصدی داشتند این محدث ^(۲) بساز ابا رقت نزدیک منوچهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی از آن خویش مردی جلک و سخن گوی بر شبه اعرابیان با زبی و جامه ایشان و امیر مسعود را بصیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و نامها و ظرائف گرگان و دهستان جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او این محدث و یارش آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود تمندی و موافقتی خواست چندانکه رسم است که میل

که پدر ما قصدی داشت اما اینزد عزذکره نخواست و چون بری رسیدند امیر محمود بدو اب فرو آمد در راه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بعلي اباد لشکر گاه ساخت بر راه قزوین و میان هردو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند و قیلوله را امیر مسعود را سردابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم گاه این غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز وزیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا آوردند امیر ایشان را بنواخت و اطف کرد و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بالای بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک دلیم وی را فرو گیریم که چون ما در کار شویم بدرونیان با ما یار شوند و تو از غضاقت برهی و از رنج دل بیاسائی امیر گفت البته همدستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بگردار چه رسد که امیر محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و او خود پیر

کن که مافشاط شراب داریم و منی خواهیم که ترا پیش خویش شراب
 دهیم تا این نواخت بیایی امیر مسعود بخیمه نوبت نشست و شاد
 بدین فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که
 خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو تصدی می دارد امیر
 مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک معتمدان
 و غلامان خویش که هشیار باشید و اسپان زین کنید و ملاح با
 خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند
 و آن غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش در همه
 لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسیدند فروماند و
 دانست که آن کار پیش نرود باشد که شری بپای شود که آن را
 دشوارتر در توان یافت نزدیک نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک
 پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را فوقی بود که شراب خوردیمی
 و ترا شراب دادیمی اما بیکاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم
 راست نیامد. بسعادت باز گرد که این حدیث یاری افتاد چون
 سلامت آنجا رسیدیم این نواخت بیایی امیر مسعود زمین بوسه داد
 و باز گشت شادکم و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی
 آورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر
 بیدی تصدی باشد شری بپای کنیم که بسیار غلام بما پیوسته اند
 و چشم بر ما دارند امیر جوانی نیکو داد و بسیار نواخت شان و امید
 های فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمود
 چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و پس شراب دادن این فرزندان
 باز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدان خویش

واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهایی پسندیده نمایند تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بنده را نیکوترنامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ تران است که بر وزن نام خداوند است که همیشه باد و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادت ها کند اگر خدای عز و جل خواهد که مرا بدان نام خوانند بدولت خداوند بدان رسم این جواب بمشهد من داده من که عبد الغفارم شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شده و نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو می گوید و مرد بهتر نام گیرد و در آن وقت که از گریان سویی ری می رفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما و چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قایم اعلان و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بیچشمه که سر غوغایی غلامان سرای بود و چند تن از سرهنگان و سروثاقان در میان تقرب کردند و بندگی نمودند و پیغامها فرستادند و فراشی پیر بود که پیغامهایی ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیزهای ازین بگوش امیر محمود رسیده بود چه امیر محمود در میان کسان داشتی که جشت و جوی کارهایی برادر کردی و همیشه صورت او زشت می گردانیدی نزدیک پدر یک روز بمنزلی که ان را چاشت خواران گویند خواسته بود که پدر پسر را فرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی نبود و باز گشت بوالحسن کرخی بر اثر بیامد و گفت سلطان می گوید باز مگرد و بخیمه نویستی درنگ

یک سال بعزین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادان
 گذاشتنی امیر حاجب سرای^۱ را گفت این فراشان بدست تن اند
 ایشان را بدست چوب باید زد و حاجب پنداشت که هریکی
 را بدستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و
 چون سه چوب بزدند بانگ برآورد امیر گفت هریکی را یک چوب
 فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزینده همگان خلاص یافتند و این
 غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو است العفو عند القدرة
 و بدان وقت که امیر محمود از گرگل قصد ری کرد و میان امیران
 و فرزندان او مسعود و محمد مواضعی که نهالگی بود بنهاد امیر
 محمود را آن روز اسپ بر درگاه بود اسپ امیر خراسان خواستند و
 وی سوی نسابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری
 کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت
 درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
 وی بزبان بو الحسن عقیلی که پسر محمد را چنانکه شنودی که
 بر درگاه ما اسپ امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفه^۲ می و فرمان
 ما بدین ولایت بی انداز می دانی چه اختیار کنی که اسپ تو
 اسپ شاهنشاه خواهند یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این
 پیغام پدر بشنود بر پای خاست و بر زمین بومه داد و پس نشست
 و گفت خداوندای بگوی که ندان بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
 هر نعمتی نواختنی تازه می یابد بخاطر ما گذشته و مر خداوندان و
 بدو بدست ازان نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نام هائی نیک
 و بمراترا. بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند و ایشان

غریب و درینائی است که غم و غم آن پیدا نیست و بخدای عز و جل
 و نجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این بقی
 چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر
 گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیر سلامت
 بخانه پدر گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد ظاهر مستوفی
 گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت
 از آن گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می کنم یا
 چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت
 و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر
 وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و
 هکذا رفتند رحمه الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود
 اندانند چون چنانچه یک شب علوی زینبی را که شاعر بود یک پیل
 و زر بخشید هزار هزار درهم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم
 آمدی و فرمود تا آن صله گران را در پیل نهادند و بخانه علوی
 بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود
 اندانند نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را
 و چاکران خویش را که بیانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و
 ابتدای روز گاه افراط ترمی بخشیدی و در آخر روز گران پادشاهی
 هست گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بزرگ قلمه
 نماند و تغییر بجهت چیزها راه یابد - و در حلم و ترحم بمنزاتی بود چنانکه

[illegible]

ملوک باشد پس یک شب دران روزگار مبارک پنس از نماز خفتن
 پرده داری که اکنون کوئوال قلعه سکاوند است در روزگار سلطان
 اورده اید مانک علی میمونی بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
 و بران پیروست قدید و هر چیزمی از میکائیل بنزاز که دوست او بود
 درخواست تا ان را پیش او برد و نصحت شه'ار خویش نیز بفرستاد
 که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه
 نبشته بود و التماس کرده که گوسپند ساطانی را که وی دارد بکسی
 دیگر داده اید که وی پیر شده است و ان را نمی تواند داشت
 و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم بسه سال بدهد
 و دران وقت که میکائیل بنزاز پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند
 و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفارم
 ایستاده بودم اچارها و نسخه بستد میکائیل نسخه و قصه پیش
 داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندیدند
 و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
 و گوسپندان بدو بخشیدم عبد الغفار بدار استیغفار و مستوفیان را بگویی
 تا خط بر حاصل و باقی او کشند و متال نبشتم و توقیع کرد مانک
 نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله
 باید تا چنین کردار تواند کرد این ذکره بران بادشاه بزرگ
 زحمت کند - و ازین بزرگ ترو با نام تر دیگری است در باب بوسعد^(۳)
 سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر سپاه سالار

او را پیردعای بسیار کرده باز گشت و غلامی ترک ازان پسرش
 بسرای امیر آورده بودند تا خریده اید فرمود که آن غلام را نیز باید
 داد که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی در
 ملک ما اید و ازین تمام تر همت و سروت نباشد و زیادت از بسیار
 بخشید مادک علی میمون را و این مادک مردی بود از کدخدایان
 غزنین و مالی بسیار داشت و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیز
 بی اندازه ماند و رباطی که خواجه امام بو صادق^(۲) نداتی اقام الله
 علامته انجا نشیند و حدیث این امام آورده اید سخت مشعب بجایگاه
 خویش انشاء الله عز و جل .

قصه مانگ علی میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر مالی
 بسیار اچارها و کامها نیکو ساختنی و پیش امیر محمود رحمة الله
 علیه بردی چون تخت ملک به امیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین
 آمد مادک اچار بسیار و کراسها از دست رشت پارسا زنل پیش
 آورد امیر را سخت خوش آمد و وی را بذراخت و گفت از کوسپندان
 خاص پدرم رحمة الله علیه می بسیار داشت یله کرشم بدو و کوسپندان
 خاص ما دیز که از هرات آورده اند وی را باید داد چندانکه 'ورا فائده'
 تمام باشد که او مرد پارسا است و ما را بکار است فرمان او را بدست رعیت
 پیش روند و دیگر سال امیر ببلخ رفت که اینجا مهمات بود چندانکه

مهتر راست گفته بود که ازین بادشاه رضی الله عنه این همه
 زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در آنکه گفته
 احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت دل و
 زه اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی
 که او را بو مطیع سنگزی^(۲) گفتندی یک شب شانزده هزار دینار
 بخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بو مطیع مردی با نعمت
 بسیار بود از هر چیزی و پدری داشت بو احمد خلیل نام شبی از
 اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت
 و وی بماند حاجب چون بخانه باز گشت شب دور کشیده بود
 اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و
 مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه
 داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث
 خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد بو احمد بر
 خاست و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون
 او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود
 بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث
 تمام کرد سخت سوره و نغز قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت
 بنده را بو احمد خلیل گویند پدر بو مطیع که هنباز خداوند است گفت
 بر سر مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار
 دینار گفت ان حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

و خشم بک جهت کرد چنانکه بقفای پیل آمد و پیل می طپید امیر
 برزانو آمد و یک شمشیر زد چنانکه هر دودست شیر قلم کرد شیر برزانو
 افتاد و جان بداد و همکل که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر
 خویش زکمی این یاد ندارند و پیش از آنکه بر تخت ملک نشسته
 بود روزی که سیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت
 و یکی را بکشد بگرفت و چون نخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من
 که عبد الغفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران خاست و هر کسی
 ستایش می گفت خواجه دو مهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و
 بیتی چند شعر گفت بغایت سخت بدو چنانکه او گفتی که یگانه
 روزگار بود در ادب و لغت و شعر و ان ابیات امیر را سخت خوش
 آمد و همکل پسندیدند و مسخت کردند و من نیز کردم اما از دست
 من بشده است بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت بستم هرچند
 که بردانی زیست تا مصه تمام شود و الابیات للشیخ ابی سهل انزوانی
 فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله عنهما • شعر •

السيف والرمح والشباب (انشاد) ولوتر

غفیت عنها و حاکن رابک القدر

ما ان نهضت الامر عز مطلبه

لا انتنیت و فی اطفارک الطغر

من کل یصطاد فی رکن ثمانية

من الضرع هانت عده البشر

فلا شمس و لا قمر

بحر و لا مطر

چهارم می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی
 خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتی و نیزه سطر کوتاه تا اگر
 خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذار دی و بزنی و شیر
 را بر جای بداشتی آن بزور و قوت خویش بکندی تا شیر می
 بچپدی بر نیزه تا آنکه که مست شدی و بیفتادی و بوسی که
 شیر ستیزه کار تر بوسی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر
 و ناخن پاره پاره کردند این روز چنان افتاد که خشت بینداخت
 شیر خویشان را در دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش
 بگذشت امیر نیزه بگذار و بر سینه وی زخمی زد استوار اما امیر
 از آن ضعیفی چنانکه بایست او را بر جای نتوانست داشت و شیر
 سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد
 تا نیزه بشکست و اهنک امیر کرد بادشاه با دل و جگر دارد دست
 بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را
 آورد افشرد و غلامان را اواز داد و غلامی که او را قماش گفتی
 و شمشیر دار و در دیوان او را جان دار گفتندی در آمد و بر شیر
 زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران
 بتعجب بماندند و مقرر شد که آنجا در کتاب نوشته اند از حدیث
 ببرام گور راست بود و پس از آن امیر چنان کالان شد که شکار بر پشت پیل
 کردی و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل
 شکار می کرد و روی پیل را از اهن پوشیده بود چنانکه رسم است
 شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد و امیر خشت
 بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحی قوی کرد شیر از

دادند و باز گردانیدند و امیر محمود رضي الله عنه بشهر باز آمد و چون خداتماش بغزنین رسید آنچه رفته بود بتماسی باز گفت و داسها نیز بخواند آمد امیر محمود رحمة الله عليه گفت برین فرزند من دروغها بسید ارمی گویند و دیگران جست و جوییها فرا برد و هم بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن را ریاضتها کردی چون زور از مردن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند و او فرموده بود تا اوازاها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعبا سرد و برف نیک قوی و اینجا رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که سنگ خاره بمثل ان طاقت ندارد و پایی در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفتمی بر چنین چیزها خوی باید کرد و اگر وقتی شدتی و کرمی سخت پیدا اید مردم عاجز نماند و همچنین بشکار شیر وقتی تا ختن اسفرار و ادر سخن و ازان بیشها بقره و زیرکان و شیر نر چون بر اینجا بگذشتی به بست و غزنین آمدی و پیش شیر آنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی و او ازان چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی کار گر نیامدی بمردی و مکابره شیر را بگرفت و پس بزودی بگشتی و بدان روزگار که بموانان میرفت تا اینجا مقام کند که پدرش از وی بیدار زده بود از صورتها که بکرده بودند و ان قصه دراز است که در حدود یککزان پیشش شبر شد و تب

فرمودند از اسب فروید آمد و شمشیر برکشید و دلبوس در گرفت و اسب
 بگذاشت و در وقت قتلغ تکین بر پای خاست و (۸) گفت
 خیلتنش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بسرایی فرورفت
 قتلغ کشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد
 امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید آورد و هزاره در سرایی افتاد و
 خیلتنش می رفت تا بدر آن خانه و دلبوس در نهاد و هر دو قتل بشکست
 و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه
 افکنده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از
 فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان محمود
 بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم
 اکنون رفتیم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند پدر را
 بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بدش که باشد که بغلط نشان خانه
 داده باشند تا همه سرایها و خانهها باز بتو نمایند گفت فرمان بردارم
 چه بنده را این مثال نداده اند و امیر بر نشست و بدو فرسنگی
 مت پیلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را اینجا جای
 می فرمود تا مردم سرایها جمله اینجا رفتند و خالی کردند و حرم و
 نساخان بر رفتند و پس خیلتنش را و قتلغ تکین بهشتی و مشرف و صاحب
 بزرگ گرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جماعه بدو
 نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جماعه که انهاء کرده
 بودند پس نامهها نبشتند بر صورت این حال و خیلتنش را ده هزار درم

(۵) باز گردد و حبیل قتلغ تکین حاجب بهشتی ان امت که برین فرمان کار کند اگر جاننش بکار است و اگر محاباتی کند جاننش رست هر یاری که خیلتناس را بپایه داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمشیت الله و عونہ و السلام •

این نامه چون نبشته آمد خیلتناس را پیش بخواند و ان گشاد نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چندن کنی و همه حایما شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلتناس زمین بوسه داد و گفت فرمان بردار باز گشت نوشتن گین خاصه را گفت اسبی نیک روز از اخور خیلتناس را باید داد و پنج هزار درم نوش گین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزن کردن روزی کشید و روز را می به سوخت تا نماز شام را راست کرده بودند و بخیلتناس دادند و وی برنت تازان و ان دیو سوار نوشتن گین چنانکه بادی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه و انقب گشت و مثال داد تا سوار را جانی فرود آوردند و در ساعت فرمود تا گنج گران را بخوانند و ان خانه پدید کردند و مهره زدند که گویی هرگز بران دیوارها نقش ندیده است و جامه امکنند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلتناس در رسید روز هشتم چاشتگاه فراج و امیر مسعود در صفه مرایی عدنانی نشسته بود با نندیمان و حاجب قتلغ تکین بهشتی بردارگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلتناس

این حالها باز نمود و گفت پس ازین سوار من خیل‌تاش خواهد رسید
تا آن خانه را به بینه پیم از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه
از کس باک ندارد و یکتا سر تا آن خانه می رود و قفلها بشکنند
امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بینه و آن دیو سواراندر
وقت تازان برست و پس کس فرستاد و آن خیل‌تاش را که فرمان
بود بخواند وی ساخته بیدامد امیر محمود میدان دو نماز از خواب
برخاست و نماز پیدشین کرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت
خیل‌تاش آمد گفت آمد بوئاق فحشست و گفت مثال باید نبشت
دریست و کند بیدار نوشتگین بیاورد امیر بخط خویش کشاده نامه
نبشت برین جمله *

بسم الله الرحمن الرحيم

(از) محمود بن مکتین فرمان چنان است این خیل‌تاش را که بهرات
بهشت روز رود چون اینجا رسد یک سر تا مرای پسر مسعود شود
و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن
باز دارد گردن وی بزند و همچنین بسرای فروز رود و سوی پسر ننگرد
و از سرای عدنانی بداغ فروز رود و بردست راست باغ حوضی است
و در کران آن خانه برجی و در دران خانه رود و دیوارهای آن را نیکو
نما کند تا برچه جماعه است و در آن خانه چه بینه و در وقت

پوشیده به ادنی و پیوسته او را بدامهای مایندی و پندهای دادی که دای عهدش بود و دانست که تحت ملک او را خواهد بود چنانکه پدر وی بروی حاسوسان داشت پوشیده وی بیر مردردشت هم ازین طدقه که هرچه رفتی نار نمودی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتکار نامیر نزدیک تر از وی نبود و حیره ختلی عمتش چون سوخته او بود پس حیر این خانه بصورت انعیه صحت پوشیده نامیر مسموم دشتند و نشان دادند که چون ار برای عددایی نگدشته اید نامی است بزرگ بردست راحت این باغ حوص است بزرگ و بزرگراں حوص از چپ این خانه است و شب و روز برو در قفل باشد؛ برو برو آن وقت کشاید که امیر مسعود بحواب ایستاد و کلیدها ددعت خانمی است که او را بشارت گوید و امیر مسموم چون برون حال واقع گشت وقت قیلواه بگریاه آمد و این سخن نا نوشتگین خاصه خادم نگفت و مثال داد مغان خیلتناس را که تارده بود از تا زندگان که همتا داشت بگری تا ساحت اید که برای مهمی او را بپائی مرستاده اید تا بروی برو و حال این خانه ددان و ددان که هیچ کس برون حال واجب گردان نوشتگین گفت و رسال بزرگ و امیر مسموم وی بواقع خوش آمد و باری از دیو - واران خوش نامرد کرد و همه اسب خیاره خوش و دای دها که بشش روز و شش شب و دم روز بفرات رود در دکان امیر مسعود صحت پوشانده و بسط خوش باوی ملطفه دشت نامیر مسعود

پیش نرفتند و هیچ کس چنین در میانه زمین غور نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این بادشاه محکمشم کرد و همگان رفتند رحمة الله عليهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این بادشاه محکمشم رضي الله عنه یکی آنست که بروزگار جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها بهره نزدیک دی بودندی در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه برآوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها اویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلمس بر بام خانه شدی در مزملها بکشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا پدای زمین صورت کردند صورتهای الفیه و انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتهای نگاشتند فراخور این صورتهای و امیر بوقت قیلوله اینجا رفتی و خواب اینجا کردی و جوانان را شرط است که چنین و مانند این نکنند و امیر محمود هر چند مشرفی داشت که این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاسش می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که این مشرف در خلوت آنها نرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون و فراش و پیر زنان و مطربان و جز ایشان که بر آنچه واقف بودی باز می نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی

آوردند و آنچه ازان بکار آمده ترو نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر
 بر لشکر قسمت کردند و اسیران را یک نیمه ببوالحسن خلف
 سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا
 ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا ماری
 نسازد و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغورن رسید همگان مطیع
 و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها پذیرفتند و رئیس تب بترسید
 و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته بر رفتد رسول
 فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از خراج
 و هدایا زیادت کرد و ببوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای
 مرد کرده بود و سوی ایشان پدنامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر
 او پذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدند
 بران شرط که هر قلعه که از حدود کرجستان گرفته است باز دهد
 و رئیس تب ازین دندان بلا حمیر و لاجر قلعهها را بکوتوال امیر سپرد
 و هر چه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون
 امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا آمد و خلعت
 و نواخت یافت و با این دو مقدم بهسوی ولایت خویش باز گشت
 چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار
 (۳) نر کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت
 روز جنگ پابست کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا ازگاه که
 حصار را بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار

اند امیرالبحا مرود آمد و لشکر را مرود تا در چهار جانب مرود
آمدند و همه شب کار می ساختند و مستحقیق می نهادند چون روز
شد امیر بر نشست و پدیش کار رفت بعض عمر بر حوش و
مستحقیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از در دوج
که بر امیر بود و عورتان جنگی پیوستند بر نوحها و ناره که از آن
سمج تر نباشد و هر برج که مرود آوردند ای الحاسنار مردم گرد
آمدند و جنگ و شاربش کردند و چهار روز آن جنگ نباشد
و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت
تر پیوستند و یک حد کردند هر دو جانب که از آن هول تر نباشد
امیر مرود علامان برای را تا پیشتر روند و نه تیر سانه کردند
عورتان را و سنگ به مستحقیق تا تیر یار شد و امیر علامت را می
مرود تا پیشتر می بودند و حوش حوش بر اثر آن می راند تا
علامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ
سخت تر می کردند و عورتان را دل شکست گریختن گرفتند و وقت
نهار پدیش دیوار بزرگ از سنگ مستحقیق بیدند و گرد و خاک
و دود آتشی بر آمد و حصار رخنه شد و عورتان ایجا بر حوشیدند
و لشکر از چهار جانب روی رخنه آورد و آن ملامت جنگی کردند بر آن
رنجه چنانکه دان ندانند که حال را می کوشیدند و آخر هر سمت شدند
و حصار بشه شتر آمدند و سد را از عورتان گشتند و سد را بهار حواستند
تا دستگیر کردند و ردها را دانند و نرد و سیمت را حد و انداره بود
امیر مرود تا مدتی کردند مال و سیم و روز نرد لشکر را بستند
سپه ای که اند پدیش باید آورد بهیار سلاح از هر سمت در حمله

پشت بود خاک امیر و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیر را
 قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و
 بواسطه خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و آن
 ملاعین گرم درآمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابل امیر و بدو
 راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ
 درآمد جمله روی بعلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از
 مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی
 بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن
 ندید و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب برگردانیدند و آن
 بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند
 تا دبه که در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
 هزیمتیان چون بدیده رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود
 و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و
 چیزی که بدان می رسیدند کسایل می کردند بحصار قوی و حصین
 که داشتند در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار
 از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون
 شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دبه بگذاشتند و همه شب
 لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر
 فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو
 فرسنگ بود بسیار مضائق ببايست گذاشت تا نماز پیشین را انجا
 رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور
 محکم تر از آن حصاری نیست و کس یاد ندارد که آن را بقهر بکشد

آمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین ناحیت تا جزوس^(۲) که رئیس^(۳) تب اینجا نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش اید و خراج بپذیرد امیر بتاعت و سوسی ناحیت وی لشکر کشید و ان ناحیتی و جائیست سخت حصین از جمله غور و مردم ان جنگی ترو به نیرو ترو دار ملک غوریان بوده بود بروزگار گذشته و هروالی که ان ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را بر رسولی اینجا فرستاد و دو مرد غوری ازان بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قومی داد و بیم و امید چنانکه رسم امت و رسولان برتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند و بسیار اشلتم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پلداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله امت که دید و بران بگذشت نباید آمد که اینجا شمشیر و حره و سنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تذکر رسیده بود و ان شب در پایه کوه فرو آمد و لشکر را سلاح داد و بامداد بر نشست کوسها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند و قصد ان کردند که بر کوه روند مردم غوری چون مورد ملخ بمران کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها فرو گرفتند و بانگ و غریو بر آوردند و بغلخن سنگ می انداختند و هتران بود که ان کوه

مت و بر مقدمه برفت جریده و ساخته با غلامی پنجاه و شصت
 دویست کاری تراز هر دستی و بحصاری رسید که آن را
 می گفتندی قلعه سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر
 برگرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش
 مت بلند و شجاعتش آن قلعه و مردان پس چیزی نپایست
 لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و بتن عزیز
 خویش پیش کار رفت با غلامان و پیاکان و تکبیر کردند و ملاعین
 حصار غور بر جوشیدند و بیک بارگی خروش کردند سخت هول که
 زمین بخواست دید و اندیشیدند که مردم همانست که دریای
 قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر
 انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبود
 که سر از برج بر کردند و پیاکان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند
 بکندها و کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند
 و غلامان و پیاکان بارها و برجا را پای کردند از غوریان و بسیار
 بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و
 پس ازان که حصار سته آمد لشکر دیگر اندر رسید و همکان افرین
 کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سته شده بود و امید
 از آنجا حرکت سوی ناحیت^(۲) رزان کرد مردم رزان^(۲) چون خبر ایر
 حصار بدیشان رسیده بود بدشتی بگریخته بودند و اندک مایه مرد
 دران کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان

به راه رفت و قصد فور کردن بدین سال روز در شنبه دهم جمادی الاولی
 از هرات بر رفت با سوار و پیاده بسبار و پنج پیل سبک ترو منزل
 نخستین با شان بود و دیگر ^{۱۳}بچسبان و دیگر بدریان و انجا در روز
 بود تا لشکر بتمامی در رسید پس از انجا پدار رفت و در روز بود
 و انجا بلخ شب رفت و از انجا بدناغ وزیر بیرون و ان رباط اول حد
 غور است چون غوریان خبر او یافتند بقلعهایی استوار که داشتند
 اندر سدرن و سبک پیچیدند و امیر رضی الله عنه پیش ازان
 که این حرکت گزیده بود بواسطه خلف را که مقدمی بود از
 و براه تر مقدمان غور استقامت کردند و بطاعت اوردند و با وی
 بفرمانده که لشکر منصرف از رات ما بدین رباط که رسد باید که وی
 انچه را میسر آید با لشکری ساخته و این روز بواسطه در رسید با
 لشکری اورد و از رسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود پیش
 آمد و خدمت کرد و اسیر و دوازده هدیه از آن تر سپرد و از انچه بایست
 غور لشکر و امیر خود را بفرست قبول است و غیره وی شایسته بداند و
 این مقدمی در غور و تر سرحد بخیر و کرز من به این خوار و زنده بود
 استقامت کرد و در وقت بدستور پیاده و در حاکم و در شایخی شرف
 این امر و امر و محبت و محبت و در وقت بیست هزار نفر بنیست است
 بدستور و در وقت شرف و در وقت بیست هزار نفر و در وقت بیست
 و در وقت شرف و در وقت بیست هزار نفر و در وقت بیست
 بدستور و در وقت شرف و در وقت بیست هزار نفر و در وقت بیست

بودند و در سنه خمس و اربعمائه امیر محمود از بست تاختن اورد
 بر جانب خوابین که ناحیت است از غور پیوسته بست و زمین داور
 و انجا کفران پلید تر و قوی تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای
 قوی داشتند و امیر مسعود را با خویشتن برده بود و وی پیش پدر
 کارهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسپ
 مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی
 را از ایشان که بر برجی از قلعه بود و بسیار شوخی می کرد
 و مسلمانان را بدرد می داشت یک چوبه تیر بر حلق وی زد و وی
 بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست و حصار
 را بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه بوده امیر محمود چون
 از جنگ فارغ شد و بخیمه باز آمد این شب رنجه را بنان خوردن فرد
 اورد و بسیار بذواخت و زیادت تجمل فرمود از چندین و مانند
 چنین اثرها بود که او را بکودکی وای عهد کرده که میدید و میدانست
 که چون وی ازین سرای فریبده برود جز وی این خاندان بزرگ
 را که همیشه بر پای باد بر پای نتراند داشت و اینک دلیل روشن ظاهر
 است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضی الله عنه
 گذشته شده است و با بهیاری تنزلات که افتادان رسوم و آثار ستوده
 و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای
 نیست و در زمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان
 بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم
 نرنج زاک فرزند این بادشاه بزرگ کام روا و کامگار و بر خوردار از ملک و
 جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدی عشر و اربعمائه امید

بزمین غور بودمی و همچنین که این جایها است اینجا نیز حصار
 بودی و بسیار طاووس و خروس بودی من ایشان را می گرفتمی
 در زیر قبای خویش می کردمی و ایشان در زیر قبای من همی
 پروردندی و می غلطیدندی و توهر چیزی بدانمی تعبیر این
 چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد
 و غوریان بطاعت آیند گفت من سلطانی پدر نگرفته ام چگونه
 ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای
 عز و جل بخواهد این بباشد که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا
 بود روزگار کودکی و این ولایت او داشت اکنون بیشتر از جهان
 بگرفت و می گیرد تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء
 الله و آخر بود همچنانکه بخواب دیده بود ولایت غور بطاعت وی
 آمدند وی را نیکو اثرها است چنانکه یاد کرده آمد درین مقامه
 و در شهر منه احدی عشر و اربعمانه که اتفاق افتاد در پیوستن
 من که عبد الغفار بخدمت این بادشاه رضی الله عنه و فرمود مرا
 تا ازان طاووس باقی چند فروماده با خود شتن ارم و شش جفت
 برده آمد و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند
 و بهرات از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدند
 گروهی بر غیبت و گروهی بر هبت که اثرهای بزرگ نمود تا از وی
 بترسیدند و دم در کشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب
 خواندند که غوریان بادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را

و پیغام نفوی جد و جدۀ من او اوردی و گفتند که این قیراتکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مغاصۀ پیش آوردندی و نیز میزبانیا بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریعون^(۲) امیر کوزگان و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی و باینگین^(۳) زمین داورى والی ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود او را نیکو داشتی و از زنی داشت سخت بکارآمده و پارسا و درین روزگار که امیر مسعود بتخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتگاهی گذشته چنانکه بمثل در برابر والدۀ سیده بود و چند بار در بنجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این زن ان حالیا روزها بگفتی و ان سیرتگاهی ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از ان سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از ان جاها و روستاها و خوردنیها و این باینگین^(۲) زمین داورى بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خلف بر افتاد با خویشتن صد و سی طاووس نرو ماده اوردۀ بود و گفتندی که خانه زادند بزمین داور و در خانهای ما از ان بودی بیشتر در گنبذها بچه می آوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی و بخانۀ مادر کنبدی دو سه جا بچه کرده بودند یک روز از بام جدۀ مرا اواز داد و بخواند چون نزدیک می رسید گفت بخواب دیدم که من

خواستندنی و وی اندران تئوق کردنی تا سخت نیکو آمدنی و او را
پایسته بخواندندی تا حدیث کردنی و اخبار خواندنی و بدان الفت
گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبستان قران خواندن رفتنی
و خدمتی کردم چنانکه کودکان کنند و باز گشتی تا چنان شد
که ادیب خویش را که او را بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت عبد
الغفار را از ادب چیزی نباید آموخت وی قصیده در سه از دیوان
متنبی و قفا نیک مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ تر شدم
و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن دران جمله دیدم که رجحان
خادم گماشته امیر محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیارزدی
و نخست در صدر بنشانندی نگاه امیر محمد را بیارزدندی و بر
دست راست وی بنشانندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر
بودی و یک زانو بر نهالی و امیر یوسف را بیارزدندی و بیرون از
صدر بنشانندی بر دست چپ و چون بر نشاندنی بتماشای
چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندنی
با حاجبی که ناصر بود و نماز دیگر چون مود باز گشتی نخست
از دوتن باز گشتندی و بر رفتندی پس امیر مسعود پس ازان بدگ
ناعت و تربیتهای همه رجحان خادم نگاه می داشت و اگر چیزی
دیدنی ناپسندیده بانگ مرزدی در هفته دو بار بر نشاندنی و در
رستاهای بگشتندی و امیر مسعود عادت داشت که هر بار که بر نشستی
ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار با تکلف آوردندی از بد
بیدار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطم
و غمی بود خرد قراکین نام که درین کرب

المقامة في معني ولاية العهد بالامير شهاب الدوله مسعود وما جرى من احواله

اندر شهر منة احدى و اربعمائه كه امير محمود رضي
عنه بغزو عور رفت بر راه زمين داور از بست و دو فرزند خويش
را اميران مسعود و محمد و برادرش يوسف رجمهم الله اجمعين
را فرمود تا بزمين داور مقام كردند و بنهائي كران تر نيز انچه
ماندند و اين دو بادشاه زاده چهارده ساله بودند و يوسف هفده
ساله و ايشان را انجا بدان سبب ماند كه زمين داور را مبارك
داشتي كه نخست ولايت كه امير عادل سبكتگين پدرش رضي الله
عنه وي را داد ان ناحيت بود وجد مرا كه عبد الغفار بدان
وقت كه ان بادشاه بغور رفت و ان اميران را انجا فرود آوردند بخانه
باتكين زمين داورى، كه والى ان ناحيت بود امير محمود فرمود
تا بخدمت ايشان قيام نمايد و انچه ببايد از وظائف و رواتب ايشان
راست مى دارد و جده بود مزارنى پارسا و خويشتن دار و قران خوان
و نبشتن دانست و تفسير قران و تعبير و اخبار پيغمبر صلى الله
عليه و سلم نيز بسيار ياد داشت و با اين چيزهاى پاكيزه ساختني از
خوردني و شربتها بغايت نيكو و اندران سرى داشت و ايتى بود پس
جده و جده من هر دو بخدمت ان خداوند زادگان مشغول گشتند كه
شان را انجا فرود آورده بودند و از ان پيروزان جلوها و خوردني و آرزوها

سلامه از این ارگک در پناه دومی این تشریف بروزگار مبارک امیر
 مودود رسیده الله یالمنه که وی را ببندان فرستاد بر سولی بشغلی سخت
 اقام و ارامند و این کار چنان بگرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند
 و امر را از اهل آمد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود
 رسم و در روزگار امیر عدون الرشید از جمله همه معتمدان و خدمتگاران
 و اهل آمد بهر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شغلی
 معتمد و اقام از آن و بعد با گروهی از معتمدان که امروز ولایت خراسان
 امیران دارند و در آن وقت من دیوان رسالت من می داشتم و آن
 اسوانه در سوره کلم یعنی غویبش پس از آن که گذشت بر
 سر این سوره فرمود و مرشد و عزیز روزگار هدیه سلطان معظم
 امیر شهاب فرمود زعم من مودود اهل الله بدو و تصریفه ریاست
 بدست دو مودود شد و مدتی در آن ریاست بود و آثار خود
 بود و امروز مدتی است که در آن ریاست و حکمرانی خویش و این
 مدتی که در آن است از عذرش می و تقصیرش می غیر تقصیرش
 در این جهت روشی نمیداند خویش که در آن و این چند
 مدت از مدتی که در آن ریاست و حکمرانی است که در آن است
 مدتی که در آن است و این و چنانکه در آن مدتی که در آن است
 مدتی که در آن است که در آن مدتی که در آن است

و همیشه منی خواستیم که ان را بشنوم از معتمدی که ان را برای العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتیم حرم زیادت شد بر حاصل کردن ان چرا که دیر سال است تا من درین شغل و می اندیشم که چون بر روزگار مدارک این بادشاه رسم اگر ان نکته بدست نیامده باشد غیبی باشد از فائت شدن ان اتفاق خوب چنان افک که در اوائل سده خدسین و اربعه که که خواجه بوسعید عبد الغفار فاخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا درین پند و عطا باز جست و نزدیک من رفیع شد و آنچه در طلب ان بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و اوزان ثقة است که هر چیزی که خرد و فضل وی ان را سبیل کرد بپیچ گوا حاجت نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این بادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود رضي الله عنه تا لاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید اورا چندان داشت که داشت از عزت او عظمی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سده احدى و عشرين افتاد که رایت امیر شهید رضي الله عنه بدین رسیده فاضلی یافتیم اورا سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم بنشست و بیشتر از روز خود پیش این بادشاه بردی در خلوتهاي خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرائض بود که من حتی خطاب وی نگذاشتی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

این کار را که درس مرگ اس سواری که من دارم نداشته‌ی و اثر
 بزرگ این خاندان با نام سندروس شدی و تاریخهای دهه ام سیار که پیش
 از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندر آن زیادت
 و نقصان کرده اند و بدان ارایش اس خواسته اند و حال بادشاهان
 این خاندان رحمهم الله ماضیهم واعز مآئدهم بخلاف اس است چه
 بحمد الله تعالی معالی ایشان چون افتاب روشن است و ایرد عرذکره
 مرا از تمویهی و تلندی کردن مستعدی کرده است که آنچه تا این
 حمایت در اندم و آنچه خواهم رند در حال روشن ما خوبش دارم و چون
 از خطره این مصول فارغ شدم بسوی تزیج رند دژ روم و تودیق
 خواهم از ایرد عرذکره بر تمام کردن اس علی قاعده التزیج و پیش
 ازین در تزیج گذشته بدو روزه ام دیوان در آن از حدیث اس بادشاه
 مرگ او را الله در خانه یکی آنچه مر دست وی دست از کارهای ما
 نام پس از آنکه امیر محمود رضی الله عنه از وی بازگشت و اس
 ولایت بدو باز سپرد و دیگر آنچه مرست وی را از سعادت بفضل ایرد
 عرذکره پس از وفات پدرش در ولایت مریش در غزنین تا آنکه که
 بهرات رسید و کارها یک روزه شد و مردها تمامی حاصل آمد
 چنانکه خوانندگان بر آن وقف گردید و فواید و عیث بود که وی را
 امتد در روزگار بدوش چند واقعه بود همه بدو روزه ام درس تزیج بحالی
 خوش در تزیج - ت های امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت
 داحتی که اس در روزگار کودکی چون یاق مر کشید و پدر او را وی
 در دست داشت و من شمع را شعله ام بدان وقت که
 - - - این صورت نقیصه را ما بدیده

را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می ازمود و چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران سخت کرد بخط خویش و بر زبان زاند و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن و یک سال برین بر آمد نصر احمد اخف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام پیدند که هیچ نبسته نیست که آن بیکبار خواندن نیرزد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه با بزرگان اند که اگر برانند تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و بهر دمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با شان در پیادگی کند و با لنگی منقرس چنان واجب کندی که مان بلموشند و من بیاموزم و چون سخن گویندی من بشنوم و چون دوات ایشان را مشغول کرده است تا از شغل های بزرگ شه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال نیفتد که دشمنی و حامدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبشتن چون رسید و دها اندران چون توانند بهت پس من بخلیفتی من کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردم منتظر آنکه تا ایشان دل پردازند بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز بر آمدی و از چشم و دل مکرمان دور ماندی و کسی دیگر خواست

خشم شود با فرط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند و چون
 نیکوئی فرماید آن چیز را از چشم وی بپزایند تا زیادت فرماید چنان
 دانیم که چون مرمن جمله باشد این کار بصلاح باز این ناصر احمد را این
 اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بپسندید و احقاد کرد بر نیچه
 گفتند و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و
 بمغلاط سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آن را
 امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان
 را سخن بجایگاه افتد و آنگاه نظر کنم مران و برسم که اگر آن خشم بحق
 گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از حد باشد و اگر بناحق گرفته
 باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب
 ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر
 عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضاة حکم کنند برانند که
 بلعی گفت و بو طبیب که هیچ نماد و این کار بصلاح باز آمد و آنگاه
 فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان
 را و چندان مدد که یافته اید بدرگاه آرند تا آنچه فرمودنی است
 بفرمایم این دو محشم باز گشتند سخت شاد کام که بدئی بزرگ تر
 ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله
 هفتاد و اند تن را بخوار آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند
 و نصر احمد را آگاه کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که
 اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید از مو تا تنی چند از
 ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان آن قوم
 سه هزار برون آمدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان

کرده است که مهتر را فرو گذاشت و دمت در نا مهتر زد و چنانکه
 این طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده
 این طبیبان را نیز داروها است و آن خرد است و تجارب
 پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار
 سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که
 احمد را بشکار گاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک
 نشاندند بجای پدر آن شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر
 همه اداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد اما در وی شرارتی و زعمارتی
 و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهایی عظیم می داد از سر
 خشم تا مردم از وی در رمیدند و با این همه بخرد رجوع کردی
 و می دانست که آن اخلاق نا پسندیده است یک روز خلوتی کرد با
 بلغمی که بزرگ تر وزیري بود و بو طبیب مصعبی صاحب دیوان
 رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات و فصل و حال خویش
 بتامسی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من می رود
 خطائی بزرگ است و لیکن با خشم خویش بر نیایم و چون آتش
 خشم بنشست پشیمان می شوم و چه سود دارد که گردنهای زده باشند و
 خان مانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست ایشان
 گفتند مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند
 پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رافت
 و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در

کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود
 آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه ابن
 مقنع که بزرگ تر و فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که
 پیوسته بروز و شب تا آنکه که بختند با ایشان خردمندان بودند
 نشسته از خردمندان روزگار برایشان چون زمامان (?) و مشرفان که
 ایشان را باز می نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت
 رفتی از احوال و عادات و فرمانها ان گردن کشان که بادشاهان بودند
 پس چون وی را شهوتی بجنبه که ان زشت است و خواهد که ان
 حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها و ستیصال خاندها
 باشد ایشان ان را دریانند و محاسن و مقامی ان او را باز نه ایند و حکایات
 و اخبار ملوک گذشته باری بگویند و تنبیه و انداز کنند از راه شریعت
 تا او ان را بخرد و عقل خود استنباط کند و ان خشم و سطوت سکون
 یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب اید بران زود و وقتی که
 او در خشم شود و سطوتی درو پیدا اید دران ساعت بزرگ انتی بر
 خرد وی مستوی گشته باشد و او حاجتمند شد بطیبی که ان انت
 را علاج کند تا ان بالای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی
 جز پادشاه هر کسی را نفسی است و ان را روح گویند سخت بزرگ
 و پرمایه و تنی است که ان را جسم گویند سخت خرد و فرومایه
 و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که اند
 زود ان را علاج کنند و داروها و غذاهای ان بهارند تا بصلح باز اید
 مزادار تر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا ان انت را نیز
 معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او

خورد که ازان چنین غلت بحاصل اید و انگاه ازان چیز بسیار بخورند
و نیز از فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی
کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود ان کار بکنند
و جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چون
نادان اند معذور اند و لیکن آنان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند
باعزم و حزم ان است که او برای روشن خویش بدل یکی بود با
جمیعت و حمیت ارزوی محال را بندند پس اگر مرد از قوت عزم خویش
مساعدت می تمام نیابد تنی چند بگزیند هرچه ناصح ترو فاضل تر
که او را باز می نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت بادشمنان
قوی می کند که در میان دل و جان وی جای دارند تا اگر از
ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب
او را بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است * المؤمن مرآة
المؤمن * و جالینوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه
بی همتا تر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبائع تن مردمان و بی
همتا تر بود در معالجت اخلاق و وی ز دران رسائلی است سخت
نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار
فائده باشد و عمده این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن
را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از
جمله دوستان برگزیند خردمند ترو ناصح ترو راجح ترو تفحص
احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او
بی مسابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم
حاجتمند تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچ

ارزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر او را بمنزلت ستروزی
 داند که بران نشیند و چنانکه خواهد می راند و می گرداند و اگر
 رام خوش پشت نباشد بدویانه بیم می کند در وقت و وقتی که
 حاجت اید می زند و چون ارزو لید مگالش کند و بر اخرش استوار
 به بدن چنانکه کشاده نتواند شد که اگر کشاده شود خوشتن را هلاک
 کند و هم آن کس را که بروی بون چنان باید که مرد بداند که این
 دو دشمن که با وی اند دشمنی اند که از ایشان معب تر و قوی تر
 نتواند بود تا همیشه از ایشان پر حذر می باشد که مبادا وقتی او را
 بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است
 تا چیزی کند زشت و بد دارد که نیکو است و بکسی متمی رساند
 و چنان داند که داک کرده است و هر چه خواهد کرد بر خرد که
 درست بحقیقت او است عرصه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن
 باشد و هر بنده که خدای غزو جل او را خردی روشن عطا داد و با
 آن خرد که دوست بحقیقت او است احوال عرصه کند و آن با خرد
 و دانش یار شود و اخبار گشتگان را بخواند و بگردد و کار زمانه
 خودش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری
 چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گیرند و چه
 پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکو تر و بسیار خردمند
 باشد که مردم را بران داند که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب
 نرود که بسیار مردم بیدم که امر معروف کنند و نهی از منکر گویند
 بر مردمی که فلان کار نباید کرد و فلان کار باید کرد و خویشان را
 در دوزخ دیدن همه پنداره بسیار ظالمین اند که گویند فلان چیز نباید

با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند ویل للنقوي بين الضعیفین
 پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال
 چون باشد که انجا معائب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مذاقب
 پنهان ماند - و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه
 سردی و خوی و شیرینی باشد و بمرک خرد خواستند و بخوک
 ارزوی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هر که بنیروتر خانه او
 راست و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند که هر
 مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند
 شکست روا است که او را مرد خردمند خویشتن دار گویند و آن کس
 که ارزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی ارزوی
 گراید و چشم خردش نابینا ماند او بمنزات خوک است همچنانکه
 آن کس که خشمی بروی دست یابد که از آن خشم هیچ سوی ابقا
 و رحمت نگراید بمنزات شیر است و این مسئله ناچار روشن تر باید
 کرد - و اگر طاعنی گوید که اگر ارزو و خشم نبایستی خدای عز و جل
 در تن مردم نیافریدی - جواب آن است که افریدگار را جل جلاله در
 هر چه او افریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو
 نیافریدی کس سوی غذا که در آن بقای تن است و سوی جفت
 که درو بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران
 گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سوی کینه
 کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول
 بودن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت
 یکبارگی منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده آن است که قوت

مردم یکی ازین قوی برد دیگری غلبه دارد اینجا ناچار نقصانی اید
 بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائیم اذدران
 با وی یکسان است ایک مردم را که ایزد عز ذکرة ایں در نعمت که
 علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائیم جدا است و
 بثواب و عقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس
 که این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خویش را زیر
 سیاست خود دارد تا بر راهی رود هر چه ستوده تر و بداند که
 میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده تر
 صریح ان گراید و از هر چه نگوهیده تر از ان دور شود و بهره یزد و
 چون این حال گفته شد اکنون در راه یکی راه نیک و دیگر راه بد
 پدید کرده می اید و ان را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست
 نیک و زشت باید که بیننده نیکو تامل کند احوال مردمان را هر چه از
 ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با
 ان مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم
 عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش بر مزی را نموده
 است که هیچ کس را چشم عیب بدن نیست • شعر •
 اری کل انسان یرى عیب غیره • و یعمى عن العیب الذی هو فیہ
 و کل امرء یخفی علیہ عیونه • و یدور له العیب الذی لخیه
 و چون مرد امتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیزه
 گردند تا قوت خرد منهنم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط
 افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و
 هر دو از خرد وی قوی تر اند و خرد را بسیار حیل باید کرد تا

تا فائده پیدا اید - اما قوت خرد و سخن که او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیزان است که تمیز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند دانست حق را از بطل و نیکورا از زشت و ممکن را از ناممکن و سیدوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت پس ازین ببايد دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است که او چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام بوی است و ان نخستین چون گواه عدل و راست گوی است که آنچه شنود و بیند با حاکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است حال نفس گوینده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی کنند با انتقام مشغول بودن - و اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس ببايد دانست نیکو تر که نفس گوینده بادشاه است مسئولی قاهر غالب باید که او را عدای و میادستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند و پس خشم لشکر این بادشاه است که بدیشان خللها را در یابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که ان لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این بادشاه را است باید که از بادشاه و لشکر بترسند ترمیدنی تمام و طاعت تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این سه قوت را بتمامی بجای آورد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی راست ان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایند عز و جل فرستاده به پیغمبران روزگار آن است که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را در یافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است من عرف نفسه فقد عرف ربه و این افعلی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویش را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت و از شمار بهائیم است بلکه بدر از بهائیم که ایشان را تمیز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده اید در زیر این کلمه بزرگ مبدک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که خویش را بشناخت که او زنده است خبر مرگ نا چیز شود و باز بفدورت انریدگار جل جلاله ناچار از گور برخیزد و انریدگار خویش را بداندست و مقرر گشت که انریدگار جل جلاله چون انریده نباشد او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و انگاه وی بداند که مرگب است از چهار چیز که تن او بدان پدای است و هرگاه که در یک چیز از آن خلل افتاد ترازی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد و درین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش سر بمشاکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه و دیگر ارزو و جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند که تراجع آن با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شده اید غرض کم شود پس بنکته مشغول شدم

جمله رفته است و می زود در عدل و خوبی نصیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمگران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان افریدگار جلّ جلاله و تقدست اسماؤه بودند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست اگر درین میان غضاظتی بجای این بادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اذن و خردمندان را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی باید داد که تقدیر افریدگار جلّ جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغیر نیابد و لا مردّ لقضاء الله عزّ ذکرة و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید * شعر *
 فالحق حق و ان جهله الوری * و النهار نهار و ان لم یره الاعمی
 و اسأل الله تعالى ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزل
 بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا هر طبقه بمقدار دانش خویش از آن بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند و صفت مرد ستمگار چیست تا ناچار او را جاهل گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر *

روشنی آن افتادها پیدا آمده است و اینک از آن افتادها چندال متار
 ذامدار و سیمار و تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
 بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی تر علی رغم اعداء و احماسدین و
 چون ازین فصل مارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دها نزدیک
 تر باشد و گوشه‌ای آن را زود تر دریابد و مرخرد ریحی بزرگ نرسد
 بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین
 داده است و قوت دیگر به داندشاهان و بر خلق روی زمین واجب
 کرده که بدان دو قوت نباید گردد و بدان راه راست ایندی
 و دانست و هرکس که آن را از ملک و کواکب و مروج داند امر دنگار
 را از میاده بردارد و معاولی و زرد بقی و دهری باشد و جای او دوزخ
 بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پیغمبران علیهم اسلام معجزات
 آمد و چیزهای که خالق از او دان مانند آن عاجز آیند و قوت
 بادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بردشمنان
 و داد که دهند موافق نامرمانهای اورد تعالی باشد که فرق میان
 بادشاهان موثق و موید و میان خارجی و متغایب آن است که
 بادشاهان را چون دان داده و نیکو کار و نیکو سیرت و نیکو ثار باشند
 طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست و متغایب را که
 ستمگار بد کردار باشند خارجی باید گفت و ایشان جهاد باید کرد و
 این میزانی است که نیکو کردار و بد کردار را بدان سنجد و پیدا
 شود و بضرورت بقول دانست که از آن دو تن کدام کس را طاعت
 باید داشت و بادشاهان ما را انکه گذشته اند اوردشان را بدامرز
 و اینچه بر جای نند باقی دارک نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه

و شریف از را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و دران طاعت هیچ
 خجالت را بخوشتن راه ندهند و چنانکه این بادشاه را پیدا ارد با وی
 گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند
 یکی از دیگر مهترو کافی ترو شایسته ترو شجاع ترو دانا تر تا ان بقعه
 و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که
 ایند عزوجل تقدیر کرده باشد * تَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ *
 و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار
 ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بیداید نگریست
 که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانه روی زمین بود و او را
 یاران برچه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بمکدام
 درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این
 شریعت خواهد بود و هر روزی قوی ترو پیدا ترو بالا تر * وَلَوْ كَرِهَ
 الْمُشْرِكُونَ * و کار دولت ناصری بمینی حانظی معینی که امروز ظاهر
 است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاک بن ناصر دین الله اطل الله
 بقائه ان را میراث دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که
 ایند عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر
 روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید
 و وی را مسامانی عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت
 مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر بدان شاخها
 اسلام بیدار است و قوت خلفاء پیغمبر علیه السلام در ایشان هست تا چون
 نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو افتاب روشن بودند
 پوشیده صبحی و شفقی که چون ان صبح و شفق برگزشته است

است چنانکه به معمران را باشد و خاندان اس دولت بزرگ را ان اثر
و مدام بوده است که کسی را دود چدنکه درس تاریخ نیامد و دیگر
نداد پس اگر طاعنی با حامدی گوید که اصل بزرگان اس خاندان
بزرگ از کودکی آمده است حاصل ذکر جواب او اس است که تا
ارد عتر دکر آدم را بیاموده است تقدیر چنان کرده است که ملک
را انذل می افتاده است از اس امب بدان امب و از اس گروه بدان
گروه بزرگ تر گوهی درس چه می گویم کلام امردگار حل حلاله
و تقدس اسماء که گفته است « دَلَّ اللَّهُ مَالِكُ الْمَلِكِ تُوتِي الْمَلِكِ
مَنْ تَشَاءُ وَ تَبْرِجُ الْمَلِكِ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تُعْرِضُ مَنْ تَشَاءُ وَ تُدَلُّ مَنْ تَشَاءُ
بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ » پس نباید دانست که
بر کشیدن تقدیر ارد عتر دکر پناه ملک و پوشانیدن در گروه دیگر
اندر اس حکمت است اردی و مصلحت عام مر حلق روی زمین
را که درک مردمان از درافتن اس عاجز مانده است و کس را نرسد
که اندیشه کند که اس چرا است و یا نگفتار رسد و هر چند اس ماعده
درست و راست است و ناچار است راضی بودن مقصای خدای
عز و حل حرد مندان اگر اندیشه را درس کار پوشیده گمارد و استنباط
و استخراج کند تا درس دلیل روش مانند اشان را مقرر گردد که
امردگار حل حلاله عالم اسرار است که کارهای مانوده را نداند و در
علم عیب او برفته است که در جهان در متن بقعه مری پیدا
خواهد شد که از اس مرد بندگان او را راحت خواهد بود و امنی و ان
زمین را برکت و ادنایی و ماعدهای اختیاری بهد چنانکه چون
... را ... در ... گذشته باشد که مردم روزگار وی و صبیح

و فور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را زاتی دانند سخت زشت و بزرگ زات او با دارا ان بود که بناشاپور در جنگ خویشتن را بر شنبه رسولی بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیر و زبر شد و اما زات با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر باشند و روا نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود پیش ازان که نزدیک فور آمد حیلتنی ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بانگی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بازگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که پادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده فکانه ضیف بقلیل تقنّع و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید و بیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیمس استاه سکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم نبرد ازند و ایشان را ملوک طوائف خوانند و ارد شیر بابکان بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند ان است که وی دوات شده عجم را باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک نهاد پس از وی گروهی بران رفتند و عمری این بزرگ بو و ایمن این عز و جل مدت ملوک طوائف پدایان آورده بو تا اردشیر را ان کار بدان اسانی برفت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق آحاد او از حضرت صمدیت
خواهم و الله ولی التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول
نشستن هر پادشاهی خطبه به مدیسم پس براند تاریخ مشغول کردم
اکنون این شرط نگاهدارم بمشیت الله و عونه *

فصل

پس چنان گویم که ماضی تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ
تر بودند و از آن گروه دوتی را نام برده اند یکی اسکندر یونانی
و دیگری ارد شیر پارتی چون خداوندان و پادشاهان ما برین قوم
بگذشته اند همه چیزها نباید دانست بصورت که ملوک ما بزرگ
تر ملوک روی زمین اند چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی
وی دیو گرمی و در بالا شد روزی چند سخت اندک و پس
خاکستر شد و آن مملکتهای بزرگ که گرمی و در ادانی جهان که
نگشت سدی وی در سدی مملکت بزرگ تر آن است که کسی آمد
که تماشای بر جانی نگردد و از آن پادشاهان که ایشان را تهر کرد چون
آن بحواس است که او را گردن نهاده و خویشتن را گفترومی خواندند
راست بدان ماست که سوگند گران داشته است و آن را راست کرده
است تا دروغ بشود گرد عالم نگشتن چه سود که پادشاه صابط باید
که چون ملکی و بقعه بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زرد دست مملکت
دیگر نبرد و همچنان بگیرد و نگذرد و آن را مهمل گذارد همه زبانها را در
گفتن آنکه وی عاجز است محال تمام داده باشد و بزرگ تر از اسکندر
را که در کتب نهشته اند آن دارند که او دارا را که ملک عجم بود

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمة الله عليه

همی گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله عليه
 هرچند این فصل از تاریخ مسدوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن
 در مرتبه سابق است ابتداء باینست که امیر ماضی رحمة الله عليه
 شگفته نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد و بارور شد و در رسید و چون
 امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل
 که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمة الله برانند از ابتدای کودکی وی
 تا آنگاه که بسرای الپتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان
 و کارهای درشت که بروی بگذشت تا آنگاه که درجه امارت غزنین
 یافت و در آن عز گذشت و کار با امیر محمود رسید چنانکه نبشته اند
 و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بر ایشان بود
 کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین
 بادشاه بزرگ رسیدم و من که فضل ندارم و در درجه ایشان نیستم
 چو مجتازان بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه آن است که
 مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که
 او را دیده اند از بزرگی و شهامت و تغرد وی در همه ادوات
 سیاست و ریاست او واقف گشته اما غرض آن است که پایه
 کتاب خود بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن

تا ششور^(۲)ان و اینجا عید^(۳) اُصْحی کرد و بهوی دلچ آمد و اینجا رسید
روز دو شده هشتم^(۴) دی الحجه سنة احدى و عشرين و اربعمائه
و نود و شش در عدد اعلیٰ مرود آمد سعادت و جهان عمری اراسته
را مانست دران روزگار منارکش حُصه دلچ بدس روزگار دیگر روز
باری دد سبک باشکوه و اعیان دلچ که بخدمت آمده بودند
با نثارها با بسیار بیکوئی و بواحب نار گشتند و هر کسی بشعل
حوش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و احبار اس بادشاه براندم
تا اینجا و احب چنان کردی که ازان روز که او را خبر رسد که برادرش
را بتکیداناک مرور گرفتند من گفتمی او بر تحب ملک نشست اما
نگفتم که هنوز^(۵) اس ملک چون مستوری بود و روی دلچ داشت و اکنون
امروز که دلچ رسید کارها همه برقرار در آمد راندن تاریخ ارلویی
دیگر ناند و بحسب خطه حواهم بدشت و چند فصل سخن بدان
پنوسست انگاه تاریخ روزگار همانوں او برانم که این کفانی خواهد بود
علیحد^(۶) و تودوق اصلح حوهم از حدای عمر و حل واری تمام کردن
ان تاریخ اه سبحانه خیر موق و معنی نمنه و سمنه و رحمنه و صله
وصلی لله علی محمد و آله اجمعین •

طاهر و ابو الفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدونی می نشستند
و شغل وزارت ابو الخیر بلخی می راند که بروزگار امیر ماضی عامل
ختلان بود و طاهر و عرفانی و دبیران که از وی آمده بودند بدیوان
رسالت با بونصر مشکان می نشستند و طاهر و عرفانی با وی در سر
داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی می بود و مصارفات او
می برید و مرافعات را او می نهاد و مصارفات او می کرد و مردمان
از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات
ملک را نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیان همه کارها در آمده
و حاجب بزرگ علی را مؤذن معتمد عبدوس بقلعه کرک برد
که در جبال هرات است و بکوئوال اینجا سپرد که نشاندۀ عبدوس
بود و سخن علی پس از آن امیر عبدوس گفتی و نامه از
کوئوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی نگاه نزدیک استاد
فرستادی و جواب آن من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال
استادم و بیارم پس ازین که در باب علی چه رفت تا نگاه که فرمان
یافت و منکی ترا را نیز ببردند و بدو علی کوئوال سپردند و بقلعه
غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومش را بجمعه فرو گرفتند
و هر چه داشتند همه پاک بستند و پسر علی را و سرهنگ محسن
بموتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار
لجرم نظر یافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امر
عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قذاغه
پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتین نه بقاش باد
سلامت سلطان مسعود رضی الله عنه بسعدت و دوستکامی می ا

عقب آرند اموزان اسب تا اس حال را بیک دانسته آید پس که نو بصرم
 اصاحت نگاه داشتند و بر رفتن و نا امیر نگفتم و درخواستم که نماند پوشیده
 نماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند در بر انداختن اقوتش و راهی
 سخت سب و بر رفت و بد گمانی مرد رنات شد و پس از اس آوردن آید
 بجایگاه و هم در اس راه ^(۲) نمرود ^(۳) حواحه حس کد حذای ادا م الله
 سلامت کد حذای امیر محمد بدرگاه رسد و از کورگان می آمد
 و حره بقلعه شاد باح نهاده بود حکم مرغان امیر مسعود و معتقد او
 سپرده با خبری شده اند و در اس باب خبری و خدمتی بدو کرده و چمن
 پاش امیر با نزاری تمام و هدیه با امراط و رسم خدمت را بجا آورد
 و امیر وی را بدواحت و بیکوی گف و راستی و اصابت بستند
 و همه از کل و اعیان دولت او را پسندیدند بدان راستی و امانت
 و خدمت که کرد و در معنی آن حرانه برگ که چون داشت که
 کار خداوندش بدو دل در آن مال به نص و خوشتن را دست شیطان
 نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با حر و تمام بود و گرم و سرد
 پوشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا فحرم خاهش بر حای
 نماند و در اس راه حواحه بوسهل حذر بی می بشب نه دم ترک
 دیوان و در معاملات سخن می گفت که از همگی او بهتر دانست
 و بر حشمت وزارت گرفته بود و امیر پیشمی بدو می نگریست
 و حواحه بوالعاسم کثیر بدیوان عرص می نشست و در باب لشکر
 امیر با وی سخن می گفت و از حواکه دلخواه و مستویان چون

بیای کردن او را پسندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران
 را می دید و می دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبود
 نفرمودی و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان
 مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در
 نامه که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده
 بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را
 خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید که امیر
 ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار
 پیش خداوند نهاد و برفت اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس را
 زهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند که قاعده همه
 کارها بگردد و بنده بیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را
 این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدی نزدیک
 من آمد و پیغام آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و
 خداوند سلطان آن فرمود در باب من بنده یگانه مخلم بی خیانت
 که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته باشی
 من لختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بدانند خویشتن را
 که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار سهم افتد و طمع آن باشد که من
 بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم و لیکن هرچه لشکر باید
 بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده اید تا سالار و پیش
 رو باشم آن خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال و مردم را دریغ
 ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم
 که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

عهد کردند تا الثوثاتس را در توانستیم یامت مامری که او را بیک
 ترسانیده بودند و تقعیل می روم اما ندان نامه بدارامنده و همه
 نقرتها را ازل گشت و قرار گرفت مرد بشده مانگی روم و حواب نامها
 بر من حمله داد که حدیث حانان ترکستان از مرثئیس است تا ایشان
 مکتبت کردن بوقت آمدن بدلیج در صمان سلام و سعادت و ان
 گاه بر اثر رسول مرستان و عقد و عهد خواستی که معلوم است که
 امیر مامی چند رنج مرد و ماهی عظیم بدل کرد تا قدر حال مامی
 یامت بقوت مساعدت او و کروی قرار گرفت و امروز ان را تربیت
 باید کرد تا دوستی ربادت گردن به انکه ایشان دوستان بحقیقت باشد
 اما محاملت در میانه نماید و اعوانی بکند و علی تکس دشمن است
 بحقیقت و مرادم کنده که برادرش را طعاحان از ملاعون شکست
 امیر مامی برانداخته است و هرگز دوست دشمن بشود ناوی بیر
 ععدی و مقارنتی دید هر چند بران اعتماد می نباشد و اچار کردی است
 و چون کرده آمد و بواهی بلج و طحارستان و چعابیان و ترمذ و قنادیل
 و حنلان مردم اکند باید کرد که هر جا حالی یامت و مرست دید
 غارت کند و مرو گوید و اما حدیث حواجه احمد ندده را تا چنین
 محمدان بکری بیست و مرطری است آنچه رای عالی را خوش تر
 و موافق تر اند می باید کرد که مردمان چنان دانند که مردان من
 و ان بهتر بمنت همنا ناحوش است و حدیث امفتکیس حاجب
 امیر مامی چون ارستن حذب گذشته شد بکای ارسلان مردی

فرمان داده شد تا آن را بزودی نزدیک وی ببرند و برسانند و جواب
 بدارند تا بران واقف شده اید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیدیم
 در زمان ملامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن
 با خاتان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسین^(۲)
 ادام الله تئیده تا وزارت بدو داده اید و حدیث حاجب اسفنگین
 غازی^(۳) که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب
 محل سپاه سالاری یافت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که
 بشود و جوابهای مشبع دهد تا بران واقف شده اید و بدانند که ما
 هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم
 گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای او مبارک
 است باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و
 صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت تر که سخن وی را نزدیک
 ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته اید *

خط امیر مسعود رحمه الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کن و دل قوی
 دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون
 عبدوس و بوسعد سعدی^(۴) باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب
 آوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیدار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل
 سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک

است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تا ویلی دیگر کنند و نباید که در غیبت او انجا خللی افتد دستوری دادیم تا بروی و وی را چنانکه عبدوس گفت نامها رحیده بود که فرصت جوانان جنبیده اند و دستوری باز گشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تر بر رفت و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و او را بدید و زوادات اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی و جواب یافت که چون رفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلی و فرمانی که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و این نکته باز کرد ما رای حاجب را درین باب جزیل باندیم و از شفقت و مفاصت که وی دارد بر ما و برداریت هم این واجب کرد که چون دانست که دران ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند بشقامت تا بزودی بر سر کار رسد که این مهمات که می بایست که باری مشابه اندران رای زده اید بنامه راست شد اما یک چیز بر دل ما صبرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاکمان دیوات را که بزر این است که جهد خویش بکنند تا که بروی و اگر فرود دل مشغولی ها می افزاید چون کردیم که بزر وی گزیدن است بر هر چه پیش آمد سختی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه ما واجب دانیم که در هر چیزی که از ان راجحتی و غرائضی بدل وی ببینند و بدقتی تدبیر باشد رای چندین واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما می رسد است و تعلی بشرط ما تر اشراف است عبوس را فرموده آمد و باز که معتمد و وکیل درست است از جهت وی

بیعت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن برین جمله بود که امروز
 بهر است و چون پدر ما فرمان یافت : برادر ما را بغزنین آورند
 مأمور که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت
 از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان
 بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت
 روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست
 که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که
 از وی بهمه روزگارها این یکدایی و راستی دیده ایم توان دانست که
 اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل
 و منازات و بزرگشیدن فرزندان را و نام نهادن مرایشان را تا کدام
 جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات امید می وی را بخواندیم تا ما را به بیدار
 و ثمره کردارهای خوب خویش بیابد پیش از آنکه نامه بدو رسد
 حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که او را
 با خویشتن ببلخ ببریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با
 رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبه کردن
 با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را
 که همسایه است و درین فترات که افتاده بادی در سر کرده بدان
 حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را
 از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته
 اند رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهده و استصواب وی
 باشد و دیگر اختیاران بود تا وی را بسزا ترباز گردانیده شود اما
 چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او از آن جای رفته

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الصدر وادعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم التوداش
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی
تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را
باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را
ولی عہدی باشد و اندران رای خواست که از وی و دیگر اعیان از
بهر ما را جان بر میان بست تا آن کز بزرگ با نام ما رابست شد
و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباہ کردند و درشت
تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما
دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عہد را بدیگر کس ارزانی دارد
چنان رتی نمود و لطائف حیل بکار آورد تا کز ما از قاعده برگشت
و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و باران گرفت
و باز آن ساخت تا رضای آن خداوند را بباب ما دریاست و بجای
باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بعزت باز فرستاد و چون قصد
ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرکنج بکرمان آمد و در باب
ما و برادران بقسمت ولایت سخن رزمت چندان نوبت داشت
و سوی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز کبته روی
گفتار نیست انقباض باید نمود بهر چه خداوند بیند و فرماید و ما آن

است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهره ان دارد که نه
 باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و او را بدو نخواهند گذاشت
 و از من که التوتناشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینک
 فرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ
 و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالا چون خواهد شد این
 مقدار با بنده گفت و درین هیچ بد گمانی نمی نماید خداوند چیز می
 دیگر شنوده است آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند بتمامی
 باز گفت بگفتم من که بونصرم ضمانم که از التوتناش جز راستی
 و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او در باید یافت
 و نامه نبشت تا توقیع کنیم و بخط خویش فصلی در زیر ان بنویسم
 که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود
 گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان
 نبشته نیاید وی بد گمان بماند بگفتم مصالح است خداوند
 با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت
 گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پیش خواهیم
 گرفت و آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد ببايد نبشت
 چنانکه هیچ بد گمانی نماند او را پس بسر کار شدم بگفتم من بدانستم
 که نامه چون نبشته اید فرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت
 و یکبارش را باید داد تا با عبدوس بروم بگفتم چنین کنم و پیامدم
 و نامه نبشته آمد برین نسخه که تعلیق کرده امده است •

بدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعنی که باوی سخنی
 چند نریضه دارم و سخنان نهفته با او گفت و انگاه باز گردانید چون
 بدوس بلشکرگاه باز رسید و حالا باز راند مقرر گشت که مرد
 سخت دور ترسیده بود و آن روز بسیار سخن محال بگفته بودند
 و بواسطه عیالی را که در میل پیغام التوتناش بود خایاتنها داده
 و بجانب التوتناش منحوب کرده و گفته که این پدریان نخواهند
 گذاشت تا خداوند را مرادی براید و یا مالی بداصل شود و همگان
 زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ در ایشان زده و ایشان را
 خوار و سرد کرده پس امیر رحمه الله علیه مرا بخواند و خالی کرد
 و گفت چنان می نماید که التوتناش متوحش رفته است گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که متوحش رفته باشد
 که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است و بسیار نواخت از
 خداوند یاست و مابندگان را شکر بسیار باید کرد و گفت چنین بود اما
 می شنویم که بد گمانی افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد
 و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست بماند
 و هرچه رفته بود با من گفت گفتم بنده این را بهرات باز گفته است و بر
 لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده
 می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و التوتناش
 نمک چندان گفته است در راه که می رانند شکایتی نکرد اما
 امیر سختی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر
 بود که کارها بر قاعده راست نمی بینند
 و زیست او را همتا و حلیم و کریم

و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم
 که گرد او در آمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می
 شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را تباہ خواهند کرد
 و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل
 خیر نیست تو که بونصری باید که اندیشه کار من داری همچنانکه تا
 این غایت داشتی با آنکه توهم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش
 که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود گفتم
 چنین کنم و مشغول فل ترازان گشتم که بودم هر چند که من پیش
 ازان دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند التوتناش با
 خاصان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا
 بجا نیارند که او برفت و در شب امیر را بران آورده بودند که ناچار
 التوتناش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند
 ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را بر اثر وی
 فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناکشاده است و چند کرامت
 است که نیافته است که دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن
 فرمودنیاها فرو مانده است و اندیشمند بودند که باز گرد دیانه و چون عبدوس
 بدو رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود رفتن و بفرمان عالی
 رفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راست
 می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو
 عبد الصمد که خدایش که کجاست و جغراق و خفجاق می جنبد از
 غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت
 نیکو دارد و عذر باز نماید و التوتناش هم در ساعت بر نشست و

۱. « ایا که در این دنیا هیچ کس را ندانم که این کتاب را
 ۲. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۳. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۴. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۵. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۶. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۷. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۸. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۹. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۰. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۱. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۲. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۳. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۴. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۵. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۶. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۷. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۸. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۱۹. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را
 ۲۰. « در این دنیا هیچ کس نداند که این کتاب را

مراد لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگ ترمواهب شمریم بمشیه
 الله عز و جل و اذنه و این نسخه بدست رکاب داری فرستاده امد
 سوی قذر خان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته
 شد و هم برین اندازه نامه رفت بدست فقیهی چون ذیم رسولی
 بخلیفه رضی الله عنه و پس ازان که این نامه کسید کرده امد امیر
 حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمه ذی القعدة این سال بر جانب
 بلخ بر راه مادغیس و کنج روستاخ با جمله لشکرها و حشمتی سخت
 تمام و التوتاش با وی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود و چند بار
 ابو الحسن عقیلی حدیث او را افکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت
 و از وی خشنودنی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت
 که نباید که خللی افتد بو الحسن التوتاش را آگاه کرد و بو نصر
 مشکان نیز با دبیر التوتاش گفت بدین چه شود و او سکون گرفت
 و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت هر چند حال التوتاش برین
 خماه بود امیر از وی نیک خشنود گشت بچندانکه نصیحت کرد
 و اکنون چون شود که کار یک رویه شد بزودی بهرات امد و فراوان مال
 و هدیه آورد ولیکن امیر را بران آورده بودند که او را فرو باید گرفت و امیر
 خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد ازین باب و با
 بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان و حشم
 و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است که مستحق آن
 است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم ثغر ترکان است و روی

و این خدمت را در پی بازگشتن می برد؛ و باختی هرچه
 تمام تر چه در حال و محال و راستی او آتشاند و ما درین هفته
 از اینها حیرت حیا داریم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در
 هوا و طاعت ما پذیرا بدد و نعمتی توفیقی رفته است تا خواجه
 فاضل بنو القاسم احمد بن الحسن^{۱۳۲} را که قلعه جنگی باز داشته بود
 تسلیم ابدنا خوبی بخیر و توخت^{۱۳۳} تا تمامی دست محبت از وی
 کوتاه شود و مملکت ما با رای و تدبیر او اراسته تر گردد و ارباب
 حاجب ما از هندوستان را بدر مثال دادیم تا تسلیم اید و از مردمن
 نامه کوتوال بوعلی رحید که جمله خرائن دینار و درم و جامه و همه
 اصداف نعمت و سلاح کازبان ما سپرد و هیچ چیزی نهاده است
 از اسباب خلاف محمد الله که بدان دل مشغول دید داشت و چون
 این کارها برین جمله قرار گرفت خان را اشارت داده آمد تا آنچه
 رفته است جمله معلوم می گردد و بهر حوشش ازین شادی
 بردارد و این خورشائع و مستفید کند چنانکه بدو و بدو یک رسد
 که چون خاندنهای یکی است شکر ابرو را عمر دکره معنی که هر
 تازه گشت و او را گشته باشد و مر اثر بنو القاسم حصیری را که ز
 جمله معتقدان من است و قومی بومصر طاعتی را که ز عمید
 قصه است برونوی نامزد کرده آمد تا بدو دینار گرمیها سه
 اید و همه آنها کرده شود منتظر جواب من نامه را که رسیدی
 ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰

غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید
دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که
بتکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان
رسید برادر ما را بقلعه کوهشیر موقوف کردند و برادر علی منکیتراک
و نقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح
کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار
کنند ما جواب فرمودیم علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم
کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله
لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان
بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در امیخت و دلهای لشکری
و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت و نامها
رفت جمله این حالها بجمله مملکت بری و سپاهان و ان نواحی
نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک زویه گشت و همه
اسباب محاربت و منازعت بر خاست و بحضرت خلافت نذر رهولی
فرستاده آمد و نامها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته
آمد در هر باب و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا
عقبه حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خونی و اسانی
و مصرح بگفتیم که بر اثر سالتی محتشم فرستاده آید بران جانب
تا ان دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بیدند
و عشوه نخرند که ان دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت
حاجب فاضل عم التونتاش ان ناصح که در غیبت ما قوم غزنین
را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

ایند انگاه فرستد که عهده‌ی باشد که قصد خراسان نماید و بهیچ
 حال خلیفه ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نباید ما چون
 جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر
 راه راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت کردم هر چند قصد
 حلوس و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازی درنشابور شعار
 ما را اشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در
 هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما
 امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله
 مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از وی و جبال و سپاهان
 با آنچه موفق گردیم بگرفتن هر چند برخق بودیم بفرمان وی
 تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه
 در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند
 آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبد الله و ابو النجم ایاز
 و توشنگین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای
 و نامه‌های رسید سونی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم
 الحجاب و بگنغدی حاجب سالار غلامان بندگی نموده اند و بوعلی
 کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده
 و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می نیاید و چندان
 است که رایت ما پیکر آید همکن بندگی را میان بسته پیش آید
 ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بفواختند و اعیان

نخست نام ما نویسند انگاه نام وی و قضاة و صاحب بریدانی که
 اخبار آنها می کنند اختیار کرده در حضرت ما باشند تا آنچه باید
 فرمود در مسلمانان می فرمائیم و ما بجانب عراق و بغزو روم
 مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما صلوات
 الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاه داشته
 اید که برکات آن عقاب را باقی ماند و مصرح گفته امده است که اگر
 آنچه مثال دادیم بزودی ان را امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی
 مشغول شده اید. ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته امده است
 مهمل مانده روی بکار ملک نهاد که اصل ان است و این دیگر
 فرع و هرگاه اصل که بدست اید کار فرع اسان باشد و اگر فالعیاذ
 بالله میان ما مکشفتی پدای شود ناچار خونها ریزند و وزر و وبال
 بحاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولی عهد پدریم و این
 مجاملت واجب می دارم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم
 چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود
 و دست بخزانه دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول
 شده راه رشد را نه بدید و نیز کسائی که دست بزرگ وی نهاده بودند
 و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر
 حدود و جوب بدارد و برادر ما را بران داشتند که رسول ما را باز گردانیدند
 و رسوی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولی عهد پدر وی
 است و ری ازان بما داد تا چون او را قضای مرگ فراز رسد هر کسی
 بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز درین نهاد یله کنیم
 آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و شتر و سلاح فرستاده

ما دور بودیم از گوزگان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بروی
 بامبری سلام کردند و اندران تسکین و تمت دانستند که ما دور بودیم
 و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولی عهد کرده بود برزگار حیات
 خویش درون آخرها که اختی مزاج او بگشت و سستی بر اعمال
 رانی بدان بررگی که او را بود دمت یانت از ما نه بحقیقت ازاری
 نمود چنانکه بشریت است و خصوصاً از آن ملوک که دشوار آید ایشان را
 دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بری ماند که دانست
 که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه بضبط
 ما اراسته گردد تا خزین و هندوستان و آنچه کشاده آمده است
 برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفه ما باشد و باعزاز بزرگ تر
 داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیمت و نشستن بر تخت ملک
 و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون
 خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که
 مر ما را چندان ولایت در پیش است آن را بفرمان امیر المؤمنین
 می بپاید گرفت و ضبط کرد که آن را حد و اندازه نیست هم پستی
 و یکدای و موافقت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب
 مخالفت را بر انداخته باید تا جهان آنچه بکار آید و نام دارد ما را
 گردد اما شرط آن است که از زرد خانه پنج هزار شتر بار صلاح
 و بیعت هزار اسب از مرکب و ترکی دو هزار غلام حوار اراسته با ساز
 و آلات تمام و پادشاه پیل خیاره یک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده
 برادر خلیفه ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند شهرها
 از آنگاه نام وی بر همه درم و دینار و طراز جامه

و دشمن بداندست و آن حال تاریخت چنانکه دیر سالها مدروس
 نکرده و مقرر است که این تکلفها ازان جهت بگردند تا فرزندان
 ازان الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کاشتند بردارند امروز
 چون تخت بما رسید و کار آن است که برهر در جانب پوشیده
 نیست خرد آن متال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده اید
 تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب
 دوستان شادمانه شوند و حامدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار
 را گران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندان ما یکی بود اکنون
 از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از ایند عز ذکره
 درین باب که توفیق او بدهد نندگان را و ذاک بیده و الخیر کله
 و شذوده باشد خان امام الله عز ذکره که چون پدر ما رحمة الله علیه
 گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد و هفت صد فرسنگ
 جهانی را زیر ضبط آورده و هرچند می براندیشم و ولایتها با نام
 بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایت گردن بر افراشته تا نام ما
 بران نشیند و بضبط ما اراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته
 تارعت ما گردند امیر المؤمنین اعزها ازانی می داشت
 و مکاتب پبوسته تا بشتابیم و بمدينة السلام رویم و غضاقتی که جاه
 خلافت را می باشد از گروهی اذنبان آن را دریابیم و آن غضاقت
 را دور کنیم و عزیمت ما بران فرار گرفته بود که هرائنه و ناچار فرمان
 عالی را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتن را
 حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و
 بعد ازان شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در خال چون

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الصلوة و الدعاء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با
 یکدیگر دوستی بهر برند و راه مصلحت میروند وفاق و ملاطفت را
 پیوسته گردانند و نگاه آن اطاف حال را بدین مغزات رسانند که دیدار
 کنند دیدار کردنی بیضا و اندران دیدار کردن شرط مخاطبت را بجای
 آرند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند
 بجای آرند تا خاتمه یکی شود و همه اسباب بیدنگی برخیزد این
 همه را کنند تا که چو ایشان را مدتی حق دراید و تخت
 ملک را بدو کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت
 باشند و بر جای ایشان بنشینند با فراموشی دل روزگار را کرانه کنند
 و دشمنان ایشان را معین نکنند که فرصتی جویند و تصدی کنند
 و بمراستی رسد بر خیزد پیشینه نیت که حال بدو ما امیر ماضی
 بر چه جمله بود به چه میراست که پیشینه پیشین بزرگ را از آن
 توبه نکرده و زین شرح گرفته می نماند به میخانه حمت و حشمت
 و است و عدت در دیده همه است و شانه که شوهرت بدو گذشته بسی
 هیچ در خست خستی را بپیرا خویش نماند تا چندی تفتی و موافقتی
 تبتی که در خست خستی نیستی شد و تو پیشین در خست خستی بر تو صبر کرد
 به پیشین به خست خستی چه در خست خستی به پیشین به خست خستی نیست

از فراتر است و به قدر خان هم بیداید نبشت تا رکاب داری بتعجیل
 ببرد و این بشارت برساند انگاه چون رکاب عالی بسعادت بدلیخ رسد
 تدبیر کسایل کردن رمولی با نام از بهر عقد و عهد کرده شود سلطان
 گفت پدش زود باید گرفت که رفتن ما نزدیک است تا پیش از آنکه
 از هرات برویم این دو نامه کسایل کرده اید و استادم دو نسخهت کرد
 این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بتازی سونی خلیفه و یکی
 بهارسی بقدر خان و نسخهتها بشده است چنانکه چند جای این حال
 بداردم و طرفه ان بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده
 بودند چون ابو القاسم جریش و دیگران و ایشان را می خواستند که
 بروی استادم برکشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر
 بغایت نیکو میگفتندی و دبیری نیک بکردندی و لیکن این نمط که از
 تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد انگاه
 آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادم
 هر چند در فضل و خرد ان بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه
 باید یکنانه زمانه شد و ان طائفه از حسن وی هر کسی نسخهتی کرد
 و شرم دارم که بگویم که بر چه جمله بود سلطان مسعود را ان حال
 مقرر گشت و پسن ازان چون خواجه بزرگ احمد در رسید و مقررتر
 گردانید تا باد حسن ان یک بارگی نشسته آمد و من نسخهتی کردم
 چنانکه در دیگر نسخهتها و درین تاریخ اوردم نام را و ازان امیر
 المؤمنین هم ازین معانی بود تا دانسته اید انشاء الله عز و جل *

ما اُشاش فی غلظکم الشان فی طمع • و باعتبار ادبی بقول الزمر و الخدع
و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان
را بچشم عبرت در من باید نگریست که این مالی بوده است که روزی
این نادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگار
خیر خبرها و می غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار
امارت خویش تا لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت (و
المقدر کائن و ما قضی الله عز و حل سیکور ننهنا الله عن نومة الغافلین
سنة) و پس ازین بیازم آنچه رمت در باب (ان بازداشته بسای خویش
و حاجب نگذین چون ازین شعل دارغ گشت سوی غریبن رمت
بفرمان تا اراجاسوی بلخ رود تا والد سلطان مسعود و دیگر حرم
و حره ختلی چنانکه احتیاط اسما رسید و چون همه کارها تنه امی
بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استاد بونصر را بگفت آنچه
فرمودی بود در هر نای فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم
کرد در جانب بلخ تا این زمستان اسما باشیم و آنچه به ادنی است
با خاندان ترکستان نهاده اید و احوال آن جانب را مطالعت کنیم
و خواجه احمد حسن زیر در رسد و کار وزارت قرار گیرد ادکا سوی
غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است
همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت تا میرا المؤمنین
نامه باید نوشت بدین چه وقت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
که بی آنکه خونی ریخته اید آن کارها قرار گرفت بونصر گفت این

در راه و ما می دیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست
و بر قلعه رفت و از چشم نا پیدا شد و قوم را بجمعه آنجا رسانیدند
و چند خدمتکار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین و آن قوم
باز گشتند من که عبد الرحمن فصولی ام (چنانکه زالان نشابور گویند
مادر مرده و ده درم وام) آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند
دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با
این حکایت چه کار چرا نخوانی آنکه شاعر گوید اینست * شعر *
أیعود ایثها أخیام زماننا * ام لا سبیل الیه بعد ذهابه .
گفتم الحق روز این صوت هست اما آن را استادم تا این یک نکته
دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علی
حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او
بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دایمی نکند و
خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده اید که دانستم که سخت
شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای تعالی را و گفت امروز
هرچه بمن رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بد کار بیوفا را
فرو گرفتند و مراد او در دنیا بسر آمد و من نیز با یارم برفتم و هم از
استاد عبد الرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم
بیفت سال روز یکشنبه یازدهم زجب سنه خمس و خمسين و اربع
مائه و بحديث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین
اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی
چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الابیات * شعر *
ولیس غدرکم بدع و لا عجب * لکن وفاءکم من ابدع البدع

چشم از وی برداشتن و گفتن و ناداری است که تا قلعه دروم و چون وی را الحارسانند مار گردیم چون از جنگل ایاز برداشتن و نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعه مدش از دور پیدا آمد راه نداشتند و بران حاسب رفتند و من و ان اراک مرد نا ایشا می رفتیم تا پای قلعه قلعه دیدم محنت بلند و دردناک پایها می حد و انداره چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد و امیر محمد از مهد بر مر آمد و بند داشت تا کفش و کلاه ساده و قنای دیبای لعل پوشیده تا وی را دیدم که ممکن شد خدمتی یا اشارتی کردن گریستی بر ما آمد و کدام ادا دید که دجله و مرات چنانکه رود برانند ناصر می و نعوی که نا ما بودند و مکی بود از بدمای اس پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی نگرست و پس ندیده ایگو نگفت • شعر •

ای شاه چه بود اینکه "را پدش آمد

دشمنت هم از پرهی خوش آمد

از محنتها محنت تو بس بیش آمد

از ملک پدر مهر تو مددیش آمد

و دورش محنت قوی داری او گرفتند و رفتی گریخت محنت بجهت و چند پایه که در زنی رمایی یک دشمنی و بیاسودی چون دور برمت و دور در چشم دیدار بود دشمنی از دور محرمی پیدا شد از راه امیر محمد او را دید و تیر برمت تا رسید که محرم بچه سبب آمده است و کسی را 'را' خوش برد تا تکیس صاحب مرستانه محرم در رسید نا نامه نامه بود تحت سلطان مسعود نه برادر تکیس صاحب ان را در ساعت بر ملا مرستانه امیر رمی اله عده بران پایه نشسته بود

به حاجب بگفتن سپرده شود تا بخزانة باز آمد و نعمت انچه به حاجب
 دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده اید و امیر محمد رضی
 الله عنه نسبتها بداد و انچه با وی بود در سر بوسیدگان حرم بود از خزانة
 به حاجب سپرد و دو روز در آن روزگار شد تا ازین فارغ شدند و هیچ کس
 را درین دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز سیم حاجب بر
 پشت و نزدیک تر قلعه رست و پیل با مهد انجا بردند و پیغام داد
 که فرمان چنان است که امیر را بقلعه مندریش برده اید تا انجا
 نیکو داشته تر باشد و حاجب بناید با لشکری که در پای قلعه
 معین است که حاجب را با آن مردم که با وی است بدین مهم
 می باید رست امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و
 دانست که هر چه است اگر خواست و گریخواست او را تنها از قلعه
 روان آوردند و غریب از خاکدین او بر آمد امیر رضی الله عنه چون وزیر
 آمد آواز داد که حاجب را بکوی که فرمان چنان است که او را
 تنها برند حاجب گفت که که همه قوم با وی خواهند رفت و مرزندان
 محله آمده اند که زشت بود با وی ایشان را بران و من اینجا ام
 تا عمل را بخوبی و بدی بوی مرمر وی بیدار چنانکه نمرد دیگر را
 به امت نزدیک وی می رسیده باشند امیر را برانند و حواری
 به و کوتوان قلعه که پیشتر برانده سیصد تمام صلح را و نشاندند
 و حرم را بر سر راه و حاکمیت مرمر و خیر و سعیر از مرمری
 رست تر معنی تقییس و زشت گفتندی و جانی به بود که ملی
 سخن میند صحبت بود و نظر صمیم چون نشنید نیز حشت
 مرمر را بر سر راه و خیر و سعیر از مرمری

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آن را تمام کرده اینها
 انگاه بر عادت می رود ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم
 سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برآمد
 و از ما کسی نرفت داشت بجایها شد کوتوال را گفته بود که از حاجب
 باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید کوتوال کس
 فرستاد و پرسید و حاجب که خدای خویش را نزدیک وی فرستاد
 و پیغام داد که مجزبی رسیده است از هرات با نامه سلطانی فرمانی
 داده است در باب امیر محمد بخوبی و نیکوئی و معتمدی از هرات
 نزدیک امیر می آید بچند پیغام فریضه باشد که امروز در رسد سبب
 این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نباید که جز خیر و خوبی
 نیست امیر گفت رضی الله عنه سخت نیک آمده و لختی آرام
 گزنت نه چنانکه بایست و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را
 احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود و در
 وقت حاجب بکتکین او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزر
 آمد و پس ازان درست شد که پیغامهایی نیکو بود از سلطان مسعود
 که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی
 فرموده می آید و امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بد گمانی
 بخوبیستن راه نباید داد که اسن زمستان بدلیخ خواهیم بود و بهار که
 چون بغزنین انیم تدبیر آوردن او بر مدار ساخته آید باید که نسبت
 آنچه با کد خدایش بکوزگانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد
 داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه
 و جواهر و هر جائی بنهاد و با خوبستن دارد در سرای حرم بجمعه

معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیشست.
 آن معتمد بشتاب برفت و پس بمدتی دراز باز آمد و چیزی در
 گوش امیر نگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
 و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می کردیم که سخت بزرگ
 بشارتی است و روی پر رسیدن نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
 گشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانچه بهم
 روزگار چنان نزدیک نداشته بود گفت بو بگردیدر سمت رفت
 سوی گرم^(۲) سیر تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و دلم از جهت
 وی فارغ شد که او بدست ابن بی هرمتان ذیقتاد خاصه موهل
 روزنی که بخون وی تشنه است و آن گرد وی بود و بجمازه می
 رفت بشاد بکسی تمام گفتیم سپاس خدای را عز و جل که دل خداوند
 از وی نارغ گشت گفت مرادی دیگر هست اگر آن حامل شود
 هرچه بمن رسیده است بر دل من خوش شون باز گرد و این حدیث
 را پوشیده دار من باز گشتم و پس از آن بروزی چند مجبزی رسید
 از هرات نزدیک حاجب بکنکین نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله
 عنه بگفتند و بو نصر طبیب را که از جمله ندما بود نزدیک بکنکین
 فرستاد و پدنام داد که شنودم از هرات مجبزی رسیده است خبر
 چیست بکنکین جواب داد که خیر است سلطان مثال داده است
 در بابی دیگر چون روز ما اهنگ قاعه کردیم تا بخدمت بروم که آن
 حاجب بکنکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

و شرابین باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ آن تاریخ باز ماندم و بقیات احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندر بن مدت که لشکر از تکیاناباد بهرات رفت و ری را ازین قلعه کوهشیر بقلعه مندیش بردند بتمامی باز نموده اید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم نگاه بمران باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد برحانب بلخ انشاء الله - از استاد عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تکیاناباد سوی هرات رفتند من و مانند من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل نمیداد که از پای قلعه کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مکر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار اید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتیم و من و بارانم مطربان و قوالان و ندیمان ببردیمی و آنجا چیزی بخوردیمی و باز نماز شام را باز گشتیمی و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت و لیکن کسی را از ما از روی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز زیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت رضی الله عنه آن چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست و

ناید رست تا علامان خوش و بقصدار مقام کرد تا هم قصداری
 مصالح اند و حراج در سائله نبرستند و هم لشکر را که نمکرا رفته اند قوتی
 بررگ باشد بهام کردن تو بقصدار امیر محمد الدوله موسی گفت
 سبب صواب آمد و فرمان خداوند راست هر چه مراد سلطان
 مسعود او را بدو است و خلعتی گرانمایه داد و گفت مدارکی برو
 و چون ما از بلخ حرکت کردیم موسی عربی پس از دوازده روز
 چنانکه ما تا تو برانز بهرین رسی دی اهرات رست تا علامان
 خوش و هفت و هشت سرحدک سلطانی تا سواری پانصد موسی
 نسب و راستان و قصدار و شدوم بدرست که اس سرحدک را پوشیده
 سلطان مسعود فرموده بود که گوت بدوس می دارند چنانکه
 لسانی بتواند رست و بدر شدوم طغرل را حاحش بر روی در بهان
 مشرف کرده بودند تا انعام بوسف می شد و هر چه رود نار
 می نماید و آن تا خواند مرد اس صان نکرد که او را چون مریدی
 داشت بلکه عمر برتر و بوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که ناد
 مالاری در سردی شده است و لشکر چشم موسی او کشیده تا یک
 چندی از درگاه عائب باشد •

ذكر نية احوال امير محمد رضى الله عنه بعد ما قبض

عليه الى ان حول من قلعة كوهشير الى قلعة منديش

نار نموده ام که پیش از صاحب بزرگ علی از تکبند
 موسی هرات رست در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان
 عالی سلطان مسعود که رحیده بود از که اشن تنگیس صاحب و حیر

کنم و دیگر سهوان بود که ترکمانان را که مُسْتَه خراسان بخورد؛ بودند
و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر ببلخان کوه انداخته بود استمالت
کرده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بویه
و کوتناش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره بکردند و در آخر
بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا
سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال در سر ایشان شد
و این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسال جاذب را و غازی
سپاه سالار را تا آنکه که ان ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامرد
لقضاء الله عز ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند و وی
خمار تاش حاجب را سپه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش
چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بو العسکر که
بنشاپور آمده بود از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید
و عیسی مغرور عاصی را برگزیده شود پس بمشاورت که کرد التوتناش
و سپه سالار غازی وی را فتغمش^(۲) جامه دار نامزد شد با سالاری
این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمار تاش
حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال
جامه دار کار کنند که سالار وی است و ایشان ساخته از هرا رفتند سوی
مکران و بو العسکر با ایشان و پس از کسید کردن ایشان امیر عضدالدوله
یوسف را گفت ای عم تو روزگاری اسوده بودی و می گویند که والی
تصدار که درین روزگار فترت بادی در سر کرده است ترا سوی وی

این دو لشکر بزرگ و راهبهای مخالف یکدیگر رو به و یک سخن باز
گشت و همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتی بزرگ را
نگرفت باید که برین حمله باز آیند و مانند امروز نداده اس مقدار
در نمود و معظم این است و نداده تا در میان کار امت و سخن او را
میل شدوس باشد از آنچه رود و آنچه دران صلاح بدید هیچ باز نگیرد
گفت سبقت بیکو سبقتی گفتمی و پذیرتم که همپنین کرد، اند من
دعا کردم و بار گشتم حقا ثم حقا که دو هفته نریامد و از هرازه رفتی
امداد که اس قاعدهها نگرانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته
بود و پیش از آنکه امیر مسعود از دست او به راه آمدی دانستند که
سلطان چون می شود و از حرمش احبار می رسند که لشکرها مراز
می آیند و جنگ را می سازند و مردودت مردم حاجتمند گشت
و خاطر عالی حویث را هر جانی می برد و مولی نامرد کرد تا
بردیگ علی تکبیر رود که مردی سبقت حلد که وی را اوانقام
رخال گفتندی و دامنه داشتند که ما رو بسوی راندر دارم اگر امیر
درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خوش حاضر آید
و با پسر می فرستد و یا موی لشکر قوی ساخته چون کارها تمام
گردد و بیتی سبقت نام که برین جانب است از او تمام مرزندی
از او گرفته آید و در محال وی در نموده بودند که عبور و غنات این
حدیث بزرگ است و علی بدین یک دحیت داده استند و وی را
از دهای دیگر خبرد چنانکه ما نداده اند یک دحیت که خواست
و چون خورزم شاه خورشیدش مرد در سر علی کید شد و چنانکه از
از سر دو تزویج - آنها که زبانی این حقا را شرح

بمکاتبت کنیم و ازین حالا با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان
 فرستاده اید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه سوی غزنین برویم تو
 درین باب چه گوئی گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین
 صواب است و جز این باب که می گوئی نشاید کرد گفت به ازین
 می خواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هذر این کارها
 باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما
 اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده
 نصیحت امیر باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید
 و ایشان را ازان خوش نیاید و گویند بونصر را بسزده نیست که
 نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان
 است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی
 را از دیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همدستان نباشم و کس
 را زهره نیست که درین ابواب بامن سخن گوید چه محل هرکس
 پیدا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین
 جمله است نکته در سه باز نماید و در باز نمودن ان حق نعمت این
 خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بداید دانست که امیر ماضی
 مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی
 راسته را مانست و روزگاریافت و کارها را نیکو تامل کرد و درون
 و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و ان را بگذاشت
 و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز بر راه وی رفته اید
 و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گوید که
 فلان کار بد کرد بهتر ازان می دانست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که

دید تا ندید بدرگاه می آید و خدمتی می کند و دعا مشغول می
 شد گفت این چه حدیث است من ترا شناسم و ظاهر را بشناسم
 ندیوان باید روست که مهمات ملک بسیار است و می باید کرد
 و چون توده تن تراستی نیست و حر ترا ندارم کی رامت آید که
 ندیوان ندیشیمی اعتماد ما بر توده چندان است که پدر مرا بوده
 است بکار مشغول داید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده می
 باید کرد که همه شنوده آید که مرا روزگاری دراز است تا شغفت
 و نصیحت تو مقرر است و رسم خدمت بجای آورد و باعزاز
 و اکرام تمام می را ندیوان رحائب مرستاد و محب عمر بر شد
 و بحالوتها یتدبیر خواندن گرفت و بوسهل زوئی کماں قصد و
 عصیت نره کرد و هیچ ند گفتن بحایگاه بیعتان تا بدل حایکه که
 گفته از نو مصر می صدهراو دیدار نقواں سندن سلطان گفت بوبصر را
 این زر بسیار نیست از کجا نتوان سندن و اگر کسی کفایت او را
 کند ما را از بس مال حدیث می کوتاه ناند کرد که هم داسدن
 بیستم که دیر حدیث او کید و نابو اعلاء طیب گفت و از بوسهل
 شکایت کرد که در باب بوبصر چنینی گفت و ما جواب چندن دادیم
 و از نابو مصر نگفت و از خواجه بوبصر شنودم گفت مراد این هفته
 یک روز سلطان بخوند و حالی کرد و نگفت این کارها یک روزه شد
 بحمد الله و صدق و رای مران قرار می گیرد که ندین زوئی سومی
 غریب دروم و از اینجا سومی بلج کش و خوارم شاه را که اسما است
 همیشه از وی راحتی دیده ام و درین روزگار بسیار عذیمت است
 محبت از حد گذشته بوارم و بوی نار گردانم و نا حایب

که آن نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و العفو عند القدرة سخت
ستوده است و نیز آمده است در امثال که گفته اند اِذَا مَلَكَتْ
فَاسْمُحْ اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد
بمکافات نه بوسهل ماند و نه چسبک و من این فصول ازین جهت
زاندم که مکر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی
با مثال توقیعی و سوی جنگی فرستاده بدره کشمیر تا خواجه بزرگ
احمد حسن را رضی الله عنه در وقت بکشاید و عزیزا و مکرم ببلخ
فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق
وی را بگذارد اید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت
نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت
و بهرام را از بهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از بهر ایشان فرستاده
آمده است و بوسهل بروزگار گذشته تنگ حال چونکه بود و خدمت و
تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست
که درین حال مکافاتی کزد و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر
یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و
بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد استادم خواجه بونصر مشکان سخت
ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان
و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود
رحمة الله وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان
رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر اینجا است
و او مردی است سخت کانی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند
نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگر رای عالی

خداوندش مشرف باشد و غریبته شد نخلعتی و ساخت زر که یافت
 این مشرقی نکرد و خداوندش درو پوشادید و دیر چاکر پیشه را پیرایه
 مرگ تراستی است و از پس مراقتاد سده ساقر عازی سعید در
 اسرار روزگار بکشت و خاست و افتاد و مرشغل بود و نبود تا بعد العز
 و الرقة صار حارس الدجله اکنون در سنه خمسین بمولتان است در
 خدمت خواجه عمید عدد الرزاق که چند سال است که ندیمی او می
 کند بیغول و دم قناعتی گرفته و شمایل را ازین اخمار تعصیلی دادم
 سخت روشن چنانکه آورده اید انشاء الله تعالی و کاروزر چسنگ اشفته
 گشت که روزگار جوانی با کردنی ها کرده بود و زبان دگه با داشته و این
 سلطان بزرگ محشم را خبر خیر بیاورده و شاعر بیکومی گوید • شعر •
 احفظ لسادک لا تقول فتعظلي • ان الله موکل بالمنطق
 و دیگر در باب جوانان بغایت بیکو گفته است • شعر •
 ان الامور اذا احدثت درها • دون الشیوخ تری فی بعضها خلا
 و از ابو علی اسحق شدوم گفت بو محمد ربیکثیل گفتی که چه
 جایی بعض است می کلها خلا و زور بوسهل زوزنی با وزیر چسنگ
 معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروی استخفاتها کردی تا
 ختم سلطان را بروی دائمی می داشت و بدلیخ رسانید بدو آنچه
 رسانید و اکنون بعاجل احوال بوسهل فرمود تا وزیر چسنگ را بعلی
 رسانید و پدید که چه کرد بوسهل بود تا ابرا بنه خویش برد و بدو
 را چاره را بداد از ادواج استخفات و بوسهل زوزنی را در آنچه
 بداد و بداد و بداد و بداد و بداد و بداد و بداد و بداد و بداد و بداد
 مردشمن دست می یفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ دم
 مردشمن دست می یفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ دم

که ایشان را بروزگار ندیده و آزموده است و بو نصر مشکان گفت
 سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید
 های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بیاب
 من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ
 سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد
 نخست حدیث خوارزم شاه اعجاز کنم تا بر مراد باز گردد اما بهیچ
 حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد و اگر
 درین باب سخنی گوید صواب آن است که گوید وی پیر شده است
 و از وی کاری نمی آید مراد وی آن است که از لشکری توبه کند
 و تربیت امیر ماضی بنشیند و فرزندی از آن خدارند بخوارزم
 شاهی رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش آن خداوند زاده
 بایستد که آن کاری است راست بنهاده چون برین جمله گویند در وی
 بی جهد و وی را بنزدی باز گردانند و چه دانند که آن ثغر جز
 بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التوتاش بدین دو جواب
 خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بیارامید
 و دم در کشید و سلطان منشوری فرستاده بنام سپاه سالار غازی
 بولایت بلخ و سمنکان و کسان وی آن را بدلیخ بردند تا بنزدی بنام
 وی خطبه کنند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازی بود
 و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدریان را نیک از آن
 درد می آمد و می ژکیدند و آخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازیر
 و سعید مراد کدخدای غازی باسماں شد و لکل قوم یوم الحق
 نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بغریفتند تا

صورت دیگر گونه نه عدد و حوازم شاه القوتاش خواب داد که صلاح
 ندان در آن است که خداوندان مرمايد و آنچه را يي عالي بيند که
 نتواند ديد و ندهد علي را چندان نصيحت کرده بود از حوازم
 چه ندامه و چه پيغام که آن مبالغه ها نمی ناید کرد اما در میانه
 کاری سررگ شده بود بیگونه نشود و نصا چدين بود و مرد هم نام
 دارد و هم شهادت دارد چنورون بدست نیايد و حامدان و دشمنان دارد
 و حوشاورد اسب خداوند نگفتارند گوناں او را نداد بدهد که چنور
 دیگر ددازد و اسير خواب فرمناک که چدين کنم و علي مرا نگار است
 شعله هاي سررگ را و اس مالشی و دزدای بود که بدو نموده آمد از
 مسعودي شدم و کيدل در حوازم شاه صحت بوم د گشت و بدست
 و پای مرد اما تعدادي تمام نمود تا محای بيارد که وی از حامی
 شده اسب و پيغام داد صحت پوشیده سوی تو نصر مشکل و تو
 الحس عقيلي که آن احوال چدين خواهد رمت علي چه کرده بود
 که نايست تا نوی چدين رود و من بروی کار بدیدم اس قوم تو ماحنه
 نخواهد گذاشت که از پدران دك تو نماد تدبيرال سارون و اطائف
 اجدل نگار ارد تا من رود تر نار کردم که افار حير و روشدائي نمی ننم
 و تو الحس چنانکه خواهد رمت او بودی گفتم ای مسعودی مرا
 نحوشتی نگدار که سلطان مرا هم از پدران می دانند اما چون مقرر
 است سلطان را که عرصه من اندر آنچه گوم حرمه اح ديست اس
 کار را مدار بدستم و هم امروز کرد آن مرايم تا مراد حاصل شود و
 حوازم شاه مراد دل درستان نار گردد و هر چند که اس قوم تو ماحنه
 اس اسير در اس انواب صحن و ا پدران مگردد

بومسلم و دیگران را پنهانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که در
 دل چیزی دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر
 بندگان را ما را بان کاری نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتند
 و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان
 فرا این مستشم توانند کرد آن بود که گفتند وی را با امیر نشانادن و امیر
 فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب پایان خواست آمد
 با قضا چون بر آمدنی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون
 شغل بزرگ علی بن پایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیره بنه وی
 بازگشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که
 از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وی می آمدند نیز بسیار غارت
 شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته
 تاری زبان نشد و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیک بشنوهید و
 دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التوتناش
 فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه
 او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و افتدا یدو نکرد و او را بر آوردن
 برادر چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم آمدیمی و وی یکی بودی
 از اولیاء و حشم آنچه ایشان کردند او نیز بکردی و اگر برادر را آورد
 بی وفائی چرا کرد و خدای عز و جل چرا بغر وخت بسوگنداند
 گران که بخورد و در دل خیانت داشت و آن همه ما را مقرر گشت
 تا او را نشانده آمد که صلاح نشاندن او بود و بجان او اسیدی نخواهد
 بود و جائی بنشانده آمدش و نیکو می دارند تا انگاه که زانی ما در
 باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته آمد تا وی را

میروند آمدند او را گفتند اینک صاحب بزرگ در صفه است چون
 بصفه رسیدن می علام اندر آمدند و او را نگرفتند و قنای و کلاه و سرز از
 وی جدا کردند چنانکه او برادرش جدا کرده بودند و در خانه بودند
 که در پهلوی آن صفه بود مراش ایشان را نه پشت برداشته بودند که
 مانند گران بودند و کل آخر العهد بهما این است نه علی و روزگار درازش
 و قوتش که پایان آمد و احقق کسی باشد که دل درین گیتی عدار
 فریفته بایزند و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرند و خردمندان
 بدو مریفته بشوند و عذایی سخت دیکو گفته است • شعر •
 کفی محنتی قلبي بها مطمئنة • ولم أحشم حول تلك الموارد
 فان حسيما من امور مذوطة • مستودعات في بطون الارواح
 و نزرگا مردا که او دامن سعادت تواند گرفت و حرص را گردن مرو
 تواند شکست که بشر رومی درین معنی بجز تیر مردشانه زده است
 و گفته است • شعر •
 اذا ما كسلت الله سرال حجة • واعطاك من قوت بجل و يعذب
 ما يعبطن المكثرين مانا • على و در ما يعطيهم الدهر بسلب •
 و استکان روزگاری گفته است و زمانه را بیک شناخته است و مردمان
 را بدو شناسا کرده • شعر •
 این جهان پاک خواب کردار است • آن شناسد که دلش دیدار است
 نیکی او بجایگاه بد است • شادی او بجای بیمار است
 چه نشینی بدین جهان هموز • که همه کار او نه هموار است
 دانش او نه خوب و جهلش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است
 و علی را که فرو گرفتند طاهران است که روزگار مرو گرفتند چون

آمده بود راه سر کردند مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت
 بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفه
 که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت
 حاجب را بگوی که لشکر را بدستگانی تا کدام وقت داده است و کدام
 کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهیم فرستاد تا عیسی مغرور را
 براند زند که عاصی گونده شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است
 تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است بجای وی بنشانده
 اید طاهر دبیر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می گوید که
 بدستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده آمده است و سخت
 ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد
 برود سلطان گفت سخت نیک آمده است باید گفت حاجب
 را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
 خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد دیگر
 بندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربای ساختن
 سلطان بتازه روئی باز گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت
 باشد از خدمتگاران ما را بپاید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین
 بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که
 علی را استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بتحدیث لشکر
 و مکران رنج فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید
 کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
 سلطان رسد در وقت ساخته با سوار می انبوه و پذیره بنده وی روی و
 پاک غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

و مصلحت مشفقانه او را بپذیرم و کدام وقت بوده است که از
 مصلحت حاسب ما نگاه داشته است و آنچه درین روزگار کرد بر
 همه روشن است و هیچ چهره از آنچه داشت و گفت بر ما پوشیده نمانده
 است و بحق آن رسیده آمد و حواریان شاه القوتناش در پای خلافت
 و زمینی نومه داد و نارگش هم از آن در که آمده بود و حاجب علی
 بفرمانخواست که نار گردن سلطان اشارت کرد که ندانم شست
 و قوم نار گشتند و سلطان ناوی حالی کرد چنانکه اسباب
 منکبتراک حاجب بود و وسایل زورپی و طاعن و دیر و عراقی و دیر ایستاده
 بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران گرد تخت و علامی مد
 و ثاقباں سلطان حاجب بزرگ را گفت برادر محمد را اینجا بقلعه
 کوهشیر باید داشت یا حای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن
 روی ندارد و ما قصد بلخ داریم اس معتدل است و وقت بهار چون
 بغریس رسیدیم آنچه رای و احب کند در باب وی مرموده اید علی
 گفت فرمان امروز جداوند را باشد و آنچه رای عالی بدد بفرماید
 کوهشیر استوار است و حاجب بکنکری در پای قلعه منتظر فرمان
 است گفت آن مرده که با کدخدایش حسن کسبل کرد سوی
 کوزگان حال آن چیست علی گفت زندگانی جداوند دراز نماند
 همین آن را بقلعه شایباج رسانیده است و او مردی بخت و عبادت
 نگر است چندی نکرده است که وعده آن نفوس نتواند آمد اگر
 رای عالی بید صوت باشد که معتمدی بتعمیل رود و آن خزان
 را بدارد گفت بم اسم الله نار گرد و مردی آبی تا دماغی که با تو تدبیر
 و شعل سبزه است علی زمینی نومه داد و هم از آن حاسب ناع که

اورا سوی دست چپ منکب تراک حاجب بازاری وی بگرفت
 ر خوارزم شاه التوتناش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و
 دست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در
 دست و در هوای مارنج بسیار کشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد
 تقصیر بوده است اما چون بر لفظ عالی سخن برین جمله رفت
 شاه گفت خداوند دور
 به قوی دل و زنده گشت التوتناش خوارزم
 دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی
 لایتنی بدان نامداری بدست آمده فرو گذاشته آمدی و ما بندگان
 راهمه هوش و دل بخدست وی بود تا امروز که سعادت ان یافتیم
 و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود
 آنچه صلاح اندران بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها یگ رویه
 گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و بر جای
 پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی
 و ملک و برخورد آری باشد و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو
 رسیده اند و بر خواهند رسید و اینجا پیری چند است فرسوده
 خدمت سلطان محمود اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته اید
 و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایه ملک پیران باشند و بنده این
 نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده
 است اما نصیحتی است که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر
 ازان است که از را بنصیحت بندگان حاجت اید و لیکن تا زنده است
 شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می آرد سلطان گفت
 که سخن خوارزم شاه ما را برابر سخن پدر است و ان برضا بشنود

و دل گرمی و برادرش منکبتراک حاجب می نشست و می گفت
زود تر بیاید آمد که کارها بر مراد آمدت و روز چهارشنبه نیم ماه
ذی القعدة این سال در رسید سخت پگاه غلامی بیست و بنه
موتکب از وی بر پنج و شش فرسنگ و سخت تاریک بود از راه
بدرگاه آمد و در دهلیز مرایی پیشین عدنانی بنفشست و ازین سرای
گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشت آن باغ باغها را و بادهای
دیگر که امیر مسعود ساخته بود که سلطان اینجا بودی بسرانی
عدنانی و اینجا بار دادی و بودی بدان بناهای خوش علی چون
بدهلیز بنفشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که
پادشاهان را کند که دایا و چشمها محشمت این مرد آکنده بود و
وی هر کسی را لطف می کرد و زهر خنده می زد و بهیچ روزگار من
او را بخندد فراخ ندیدم الا نیمه تبسم که صعب مردی بود و سخت
نرو شده بود چنانکه گفتی می داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان
بارها آن اندران بناها از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان ازین در سرای این
باغ دور رفتند و خوارزم شاه و قوم دیگر از آن در که بجنب شاربستان است
و سلطان بر تخت بود اندران رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری
و آموتناش را بنشانند بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
عم را برابر نشانند و اعیان و محشمتان دولت نشسته و ایستاده و
حاجب نزدیک علی قریب پیش آمد و به جای زمین بوسه داد
و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد
تا بوسید و وی مقدسی گهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و
سیاه داشت از جهت وی نذر کرد پس اشارت کرد

محسن که امروز بر جای است در آن نامه بخط علی این فصل بود که
 من رفتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با
 خاندان با قیامت افتاده است از آن بود که در هر بابی مثالی نبود
 و پس اگر بفضل ایند خلاف آن باشد که می اندیشم در هر بابی
 آنچه فرمودن مانده بفرمایم از بوسعید و پسرش این باب شنودم
 پس از آنکه روز علی پایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر
 هرات رسید سلطان مسعود بر نشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و
 زینتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت
 می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست
 که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزرگان
 بنواخت از اندازه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب می رفت
 که سپاه سالار بود و علی دایه نیز سخن می گفت و دالیتی میداشت
 بحکم آنکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و بندشاور رفته و لیکن
 سخن او را محل سخن غازی نبود و خشمش می آمد و در حال سود
 نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لکن بدان
 مانست که گفتی محمود بان گداهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان
 اند در میان مسعودیان و هر روز بو نصر بخد مت می رفت و سوی
 دیوان رسالت نمی نگر بست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت
 بایادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی
 باسفر رسید با پهل و خزانه و لشکر هند و تن ها سخت شادمانه شدند
 و چنان شنودم که بهیچ گونه باور نداشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان
 می فرحتانند پذیرد وی دمام بهریکی تلافی و نوعی از نواخت

از میان محبت و هر کسی خوشتن را دور کردند و مرا بمی امیر
 نشان نام کردند و قصا کار خوشتن نکرد چنان باشد که حد اعز کرده
 تقدیر کرده امت رضا بقصا داده ام و بهمن حال بد نامی اختیار
 نکم گفتم رنگانی امیر صاحب بزرگ درازان حر حیر و خوئی
 نباشد چون بهر رسم اگر حدیثی روز مرا چه باید کرد گفت ارس
 مرادی گفتن روی بداند که خود داد که من بد گمان شده ام و با تو
 درس ادوات سخن گفته ام که تراردان دارد و مرا سود بداند اگر حدیثی
 روز حائی نفس دادم که بروم تا ادناه که من بقصد ایشان دادم
 حق صحبت و دان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که
 چون بهر رسم خود دینی و تو در کار خود متعبر گردیدی که بومی
 بودن کار مرز گرفته اند چنانکه محمودان در میان ایشان بهرست
 رنگان و حادان باشند خاصه بوسهل روزی بر کار شده اسب و دانه ها
 بدهاد اند و همگی را بخرند و حال با سلطان محمود ان است
 که هست مگر ان باشد را شوم اید و گریه شما بر شرف هلاکید
 اس اصول دامت و بگرفت و مرا در اعموش گرفت و بدو کرد
 و برقم و من که انوالعصل ام می گوم که چون علی مرز رسد
 و اس که با احتنا من درس حمله سخن گفت گفتی اسپه بدر خواهد
 رسد می بید و می دد و پس از آن که او را بهر مرز بگردند و کاری
 بهان مدد مدتی در پس از آن شده که وی چون از مدد بدش
 امیر محمود حوی میرا رست نامه بدست بود سوی کتجدای و معتقد
 خویش محمود میزدی که او را مستثنی گفندی و برش

ننه دام رسم که علي دایه بهراة است و پلگتکین حاجب و
 دیگر که زنایند و نه مردان اینک این قوم نیز سلطان می
 و او را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید و غازی
 حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید همه وی است مرا کی
 بدید و سخت اسان است بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی
 هندوان و از هر دمی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت
 سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط
 توان کرد که اینجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کنده و دوات
 برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خاندان نه بنشیند و سر آن من
 باشم و ملوک اطراف عیب آن بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند
 بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده
 تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالها
 افتاد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دارند تا باقی
 عمر عذری خواهم پیش اینک عمر فکرة که گناهان بسیار دارم اما دانم
 که این عاجزان این خداوند زاده را نبگذارند تا ما را زنده ماند که
 بدرسد و وی بدین مال و حطام من نکرد و خویشتن را بد نام کند
 و بارل که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد
 و امروز بدانستم و سود نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود
 یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و میان ایشان
 سخن گفتندی و اوایا و حشم در میان توسط کردند من هم یکی
 بودم از ایشان که رجوع پیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی نکرد
 و دایه میهربان تراز مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز هم

که تا من نباید رفت و من ساخته باشم و پس ازینجا بر اثر شما حرکت کنم گفته چندین کنیم و در وقت رفتی گرفتند سخت تعبیل چنانکه کس بر کس نه یستاد و اعیان و روی شداساں چون ندیمان و حز ایشان بیشتر نه ید کردند تا نا حاجب آیند و تفت برفتند و وزیر چسک را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رعیده بود که وی را پاش از لشکر کسبیل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند از آن بوسهل زوزبی که بر وزیر چسک خشمه گین بود و صاحب دیوان رسالت حواحه نو مصره شکل همچنین تفت روت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب دروگ علی روت و تا چاشنگاه بماند و باز آمد و روت بانو الحسنه علی و مطهر حاکم و دوالحسن کرخی و دانشمند ندیده تا ندیمان و بسیار مردم از هر دستی سخت اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بشوایم روت شغلی هست همراه که من راست شود تا ادناه که حاجب بسماعت در رسید تا من خالی کرد و گفت پدرش باش ای دوست نیک که در روزگار دراز یکجا بوده ایم و از یکدیگر از یاد دارم گفت حاجب در دل چه دارد که چنین فومید است و سخن درین جمله می گوید گفت همه راحتی و خوبی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کزبی ندیده است و اینک گفتم پدرش باش که نه از خواستم که بر اثر شما بشوایم آمد و لیکن پدرش باش بحقیقت دانکه چندان است که سلطان مسعود که چشم بر من انگذ پیش شما مرا ندیدند این نامه ای در مختلطها با مراط و بخط خوش فصل نوشتن و برادر را حاجبی چون بر من مرده پوشیده نشود و همه از آن است

و مردی از عرب از تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن
را سوی تکینباد رفتند و الله اعلم بالصواب .

ذكر ما انقضى من هذه الاحوال و الاخبار
تذكرة بعد هذا و ورود العسكر من تکینباد
بهرآة و ماجری فی تلك المدة

چون در زانند تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار
خیلتاش و اعرابی بتکینباد رسیدند با جواب نامه‌ای حاجب بزرگ
علی قریب در باب قلعه کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله
بود و بیکتدین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده
اید که سوی هرآة برچه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم
چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال
امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتیم و راندم
ازان وقت باز که وی از سپاهان برفت تا انگاه که بهرآة رسید چنانکه
خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتیم رفتن لشکر را
از تکینباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هرآة
و آنچه رفت در هر بابی تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر
نکرده‌ام چون جواب نامه از هرآة برسید بر دست خیلتاش و مردی
از عرب خوانده آمد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی
قریب دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند
ایشان را گفت باید که سوی هرآة بروید بر حکم فرمان سلطان که
رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندو را

گشتند و بیک موضع در سرای گرامیاه مروه آوردند و حورری سدار
و برل مرستادند و چندی بخوردند و گرماده رفتند و سلطان چون ایشان
را باز گردانید بوسهل و طاهر دهر و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از
هر گروه بسیار حسن روست تا قرار بگرفت مرا که به ر دیگر مکنتراک را
حاجتی داده آمد و سناء در پوشاند و خلعتی سرا دند و همچنان
حصیری را بهار دیگر حبیبیت نددند و مکنتراک و حصیری را
بیارزد و پیش آمدند و نشستند - ای چند که پدر سلطان طاهر
دبیر و بوسهل روزی بود و پندارها بدادند و حال شرح دژ نمودند
چون باز گشتند سلطان فرمود تا مکنتراک را تمامه خانه بردند
و خلعت حاجتی پوشانند و نامهای میاد و گله و دو شاخ پند
سلطان آمد و سلطان گفت مدرک ناد و مدرک تو در حاسی ان
است که زمر دست برادر حاجب بزرگ علی ابعتی وی زمی
بوسه دان و در پشت و مقید بونگر حصیری را خلعتی پوشانند
محبت گرامی به چند که بدعاه را دند وی را در پیش آوردند
و خلطان او را در موعودت و گفت دژ بر بزر پدر و سجاد استوار کشیدی
در موعودت دژ می ما و مرا چندین مدتی کیدی و حق تو واجب
تر گشت این مدتی است در رسم سر تر بگویم ای بی اوشتا کرد و در
گشت و صبر همه دژ را و مدتی که در موعودت نشسته ای شوی
چند سست و سست و بگوئی شوق شای کرد شود و در موعودت
تجربه همه حشر که در دژ شد - چوشت و سست
در موعودت همه موعودت در موعودت در موعودت در موعودت
در موعودت در موعودت در موعودت در موعودت در موعودت

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند
 سلطان را دران بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای
 دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغاریق و خیلانشان را بران
 خوان بنشانند و شعراء شعر می خواندند و در میان نان خوردن بزرگان
 درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند
 و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب فرموده و اگر
 عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای بزرگ خداوند پید
 نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان
 زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان
 خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز
 پیوسته ملطفه می رسید از جانب لشکر غزنین که چه می کنند و چه
 می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار می ساختند چاشنگاه
 روز دوشنبه دهم شوال ناگاه مذکیتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب
 با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند در وقت
 سلطان را آگاه کردند فرمود که بار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند
 و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک رویه شد برادر را
 موقوف کردند سلطان ایشان را بنشانند و بسیار بنواخت و نامه چشم
 تکینباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستند و بخوانند پس گفت
 حاجب ان کرد که از خرد و دوست داری می چشم داشتیم و دیگران که
 او را متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرد
 اید شما سخت بتعجیل آمده اید باز گردید و زمانی بیاسائید و نما
 دیگر را باز انید تا حالا باز نمائید و پیغامها باز گذارید و هر دو

و از عود و مشک و کامور چند خریطه و دمنوری داد تا بروند و رسول
 ارمیت سلجی شعنان و سلطان مرصود تا نامها بدشتند و راه و پرشدک
 رطوس و سرخس و نسا و داور و نانباش و کلب روستانه
 (روستایه) بشارت این حال که ادرا تاره گشت از مجلس خلعت و سجده
 برداشتند از مدشور و دامه و القاب پنداد کردند تا این سلطان بررگ
 را بدان خوانند و خطبه کنند و دعوت سلطانی این بود که بدشتم ناصر
 دین الله و حامط عناد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر حلیة
 الله امیر المؤمنین و مدشور باطقی بود بدین که امیر المؤمنین
 ممالکی که پدرت داشت یمین الدوة و امین الملة و نظام الدین
 و کعب الاسلام و المسلمین و ابی امیر المؤمنین بنو معروف کرد و آنچه
 تو گرفته ری و حدال و سپاهان و طارم و دیگر مواجی و آنچه پس
 ازین گیری از ممالک معرب و مشرق ترا باشد و بر تو اداوار و مدشور
 این نامها میدرد و درین شهرها که نام مردم بدنام سلطان مسعود
 حطه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول
 باز گشت سلطان مسعود قومی نال شد کارها از لویی دیگر پیش
 گریخت و ماه روزه در آمد و روزه نگرفتند و سلطان مسعود حرکت کرد
 از شابر در نیمه ماه رمضان این حال دهم اس روز مرصود تا قاصی
 ماعد را و بصرانش را و سید بن محمد علوی را و نوکر مختار را
 و قاصی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهرام آمد دو روز
 ماند ازین ماه و در گوشک مبارک مرود آمد و اسحاق عابدی کرد که

پیش آمد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست
از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو بدوست و امیر مسعود جواب
ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت
نهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن
گرفت و چون تحیت از خانه امیر بر آمد امیر بر پای خاست و بساط
تخت را بدو سپرد و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه
مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها
بر آوردند و جامهای دوخته و نادر دوخته و رسول بر پای خاست
و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان سیاه و دیگر دبیقهای بغدادی
بغایت نادر ملکانه و امیر از تحت بزر آمد و مصلی باز انگذند که
یعقوب لیدت برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو
رکعت نماز انگذارد و دو سهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد
چون خلعتها پوشید بر جمعلگی و آیت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق
و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و آنچه رسم بود از انجا
آوردند و اول با وحشم نثارها پیش تخت نهادند سخت بسیار از حد و اندازه
گذشته و رسول را باز گردانیدند بر جمله هر چه نیکوتر سلطان برخاست
و بگرمابه رفت و جامه بگردید و فرمود تا دو بست هزار درم بدرویشان
دادند پس بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند
و رسول را بیارزدند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده
آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار
بخانه باز بردند و نماز دیگر آن روز صله ازان وی رسول دار ببرد
دو بست هزار درم و اسپی با ستام زرو پدجاه پارچه جامه نابریده مرتفع

و با زینت بصیار حاضر آیند چنانکه ازان تمام تر باشد تا بغرمه' نیم که
 چه باید کرد و گفت چنین کم ناز گشت واسچہ نقره مودنی بود نقره مود
 و مثالهایی که دادنی بود و داد و امیر رضی الله عنه در معنی غلامان
 و حران مثالها داد و همه ملکه راحت کردند روز دیگر سالار غازی
 درگاه آمد تا جمله لشکریان نایستاد و مثال دان جمله سرهنگان را تا
 از درگاه بدر صف نایستادند تا خیلهای خویش و علمتها تا ایشان
 شارهائی آن دو صف از در ناع شان بیاچ بدور حائی رسید و درون ناع از
 پدیس صف تاج تا درگاه شلمان دو روی نایستادند تا سلاح تمام و
 قناعهای گوناگون و مرتبه داران تا ایشان و اشقران مرستاده بودند از بهر
 آوردن خلعت را از بشاور و در یک رسول نگداشته موهل پوشیده نیز
 کس مرستاده بود و مدشور و مرهابها نخواستند و مرو نکر بسته و ترجمهای
 آن راست کرده و ناز در خرطومهای دیدهای حیاه نهاده ناز فرستاده
 و چون رسول دار در یک رسول رسید مرشاندند او را بر جلیبت
 و حیاه پوشیده و او بدست سراری دادند در قعای رسول می آوردند
 و بر اثر رسول اشقران موکبی می آوردند با خلعت حلاوت و ده
 ادب ازان دو تا ساحت زرو نعل زرو هشت نعل و برقع و گذر
 رسول بداراسته بودند نیکو و می گنشت و درم و دینار می اداختند
 تا انگاه که نصف سواران لشکر رسید و اواز نعل و نوق و نعره خلق
 بر آمده و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می گزرا بیدند و از
 دو جهت سرهنگان نثار می کردند تا انگاه که تخت می رسید و امیر
 و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند
 نیکو بود آوردند و پیش بردند سخت برسم

سپاه از رسول جدا شدند و بدروازه شهر و بخانهها باز شدند و مرتبه داران او را بدار بیاوردند و می رانند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازی گران بازی می کردند و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا درمیان دو نماز روز کار گرفت تا آنگاه که رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آوردند چون بسرائی فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و رسول در اثنای نان خوردن بتازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد نزلها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه (؟) چنانکه متحیر گشت و امیر رضی الله عنه نشابوربان را نیکوئی گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل روزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جزان و آنچه بدین مانند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه می باید کرد بکند و آنچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخوانند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است و آنچه اینجا کرده اید خبر آن بهر جائی رسد باید که بگوئی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و بگاه بجماعه با سلاح تمام

[illegible]

دادن است بپاید آمد و آن اسیران برفتند (†) و مردم ری که زنه‌گانی
 خداوند دراز باد بهرچه گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست
 داری هیچ چیزی باقی نماندند و بفروشات عالی اینجا حشمتی بزرگ
 افتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند
 این اعیان را احمالی باشد بدینچه کردند تا در خدمت حریص
 ترگردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه
 واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زنند
 و مبشران را بگردانند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی
 رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها
 کردند و صدقه‌ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین
 هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضي الله عنه
 نزدیک بیهق رسید و با وی این کرامت است که خلق یاد ندارند
 که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است امیر رضي الله عنه
 برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او
 بپسجیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند
 که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که
 جوازه زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

(†) معلوم می شود که از اینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقی
 مانده است (که بعد ازین واقعه بحسن نامه بسوی سلطان مسعود
 نوشت و بسوی نشابور روان کرد و دران ذکر این فتح نمود و بعد ازان
 احوال مردم ری ذکر کرد و گفت که و مردم ری الخ)

ایستاده مشاعان نیز در آمدند و جنگی قوی پهای شد و چند نار ان
 محاذیل بدو کردند در حمله اما هیچ طرمی دیانتند که صف حسن
 صحت استوار بود چون روز گرم تر شد و محاذیل را تشنگی دریاست
 و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن مرمود تا علامت بزرگ را
 پیشتر بردند و با سواران گریده حمله افتادند بغیر روزی و حویشن را بر
 قلم ایشان زدند و علامت مغرور آل بویه را بستند و ایشان را
 هرمت کردند هریمتی بهول و بویی اسپ تاری داشت خیاره
 و چند تن که بیک اسپ بودند بختند و او را پیداده در ماندند
 میان جوی ها و میان درها و حص گعت دهید و حشمتی بزرگ
 انگید بکشتن بسیار تا پس از ان دندانها کده شود از ری و بدر
 بیایند مردمان حسن بخش بر گذارند و کشتن گرفتند و مردم شهر
 نیز روی به برون آوردند و مردن گرفتند و بسیار بکشتند و اسپر گرفتند
 وقت نماز دیگر جس مذهبی مرمود که دست از کشتن و گرفتن
 نکشد که بی گاه شد دست نکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر باز
 آمدند و بقیاتی از هریمتیان که هر حاشی پدهاں شده بودند چون
 شب آمد و گراختند دیگر و حص مثل داد تا اسیران و سرها را
 بدارد و ده شت هزار و هشت صد و اند سرو یک هزار و دویست و اند
 تن اسیر بودند مثل داد تا مران راه که ان محاذیل آمده بودند
 سه پایا برزدند و سرها را بران بدهند و صد و بیست دار بردند
 و از ان اسیران و مقعدان که قوی تر بودند مردار کردند و حشمتی
 بزرگ ببعثت و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروند و آنچه
 کعبی را که پس از ان از روی دار است و مردان

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت ' این مشتکی
 اوباش اند که پیش آمده اند از هر جانبی فراز آمده بیک ساعت
 از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
 و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور
 باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام
 دادند موسی مغرور ال بویه و گفتند مکن و از خدای عز و جل
 بترس و در خون این مشتکی غوغا که فراز آورده مشو و باز گرد که تو
 سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ
 شده و بر ما افترا حی کنی ترا حقی گزاریم و ازین گرده بی سرکه
 با تست بیدی نیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگردد
 و بغی را سویی تو افندیم خطیب برفت و این پیغام داد و آن
 مغرور ال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون آتش
 از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب باز آمده گفت که ایشان
 جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
 کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را
 که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار
 مرد از شهر بدروازه آمده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان
 گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و
 فرمایند تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته
 جنگ شده اند پیش مخلفان روبه رئیس و اعیان کسان گماشتند
 و این احتیاط کردند و حسن متوکلاً علی الله عز ذکره پیش کار
 رفت سخت ایستاد و بترتیب پیاکان جنگی پوشیده در پیش سواران

نیکو یانند و درین روزها نامها رسبد از ری که چون ركب عالي
 حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصد
 وی کردند تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایای ال
 بریه بود رسولي فرستان سوی حسن سلیمان و واعیان ری را گفت
 چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاوش می باش
 که آن جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر آوردند و سه
 روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را
 بصیر آوردند و بر بالا گذاشتند و حسن سلیمان را خیل خویش
 ساختند بیداد و گذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار
 مردم بملاح تمام و بیشتر پیداده از مردم شهر و نواحی نزدیک چون
 این قوم نگذشتند اعیان ری رسول را گفتند دیدی و گفتند بادشاه
 ما سلطان محمود بن محمود است و او را مردم او را فرمان بردارم
 و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زبیر اب
 داده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی بز نمای
 و خیانت مکن و بگویی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل
 ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت همپایین
 بگردم و او را حقی گرازدند و او آنچه دیده بود شرح کرد مشتی غوغا
 و مفسدان که جمع آمده بودند مقرر آل بریه را گفتند عامه را
 خطری ندارد قصد باید کرد که تا ماه سه روزی را بدست تو بدیم
 و برق بزدند و اهلبک ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون
 خبر یافتند که سخاقتان آمدند رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم
 اندک که می رسید در آن مدت که رسول آمده بود باز گشته چون بیکدیگر

و خواست ایزد عزّ ذکرة و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان
بر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند
ستمهای بزرگ است از چسنگ و دیگران که املاک ایشان موقوف
مانده است و اوقاف اجداد و ابای ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل
ان بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت
او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب
گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع آن بطرق و سبل
رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد
بقاضی مختار بوسعد که اوقاف را که ازان میکائیلیان است بجهله از
دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه ان بدارد
و ارتفاعات ان را حاصل کند و بمسبل و طرق ان برماند اما
املاک ایشان و حال ان بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار
امیر ماضی پدرم دران بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را
پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل
زوزنی و حال ان بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از
نظر فرموده اید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز می
نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبه کند
گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلاء
و بزرگان توانگرا و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از
ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بوسهل حقیقت
بامیر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

خواهد شد بفضل اینک عمر ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها
کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون
می فرمائیم بمعاجل احوال تا رسمهای چشمنکی نو را باطل کنند
و قاعد کمرهای شاپور در مراقبت و جزان همه برسم قدیم باز برند
که آنچه چشمنک و قوم او می کردند بمای رسید بدان وقت که بهرات
بودیم ان را نا پسند می نمودیم اما روی گفتار نبود و آنچه کردند
خود رسد پاداش ان بدیشان و در هفتاد دو نارسطام خواهد بود
مجلس مطالم و در سرای کشاده است هر کسی را که مظلمتی
است ببايد آمد و می حشمت سخن خویش گفت تا اوصاف تمام
داده اید و بیرون مطالم انکه حاجب عزیزی سپاه ساز درگاه است و
و دیگر معتمدان نیز هستند مردیک ایشان دیر می باید آمد بدرگاه
و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان
می کنند و مرمان دادیم تا هم امروز زندها را عرضه کنند و محبوسان
را پایی برکشایند تا راحت آمدن ما همه دل ها مرحد اندازد اگر کسی پس
ازین مر راه تهو و تعدی روز سرای خویش به بیفتد حاضران چون این
سخن را ملاحظه بشنوند سخت شاک شدند و بمیار دعا گفتند قاضی
صدور گفت سلطان چندان عدل و نیکو کاری درین یک مجلس ارزانی
داشت که هیچ کس را جایزه سخن نیست و سرایک حاجت است
اگر در کوریه باشد تا بروم که زری هدیه است و منسی مدبرک
امور است و نهی هر چه گویند صواب و صلاح تر است گفت ملک
داد که در این روز بزرگان مدانی قدیم است و ایشان چون شهر
محمود را و نظر ایشان بر اوست من که مدینه پس تر نفس

که همه با خدمت استقبالی بنظره آمده بودند و دعا می کردند
و قرآن خوانان قرآن می خواندند و امیررضی الله عنه هرکس را از
اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش
بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزی دیدند که کس مانند
ان یاء نداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند
و پس سوی باغ شاد باغ کشید و بسعادت فرود آمد و هم شعبان این
سال بناهای شاد باغ را بغرشهایی گوناگون بیاراسته بودند همه از آن
وزیرچسک از آن فرشها که چسک ساخته بود از جهت آن بناها
که مانند آن کس یاد نداشت و کسانی که آن را دیده بودند در اینجا
نیشتم تا مرا گواهی دهند دیگر روز در صغۀ تاج که در میان باغ است بر
تخت نشست و بار داد بار دادنی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده
از کران صغۀ تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در
باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند برسم خدمت
و به نشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشانند و
قصه و فقهاء و علماء در آمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر
رضی الله عنه را بستوند و آن اقبال که بر قاضی صاعد و ابو محمد
علی و ابو بکر اسحق^(۳) معشاد گرامی کرد بر کس نکرد پس روی
بهنگام کرد و گفت این شهری بس مبارک است آن را و مردم
آن را دوستدارم و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان
نگردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

[illegible]

نکند که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند
و کمال شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه
همت برگمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد
مردی را که خدای عز و جل پرورش داده باشد و همتی بلند و فهمی
تیز و وی تواند که درجه بتواند یافت یا علمی بتواند اموخت که
تن را بدان نهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین
باب یکی از بزرگان * شعر *

و ام ارنی محبوب الناس شیئا * کنقص القادرین علی التمام

و فائده کتب و حکایات و سیر گذشته اینست که آن را بتدریج برخوانند
و آنچه بپاید و بکار آید بردارند و الله ولی التوفیق - امیر شهاب الدوا
رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار
خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی
آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته امده است و خدمتی بدان تمامی
کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت باید که تا بخدمت آید با
لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه نه بوی فرار آورده است همه
اراسته با مصالح تمام و دانسته آید که آن کسان را که نه بوی اثبات کرده
است هم بران جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید
و نواخت و زیادتیا باشد و علونها که عمال و رئیس را باید ساخت
دانیم که امده است و اگر در چیزی خلل است بزودی در باید یافت
که آمدن ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلتنش
مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و آنچه

ملطفا می نوشتند و از مرد و نیز گروهی از مردم مامون محمد تقرب می کردند و ملطعات می نوشتند و مامون مرموده بود تا آن ملطعات را در چند سبط بهاده بودند و نگاه می داشتند و همچنین محمد و چون محمد را بگشتند و مامون تعداد رسید خرابان آن ملطعات را که محمد نگاهداشتن مرموده بود پیش مامون آوردند و حال آن ملطعات که از مرد نوشته بودند باز نمودند مامون خالی کرد با وزیرش حسن بن مهمل و حال سقظهای خویش و از آن برادر باران گفت درین باب چه باید کرد حسن گفت خاندان هر دو جانب را دور ناید کرد مامون بخندید و گفت یا حسن ادگاه از دو دولت کس نماید و بروند و دشمن بدویدند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک و این مرد ما نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد شد بهتر آمد خویش را می نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود که چاکران را امانت نگاه می ناید داشت و کس بر راستی زبان نکرده است و چون جدای عمر و جل خدمت نما داد ما این مرد گذاریم و درمی بدل کس برسانیم حسن گفت خداوند برحق است درین رای بزرگ که دید و من بر ناظم چشم نه دور ناد پس مامون مرمود تا آن ملطعات بیاوردند و برایش بهادند تا آن ملطعات بسوخت و خردمدار دانند که غور این حکایت چیست و هر دو تمام شد و پس بتاریخ باز شدم و عمر بن ابی ایمن حکایات آن باشد تا تاریخ بدان اراسته گردید دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی ناار خرد یار شود و از بزرگان سعادت یابد و دانشهای دی را برگشد حیلست سار تا

و به ترتیب جاه خویش را زبانت کند و طبع خود خو

وی رفتن گرفت عبد الله مدان باز کشید و بایستاد و فضل را مروت
کردن گرفت تا باز گردد و او بپیش نوح باز نشست و عذرا داد و او را
در سرای او برداشت چون عبد الله بند سرای خود رسید از فضل و ریح
عظیم شرمند شد و خجالت آورد و مروت کردن گرفت تا سرانجام
فضل ریح او را گفت که در حق من تو ز تریبیت و مذبت و تریبی
ان کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزاوارتر است از من چه تریبی
نیست که روا دارم که ان چیز را مقابله کردار تو می تریب تری
ازین که عذرا با عذرا تو باز نداده ز درگاه شایسته تری تری تو
بندای عز و جل شوند خورم که تا مرا زندانی است عذرا من با
عذرا خلفا نداده ام ای که با عذرا تو نداده مروت من مروت را
که بر اشدائی من کردی عبد الله گفت همچنان است که می گوید
من این جمله بزرگ را که از زنی داشتید بدست و دین بزرگ و مذبت
سنت بزرگ داشتیم و خاندان خود را این فضا ذخیره نداده فضل
ریح اسب بگردانید و بشانه باز شد و محنت و حراری خویش را
مشکون بزرگان و افاض حضرت یافت و بجای خویش بنیست
و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بدست
و عبد الله ظاهر نماز دیگر بیدار و رسم تفریح می کرد و در گذشت
این حکایت پایان نمود و خردمند که در این اندیشه گفت توانست
که این بزرگان روزگار برچه جمله بودند - اما حدیث مصلحتی در آن
وقت که مامون بمرو بود و ظاهر و هر شده بیدار و بزرگتر محمد زبیده
را در پیش داشتند و آن جنگیای صعب می رفت و روز تری می کشید و
بعد از مقدمان و بزرگان و اصناف مردم به مامون تقرب می کردند

و سباه سا'راں و وضع و شریف بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند
و ایستادند و بنشستند و بپوزامیدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ
بود پیش امیرالمؤمنین . امون رست و عرضه داشت که ندۀ فضل
ربیع بحکم مرمان آمده است و بران جمله که مرمان بود او را در سرای
بیرونی حای کرده ام و بپایگاه نازل نداشته در پیش اوردن فرمان
چیدست امیرالمؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمید
اودی را در آن داشت تا مثال داد که او را پیش اورد عبد الله طاهر
حاجبی را مرمود تا فصل ربیع را پیش اورد چون او بحضرت خلعت
رسید شرائط خدمت و تواضع و بندگی و تمهیدی بجای آورد و عذر جنایات
خود بی اداره بحواسف و بگریست وزاری و تضرع کرد و غفو درخواست
کرد حضرت خلعت را شرم آمد و عاطفت مرمود و از سرگناهانی
که او کرده بود برخاست و عفو مرمود و رتبت دست بوس ارزایی
داشت چون بار بگسست و هر کس بجای خویش باز گشتند عبد الله
طاهر حاجب بزرگ وزیر را ناخود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت
کردن تا حضرت خلعت برونی سر رضا آمد و مرمود تا او را هم در
سرای که امین بنشدند بجای معین کردند و امیدوار تربیت و اطناع
در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشراف که
خلیفه مرموده بود ندو رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید او
ندان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بپارامید
تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلعت بپرداخت و وقت باز
گشتن شد از دار خدمت بر شست تا بصرای خویش رود فضل ربیع
از خدمت می رود چون عبد الله طاهر باز گشت فضل بمشایمت

گفت فرمان بردارم بهرچه فرمان است و آنچه صلاح من درانست و توپدنی و مثال دهی که ای عبد الله ازان راست تر شوم عبد الله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صغه شاد روانی نصب کنند و چند نامحفوری بیفکنند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند پیش از بار و ازین صغه بر سه سرای دیگر بیایست گذشت و سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نوپدیان و لشکریان تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه تر در غلس بیاید و دران صغه زیر شاد روان بنشست چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیامدی در سرای نخستین چون فضل ربیع را دیدی بضرورت پیش اورفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی هر یکی را کرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگزشتندی چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله هرکس باندازه خویش او را کرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشاندۀ بود که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هرچه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نکند و در گذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد چون امیر المؤمنین بار داد هرکس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

نماز دیگر چون عند الله بدرگاه رست و ناز نمود رقتی نشست بمجلس
 خلعت که حدادند امیرالمؤمنین چنانکه از سرگی و حلم او سرزد
 مرمان داد تا آن بداد گناه کار که عفو حدادند او را رنده گردانید یعنی
 فصل رابع خدمت درگاه اند و همه سالگان بدین نظر بزرگ که
 ارزایی داشت مریدهای بزرگ گرفتند اکنون مرمان عالی چه باشد که
 بداد او در کدام درجه دارد در درگاه تا انگاه که خدمت تحت خلعت
 رسد چون رقت را خادم خاص مامون رسانید که چنین رقتها در
 صهمات ملک عند الله بسیار بدشتی و بوقتها که ناز بودی و حواها
 رسیدی بخط مامون جواب این رقعہ بدین جمله رسید " یا عند الله
 بس طاهر امیر المؤمنین بدانچه بدشتی بودی بداد فصل
 رابع بی حرمت داعی عاقل داعی گشت و چون حال بدو
 طمع ربانیت حاض می کند وی را در حبس تر درجه بداید
 داشت چنانکه یک سوارگان حامل ذکر را دارند و السلام " عند الله
 ظاهر چون جواب بر من جمله دید صحت عمدت شد رقعہ را با جواب
 مر پشت آن بدست معتدی از آن خویش صحت پوشیده بزرگ
 فصل مرستان و پیغام داد که اندک جواب بر من جمله رسید امت
 و صواب آن است که شکیبای بداید و انجا که من مرمرده باشم تا
 حاجت باشد ده بشیوند که البته روی دارد و درین باب دیگر سخن
 گفتن و استقطاع زنی کردن چه نتوان دانست که صناد بلائی تواند کند
 و این حدادند کرم است شرم گیرن شاید که ده پندند چون بیند که
 تو در آن درجه خمول باشی و بروز کار این کار راست شود و چون این معتد
 رسید و پیغام داد و مر رقعہ و جواب او وقف گشت

خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند
 فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیز بی متواری بود پس
 بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون
 در حلم و عقل و فضل و شروت و هر چه بزرگان را ببايد از هنرها یگانه روزگار
 بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود کناشت بخشید
 و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدست باز نیاید و چون
 مدتی سخت دراز در عطلت بماند پای مردان خاستند که مرد
 بزرگ بود و آبادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می جستند تا دل
 مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که
 بخدست باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد
 نزدیک عبد الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل
 دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین
 بخشید و فرمود که بخدست درگاه باید آمد و من این همه بعد از
 فضل ایند عز ذکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین
 باب چند تلافی کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت
 چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدست آیم و دانی که مرا جائی
 و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که آن نام و جائی است
 بهمدتی سخت دراز بجای آورده است تلافی دیگر باید کرد تا
 پرشیده آید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتو راست آید و تو
 توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را
 تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده
 می آید عبد الله گفت سپاس دارم و هر چه ممکن گردد درین باب بجای آورم

نزدیک مامون بود او را باز داری و چون ازین فراغ شدی بغداد
شوی نزدیک محمد و وزیر و نامح وی باشی و آنچه بهاده ام بیان
هر سه فرزند نگاه داری و بدانکه تو و همه خدمتگاران من اگر عذر
کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عز و جل بپسندد و پس
در یکدیگر در شوید فضل و بیع گفت از خدای عز و جل و امیر
المؤمنین پذیرم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و هم در آن شب
گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دمن کردند و ماتم بسرا داشتند
و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را کعب سوی بغداد ناپد
رفت و برآمد مگر کسانی که میل مامون داشتند یا نزدیده یا بی
حشمت اشکرا برآمدن سوی مامون نمر و فضل در کشید و بغداد
رفت و فرمان وی بود و محمد زبیده نشاط و لهو مشغول شد و پس
اراس فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفکند و خطیبان
را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا
کردند و آن قصه دراز است و عمری من چیری دیگر است و هر چه
فضل را ممکن گشت از قصد و جفا محای مامون نکرد و با نصای
ایرد عز دکره نتوانست بر آمد که طاهر ذو الیمین رفت و علی
بیمین همان بری بود حش بریدند و نمر آوردند و از انجا قصد
بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک سوی و هرثمه امین از یک
روی در میان و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد
و بکشتنش و سرش نمر فرستادند نزدیک مامون و خلافت نمری
قرار گرفت و دو سال نمر مقام کرد و حوادث تنگ درین مدت که
تا ارتقاء که مامون بغداد رسید و بطور خلافت قرار گرفت و همه اسباب

داند و مقررتر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است و مرا که
 ابو الفضل دو حکایت نادر یاد آمد اینجا - یکی از حدیث خواجه
 بوسهل در دلهای خدمتگاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر
 خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید
 کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت
 باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند آن نام
 از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث آن ملطفها و دریدن آن و انداختن
 در آب که هم آن نویسندگان و هم آن کسان که بدیشان نوشته بودند چون
 این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز پسران
 باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای
 عز و جل باشد فاما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا
 که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد و آن
 قصه دراز است و در کتب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس
 رسید و سخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را
 بخواند که وزارت او داشت از پس آل برمک چون بیامد و برو
 خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان آمد و مرگ نزدیک
 است چنان باید که چون مہری شوم مرا اینجا دفن کنند و چون
 از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه با من است از خزائن و زر و خان
 و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجملة بمر و فرستی نزدیک
 مامون که محمد را بدان حاجت نیست و وی عہدی بغا
 و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که
 اند لشکریان و خدمتگاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد

امیر یکی بمشد و بخواند و گفت معینه همچنین من از بقا نوشتن
بودند که مضمون این مطلقها چیست محال الله العظیم پادشاهی
عمر ببابان آمده و همه مرادها بیانته و فرزندی را می توانم بیند
بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن مرزبان را مرید رسید
و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برست و واجب چنان کردی
که شادی نمودی خشم از چه معنی بود است بوسهل و دیگران
که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر
ایک که جایگاه و مملکت و خرائ و هر چه داشت بخداوند ارزانی
داشت و واجب امت این مطلقها را نگاه داشتن تا مردمان آن را
نخواستند و بداند که پدر چه می گاید و خدای عز و جل چه خواست
و بزر دل و اعتقاد نویسنده دل نداند امیر گفت چه سخن است
که شما می گوئید اگر باخر عمر چنین یک جفا واجب داشت
و اندرس او را غرضی بود و بدان هر از مصلحت باید نگریست که
آرا ما بگذاشت و بیدار دلت نامراط ما دو گذاشته است و آن
گوش ماها امروز مرا سود خواهد داشت ابرو عز ذکره بر روی
رحمت کند که هیچ مادر چون محمود نراند و اما نویسنده را
چه گناه توان بهان که مأموران بودند و مأمور را از فرمان برداری
چه چاره امت خاصه پادشاه و اگر ماد بیری را برمانیم که چیزی
نویس اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که بدو رسد و مرصود
تا حمله آن ماطفه را باز گرداند و در آن کار بد بختند و اسب براند
و زبده را بهلم هر از دره مرصود و خرد صندان چنان بدین مصل رسد
هر حال احوال و بدست این پادشاه مرگ و بختیده بود او را بیکوتر

عنه کهیل کرده آمده بود با ان نامه توتیعی بزرگ باحماد خدمت
سپاهان و جامه خانه و خزائن و ان ملطفهای خرد به مقدمان لشکر
و پسر کاکو و دیگران که فرزندانم عاق است چنانکه پیش ازین یاد
نموده ام رکاب دار پداده شد و زمین بوسه داد و ان نامه بزرگ از
برقبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضی الله عنه اسب بداشت
و حاجبی نامه بستد و بدو داد او خواندن گرفت چون پایان آمد
رکاب دار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده
بودی و سبب دیر آمدن توجه بود گفت زندگانی خدارند دراز باد
چون از بقلان بنده برفت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند
چون بصرخمس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی انجا بود خبر
آمد که سلطان محمود فرمان یافت وی سوی نسا بور رفت و مرا با
خویشتن ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت می اید فائده
نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که
خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از وی حرکت کرد
دستوری داد تا بیامدم و راه از نسا بور تا اینجا سخت اشغله است
نیک احتیاط کردم تا بتوانم آمد امیر گفت ان ملطفهای خرد که
بونصر مشکانی ترا داد و گفت ان را سخت پوشیده باید داشت تا
رسانیده اید کجا است گفت من دارم و زین فرو گفتم و میان نمود
باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس ان را از میان موم
بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بو سهل زوزنی را گفت بخوان تا چه
نوشته اند یکی بخواند گفت هم از ان بابت است که خداوند می گفت
و دیگری بخواند و بنگریست همان بود گفت همبر یک نسخه است

محمود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتکاران بود در وی
مسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی
را بغزین آوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتندی
چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمنی و وی رفت و آن قوم که محضر
ساختند رفتند و ما را نیز می باید رفت که روز عمر بشبانده
آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که
قریب سیرده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاری و
بهرج وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که ازان دلیلی توانستی
کرد بر بدی اعتقاد وی من ازین دانم که نوشتم و برین گواهی دهم
در قیامت و آن کمال که ان محضرها ساختند ایشان را محشوری
و موقوفی قوی خواهد بود پلنج خود دهند - الله یعصفا و جمیع
الامهات من الامم و الهرة و الخطاء و تزل معاه و فصله - چون حق
مدست موسهل روزنی این بود که باز نمودیم از دست مضاعف و صید امریه
او را آدمی کرد صفات بزرگ و ان لغوت معرفت همه خدمتکاران
از او ایضا و اگر بعد از مدتی که نو بنا بزرگ شد به نوشت و ایشان را
ملوک کرده اند و اگر هر مرد داشته باشد با شکر گفته است • شعر •
«ما هو علی و لیس فی حیره» و قد یعبر بحکمه و تعالی
و سرای و وزیر و بیست و سخن نصیر همه دوزخ می ست
و در هر یک از این بزرگان و شاهان و حکماء و علمائے دین و دنیا
می دانند که هر چه در این عالم هست و می شود و می آید و می رود
و می ماند و می میرد و می زنده شود و می خیزد و می خوابد و می
است - الله اعلم بالصواب

و اعیان وی را اینجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت
 سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد
 حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر
 و اعیان با وی و شهر ائین بسته بودند بسیار ثنا کردند و وی را
 در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو
 حق گزارند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز - الخمیس لثالث
 عشر ایله بقین من رجب سنة احدى و عشرين و اربعمائه - از شهر
 ری حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عدتی و لشکری
 سخت تمام بر دو فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره
 تا اینجا پیامده بودند و یک روز اینجا بر نشست و حسن سلیمان
 و قوم را باز گردانید و تفت براند چون بجوار ری رسید شهر را بنزعیم
 ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت چون بدامغان
 رسید خواجه بوسهل روزنی اینجا پیش آمد گریخته از غزنین چنانکه
 پیش ازین شرح کرده امده است و امیر او را بفواخت و مخفف امده
 بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل آوردندش اعیان امیر
 مسعود که سخت بدوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر
 تا نیم شب بکشید و پروزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراه
 می بود محتشم تر خدمت گاران او این مرد بود اما با مردمان
 بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرای عظیم داشت چون
 حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت
 کار آدمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بد و جهان
 سود دارد و بزهده چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

هرچه زیکو تر و مردم شهر بهیار شادی کردند و بی اندازه در
و دیوار ساختند و مرتبه داران را به دیکوئی و خشودیی نار گرداویندند
و دیگر روز چون دژ گشت و اعیان ری محمله آمده بودند خدمت
نابین مقدمان امروز از ده هزار زن و مرد نظاره ایستاده و اعیان را
بدیدم ترک نشاندند و امیر روضی الله عمده حسن سلیمان را که او از نوزکین
امیران سجدل هرات بود بخواند و فواخت و گفت ما فردا بخوابیم
رست و این ولایت بشکستگی تقو میبریم و سخن اعیان را بشنوی
و هشیار و بدار باشی تا حلی بیفتد دعوت ما و ما مردمان این
نواحی بیکروز و سیرت خوب دار و بقیی بدان که چون ما تخت
ملک رسیدیم و کارها برادر ما گشت اندیشه این نواحی بدارم
و ایسا ما اری محکم مرتبیم با لشکری و معتمدی از خداوندان
قلم که همان بر مثال وی کار کنند تا مانی عراق گرفته اید اگر
خدای مروت جل خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خوشنود باشند
و شکر کنند نصیب تو از نواخت و بهمت و جاه و مدولت سخت
تمام باشد از حص رای ما حص سلیمان در پای خاست و درجه
نشانی داشت درین مجلس و زمین بیه داد و پس نابعداد
و گفت بنده و مردم بردارم و مرا این محل زیست اما چون
خداوند ازانی داشت ایچه عهد از میست در خدمت نسای ارم
امیر مرصود تادی را بخدمه خادم بردند و خلعت گرانباه شکستگی
وی را پیشه میداد قادی خاما و دمای روسی و کموز پانصد منقل
و دیگر چه مرها مرا خبر این پاش امیر آمد تا خلعت و خدمت کرد
و از خط مای ندانید و پس بخیمه ظاهر آمد و ظاهره را سیدار گذش

بردار تر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان بر ما است
 زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تا زیاده
 اینجا بپای کند او را فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
 و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
 هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
 جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای آوردید
 و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب بزرگ گفت امیر سخت
 شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کارها فراخور
 یکدیگر آید سخت بخرد و جوابی است و این قوم همه مستحق نیکوئیها
 هستند بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
 و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب
 علویان و قاضی خلعت زرین و ازان دیگران زراندود بپوشانند و پیش آرد
 تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر کسپیل کن شان
 هرچه نیکو تر طاهر برخاست و جای بنشست و خازنان را بخواند
 و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد
 و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
 و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شعل اند خلعتی با نام و سزا
 فرمود مبارک باد بهم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
 اید سپاه داران پنج تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
 پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند
 امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند
 و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

و صاحب اسمعیل عبدك بنی و بصری عاجز افتاد و دستها بخدای
عزت و جل برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل امکند که اینجا
آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و ستم قرامطه و مفسدان برهانید
در آن عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت برگرداند و ازیین ولایت
دور امکند و ما را خداوندی گماشت عادل مهردان و ضابط چون او
خود بسعدات بازگشت و تا ان خداوند برفته است این خداوند
هدیه زیاده است و نعمت پیش خشک نشده است جهان می کشاید
و متغلبان را برمی انداخت و عاجران را می نواخت چنانکه اگر این
حادثه بزرگ مرگ پدرش بیفتادی اکنون ببغداد رسیده بودی
و دیگر عاجزان و نانگران را برانداخته و رعایای آن نواحی را
فریاد رسیده همچون حیات عدل پخش کرده تا این غایت که رایت
وی سرافراز دید معلوم است که اینجا در شهر و نواحی حاجاتی
بیشتر و شکسته جزیری تو بهجت و کسی را از بقایای مفسدان زهره
سپیدی که شکرچی که اگر کمی قصد مسکن کردی و اینجا آمدی
و شوکتی خیره کننده کمتری بیشتر بودی تا ده هزار البته
خیال و تامل بسیار باشد و بشکانه خداوندی پیوسته دی
نحوه ای حکمت و عجز و جانی عزوجل کفایت کردنددی
نه نه بدست حقیر من رفیق ما را همین شغل می بردی
به حق مستقیم میرا به حق سعادت و اگر خداوند چون
همیشه بهتر شد و به روزگار خوش گردید که پیش
تا به هر چه بدیدید به هر چه بدیدید اینجا باز آید
چنین صبر کنید و به هر چه بدیدید به هر چه بدیدید

سپاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی
 جزم قاطع دهید نه عشو و بی کار چنانکه بران اعتماد توان کرد
 و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگرستند و چنان
 نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت
 کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان
 گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد
 که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از
 جواب عاجز شوند و محجم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان
 باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان
 آنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشیند و جواب دهند امیر گفت
 نیک آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر آنجا
 می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود
 و طاهر دبیر بیداد و بندشت و پیش وی آمدند و این صوم
 با یکدیگر نهاده بودند که چه پامخ دهند طاهر گفت سخن خداوند
 شنودید جواب چیهست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد
 همه بندگان سخت بر یک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب یگفته
 و او آنچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده
 اید تا سخن دراز نشود جواب چیهست خطیب گفت این اعیان
 و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهاده اند اگر دو بار
 هزار هزار درم در شهر و نواحی باشد آن را فرمان بردار باشند
 و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر
 بودند و رسوم اسلام مدروس بود که کار ملک از چون فخر الدوله

[illegible]

از اینجا زرد تر رود صواب تر گفت ناچار اینجا شخذه باید
گذاشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را
اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیدا
است که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا
خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد
اگرچه بسیار مرثم ایستانیده آید چیزی نیست گفت راست
من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا
خواهم ماند با سواری پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری را
بخوانید تا آنچه گفتنی است درین باب گفته اید که با همه
جالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نبست گفتند
چنین کنیم و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند
فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سزا پرده باشند
گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند
علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دینی
اتباع ایشان و امیر رضي الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی
ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر در خیمه ایستاد و سوار
و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر
در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را
پیش آوردند تنی پنجاه شصت از محتشم تر و امیر اشارت کرد تا
همگان را بنشانند دورتر و پس سخن بکشاد و چون این پادشاه
در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودند که در پاشیدی
و شکر شکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی چه انکه گفته و چه

[illegible]

عبد العزیز علوی را کہ از دُہائے الرجال بود در سولی بغزنین فرستاد و نامہ
نہشتند از فرمان او ببردارش بتهنیت و تعزیت و پیغامها داد در
معنی میراث و مملکت چنانکہ شرح دادہ آید این حال را در روزگار
امارت امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکہ این علوی را
در سولی فرستاد نامہ امیر المؤمنین القادر باللہ رضی اللہ عنہ رسید
بری بتهنیت و تعزیت علی الرسم غی مثله •

جواب نامہ کہ از سپاہان نمہشتہ بودند

بخبر گذشتہ شدن سلطان محمود و حرکت کہ خواهد بود بجانب
خراسان و خواستن لوا و عہد و آنچه با آن رود از نعوت و القاب کہ
ولی عہد محمود است و امیر المؤمنین او را مثال دادہ بود
درین نامہ کہ آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاہان
بروی مقرر است کہ بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا دران
مقرر بزرگ خللی نیفتد و آنچه کہ خواستہ آمدہ است از لوا و عہد
و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامہ سخت شاد
و قوی دل شد و فرمود تا آن را بر ملا بخوانند و بوق و دہل بزدند
و از آن نامہ نسخہ برداشتند و بسپاہان و طارم و نواحی جبال
و کرکان و طبرستان و نساہور و ہرات فرستادند تا مردمان را مقرر گردد
کہ خلیفہ امیر المؤمنین ولی عہد پدر وی است و ہم درین مدت
قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامہا آوردند از امیر یوسف

تواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت باز گردیم دریاات این کرازلونی دیگر باشد و الهام این رسول برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوانی نیکو داد و سه روز در منامره بودند تا قرار گرفت بدان که او خلیفه امیر باشد در سپاهان در غنیمت که وی را اندک و هر سالی دویست هزار دینار هرپوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و احباب تازی و اشتران زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی الله عنه عذر او پذیرفت و رسول را نیکو بخواخت و مرمون تا بنام بوجعفر کاکو منشوری نوشتند سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و کسایل کردند و پس از کسایل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرده نامشای و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جماعی آخری بر طرفی چون شهری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آئین بستمه بودند آئینی از حد و اندازه گذشته اما وی بر کراش شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گشت رفتنی است و مردم وی خاص و عام بیرون آمدند و بمیار خدمت کردند و وی معتمدان خویش را در شهر مرستان تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و ناوی نگفتند و وی مردم وی را بدان ندگی که کرده بودند احه کرد و آنجا خبر بدو رسید از ماههای ثقات که امیر محمد بغرنیب آمد و آنرا هر وی قرار گرفت و لشکر بجمعه او را مطیع و منقاد شد که گفته اند - الدنيا عبید الدینار و الدرهم - امیر مصعود رضی الله عنه بدس خبر سخت دل مشغول شد و در وقت عواصه آن دید که حید

نمی نمود و لیکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال
 را و رسولی مرسله و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت
 امیر المؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان
 را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ
 تر از مهمات سپاهان و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته
 نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم
 و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج گرفته بودی این چشم زخم
 نبغدادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئله
 دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سویه کردیم که شغل فریضه در پیش
 داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار
 مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند انجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است
 اولی تر که سوی فرعی گزائیدن خصوصا که دوردست است و فوت
 می شود و بری و طازم و نواخی که گرفته آمده است شکنج گماشته
 خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی
 خوابی بیند و فرصتی جوید خود آن دیدن چندان است که ما بر
 تخت پدر نشستیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم
 که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر
 تخت پدر تدبیران دیار از لونی دیگر پیش گرفته این که بحمد الله
 مردان و عتدات و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این
 کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفتد تا بر کاری پخته
 از انجا باز گردیم پس اگر عشوّه دهد کسی نه خرد که او را گویند یا
 حیلتی باید ساخت که مسعود بر خناج سفر است و اینجا مقام چند

چه دیده است درین باب گفت شما چه می گویند که صواب
 چیست گفتند که ما صواب جر تعجیل رفتن به بیدیم گفت ما هم
 بینیم اما مردا مرگ پدر را نغمه مانیم تا اشکرا کند چون ماتم داشته
 شد رسولی مرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کردیم و شک بدست
 که می را این خبر رسیده باشد زود تر از آنکه کسی ما باورسد و غنیمت
 دارد که ما از اینجا ناز گردیم و هر حکم که کنیم خدمت مال صوابی
 اجابت کند و هیچ کژی ننماید که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد
 که می داد که چون ما ناز گشتیم مهمات بسیار پیش آمد و تا
 روزگار دراز ببردایم و لیکن ما را ناری مدتی باشد در بار گشتن همکل
 گفتند صحت صواب و بدگو دیده آمده است و هر این صواب بدست
 و هر چند ربات عالی زود تر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مصامت
 در است و قوم عربین باقی در سر کنند که کار ما دراز گردد
 امیر گفت شما ناز کردید تا من اندرون بهتر نگرم و آنچه رای
 واجب کند نغمه مانیم قوم دار گشتند و امیر روز دیار نارداد باقنایی و ردای
 و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمات و اصناف لشکر خدمت
 آمدند سپیدها پوشیده و بسیار خرم بود و سه روز تعزیتی ملکه
 بر سر داشته آمد چنانکه همکل بپسندیدند و چون روزگار مصیبت
 سر آمد امیر رسولی ناصر کرد سوی نو جعفر کاکو عماد الدوله
 فرستاد آمد و مصامت نزدیک بود سوی می و پیش از آنکه این
 خبر رسد امیر آموختن شغفست دمه نشسته بود که دیگر نندکل
 اطراف تا سپاهل بنو در داده آید و او خلیفه ما باشد و آنچه نهاده
 آمد ترش مدتی می دهد و دمه نیز مر جای نماید و اجابت

بود که وای عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است
 دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون می رفت پیشتر
 محسنت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی
 دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است
 تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل پسیج آمدن کند
 تا این تخت ملک و ماضع نمائیم و بزودی قاصدان را باز گرداند
 که بعمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می آید
 چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ
 مشاورت حاجت نیاید بر آنچه نوشتست کار می باید کرد که هرچه
 گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فراز نباید
 گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است
 و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن
 چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التون تاش
 حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز
 بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه آنچه قرار گیرد بران کار می کنیم
 من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم
 چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملاحظه مرا داد تا
 برایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این
 ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده خیر بزرگ
 است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی به سعادت حرکت
 کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری بر گزارده و این خبر
 آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

رفتند بکوزکبان تا امیر محمد نروژی بیاید و بر تخت ملک
 بشیند چون امیر رضی الله عنه درین حالا واقف گشت تحبیری
 سخت بزرگ در وی پدید آمد و این تدبیرها که پیش داشت همه
 بروی تپا شد از خواجه طاهر دبیر شلوم پس از آنکه امیر مسعود
 از همراه سلخ آمد و کزها یک روزه گشت گفت چون این خبرها
 سپاهان برسید امیر مسعود چاشنگاه این روز مرا بخواند و خالی
 کرد و گفت پدرم گذشته شد و مرا درم را تخت ملک خواندند گفتم
 خداوند را بپایانده پس منطقه خرد من انداخت گفت بخوان
 باز کردم خط عمتش بود حره حنلی بدشته بود که خداوند ما
 سلطان محمود سار دیگر روز پلخته شده است روز مانده بود از
 ربع آخر گذشته شد رحمه الله و روز نندال پایان آمد و من نامه
 حرم سلطانی مر قعه غزنوی می داشتم و پس مردا مرگ او را اشکرا
 کنیم و نه از حقش آن پادشاه را بداد پیروزی دس کردند و ما همه
 در حرمت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که بدیده بودیم و کزها
 همه بر حاجب علی می روزه و پس از دس حواری مصرع رفتند
 هم تر شب بکوزکبان تا مرا در محمد نروژی ایستادند و بر تخت
 ملک بشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر مرزید هم در دس
 شب بخت خوش منطقه بدشت و مرصود تا سدک تر دور و یک دار
 را که آمده اند پیش زس بچند سهم مردنگ امیر دسرد کند تا
 بشیند و از این منطقه تر مرزید و نروژی بپایان رسد و امیر
 داند که از مرا در دس مرزید مرید و اس خادان را بشیند
 بدسرد و مرا در میرز و خزان بپایان آمدند این یازد که این کوزکبانی

جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک بردارش
امیر محمد پایان آمد و وی را بقلعه کوهشیر بنشانند چنانکه شرح
کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود
تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان پسیج رفتن کردند چگونگی آن
و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ
مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا انگاه
که ازری بنشابور رسید و از نشابور بهرات که اندرین مدت بسیار
عجائب بوده است و ناچار آن را ببايد نبشت تا شرط تاریخ تمامی
بجای آید اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود رضي الله عنه کرد
و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود
گذشته شد و بردارش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک
نشست تا انگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد
و چون ازین فارغ شوم انگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی
هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب برادر ایشان و چون بهرات
رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بجا رسید انگاه که وی را از قلعه
تکیناباد بقلعه مندیش برک بکتکین حاجب بکوتوال سپرد
و باز گشت امیر مسعود بمپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار
تاش فراش را انجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان
سرا برده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز دوشنبه
ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة اخلاص و عشرين و اربعمائه
ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضي الله عنه گذشته شد
و حاجب بزرگ علی قرین پیشکار است و در وقت سواران مسرع

دود داد حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت خین
لشکرش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بهای قلعه است بشکرگاه باز
ارستند تا با ما بیرون و هشیار بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت
«باشی دارم» باز گشت و لشکر را که با وی بود بشکرگاه فرستاد
و او را قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد
اگر چه که لشکر برود می مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد
و اگرها آزار گیرند و قوم حوی هرات بخدشت رفتن گرفتند *

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتسایمی از آیین جا بروند و سرکار توانمون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگیست را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه با امیر دادند بر خواند و لختی تاریکی در روی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیکو گفت و فداک آن بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد که گفته اند - المقدر کائن و اللهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتید و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمعه پیراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و روائب امیر محمد حساب بر گرفتند و عامل تکینباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشخصی بست و ولایات تکینباد بدو سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

با خوبستن آوردن چون ؛
 ما او را بران حال نتوانیم ؛
 بدان قلعه مقیم می باشد ؛
 با وی بکار است بجمعه که
 وی باز داشته شود و بگتگی
 که هست در پامی قلعه می
 و ششگی بست بدو مقوض
 زیادت نکوئی باشد که در رخ
 داریم تا این زمستان اینجا صد

غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بهازیم که ما را از وی
 عزیزتر کمی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و
 چون این نامه بشنوندن همگان گفتند که خداوند اوصاف تمام داده
 بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو
 دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد
 نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند ایلتجا میماند
 و موکل و نیاز دارند وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول
 گشتیم گفتند تا چار بیداد فرستاد تا وی اگاه شود که حال چیست
 و سخن خویش پس ازین با بگتگی حاجب گوید گفت کدام کس رود
 نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظهر
 حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید
 و در انختی بند دهید و سخن نیکو گویند و باز نمائید که رای خداوند
 سلطان بباب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه ایی رسیدیم

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتساعی از این جا بروند و
 سرکار توانکون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند
 است و حق بزرگیست را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید
 و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی
 مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را
 با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم
 خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی
 خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است
 و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان
 و بندگان بدین آمده اند و نامه با امیر دادند بر خواند و لختی تاریکی
 در روی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر
 است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و
 بقضای خدای عز و جل رضا نباید داد و ازین باب بهیاز سخن های نیکو
 گفت و فداک آن بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد
 که گفته اند - المقدر کائن و الهم فضل - و امیر ایشان را بتواخت و گفت
 مرا فراموش نکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی
 بگفتند و قوم بجمعه پیراگفتند و ساختن گرفتند تا سوی هرات
 بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف
 و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال
 داد تا نیک اندیشه دارد که هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب
 بخواند و منشور
 یزد و حاجب بر
 و روی سوی حضرت کرد و زمین

نا حوسنی اوریں چون د
 ما اورا بران حال نتواید
 ندان قلعه مقدم می باشد
 نا وی بکار است سیماء کا
 وی بار داشته شود و بکنکید
 که هست در پای قلعه هم
 و شعلگی نیست ندر معوض
 زبادت نکوئی باشد که در حد
 داریم تا اس رستخان اسما مق

عریض رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ماحت نصارم که ما را اروی
 عریض تر کمی بیعت تا اس حمله شاخته اید انشاء الله عرو حل و
 چون اس نامه بشنودید همگن گفتند که خداوند انصاف تمام داده
 بود دان وقت که رسول مرستاد و اکنون تمام تر بداد صاحب چه بیکو
 دنده است که درس باب گفت اس نامه را اگر گویند باید مرستاد
 مردک امیر محمد تا نداند که وی نورمان خداوند انصاف میداند
 و موکل و نگاه دارند وی پیدا شد و ما همگن ار کروی معرول
 گشتیم گفتند نا چار نباید مرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست
 و حسن خوش پس اس نا بکنکین صاحب گوید گفت کدام کس رود
 بردک وی گفتند هر کس را که صاحب گوید نانشمند بید و مطهر
 حاکم را که محمد رود و اس نامه را بروی عرص کیند
 و حسن بیکو گویند و نارمانید که رای خداوند
 و چون ماندن ندرگاه عی رحیم

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتسامی از این جا بروند و
 سرکار توانکون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند
 است و حق بزرگیت را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید
 و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی
 مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را
 با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم
 خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی
 خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است
 و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان
 و بندگان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند بر خواند و لختی تاریکی
 در وی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر
 است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و
 بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیکو
 گفت و فذلک ان بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد
 که گفته اند - المقدر کائن و اللهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت
 مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی
 بگفتند و قوم بجمله بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات
 بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف
 و روائب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال
 داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب
 را بخواند و منشور توقیعی بشکذگی بست و ولایات تکیناباد بدو
 سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

با خوبشتر آوردن چون به
ما او را بران حال نتوانیم
بدان قلعه مقیم می باشد
با وی بکار است بجمعه که
وی باز داشته شود و بکنکد
که هست در پای قلعه هم
و شکنجی بست بدر مغرور
زیادت نکوئی باشد که در
داریم تا این زمستان اینجا مقیم

غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بهازیم که ما را از وی
عزیزتر کسی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و
چون این نامه بشنوندند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده
بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو
دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد
نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند
و موکل و نگاه دارند وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول
گشتیم گفتند ناچار بیاید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست
و سخن خویش پس ازین با بکنکین حاجب گوید گفت کدام کس روزه
نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند ندید و مظفر
هاگم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید
و او را بختی بند دهید و سخن نیکو گویند و باز نمائید که رای خداوند
ملطان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه امیری رحیم

بدو مقفوض خواهد بود ، پایگاه و جاه او از همه پایگاهها و جاهها
 برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا
 لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند
 شغل مهم دارم که فریضه است تا آن را برگزارد آید و پس ازان
 فرود آمده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان
 سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمعه باز گشت
 و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را
 از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر
 مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعد دبیر داد تا بر خواند که
 نبشته بود بخط خود که ما را مقرز است و مقرر بود در آن وقت که
 پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند
 تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز آن نبود و ما ولایتی
 دوز سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که
 نبود آن دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با آن رسول علوی
 موی برادر بتعزیت و تهذیت و نصیحت اگر شنوده آمدی خلیفه
 ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او هیچ
 مضایقه نکردیم و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و
 مقدمان لشکر بخواندیم و قصد بغداد کردیم تا مملکت مسلمانان
 و فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندیده و
 داشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افرینگار برابر نبود و اکنون
 در کار بدین جایگاه رسید و بقلعۀ کوهشیر می باشد کشاده با قوم
 پیش بجمعه چه او را بهیچ حال بکوزگان نتوان فرستاد و زشت باشد

و نیمه شب با جوابدای نامه باز گشتیم و حاجب بزرگ علی بدین
 اخبار سخت شامانه شد و نامه نبشت با میر معصوم و بر دست
 دو خیلناش بفرستد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از
 غزنین رسیده بود بجمله گمیل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان
 معصوم رسید بر دست دو سوار ازان وی یکی ترکی و یکی اعرابی
 و چهار اسبه بودند و بچهار و نیم روز آمدند بودند جواب آن نامه که
 خیلناش بر دست مرده بودند و ذکر موتوف کردن امیر محمد
 بقلعه کوهشیر چون علی نامها بر خواند و بر نشست و بصحرا آمد
 و جمله اعیان را بخواند در وقت آمدند و بوسعید دبیر نامه را برده
 بخواند نامه با سیار نواخت و دل گرمی جمله اولیا و حشم و لشکر
 را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود
 اراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ
 علی مخاطبه حاجب نامه را برای او نواختها از حد و درجه بگذشته بلکه
 چنانکه اکفا باکفا بویهند چون بوسعید دام سلطان بگفت همگان پیداد
 شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می آمد و
 مضمون نامها معلوم ایشان می کردند و زمین بومه می دادند و
 باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم
 فوج لشکر را گمیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر
 ایشان با لشکر هندوستان و پارس و زراک خاذه و تورخانه و خزانه
 بیاید تا در ضمن سلامت بدریاء رسد و بداند که همه شغل ملک

دل زرت و آنچه گفته اند که غمناگان را شراب باید خورد تا تفت و
 بنشانند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گرداند امر
 چون شراب در بافت و بخفتند خماري منکر ارد که بيدار شوند و سه روز
 بدارد - و خيلتاشان که رفته بودند سوي غزنين باز آمدند و باز نمودند
 که چون بشارت رسيد بغزنين چند روز شادي کردند خاص و عام و
 وضع و شريف قربانها کردند و صدقات بسيار دادند که کاري قرار
 گرفت و یک رويه شد و سرهنگ بو علي کوتوال گفته بود تا نامه
 نبشتند باطراف ولايات بدین خبر و ياد کرد در نامه خویش که چون
 نامه از تکيناباد رسيد مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هند
 فرستادند و همچنان بنواحي غزنين و بلخ و تخارستان و کوزگانان
 تا همه جاها مقرر کرد و بزرگی اين حال و سکون گیرند و خيلتاشان
 مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعيان فقها و قضاة و خطيب
 بر براط جرمق بمانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکيناباد
 بانجا رسيديم شاد شدند و سوي غزنين باز گشتند و چون ما بغزنين
 ميديدیم و نامه سرهنگ کوتوال را داديم در وقت مثال داد تا بر
 مع دهل و بوق زدند و بشارت بهر جاي رسانيدند و ملکه سيده
 دة سلطان مسعود از قلعه بزيير آمدند با جمله حرات و بسراي
 العباس اسفرايني رفتند که بر رسم امير مسعود بود بروزگار امير
 بود و همه فقها و اعيان و عامه انجا رفتند بتهنيت و فوج فوج
 ان شهر و بوقيان و شادياباد بجملة با سازها بخدمت انجا آمدند
 بگردانيدند و زيادت از پنجاه هزار درم زر و سيم و جامه يافتيم
 گذشت که کس مانند ان ياد نداشت و ما بامداد در رسيديم

فرستادند و روز ادینه بتکیلیاباد خطبه بنام سلطان معروف کردند
خطیب ماطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر
آمدند و بعبار درم و دینار نثار کردند و کزبی با نام برفت و نامه
رفته بود تا به بخت نیز خطبه کنند و کرده بودند و بعبار تکلف نموده و
هر روز حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصحرا آمدی و بایستادی
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمعه بیامدندی
و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنامه
و سوار دریافتندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس
باز گفتندی سوی خیمهای خویش و امیر محمد را سخت زیگو می
داشتندی و ندیمان خاص او را دستور بود نزدیک وی میرنند
و همچنان توان و مطربانش و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین
می بردند. از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی
در ماه چون متعجری و غمناکی می بود چون نان بخوردی
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
درال باد آنچه تقدیر است ناچار باشد و در غمناک بودن پس
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم
که او را حردا غلبه کند فامیاذ بالله و علتی از امیر روضی الله عنه
را این تبصرا فرما نشاند و در مجلس چلد قول آن روز بشنود از
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت می شد چنانکه چون
لشکر میی هرات کشید باز بر شراب درآمد و لیکن خوردنی بودی
با تکلف و نقل هر قدری با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزر
دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و اخ
نهیستند بندگان از تکینا باد روز دو شنبه سوم شوال از احوال
منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پهن ازین چون فر
الی در رسد فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزر
ی النعم اطل الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع
داد و زائل گشت و کارها یک رویه شده و مستقیم است و د
طاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الص
رسوله محمد و آله اجمعین و قضای ایند عز و جل چنان در
می خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه سراد آدمی دران باشد
فرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست
ندن محبت و محنت و نمودن انواع کجگاری و قدرت و در هر چه
دل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان
بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خد العالمین



